سَرىٰ به واَسْرىٰ به در شب برد اورا
سَرىٰ عِرقُ الشَّجرِ سِرايَةً در آمد رگها وريشه‌های درخت در زمين
سَرىٰ مَتاعَهُ انداخت رخت خودرا بر پشت چهارپا
سَرَيْتُ الثَّوبَ عنّى سَرْيًا انداختم جامه را از خود
سِرايَة در گذشتن چيزى در همه اجزاى چيزى
اَسْراء در اعلای هرچيزى در آمدن ـ بسوى اعلای هرچيزى شدن
سَرّىٰ تَسْرِيَةً چيز نفيس فرستاد ـ چيز نفيس بر آورد
سُرىٰ وسُرْيَةً شب روى
سِرْيَة تخم تلخ
سارى شير درنده
سارِيَة ـ سَوارى ج ابر شب ـ ستون
سَراة اعلاى هرچيزى
سَراء ـ سَرائَة واحد درختى است كه از آن كمان سازند
سَرِىّ ـ اَسْرِيَة وسُرْيان ـ ج ـ جوى ونهر كوچك كه بطرف درختان خرما رود
سَرِيَّة ـ سَرايا ج پاره از لشكر از پنج نفر تا چهار صد نفر ـ پيكان خرد گرد
سَرّاء بسيار در شب رو
سارى ومُسْتَرى شير درنده
(ساسَب) وسَيْسَب وسَيْسَبٰ درختيست كه از آن تير سازند
سَيْسَبان درختيست كه برگهای پهن وگل سفيد دارد ودانه آن شانه را تداوى كنند ـ نوعى انگور
ه (سَيْسَنْبَر) گياهى است خوشبو در آب رويد وآنرا نمام گويند
ه (ساسَم) درختيست سياه يا آبنوس يا درختى است كه از آن كمان سازند
ه (سَوْسَن) گلى است بستانى داراى انواع مختلف
(ساساهُ) مُساساةً سرزنش كرد اورا ونكوهيد

(سَطا) الجارِيَةَ ـ م ـ جماع كرد اورا
اَسْطا مرد دراز پاى
سُطّط ظلم كنندگان
(مَسْطَبَة) ومِسْطَبَة ـ مَساطِب ـ ج ـ پيندان ـ چشمه ـ سكو مانند كه بر آن نشينند ـ موضعى كه فقرا در آن جمع شوند
اُسْطُبَّة آنچه از كتان وقت صاف كردن افتد
(سَطَحَهُ) سَطْحًا ـ م ـ گسترد آنرا ـ افكند بر زمين ـ بر پهلو خوابانيد
سَطَحَ البيتَ سُطُوحَةً وسَطَّحَ كوبيد وبرابر وهموار كرد آنرا ـ پهن نمودند
سَطَحَ السَّخلَ گذاشت بزغاله را با مادران
تَسَطَّحَ هموار وپهن شد (مطاوع سطح)
اِنْسَطَحَ الرَّجلُ اِنْسِطاحًا پشت خوابيد بي‌حركت
سَطْح ـ سُطُوح ـ ج ـ پشت بام ـ بالای هرچيز
سَطِيح گشته دراز افتاده ـ خوابيده به پشت ـ آنكه در برخاستن كند است از جهة ضعف ـ توشه دان كه از دو چرم ساخته
اُسْطاح ـ سُطّاحَة واحد گياهى است ـ هر گياه كه بر زمين گسترده باشند
مِسْطَح جاى خشك كردن خرما ـ ستون خيمه وخرگاه ـ وسط سنگ را خالى كرده تا در آن آب جمع آيد ـ كوزه يك پهلو كه در سفر همراه دارند ـ بوريا كه از برگ درخت خرما بافند ـ تابه كه در آن گندم بريان كنند ـ چوبيكه در پهنا بر دو سطون نهند كه درخت بر آن قرار گيرد ـ چوبيست بشكل محور كه بدان نان را پهن سازند
مَسْطُوح گشته دراز افتاده
اَنْفٌ مُسَطَّح بينى پهن
(سَطَرَهُ) سَطْرًا نوشت آنرا
سَطَرَ بالسَّيفِ بريد بشمشير
سَطَرَ الرَّجلَ بر زمين افكند مرد را
سَطَّرَ تَسْطِيرًا فراهم آوردن ـ باهم آوردن

چیزیرا که اصلی نباشد - برگماشته شدن
سَطَرَ عَلَینَا . سخن های پریشان و بی اصل گفت برما
اَسْطَرَ اِسْمِی اِسْطَارًا درگذشت از سطریکه نام من است
اَسْطَرَ فُلَانٌ خطا کرد درخواندن
اِسْتَطَرَ اِسْتِطَارًا نوشتن
هٰذَا مُسْتَطِرٌ این نوشته شده است
تَسَیْطَرَ برگماشته شدن.
سَطْرٌ وَسَطَرٌ - اَسْطُرٌ وَسُطُورٌ وَاَسْطَارٌ - ج - اَسَاطِیرُ
ج ج رشتهٔ از هر چیز - خط - گوسفند یکساله
سَطْرٌ نوشتن - بشمشیر بریدن
سُطْرَةٌ آرزو
سَاطِرٌ وَسَطَّارٌ قصاب
سَاطُورٌ آنچه بدان برند بشکل
اَسَاطِیرُ سخنهای پریشان
- بیهوده ها
افسانه ها
مِسْطَارٌ وَمُسْطَارٌ نوعی شراب که خورنده را
بزمین افکند یا شراب ترش - شراب نو
ساخته - گرد غبار بلند
مُسَیْطِرٌ حافظ ونگهبان - برگماشته - مشرف بر چیزی
سَیْطَرَ عَلَیْهِمْ وَسَوْطَرَ برگماشته شد برایشان و
غالب گردید
مَسْطَرَةٌ وَمِسْطَرَةٌ - مَسَاطِرُ - ج خط کش
(سُطُطٌ) ستمکاران
اَسَطُّ مرد دراز پای
(سَطَعَ) الغُبَارُ سَطْعًا وَسُطُوعًا وَسَطِیعًا - م - بلند
گردید ومنتشر شد گرد وغبار (وهمچنین بوی)
سَطَعَتْ رَائِحَةُ المِسْكِ پراکنده شد بوی مشک
سَطَعَ بِیَدَیْهِ سَطْعًا دست برهم زد تا صدا برآید
سَطَعَ النُّورُ وَالبَرْقُ دمید نور وروشنائی
آفتاب - درخشید برق ونمایش آن
سَطَعَ رَأْسَهُ بلند کرد سر را وکشید گردن را
سَطَعَ البَعِیرَ داغ کرد شتر را
سَطِعَ سَطَعًا - ف - دراز گردن گردید
اَسْطَعُ وَسَطْعَاءُ ص مذکر ومؤنث

سَطَّعَهُ تَسْطِیعًا داغ کرد گردن شتر را در درازی
سَطْعٌ دست برهم زدگی - درازی گردن
سِطَاعٌ درازترین ستون خیمه - شتر دراز فربه
- ستون خانه - داغ گردن شتر بدرازا
سَطِیعٌ راز قامت
مِسْطَعٌ صبح
خَطِیبٌ مِسْطَعٌ وَمِصْقَعٌ فصیح گوینده بلیغ
بَعِیرٌ مُسَطَّعٌ شتر با داغ
(سَطَلَهُ) الدَّوَاءُ سَطْلًا - ن ض - مست کرد او را
تَسَیْطُلٌ تنها وبدون هیچ چیز بودن
یُقَالُ جَاءَ یَتَسَیْطَلُ آمد تنها وچیزی با او نبود
سَاطِلٌ وَطَاسِلٌ گرد وغبار بالا رفته
سَطْلٌ - اَسْطَالٌ وَسُطُولٌ ج ظرفیست مشهور برای آب کشی
- مرد دراز
سَیْطَلٌ سَطْلٌ - طشت بقول دیگر
(سَطَمَ) البَابَ سَطْمًا - ن - بند و مسدود کرد در را
سِطَامٌ آهنی که بدان آتش هم زنند - تیزی
شمشیر - سربند شیشه قاروره
العَرَبُ سِطَامُ النَّاسِ یعنی عرب با شوکت وحد تند
سَطْمٌ تیزی تیغ
سُطْمٌ اصول . بیخ وبنها
اِسْطَامٌ آهن آتش هم زنه
اُسْطُمٌ وَاُسْطُمَّةٌ میان دریا و وسط هر چیز
اُسْطُمَّةُ القَوْمِ میانه قوم - اشرف وبهتر آنها
یا محل مجمع آنان - معتمد علیه ایشان
(سَاطِنٌ) خبیث . پلید
اُسْطُونٌ شتر دراز گردن یا بلند قامت
اُسْطُوَانَةٌ حجم عمودی است که دائره پائین
- اَسَاطِینُ - ج بالای آن مساوی باشد
- یکی از قوائم چهارپا
اَسَاطِینُ مُسَطَّنَةٌ ستونهای استوار
اَسَاطِینُ الزَّمَانِ حکما وافراد روزگار
مُسْطَنٌ دراز پا یا دراز دست وپا
(سَطَا) عَلَیْهِ وَبِهِ سَطْوًا وَسَطْوَةً - ن - حمله کرد
یا مغلوب کرد وسخت گرفت آنرا

سطا الفرس — دور دور نهاد کام را - بر سر خود رفت
سطا الماء — بسیار شد آب
سطا الراعی علی الناقة — دست در رحم شتر کرد تا آب فحل بیرون کند
ما سطوت فی طعام احد — نخوردم خوراک کسیرا
ساطی الرجل مساطاة — سختی کرد مرد - مدارا نمود (از اضداد)
سطوة - سطوات ج — یک حمله
ساطی — اسب قدم دور نهنده - اسبی که در دویدن دم خود را بردارد - اسبی که بر اسبان دیگر حمله کند - شتر نریکه بغلبهٔ شهوت از میان شتران بیرون آید - بلند قامت
امرأة سطة النساء — زن متوسط در حسب و نسب
ه (سعائل) — شتران دراز هیکل
(تسعب) الشیئ — دراز شدن آب لزج و مانند آن
انسعب الماء — جاری شد و روان گردید
سعب — هر چیز لزج که روان شود
سعابیب - سعبوب - واحد — رشته مانندی از شهد و لعاب خطمی و غیره
سال فمه سعابیب — دراز شد لعاب دهان او مانند رشته
مسعب — جایز . روا
ه (سعبر) وسعبرة — چاه پرآب
ماء سعبر — آب بسیار
سعر سعبر — نرخ ارزان
سعابر الطعام — دانه تلخه که از گندم جدا کنند
ه (سعبق) — گیاهی است بد بو
(سعتر) — پودینه کوهی گیاه معطر
سعتری — مرد شوخ و بیباک - جوانمرد دلاور (بصاد هم آمده)
(سعد) یومنا سعدا وسعودا - م - روز ما نیکوست

مبارک و میمون شد
سعد سعادة وسعد - فعل - سعادتمند شد (منه...)
سعید ص - سعداء ج
ساعده مساعدة — معاونت و کمک کردند یکدیگر را
اسعده علی الامر — کمک کرد او را در آن کار
اسعده الله — یاری داد او را خدا
مسعود ص - مساعید ج
تسعد الراعی — گیاه سعدان جستن
استسعد وبه — نیکبخت شمرد او را - مبارک و میمون دانست
استسعاد — نیک بختی جستن - یاری خواستن
سعد - سعود ج — سه یک خشت خام - نیکبختی . مبارکی (ضد نحس)
لبیک وسعدیک — بابت تو کنم و بسیار ترا یاری نمایم
سعود النجوم - سعد واحد — ده ستاره اند
سعد — ج گیاهی است خوشبوی (عطاران با تلافا گویند)
سعد — نوعی از خرما
ساعد — بازوی - بال مرغ
ما لهم ساعد یعتمدونه — بازوئی ندارند که تکیه کنند
شد الله علی ساعدک — خدا بازوی ترا توانا کند
طائر شدید السواعد — پرنده سخت بال
ساعدة — اسمست شیر درنده را - چوبیست که بکره چرخ چاه گیرد
سواعد - ساعد واحد — مجاری آب بدریا و مخ در استخوان و شیر در پستان - سوراخهای سر پستان
اسعد - سعدی مونث وسعید — نیکبخت
اسعد الناس بشفاعتی من قال لا اله الا الله خالصا - (حدیث) نیکبخت ترین مردم کیستکه از روی اخلاص کلمه توحید را بگوید او بشفاعت من نزدیکتر است
اسعد — بیماریست بشتر عارض شود و از آن لاغر گردد - عارضه ایست در بند دست ستوران
سعید — چهار یک خشت خام
سعادة — نیک بختی

سُعُودَة مبارکی ، میمنت - نیک اختری

سُعَادِی مُشک زیر زمین

سَعْدَان گیاهیست

سَعْدَانَة پستانه سینهٔ شتر و کبوتر - گره بند نعل - حلقهٔ ذَکَر - سیاهی اطراف پستان مرد و زن - گره ریسمان ترازو

سَعْدَانَات ج فوق پینهٔ زیر سینهٔ شتر

سُعْدَان اسم است اسعاد را

سُبْحَانَ اللهِ وَسُعْدَانَهُ تسبیح کرد خدا را و اطاعت نمود

(سَعَرَ) النَّارَ سَعْرًا - م - و آسْعَرَ افروخت آتش را

سَعَرَ الإبِلَ گرمی رسانید شتران را

سَعَرَهُ شَرًّا بدی رسانید او را

سَعَّرَ الحَرْبَ گرم کرد جنگرا و بر انگیخت

سَعَرْتُ حَاجَتِي الْيَوْمَ گردیدم تمام روز در حاجت خود

سُعِرَ الرَّجُلُ - ل - باد گرم رسید او را

لَأَسْعَرَنَّ سَعْرَةً طواف او خواهم کرد

سَعَرَ الفَرَسُ سَعَرَانًا دوید اسب دویدن سخت

إِسْعَار نرخ نهادن - برافروختن آتش - بر انگیختن جنگ - بدی رسانیدن کسیرا

سَعَّرَ النَّارَ تَسْعِيرًا افروخت آتش را

سَعَّرَ الشَّيءَ تعیین نرخ کرد

سَعَّرَ القَوْمُ اتفاق کردند گروه بر نرخ

سَاعَرَهُ مُسَاعَرَةً قیمت را بالا برد و گران نمود

تَسَعَّرَتِ النَّارُ برافروخته شدن آتش

إِسْتَعَرَ اسْتِعَارًا برافروخته شدن آتش - گری افتادن ببغلهای شتران

إِسْتَعَرَ الشَّرُّ منتشر گردید بدی

رَمْيٌ سَعْرٌ تیراندازی شدید و دردناک (شدید الیم)

سِعْر - أَسْعَار ج نرخ

سُعْرَة اول هر کاری - سرعت هر کار و تیزی آن - سرفه

سُعْر گرمی آتش - دیوانگی - گرسنگی و سختی آن - شهوت بگوشت - باری.

سُعْرَة رنگی که بسیاهی زند

سُعُر دیوانگی - احمقی - کندی ذهن - رنج و عذاب

سَعِر - سَعْرَى ج دیوانه

أَسْعَر مرد کم گوشت لاغر بدن و نمایان پی - رنگ برگردیده

سُعَار - سِعْرَان و سُعُور ج گرمی آتش - سختی گرسنگی - بدی و فساد

سَعِير - سُعُر ج آتش افروخته و سوزان - زبانهٔ آتش

كَفَى بِجَهَنَّمَ سَعِيرًا (آیه) کافی است ایشان را جهنم سوزان

سَاعُور تنور - آتش - بزرگ طبیب ترسایان

سَاعُورَة آتش افروخته

سِعْرَان سخت دویدگی

سَعَرَان سخت دویدن

مَسْعُور حریص بخوراک با آنکه شکمش پر باشد - مرد دیوانه گرما زده تشنه

مَسْعُورَة ماده شتر دیوانه

مِسْعَر - مَسَاعِر ج شعله و فروزینه آتش - برانگیزاننده جنگ - گردن دراز - بلند قامت - سخت و درشت - اسبی که قدمها را متفرق اندازد

مِسْعَار - مَسَاعِير ج شعله و فروزنه آتش - بر انگیزاننده جنگ

مُسْعَرُ البَعِيرِ (و بفتح) جای باریک ازدم شتر

مَسَاعِرُ الإبِلِ بغلها و جاهای تنگ از پوست شتران

مُسْعِر برانگیزاننده جنگ

مُسَعِّر حاکم - متصرف در امور

(سَعْسَعَ) فلانٌ وتَسَعْسَعَ سپری شد زندگانی او - پیر خرف شد

سَعْسَعَ الشَّيخُ لرزید بدن او از پیری

سَعْسَعَ رَأْسَهُ ترکرد سرش را بروغن

تَسَعْسُع برهنه شدن دندان از لب - جدال

شدن - بیشتر روزهای ماه گذشتن

سُعْسُع گرگ

سَعْسَعَة خواندن باراندن بز بلفظ سَعْ سَعْ

طَعامٌ مَسْعُوع گندم زردی زده که آفتی است

(سَعَطَهُ) سَعْطًا - م ن - وسَعَّطَهُ دارو ریخت در بینی او

اَسْعَطَهُ اِسْعاطًا دارو ریختن در بینی - مبالغه نمودن در تفهیم علمی

اَسْعَطَهُ الرُّمْح نیزه را زد بر بینی او

اِسْتَعَطَ اِسْتِعاطًا در بینی خود دارو ریختن

اِسْتِسْعاط بوئیدن بول ماده شتر و داخل شدن بوی آن در بینی

سَعَطَهُ واَسْعَطَهُ دارو ریخت در بینی او

سَعُوط داروی به بینی ریختنی

سُعاط تندی بوی خردل

سَعِیط باد خوشبو از شراب واز هرچیز - دُردی شراب - بوی تند - درخت بان و روغن آن - روغن خردل و تندی بوی آن

مِسْعَط و مُسْعُط ظرف دارو که بدان در بینی ریزند

(سَعَفَ) بحاجته سَعْفًا - م - روا کرد حاجت اورا

سَعِفَ سَعَفًا - ف - ریشه شد انگشت او اطراف ناخنش

سُعِفَ الصَّبی مرض سعفه آورد کودک

سُعِفَتِ النّاقة مرض سعفه آورد شتر (کان به سعفه)

اَسْعَفَهُ بحاجته روا کرد حاجت اورا

اَسْعَفَه علی الأمر مساعدت و کمک کرد اورا

اَسْعَفَ مِنه نزدیک او شد

اَسْعَفَ لَهُ الصَّید قادر گردانید اورا بر شکار

اَسْعَفَ باهله فرود آمد بر اهل خود

اَسْعَفَ الیه توجه کرد باو وقصد او را نمود

سَعَّفَ المِسْکَ تَسْعِیفًا آمیخت مسک را به خوشبوهای دیگر

تَسَعَّفَت اظفاره ریشه شد اطراف ناخن او

ساعفه مُساعفة دست داد و یاری نمود - موافقت و سازگاری نمود - نزدیک شد

سَعَف مرد فرومایه

سَعْفَة قروح و جراحاتی که بر سر و روی کودک برآید و بفارسی شیرینه گویند - بیماری است که موی بریزد

سَعَف شاخ درخت خرما یا برگ یا خشک آنرا گویند - سُعُوف ج - جهاز عروس - اثاث خانه - سر کوه - قروحیکه بر سر و روی شتر بیرون آید و موی آن بریزد مانند جرب - هرچیز نیکو و کامل از مایملک یا هرچیز گرانمایه یا خانه که مالک آن شوی

اَسْعَف - سُعْف - ج - شتر سعف (نوعی قروح) برآورده - اسب پیشانی سفید

سَعْفاء - مؤنث معانی فوق

سُعُوف کاسه های بزرگ - سرشت مردم چون جود و سخاوت و مانند آن - رخنه های خانه

سُعاف چاک ها و ریشه های اطراف ناخن

مَکانٌ مُساعِف جای نزدیک

صَبِیٌّ مَسْعُوف کودک جراحات و قروح برآورده

(سَعَلَ) سُعالًا وسُعْلَةً - ن - سرفه گرفت

سَعِلَ سَعَلًا شادمان گردید

اَسْعَلَه خوشحال و شادمان کرد اورا

اَسْعال مانند غول گردانیدن کسیرا در حرکت وغیره

اِسْتَسْعَلَتِ المرأة بسیار پر سر و صدا و بدزبان گردید زن

سَعَل خرمای خشک دانه سخت نشده

سُعال سرفه (که حرکت ریه باشد)

سُعالٌ ساعِلٌ (مبالغه است)

ساعِل حلق یا محل سرفه

سِعلاة وسِعلاء - سَعالی ج غول
سُعالی گیاهی است
مَسعل خلق
(سَعَم) البعیر سَعمًا - م - نوعی از رفتار شتر
ناقة سَعوم ص
سَعَمه وسَعّمه اورا غذا داد (غذاه)
سَیل مِسعام او مُسعام سیل سریع تیز رو
(اَسعن) اِسعانًا خیمه بزرگ یا سایبان ساخت
تسعن الجمل نیک فربه گردید شتر
سَعن پیه - شراب
سُعنة مبارک ومیمون یا نامبارک
سُعن خیک ومشک که نصف آنرا بریده
در آن شراب سازند وگاهی آب پاشی
کنند بدان
سِعنترج آب دستان - قدح بزرگ که در آن
شیر دوشند
سُعنة سایه پوش بام یا هر سایه پوش
- یک چوب دهن دلو - آنچه از
لب بالای شتر فرو هشته باشد
سُعانین (علی الجمع) عیدیست نصاری را
مُسعن دلو بزرگ که از دو چرم سازند
(سِعو) وسِعوة وسِعوًا وسُعواء ساعتی از
شب - یا یکساعت
- زن بد زبان بیرون آینده
بر شوهر
اَسعاء ساعات شب
سَعوة موم
سُعاوی مرد شکیبا وصبور بر بیماری ولاغر
(سَعی) سَعیًا - م - اراده وکار کرد
سَعی الکید قصد کرد ودوید - سخن چینی نمود
سَعی فی حاجة الرجل شتاب کرد در قضای حاجت
سَعی للامر سرعت نمود وکوشش کرد
سَعی لعیاله کسب معشت نمود
سَعی سِعایة باج وخراج گرفت
سَعت الامة زنا کرد

سَعی بفلان عند الامیر سِعایة وسَعیًا غمازی و
بدی کرد نزد امیر
اَسعی الرجل اِسعاءً اورا سخن چین گردانید
اِستسعی الرجل اِستِسعاءً کار کرد عبد مکاتب تا بدان
باقی کتابت خود را ادا ساخته آزاد گردد
ساعی مُساعاة زنا کرد بکنیز - نبرد کرد با
کسی در سعی وغلبه جستن
سَعیة علم است برای بز
سَعاة نصرت - دستگاه کاری
ساعی سُعاة ج سخن چین - باج وخراج
ستان - والی بر شهر کار و بر هر قوم -
کاسب - کسی که کاری بر کسی افکند
- بزرگ یهود یا نصاری
مَسعاة - مَساعی ج بلندی وبزرگی - نهایت
مرد در مجد وشرف
مَسعی سعی ومسلک وتصرف
(سَغِب) سَغبًا وسَغَبًا وسَغابة وسُغوبًا و
مَسغبة - ن ن - گرسنه گردید با مشقت
ساغب وسَغِب وسَغبان ص
اَسغب اِسغابًا در گرسنگی در آمدن
مُسغِب ص - مُسغِبون ج
سُغب وسَغب ومَسغبة گرسنگی
سَغَب تشنگی (مستعمل نمیشود)
مُستَغَب جایز وروا
ه (سَغبَل) سَغبَلة بسیار شد جراحت
سَغبَلة چرب کردن سر را بروغن - تر کردن بروغن طعام را
- پیه گداخته را خوراک کردن
تسغبل الدرع پوشید زره را
مُسغبل نرم وآسان
(سُغد) سَغدًا - ن ل - ورم کرد
فِصال ساغدة ومُسغدة ومُساغدة کره شترهای
شیر فربه
سَغد باران نرم
اَغضنا الله بسَغدٍ مغدٍ تر وتازه دارد واورا خدا
بباران نرم

سَغَد آماسیدن وورم کردن
سُغَادَی گیاهیست
ه (سَغَرَه) سَغَرًا - م - نفی کرد اورا و راند
سَغَیر بیخ گیاهیست
(سَغسَغ) الشیءَ سَغسَغَۃً حرکت داد آنرا در جای خود
سَغسَغَ الشیءَ فی التُراب پنهان کرد آنرا در خاک یا غلطانید
سَغسَغَ رأسَهُ روغن مالی کرد سررا و نیک مالش داد تا فرو خورد
سَغسَغَ الدُهنَ فی رَأسِه رسانید روغن را در زیر موی سر
سَغسَغَ الطعام روغن را بر روی طعام کرد
تَسَغسَغَ من الأمر خلاص و راحت گردید از آنکار
تَسَغسَغَ فی الأرض در آمد در زمین
تَسَغسَغَت ثَنِیَّتُهُ جنبید دندان ثنیه او
(سَغِل) سَغَلًا - ف - لاغر و نزار و باریک گردید
سَغْل وسَغِل مضطرب و لاغر و نزار یا حقیر و باریک یا بدخو بی آرام و بدخوار
(سَغَمَ) جارِیَتَهُ - م - جماع کرد او را یا آنکه داخل کرد و بیرون کشید تا انزال نکند
سَغِمَ الغُلام واُسغِم - ل - فربه و بناز پرورده گردید
اَسغَمَهُ اِسغامًا بسیار اذیت رسانید اورا
سَغَّمَهُ تَسغِیمًا فرو خورانید خشم را
سَغَّمَهُ الماء جرعه جرعه آب چشانید او را
سَغَّمَ الوَلَدَ نیکو پرورده کرد کودک را و غذای او را نیکو کرد
مُسَغَّم و مُسغَم نیک غذا - نیک خوراک - کودک فربه بدن بناز پرورده
ه (اَسغان) غذاهای بد و پست
ه (ساغِیَۃ) شربت خوش مزه
(سَفَّ) الطائِرُ سَفِیفًا - ن - پست پرید مرغ و مرور کرد بر روی زمین
سَفَّ الخُوصَ سَفًّا بافت بوریا را از برگ خرما

سَفَّ البَعیر شتر گیاه خشک را خورد
سَفَّ الدَّواءَ سَفًّا - ف - گرفت و خورد دارو را نکوبیده
سَفَّ الماءَ بسیار آشامید و سیر آب نشد
اَسَفَّ الخُوصَ اِسفافًا بافت بوریا را از برگ خرما
اَسَفَّ الرَّجُل گریخت و در پی کارهای دون و پست شد
اَسَفَّ البَعیر گیاه خشک داد شتر را
اَسَفَّ الفَرَسَ اللِّجام لگام داد اسب را
اَسَفَّ الطائرُ او السَّحاب پست پرید مرغ و نزدیک زمین مرور کرد ابر
ما اَسَفَّ منه بشیءٍ نرسید از او چیزی را
اَسَفَّ النَّظر تیز نگریست
اَسَفَّ الشیءَ چسبانید بعضی آنرا ببعضی
اَسَفَّ الأمر نزدیک شد کار را
اُسِفَّ وَجهُهُ تغییر یافت روی او
اِستَفَّ الدَّواءَ اِستِفافًا دارو را مخلوط نکرده گرفت
سَفَّ شکوفه درخت خرمای نر
سِفّ و سُفّ مار پیسه (رنگ برنگ) - مار پران
سُفَّۃ ظرفیست از برگ خرما - موی بند زنان - داروی کوبیده غیر مخلوط
سُفَّۃٌ مِن السَّوِیق یک مشت از قاووت غیر مخلوط
سَفُوف داروی کوبیده غیر مخلوط
سَفِیف گیاهیست - تنگ پالان شتر - نام شیطان
سَفِیفَۃ - سَفائِف ج بوریا از برگ خرما بافته
(سَفِتَ) سَفَتًا - ت - بسیار آشامید و رفع تشنگی نشد
سِفت قیر
سَفِت غذای بی برکت
(سَفتَجَۃ) - سَفاتِج ج دادن مال خود را بکسی و گرفتن آنرا در شهر دیگر
ه (سَفج) شدت وزش باد
ه (سَفجَر) ریزگان ، واحد ندارد
ذَرٌّ سَفجَر مورچگان ریزه
(سَفَخ) الدمَ او الماءَ سَفخًا و سُفُوحًا - م -

ریخت خون با آب را

سَفَحَ الدمعَ سَفحاً وسُفُوحاً وسَفَحاناً ریخته شد اشک

اَسفَحَ اِسفاحاً بدون گرو تاختن اسب را

سَفَّحَ تَسفیحاً کار بیهوده کرد

سافَحَ وتَسافَحا زنا کرد

سَفحُ الجَبَل - سُفُوح ج روی کوه یا بیخ آن یا پایهٔ
کوه

سافِح - سَوافِح ج ریزان

سَفیح کلیم کلفت - تیریست از تیرهای قمار - جوال

سَفیحان دو جوال که بهم دوزند خورجین شود

سَفّاح مرد بسیار عطا کننده - فصیح و توانا در سخن

بَینَهم سِفاحٌ میان ایشان خون ریزی و جنگ است

تزوّج المرئة سِفاحاً گرفت زن را بدون سنت و کتاب

مَسفُوح ریخته - شتر دراز کشیده و
بر زمین گسترده - چیز فراخ و درشت

ناقة مَسفُوحة الابط شتر مادهٔ فراخ بغل

مُسفِح کار بیهوده کن

(سَفَدَ) الذکرُ علی الانثی سِفاداً - حض -
برجست نر بماده

اَسفَدَه اِسفاداً برجهانید نر را بر ماده

سَفَّدَ اللحمَ تَسفیداً گوشت را در سیخ در آورد
برای کباب کردن

تَسافَدَت السِباعُ برجهیدند درندگان

اِستَسفَدَ البعیرَ از پس آمد سوار شد شتر را

سَفُّود - سَفافید ج - سیخ آهنی بریان کن - چوبی
که بآن آتش کاوید و بهم زده میشود

اِسفَند و اِسفِند شراب

ه (اِسفیداج) سفیده قلع. سرب

(سَفَرَ) البعیرَ - ض - مهار را بر پشت بینی
شتر نهاد

سَفَرَ الصُبحُ روشن شد صبح

سَفَرَت المرئة عن وجهها روی کشاد زن

سَفَرَت الحَربُ پشت کرد و برگشت جنگ

سَفَرَ الغَنَمَ فروخت بهترین گوسفندانرا

سَفَرَ البیتَ روفت خانه را

کُسفُد در واژه نامک زغر

سَفَرَ الشیءَ برهنه کرد آن را

سَفَرَ الکتابَ نوشت آن را

سَفَرَ الشعرَ برکند موی را

سَفَرَ بینَ القوم سَفراً و سَفارةً و سِفارةً اصلاح
کرد میان گروه را

سَفَرَ الطائرُ تیز پرید مرغ و بسرعت رفت

اَسفَرَ اِسفاراً روشن و تابان نمود روی را

اَسفَرَ الصُبحُ روشن شد صبح

اَسفَرَ الحَربُ سخت شد جنگ

اَسفَرَ مُقَدَّمُ رأسِه موی از پیشانی سر برکنده شد

اَسفَرَ الشجرُ ریخت برگهای درخت

اَسفَرَ البعیرَ سفار و مهار بر پشت بینی شتر نهاد

سَفَّرَه تَسفیراً بسفر فرستاد او را

سَفَّرَ الابلَ میان مغرب و عشا چرانید شتر را

سَفَّرَ النارَ برافروخت و شعله ور گردانید آتش را

سَفَّرَ البعیرَ قرار داد بر پشت بینی شتر مهار چرمی و مانند آن

سافَرَ الی بلدٍ سِفاراً و مسافرةً رفت بسوی آن شهر

سافَرَ فلان بمرد

سافَرَت عنه الحُمّی تب از او دور شد

تَسَفَّرَ بسفر رفت

تَسَفَّرَت الابلُ میان مغرب و عشا چریدند
شتران

تَسَفَّرَ الجِلدُ پوست از چیزی اثر پذیرفت

تَسَفَّرَ شیئاً من حاجته تدارک آن نمود

تَسَفَّرَ النساءَ از زنان خواست تا پرده از روی بردارند

تَسَفَّرَ فلاناً خواست از وی نصف چیزیرا
که بر طریق جریمه بذمهٔ او بود

تَسَفَّرَت الابلُ برگهای افتاده از درخت را
چریدند شتران

اِنسَفَرَ رأسُ الرجل عن الشعر برهنه گردید سر
مرد از موی

اِنسَفَرَت الابلُ رفتند شتران

اِستِسفار طلب پیدا و آشکار کردن

سَفر - سُفُور ج نشان

سَفر یک مرد مسافر - گروه مسافران (واحد و جمع)

در او یکسان است وبعضی گفته اند جمع سافِر
است چون رَکْب که جمع راکِب است)

سِفْر - اَسْفار ج کتاب بزرگ یا قسمتی از
تورات و نوشته

سَفَر - اَسْفار ج معروفست که بریدن وپیمودن
مسافت باشد - بقیهٔ
سفیدی روز بعد فرو شدن آفتاب
- سفیدی صبح

سَفَرَة - سافِر واحد نویسندگان - فرشتگان
که اعمال بندگان را نگاه دارند

سُفْرَة توشه و توشه دان

سافِر مسافر - اسب کم گوشت - زن
گشاده روی - مصلح میان قوم - رسول

سِفار - اَسْفِرَة و سُفُر و سَفائِر ج مهار یا چرم
یا آهنی که بر پشت بینی شتر بندند

سِفارَة میانجی گری

سُفارَة خاکروبه - خانه روبه

سَفّارَة گروه مسافر

سَفِیر - سُفَراء ج مصلح میان قوم - میانجی
- رسول - نمایندهٔ کشوری در کشور
دیگر - برگ از درخت افتاده
وخشک شده که باد آنرا بروبد
- پیچهای ساق زراعت

سَفِیرَة - سَفائِر ج گردن بند از طلا و نقره

سَفُّود ماهی است پر خار و گردی شکل (آنرا
قنفذ الماء گویند)

سَفُّورَة تخته که بر آن حساب نویسند وبعد محو نمایند

مِسْفَر و مِسْفار بسیار سفر کن از مردم - توانا بر سفر

مِسْفَرَة جاروب

مُسْفِرُ الوجه آنچه نمایان باشد از روی

المُسْفِرَةُ الحُمْرَة شتر ماده که سرخی آن
از سرخی وسپیدی آمیخته اندک زائد باشد

مُسَفَّرَة گروهه وگلولهٔ ریسمان
ومانند آن

(سَفَرْجَل) - سَفارِج ج - سُفَیْرِج مصغر

گلابی بشکل



(سِفْسِیر) - سَفاسِیر
وسَفاسِرَة
ج واسطه بین
خریدار و فروشنده
- خادم - پیک - برپا دارندهٔ کاری
ومصلح آن - مرد ظریف و زیرک -
قوی و ماهر در صناعت خود - وکیل
حافظ و نگهبان - دانای اصوات -
ماهر در امور آهنگری - دستهٔ گیاه ترکه
شتر او را خورد

ه (سِفْساد) سره کنندهٔ درهم که ماهر و دانا باشد

(سَفْسَطَة) و سِفْسِطَة - سَفْسَطات ج
استدلال وقیاس باطل را گویند

ه (سَفْسَق) الطائر سرگین افکند مرغ

سَفْسَقَة السیف (وبکسرتین) وسُفْسُوقَة - سَفاسِق
ج - برق وفروغ تیغ وشمشیر

سُفْسُوقَة میانه راه

فیه سُفْسُوقَة من ابیه در او شبه پدر روی است
و پدر خود مانا است

سُفاسِق دراز - کشیده از هر چیزی

سُوفِسْطائیَّة گروهی اند که منکر بدیهیات و حسیات
میباشند

(سَفْسَف) الدقیق غربال کرد آرد را

سَفْسَفَ العمل استوار نکرد کار را

سَفْسَفَة الریح پراند آنرا باد بر روی
زمین

سَفْساف پست وناچیز از هر چیزی
- کار حقیر کوچک - غبار آرد که وقت
بیختن بلند شود - شعر بد - خاک نرم

فلانٌ سَفْساف الکلام حرفهای او بیمعنی است

مُسَفْسِف مرد لئیم ممسک

مُسَفْسِفَة باد سبک که خاک نرم را برانگیزد و ببرد

مُسَفْسَفَة گرد آرد بیخته وغربال شده و غیر آن

(سَفُط) سَفاطَة - ک - جوانمرد پاکیزه نفس گردید

سَفَطَ السَّمَكَةَ سَفْطًا فلس ماهی را (و آن پوستکی است که بر پوست ماهی است) انداخته

سَفَّطَ الحَوضَ تَسفِيطًا اصلاح نمود و گل اندود گرد حوض را

تَسَفَّطَهُ آشامانید او را

اِستَسفَطَ الشَّيءَ اِستِسفَاطًا استقصا کرد آن را

اِستِسفَاط استقصا کردن در کار و تمام آب کوزه را خوردن

سَفَط - اَسفَاط ج جامه دان که بر شکل جوال یا مانند کدوی خشک میان تهی باشد - قشریکه بر پوست ماهی است

سَفِيط جوان مرد پاکیزه خوش نفس - فرومایهٔ حقیر (از اضداد) - غوره خرمای سبز از درخت افتاده

سُفَاطَةُ البَيتِ اثاث و متاع خانه

سَفَّاطَة سازندهٔ جامه دان

اِسفِنط نوعی از شراب

رَجُلٌ مُسَفَّطُ الرَّأسِ مردیکه سر او بزرگ باشد مانند کدوی خشک میان تهی باشد

(سَفَعَهُ) سَفعًا - م - طپانچه زد او را و عذاب کرد

سَفَعَ الشَّيءَ انکار کرد آنرا - نشان و داغ نمود

سَفَعَتِ السَّمُومُ وَجهَهُ سوزانید باد گرم روی او را و سیاه گردانید

سَفَعَ الطَّائِرُ ببال زدند مرغان یکدیگر را

سَفَعَ بناصيته گرفت موی پیشانی او را کشید - حقیر و خوار نمود

و این معنی است آیهٔ شریفهٔ لنسفعًا بالنّاصیة

سافعه مُسافعةً یکدیگر را ببال زدند کبوتران

تسفیع سوختن آتش و باد گرم رویرا - رنگ گردانیدن

تَسَفَّعَ بالنّار گرم شد بآتش

اِستَسفَعَ الرَّجُلُ پوشید لباس خود را

اُستُسفِعَ لَونُهُ برگردید گونهٔ او از ترس و مانند آن

اِستِسفَاع تیره شدن هوا و از اثر برخواستن باد

سُفَعُ الشَّمسِ آنچه بپوشاند روی آفتاب را از بقع سیاه

سَفع - سُفُوع ج جامه . لباس تنگ شده

سَفعَة چشم - چشم زخم - اثر دیو و پری - برگردیدگی گونه

سُفع دانهٔ حنظل - دیگدان

سُفعَة یکدانهٔ حنظل - سیاهی که بسرخی زند - سیاهی سر و رخ زن - آثار خانه - زن برگردیده رنگ از لاغری

سَفَع سیاهی سر رخسار

اَسفَع مرغ شکاری که بفارسی چرخ گویند - گاو دشتی - جامهٔ سیاه - هر سیاه که سیاهی آن بسرخی زند - اسمیست گوسفند را که برای دوشیدن خوانندش

سَفعَاء - سُفع ج یکپایهٔ دیگدان - کبوتر سبز گردن

سَوَافِع - سَافِعَة (واحد) روسوختگیها

مَسفُوعُ العَينِ آنکه چشمهایش فرو رفته باشد و مرد چشم رسیده و پری زده

ثَورٌ مُسَفَّع گاویکه در روی او نقطه های سیاه است

مُسَافِع زناکار - حمله کننده - شیر درنده - دست در گردن یکدیگر کردن - شمشیر زننده با یاران جنگ نماینده

(سَفَقَ) الباب سَفقًا - ن - بازکرد در را

سَفَقَ وَجهَهُ سیلی زد روی او را

اَسفَقَ البابَ اِسفَاقًا بازکرد در را

اَسفَقَ الثَّوبَ سخت بافت جامه را

ثَوبٌ سَفِيق - ص - جامهٔ سخت بافته

سَفُقَ الثَّوبُ سَفَاقَةً - ک - سخت شد جامه

سَفَاقَة سخت شدن جامه - شوخ دیدگی - شوخ روئی

اِنسَفَقَ البابُ بازشد در

سَفقَة (لغتی است در صفقه با صاد) یکبار دست زدن در معامله - یکبار خریدن و فروختن چیزی

رَجُلٌ سَفِيقُ الوَجهِ مرد شوخ روی بی شرم

سَفِيقَة چوبیست باریک دراز و پهن که بر او بوریا پیچند - فلنه مانندی

دراز از طلا و نقره

سَفاسِقُ السَّيف فروغ و برق شمشير

(سَفَكَ) الدمَ او الماءَ سَفكاً - ض - ريخت خون يا آب را

سَفَكَ الكلامَ بسيار كرد سخن را

سَفكة نهاد پيش او آنچه را كه پيش غذا از صبح خورند

اِنسِفاك ريخته شدن خون و اشك

سُفكة آنچه قبل از غذاى صبح خورند

سَفوك كذّاب . مرد بسيار دروغگو - نفس

سَفيك و مَسفوك خون ريخته

سَفّاك بليغ - توانا بر سخن - بسيار خون ريز

مِسفَك بسيار پر حرف

(سَفَلَ) سَفالاً و سُفولاً - ك ف ن - پست و فرود شد - پير گرديد - سافِل ص - سافلون و سُفَّل و سُفّال و سفلان ج

سَفُلَ فى خُلقه او علمه سَفلاً و سُفلاً و سِفالاً - ك - بمرتبه پست رسيد و تنگخوى گرديد

سَفَلَ فى الشئ سُفولاً فرو و كم قدر شد - از بالا به نشيب آمد

سَفَّلَ تسفيلاً بنشيب آوردن

سافَلَهُ برابرى نمود با او و پيش گيرى گرفت او را در كارهاى پست

تَسَفَّلَ فرود شد و پست گرديد - بنشيب آمد

اِستَفَلَ پائين و فرود آمد

سُفل و سُفول و سُفالة فرودى . پستى - مقابل علو

يسفل و يسفلة و يسفال

سِفلة النّاس ناكس و فرومايه

سَفِلة مردم فرومايه و ناكس

سَفِلة البعير قوائم و دست و پاى شتر

اَسفَل پست تر

اَسفَلُ سافلين پيرى يا تلف و رايگان يا ضلالت و گمراهى

اَسافِل شتران ريزه

سافِلة دُبر و مقعد

سافِلةُ الرُّمح نيمه نيزه كه متصل با آهن بن آنست

سُفالة پائين و فرود هر چيزى

سُفالة الريح جهة پائين باد مقابل علاوة الريح كه جاى وزيدن باد و جانب فوق آن است

سَفالة ناكسى و خساست

سُفلى و سُفلية و سُفول نقيض علوى و علويه و علو

سَفيل پست - ناقص الحظ يعنى آنكه كم بهره و نصيب باشد

انا اسكن فى مَعلاة المدينة و فلان فى مَسفلتها من در بالاى شهر منزل دارم و او در پائين شهر

ه (سَفلَج) دراز قامت

(سَفَنَ) ه الشجر و غيره سَفناً - ض - پوست باز كرد از درخت

سَفَنَتِ الريح - ن ف - وزيد باد و خاك روفت از زمين

سَفَنَهُ تراشيد او را و نرم كرد

سَفَن پوست درشت و خشن و ضخيم - سنگى كه بدان تراشند و تابان نمايند - تيشه و هر چيزى كه بآن چيزى را تراشند - پوست پاره ضخيم از پوست سوسمار يا پوست ماهى كه بدان تير نا تراشيده را تابان كنند تا اثر كارد و مانند آن برود

سِفانة كشتى سازى

سافِنة - سَوافِن ج باد خاك روب

سَفون - سَوافين ج

سافين ركيست درشت دراز متصل برگ دل

سَفينة - سَفائِن و سُفُن و سَفين و سُفُن ج كشتى

سَفّان كشتى ساز - صاحب كشتى

سَفّانة مرواريد

سيفنة پرنده ايست كه نمى نشيند بر درختى مگر آنكه همه برگهايش را ميخورد

مِسفَن تيشه چوب تراشى و هر چه كه بدان تراشند

(سَفَنَّج) شتر مرغ نر سبك رو - مرغى است كه بسيار جست كند

اِسفَنج و اِسفَنجة و سَفَنج (دشت) ابر مرده كه

بر روی سنگهای کنار دریا منکون شود

سَفَنَجَ سرعت و شتاب نمود

ه (اسفاناخ) اسفناج سبزی معروف

(اِسفَنط) واسفنط شراب انگور خوشبو

یا نوعی از شراب

(سَفَهَ) الرَّجلَ سَفهاً - ن - غالب شد مرد را

در دشنام

سَفِهَ نفسَهُ - م ک ف - بر بیخردی انگیخت

نفس خود را یا منسوب

بسفاهت کرد او را یا هلاک

گردانید او را

سَفِهَتِ الطَّعنَة زود بر آمد خون از آن و خشک

گردید

سَفِهَ الشَّراب بسیار خورد شراب را

و سیر نشد

سَفِهَ علینا سَفهاً - ف ک - نادانی کرد

سَفُهَ سَفاهَةً و سَفاهاً سبک عقل و بی خرد گردید

سَفیه ص - سِفاه و سُفهاء ج

سَفِهَ الشَّراب اسراف کرد در شراب پس خورد باندازه

سَفِهتُ باز داشته شدم یا باز ماندم

سَفِهتُ نَصیبی فراموش کردم حصه و سهم خود را

سَفَّهَ الرَّجلَ تَسفیهاً نادان گردانید او را یا او را

بنادانی نسبت داد

اَسفَهَ الشَّرابَ اِسفاهاً بسیار خورانید او را شراب

سافَهَهُ مُسافَهَةً دشنام داد او را

سافَهَ الدَّنَّ نشست نزد خم شراب

و خورد آنرا ساعة بعد ساعة

سافَهَ الشَّراب اسراف نمود در خوردن شراب

سافَهَتِ النّاقَةُ الطَّریقَ لازم گرفت شتر راه را برفتن سریع

مُسافَهَة نادانی نمودن

تَسَفَّهَ الرَّجُلُ خود را بنادانی زد

تَسَفَّهَتِ الرّیحُ الغُصُونَ جنبانید باد شاخها را

- مایل و کج نمود شاخها را

تَسَفَّهَ عَن مالِهِ فریفت او را از مال او

تَسَفُّه سفاهت شنوانیدن

تَسافَهَ علینا نادانی کرد و بجهل زد

سَفَه جهل و نادانی

سَفیه - سُفَهاء و سِفاه ج نادان یا مسرف

تباه کار یا آنکه قدر مال را نداند

ثَوبٌ سَفیه جامهٔ سست بافت

زِمامٌ سَفیه مهار مضطرب

سَفیهَة (مؤنث) - سَفیهات و سَفائِه و سُفَّه

و سِفاه ج زن احمق نادان

وادٍ مُسَفَّه رود بار پر آب

طَعامٌ مُسفِه خوراکی که بسیار آب خوراند

(سَفَتِ) الرّیحُ التُّرابَ سَفیاً - ض - و اَسفَی

برد باد خاک را و برداشت

سافِیَة - ص - سافِیات و سَوافٍ ج

سَفِیَ التُّرابُ سَفیاً - ف - پراکنده شد خاک

سَفِیَ سَفًا و سَفاءً بیخرد گردید

سَفِیَت یَدُهُ ترکافت دست او

اسفَی الزَّرعُ سخت کرد اطراف خوشه را

اَسفَی فلان نقل کرد خاک را

اَسفَتِ النّاقَةُ لاغر گردید

اَسفَی فلاناً برانگیخت او را بر سبکساری و خفت

اَسفَی بِهِ بدی رسانید بسوی او

اَسفَی اِسفاءً افکندن گیاه بهمی خار را - استر

شتابرو را اختیار کردن -

سبک و بیخرد گردیدن

سافاهُ مُسافاةً دشنام داد او را

مُسافاة دوا کردن بیماری

اِستِفاء حیله کردن

سَفًی - سَفاة واحد کم موی شدن پیشانی اسب

- لاغری - خاک - خاک گیاه

بهمی - خاک گور - گیاه خاردار

سافٍ خاک که باد برده باشد

- باد که خاک برداشته باشد

سَفاء بریده شدن شیر ماده شتر

سِفاء دارو

اَسفَی اسب کم موی پیشانی - استر تیز رو

سَفْواء استر سریع تیزرو
سَفِیّ خاک بادبرده - مرد سبک بیخرد - ابر
سافیاء گرد وغبار بادبرده یا باد غبار برداشته
مُسْفِی نمام. سخن‌چین - باد خاک برداشته
(سَقِبَ) الدّار سَقَبًا وسُقُوبًا - ف - نزدیک شد خانه
اَسْقَبَتِ الدّار نزدیک شد
اَسْقَبْتُها نزدیک گردانیدم اورا (لازم ومتعد)
ساقَبَتِ البیوت نزدیک هم شدند خانه ها
تَساقُب نزدیک شدن
سَقْب - اَسْقُب وسِقاب وسُقُوب وسُقْبان ج کره شتر یا نوزاد او یا نر آن
سَقْبَة دراز از هر چیزی - ستون خیمه
سَقْبَة کره خرماده
سَقَب نزدیکی
اَلْجارُ اَحَقُّ بِسَقَبِهِ همسایه سزاوارتر است بنزدیکی اش از دیگران از اینجهة است که حق شفعه دارد
ساقِب نزدیک - دور (از اضداد)
سُقُوبُ الْاِبِل پاهای شتران
سِقاب پنبه خون آلود که زن مصیبت زده بر سر گذارد
سَقِیبَة ستون خیمه
مِسْقَب ومِسْقاب ماده شتر نر زاینده
مُسْقِب دور - نزدیک (از اضداد)
ه (سَقِتَ) سَقْتًا - ف - بی برکت شد
سَقِت چیز بی برکت (صفت مشبهه است)
ه (سَقِحَ) سَقْحًا - ف - رفت موی پیش سر رَجُلٌ اَسْقَحُ ص
سَقْحَة جای رفتگی موی از سر
(سَقَدَ) الفرس سَقْدًا وسَقَّدَ تَسْقیدًا واَسْقَدَ لاغر گردانید اسب را بعد فربه کردن
سُقْدَة - سُقَد وسُقْدات ج - وسُقَیْدَة پرنده ایست سرخ رنگ باندازه گنجشک که بفارسی آنرا زورک گویند

سُقِّد اسب لاغر گردیده شده
اِسْقاد لاغر کردن اسب فربه را
(سَقَرَتْهُ) الشمس سَقْرًا - ن - سوزانید آفتاب اورا از شدت گرمی
اَسْقَرَتِ النَّخْلَة روان کرد دوشاب را
مِسْقار درخت خرمائیکه روان کند دوشاب
سَقْر چرخ (مرغیست شکاری) - دوشاب
سَقَر (معرفة) دوزخ
جاء بالسُّقَرِ والبُقَرِ آورده دروغ واضح را
سَقْرَة - سَقَرات ج شدت تابش آفتاب
سَقّار - سَقّارون ج کافر - آنکه غیر مستحق لعنت را بسیار لعنت کند - دروغگو
ساقُور گرمی - آهنی که بدان خررا داغ کنند
ه (سُقُرْقَع) نوعی شراب است که از جو و بعض حبوب گیرند
(سَقْسَقَ) الطّائر فضله انداخت پرنده
(سَقَطَ) سُقُوطًا ومَسْقَطًا - ن - افتاد برزمین
سَقَطَ القَمَرُ فرو شد ماه
سَقَطَ مِن عَینی کوچک گردید نزد من
سَقَطَ فی الکلام خطا کرد در سخن
سَقَطَ الحَرُّ پیش آمد گرما و فرود شد
سَقَطَ الحَرُّ عنّا گرما زایل شد از ما و دور گردید (از اضداد)
سَقَطَ القومُ اِلَیَّ آمدند گروه نزد من
سَقَطَ علی بَعِیرِه رسید شتر گمشده خودرا
علی الخبیر سقطت (مثل) بدانائی حقیقت کار رسیدی
تکلم فما سقط بحرف سخن گفت وخطا نکرد
سُقِطَ فی یَدِه - ل - خطا کرد ولغزش نمود - پشیمان شد برگشته گردید
ساقَطَه سِقاطًا ومُساقَطَةً افکند آنرا پی هم افکند
ساقَطَ الفرسُ العَدْوَ سست دوید اسب
ساقَطَ فلانٌ فلانًا الحدیث سخن گفت یکی و دیگری خاموش بود یا نوبت سخن از یکی بدیگری افتاد در ایشان
اَسْقَطَه اِسْقاطًا انداخت اورا و آنچه که بدآید اورا
اَسْقَطَتِ المرأة زن بچه ناتمام افکند
اَسْقَطَ لَهُ بالکلام دروغ بست و ناسزا گفت اورا

اِسقاط — خطا و کجی جستن بر کسی - سخن چینی نمودن - برخطا انگیختن کسی را - غلط کردن در سخن

فما اَسقطَ کلمةً — خطا نکرد در آن

اُسقِطَ فی یدِه - ل - خطا کرد و پشیمان و سرگشته گردید

تَسقّط الخبر — اندک اندک گرفت آنرا

تَسقّط فلاناً — خطا و لغزش جست او را

تَسقُّط — سخن چینی نمودن - دروغ بستن - برخطا انگیختن کسیرا

تَساقط — پی در پی افتادن - خود را بر چیزی افکندن

اِسّاقط — افتاد

سَقط — برف - شبنم - ناکس و فرومایه

سَقطة - سِقاط ج — لغزش - خروشیدن - خطا کردن

سَقط و سِقط و سُقط — بچهٔ ناتمام افتاده - آتش که بر جهد از سنگ چخماق و در نگیرد - تمامی ریگ توده منقطع شده

سِقط — گوشه. ناحیه - دامن خیمه - بال شترمرغ - گوشهٔ ابر که بر زمین افتاده نماید

سَقَط - اَسقاط ج — هیچکاره از هر چیز - آنچه که در آن خیر نباشد - رسوائی خطا - متاع پست - سهو و غلط در نوشتن و در سخن و در حساب - مردم ضعیف و فرومایه یا فروتنی کننده

سَقطی — متاع پست فروش

ساقِط - سُقّاط ج — افتاده - فرومایه عقب مانده

ساقطة — آنچه که انسان بغفلت افتاده باشد

وفی الحدیث لا یلتقط ساقطها یعنی آنچه بغفلت صاحب آن افتاده باشد خبرده نگیرد

سَقّاط — شمشیر که پس از بریدن بزمین یا پس مقطوع بُرد

سُقاط و سُقاطة — آنچه بر افتد از چیزی

سِقاط — بال مرغ - خطا در نوشتن و در سخن و در حساب - آنچه بردارند از خرما

و غیر آن از جائی بجائی دیگر برند - غوره خرما از درخت افتاده - لغزش در گفتار و کردار

سُقوط — افتاده

سَقیط - سَقطی ج — کم عقل - بچه - شکل شبنم که بر زمین ریزد - فرومایه ناکس

سَقیطة - مؤنث - کم خرد

سَواقِط — کوهها‌ی پست

سَقّاط - سِقاطة (مؤنث) — بسیار افتنده - شمشیری که پس از بریدن بزمین افتد - متاع بد فروش

مَسقَط و مَسقِط - مَساقِط ج — جای افتادن

مَسقط الرأس — جای دنیا آمدن بچه از مادر

مِسقَط — بال مرغ

مَسقَطة — تامی ریگ جمعشده - جائیکه ریگ کم شده منقطع شود - سبب افتادن

هذا مَسقَطةٌ لَهُ مِن اَعیُنِ النّاس — سبب افتادن اواست از چشم مردم

مِسقاط — زنیکه بچه ناتمام افکندن عادت او است

مُسقِط — زنیکه بچهٔ ناتمام افکنده باشد

مُسقِطة الاحبال — بلائی بزرگ

ه (سُقطری) و سِقِنطار — نقاد و ناطق دانا

ه (سِقِطم) — موش

(سَقَعَ) سَقعاً - م - — زد او را بکف دست

سَقَعَ الرجُل — او را بناپسند و زشت برابر نمود

سَقَعَ الدیکُ — بانگ کرد خروس

لا اَدری این سَقَعَ — نمیدانم کجا رفت

سَقَعَ الطعام — خورد آنرا از گوشهٔ آن

اُسقِعَ لونُه — برگردید گونه او

سَقّع تسقیعاً — رفت

اُستُقِعَ لونُه استِقاعاً - ل - — برگردید رنگ او

سُقع - اَسقاع ج — ناحیه - نواحی چاه و گوشهٔ آن

سَوقَعة — گوشهٔ چیزی - ناحیهٔ آن - جائیکه روغن قرار گیرد از ترید - آنچه بر سر بسته و متصل باشد از عمامه

وچادر که زود تر رمناک (چرک گین) گردد

سِقاع — پارچه که در زیر چادر بر سر افکنند تا چادر رمناک (چرگین) نشود — روی بند وچیزیکه مینی ماده شتر را بدان محکم کنند

اَسقَع — سَقعاء (مؤنث) مرغیست سبز بر سفید سر بقدر گنجشک

خطیبٌ مِسقَع — گوینده فصیح و بلیغ

ه (سَقعَطری) (وبشد) بلند قامت تر از مردم وشتر — فربه وضخیم سخت گیر

(سَقَفَ) البیتَ سَقفًا — ن — پوشانید خانه را

سَقَفَ فلان سِقِیفیٰ وتَسَقَّفَ — پیشوای عیسویان شد

اَسقَفَهٗ وسَقَّفَهٗ — گردانید او را پیشوا برای ایشان

تَسقِیف — خانه پوشیدن

سَقِفَ سَقَفًا — ن — دراز و غوزی شد

اَسقَف وسَقفاء ص مذکر و مونث

سَقف — سُقُوف وسُقُف ج آسمان خانه — آسمان

لحیٌ سَقف — دراز فروهشته

اَسقَف — مرد دراز بالا با درشت استخوان — شتر بی‌پشم — شتر مرغ گردن کج

اُسقُفٌ وسُقُفٌ وسُقف — آساقِفه واساقِف — ج — پیشوای عیسویان یا پادشاه فروتنی نماینده در رفتار یا دانشمند ترسایان

سَقِیف — سُقُف ج آسمان خانه وطاق آن

سَقِیفَة — سَقِیف ج صفه پوشیده وازآن است سقیفه بنی ساعده — چوبها که بدان استخوان شکسته را بندند — سقائف ج — پاره از استخوان سر شتر ومانند آن — تخته کشتی — هر چوب یا سنگ پهن که بدان خانه توان پوشانید — استخوان

پهلوی شتر

مُسقَّف — بلند قامت

شعرٌ مُسقَّف — موی ژولیده بلند

(سَقَلَهٗ) سَقلًا — ن — زدود وصیقلی کرد آنرا

سَقِلَ البعیرُ سَقلًا — سُبُل شتر (سم آن) که بسوی بیرون مایل است

سُقل — تهیگاه (پائین تر از پهلو باشد)

سَقل — مرد میان لاغر — اسب لاغر پشت

سَقّال وسَیقَل — سَیاقِلَة ج دوم — زداینده صیقل کننده

اِسقِیل واِسقال وسِیقِل — پیاز دشتی

اِسقالَة — اَساقِیل — ج — لغت عامیه است چوب وریسمانی که مهندسین برای رسیدن بجاهای بلند بکار برند

(سَقلَبَهٗ) سَقلَبَةً — افکند او را بر زمین

سَقلَب — سَقالِبَة — ج — گروهی مردمند — سَقلَبی منسوب بآنست

(سَقِمَ) سَقَمًا وسُقمًا وسُقامًا وسَقامَةً — ف ک — بیمار گردید یا بطول انجامید بیماری او — سَقِیم ص — سِقام وسُقماء

اَسقَمَهُ اللّٰهُ وسَقَّمَهٗ — بیمار گردانید او را خدا

سَقَم وسُقم — اَسقام ج بیماری

سَقِم وسَقِیم — بیمار

کلامٌ سَقِیم — سخن غیر صحیح

مکانٌ سَقِیم — جای خوفناک

هو سَقِیمُ الصَّدرِ علی اخیه — کینه ورزید با برادرش

سَوقَم — نوعی از درختان بزرگ

مِسقام — مرد بسیار بیماری

اَرضٌ مَسقَمَة — زمینی که در آن بیماری بسیار است

سُقمُونیا — عصاره گیاهی است مسهل — صابون است بلغت یونانی

ه (اَسقَنَ) سَیفَهٗ اسقانًا — تمام کرد جلای شمشیر را

اَسقان (علی الجمع) — کمرهای باریک ولاغر

(سَقَی) الرَّجلَ سَقْیاً - ض - آب داد مرد را تا بیاشامد - گردانید برای او آب را
یُقال سَقاكَ اللهُ أَوْ سَقْیاً لَكَ   سیراب کند خدا ترا (صیغهٔ دعا است در حق مخاطب)
سَقَی الثَّوبَ   رنگ خورانید جامه را (رنگش کرد)
سَقَی بطنه   گرد آمد در شکم او آب زرد - بیمار استسقاء گردید
سَقاهُ اللهُ الغَیثَ   آب دهد او را خدا (صیغهٔ دعا است در حق غیر)
سَقَی زیدٌ عَمْراً   غیبت و عیب نمود او را
سُقِیَ قلبُهُ عِداوَةً - ل - دل او سیراب دشمنی است
اَسْقاهُ   آب داد او را - آب خورانید - دلالت نمودن بر آب یا قیمت آب دادن یا آب دادن چارپا یا زمین و یا هر دو را
اَسْقاهُ اللهُ الغَیثَ   آب دهد او را خدا
اَسْقَی فُلانٌ فُلاناً   غیبت کرد آنرا و عیب نمود
اِسْقاء   مشک دادن یا پوست دادن تا مشک سازد آنرا - نوبت آب معین کردن کسیرا - مشک ساختن پوست را
سَقّاهُ تَسْقِیَةً   آب داد او را و سقاک الله یا سقیاً لک گفت او را
ساقاهُ مُساقاةً و تَساقی   یکدیگر را آب خورانیدند
ساقاهُ فی اَرضِهِ   تعهد کرد زمین را برای اصلاح و شرکت دخل آن
تَسَقّی تَسَقِّیاً   خوردن شتران گیاه تر را و فربه شدن از آن - قبول کردن چیزی آب را - سیراب شدن
اِسْتَقی مِنهُ اِسْتِقاءً و اِسْتَسْقی اِسْتِسْقاءً   از او آب خواست تا بیاشامد
اِسْتَقی مِنَ النَّهر   آب برداشت از جوی
اِسْتَسْقَی الرَّجُلُ   جمع شد آب زرد در شکم او - گفت او را سقاک الله و سقیاً لک
اِسْتِسْقاء   آب و آمدن باران خواستن - مشک آب جستن
سَقْیٌ و سِقْیٌ   آب زردیکه در شکم جمع شود (اسم است استسقا را) - پوستکی که در آن آب زرد باشد و از سر بچه شکافته شود
سِقْیٌ - اَسْقِیَة - ج - آب خورده - سیرآب - زراعت آب داده - بهره و حظ از آب
کَمْ سِقْیُ اَرضِكَ   چقدر است نصیب تو از آب زمین و مزرعهٔ تو
ساقی - سُقاة و سُقّی و ساقُون ج آب دهنده
ساقِیَة - سَواقی و ساقِیات ج جوی کوچک
سِقاء - اَسْقِیَة و اَسْقِیات و اَساقی - ج - مشک شیر و مشک روغن و مشک آب و مانند آنها
سِقایَة و سُقایَة   جای آب خوردن - ظرفیکه بدان آب خورند - پیمانه - پیمانهٔ شراب
سَقِیّ - اَسْقِیَة ج (بر غیر قیاس) ابر قطره درشت - گیاه بردی - درخت خرما
سَقّاء - سَقّاؤن ج آب دهنده بشکل
سَقّائَة - سَقّایَة (مؤنث)



مَسْقِیّ   سیرآب
مَسْقَوِیّ زراعت آب خورده - زراعت آبی - زراعت دیم که از باران آب خورد
مَسْقاة و مِسْقاة   جای آب . آبخورگاه
مُسْتَسْقِی   بیماریکه در شکم او آب زرد جمع شود
(سَكَّ) البابَ سَكّاً - ن - بست در را با آهن
سَكَّ البِئْرَ   کند و حفر نمود چاه را
سَكَّ اُذُنُهُ   تنگ شد سوراخ گوش او - کوچک شد گوش او
سَكَّ النَّعام   انداخت شترمرغ آنچه در شکم داشت
سَكَّ سَكَكاً   خرد و کوچک شد گوش

اَسَكّ وسَكّاء -ص- مذكر و مؤنث
كُلّ سَكّاء بَيُوض وكُلّ شرفاء وَلُود یعنی هر حیوانی
که خرد گوش است تخم میگذارد و هر
حیوانی که بزرگ گوش و دراز گوش بچه
میزاید

اِسْتَكَّ النّبات اِسْتِكاكًا انبوه و پر شد گیاه -
پیچیده و بهم شد

اِسْتَكَّتِ المَسامع کر شد گوشها - تنگ
گردید سوراخهای گوش

اِسْتِكاك زاری نمودن

ما اِسْتَكَّ فی مسامعی مثله مانند آن کلام بگوش
من برخورد نکرده

تَسَكُّك زاری کردن

اِنْسِكاك پیچیده و بهم در شدن

سَكّ وسُكّ - سِكاك وسُكُوك ج چاه دهان
تنگ - زره تنگ حلقه - بنای راست
و درست

سَكّ بند آهن و میخ آن - میخ دوز کردن

سُكّ سوراخ کژدم یا عنکبوت - راه
بسته - عصاره امله - نوعی بوی
خوش

سِكَّة مهره درم و دینار - آهنیکه بآن
درم و دینار را نقش کنند - دینار
و درم بسکه رسیده - آهن آماج
که بدان زمین را کنند بشکل - رسته
درخت خرما -
راه هموار -
کوچه کوچک
خیر المال مُهرة مامورة
او سِكّة مابورة -

سکّه

سِكّی دینار

اَسَكّ - سُكّ ج شتر مرغ نر یا روان شکم آن
- گوش بریده و خرد گوش
- مرد کر

اُذُنٌ سَكّاء گوش کوچک تنگ سوراخ

سَكُوك چاه تنگ سر

سُكاك هوای میان زمین و آسمان - جای
پراز نیر

سُكاكة هوای جو - هوائیکه ملاقی با ابر است
- گوش خرد - مرد منفرد برای خود

سِكاك صف - دسته

سَكّاك آنچه بدان درم و دینار را نقش کنند

سَكّاكة مسافر در راه مانده (ابن سبیل)

سریرٌ مَسْكُوك تخت میخ دوز کرده با آهن

(سَكَبَ) الماء سَكْبًا وتَسْكابًا -ن- ریخت آبرا

سَكَبَ الماء سُكُوبًا ریخته شد آب (لازم و متعدی)

اِنْسَكَبَ الماء ریخته شد آب

سَكْب (مصدر) پیاپی شدن باران پیوسته قطره
درشت - اذان گفتن اذان گو

مُنْسَكِب ریزان

ماءٌ سَكْبٌ آب ریزان یا ریخته شده

سَكْب مرد بلند قامت - نوعی جامه باریک
- اسب نجیب تیز و فراخ قدم سبک
روح با نشاط - باران پیوسته قطره
درشت - کار لازم - سفید پیشانی
- هر چهار دست و پا سفید

سَكَب وسَكْب مس یا ارزیز (قلع)

سَكْبَة پارچه گرد بریده برای تخت مانند شبکه
- پوست نازک که بر روی جنین باشد

سَكَب - سَكَبَة - واحد - درختی است خوشبوی - لاله

سَكَبَة سبوسه سر

ماءٌ ساكِب وسَكُوب وسَيْكَب وسِكِّيب
آب ریزان

اُسْكُوب آب ریزان - باران پیوسته قطره
درشت - کفشگر - آهنگر - برق
که بطرف زمین منتشر شود - رسته
درختان خرما نشانده

اُسْكُوبَة چنبره که بر سر کوزه های روغن و مانند
آن نهند - پاره چوب که در شکاف
خنک کنند

اِسْکاب — کفش دوز
اِسْکابَة — چنبره که بر سر کوزه های روغن مانند آن نهند
اُسْکُبَّةُ الباب — آستانهٔ در
مَسْکُوب — ریخته شده
ماءٌ مَسْکُوب — آبیکه روی زمین روان باشد
مَسْکَبَة - مَساکِب ج — جای ریخته شدن آب وغیره
(سِکْباج) — خوراکی که از سرکه و گوشت و ادویه خوشبو ترتیب دهند گاهی میوه خشک هم اندازند
سَکْبِینَج — صمغ گیاهی است که برای امراض بکار آید
(سَکَتَ) سَکْتاً وسُکُوتاً وسَکاتاً وساکُوتَة - ن - خاموش شد
سَکَتَ فُلانٌ — بمرد
سَکَتَ الغَضَبُ — آرمید و فرو شد آتش خشم او
سَکَتَ الحَرَکَة — ساکن شد
سُکِتَ — رسید او را خاموشی
مَسْکُوت ص
اَسْکَتَ اِسْکاتاً — قطع شد سخن او - خاموش کرد
اَسْکَتَ عَنِ الشَّئِ — دوری کرد از آن چیز و روگردان شد
ساکَتَهُ مُساکَتَة — با یکدیگر در خاموشی مغالبه کردند
تَسْکِیت — خاموش کردن
سِکِّت — مرد همیشه خاموش - مردکم سخن که وقتی بسخن آید نیکو گوید
سَکْتَة — بیماری ست که صاحب آن از حس و حرکت معطل گردد
سُکْتَة — آنچه که بدان بازدارند بچه وغیر او را که خاموش کنندش - بقیه که در ظرف بماند
سُکُوت — بسیار خاموش - خاموشی دراز - آنچه خاموش گرداند کسی را
رَجُلٌ سُکُوت وامرأةٌ سُکُوت وسُکات
هُوَ عَلَی سُکاتِ الأمْر — او مشرف بر تمامی آن کار است
حَیَّةٌ سُکات — ماریکه تا نگزد معلوم نگردد

سُکَیْت وسُکَّیْت — مرد همیشه خاموش - اسب باز پسین رهان
سِکِّیت — مرد پیوسته خاموش
ساکُوت وساکُوتَة — مرد بسیار خاموش
اَسْکاتُ القَوْم — اوباش و اراذل
اَسْکاتُ الشَّئ — بقایای هر چیزی
اَسْکات — روزهای معتدل بعد از گرما
اِسْکَتان - اِسْکَتْ ج — دو طرف فرج زن
مُسَکِّت — آخرین تیر از تیرهای قمار
(سَکَرَ) الاناء سَکْراً - ن - پر کرد ظرف را
سَکَرَ النَّهْرَ — بست جوی نهر و سد قرار داد
سَکَرَ البابَ — بست در را
سَکَرَ الرِّیحُ سُکُوراً — ایستاد باد و ساکت شد
سُکِرَتْ اَبْصارُهُم - ل - متحیر شدند و بند شد بینائی ایشان
سَکِرَ الحَوْضُ سَکَراً - ف - پر گردید حوض.
سَکِرَ الرَّجُلُ عَلَیْهِ — عضب و خشم نمود بر او
سَکِرَ سُکْراً وسُکُراً وسَکَراً وسَکْراً وسَکَراناً مست شد - سَکِر و سَکْران ص مذکر - سَکِرَة وسَکْرَی وسَکْرانَة ص مونث - سَکارَی وسُکاری ج
اَسْکَرَهُ اِسْکاراً — مست گردانید او را
سَکَّرَهُ تَسْکِیراً — خفه کرد او را
سَکَّرَ البابَ — بست در را
تَساکُر — مستی نمودن - مستی ظاهر کردن
سَکَر — تره ایست از بهترین تره ها - افسون کردن
سَکْرَة — گمراهی - مستی
سَکْرَةُ المَوْت — شدت و سختی مردن
سَکْرَةُ الهَمّ - سَکَرات ج — شدت غم و اندوه
سُکْر — مستی. شراب و آنچه مست گرداند
سِکْر - سُکُور ج — سد و بند آب - آنچه بدان بند کنند - کناره بلند نهر

سُکر شراب. شراب خرما - هر چیز که مست کند - خشم پنهانی - هر چیز که حرامست خوردن آن - پری گشتم - خشم
سُکّرَة دانهٔ تلخه در گندم
لیلةٌ ساکرة شب آرمیده بی باد
سَکّار شراب فروش
سُکّر شکر - خرمای تر و تازه - انگوریست که آفتی باو رسد از هم پاشد
سُکّر العُشر شبنمی است بر درخت عشر شبیه بپارهای نمک
سَکران - سَکاری و سُکری ج مست
سَکری و سَکرانة مؤنث
سَیکران گیاهیست دائما سبز و دانهٔ آن خوریا
سِکّیر و سَکُور بسیار مست. دائما مست
مِسکیر بسیار مست شونده
سَکّار فروشنده و سازندهٔ مسکرات
مُسکَر مست - خمار زده
ه (سُکُرجَة) و سُکُرُّجة ظرفیست که در آن خوراکها کرده و بر سفرها گذارند و چون خوردن در آن از عادات متکبرین است لذا نهی گردیده
ه (سُکُرکة) نوعی از شراب که از ارزن گیرند. (لغت حبشی)
(سَکسکة) سستی و دلاوری
تَکسکسَ الیه زاری و تضرع نمود باو
(سَکَعَ) سَکعًا و سَکَعَانًا - م ف - سرگشته و متحیرانه رفت که نمیداند کجا خواهد رفت
ما أدری این سَکَعَ نمیدانم که کجا رفت
سَکِعَ فی باطلِه متحیر و متردد رفت
سَکِع جای و مکان گرفتن زمینی را
ما یدری این یَسکَعُ من أرض الله دانسته نمیشود که در کدام زمین جای خواهد گرفت
مُسکَع سرگشته گردیدن - بسیار در کار باطل بودن - بگوشه رفتن
رَجلٌ سُکَع و سَاکِع مرد غریب دور از وطن
سُکُع سرگشته و حیران
مَسکَعة آنچه که موجب حیرت و سرگردانی است
مُسکَعة زمین بدون علامت و نشان
(سَکَفَ) الباب سَکفًا - ف - پاشنه در ساختن
ما سَکَفَ الباب ساخت پاشنه در را برای در
تَسکَّفَ الباب آستانه در گذاشت
أسکَفَ فلانٌ گرو بداو صاحب حرفه
أسکَف و سِیکَف و اُسکُوف و سَکّاف کفشگر
سِکافة کفشگری
ساکف چوب بالای در
اِسکاف - اَساکِفة ج کفشگر یا هر اهل حرفه یا چوب تراش یا آنکه با آهن کار کند - دُردی شراب و سرور آن
اُسکُفُّ العَینَین جای روئیدن موی مژگان یا بیخ غلاف یا بین چشم
اُسکُفّة الباب و اُسکُوفة آستانه در
ه (سِکَل) - اَسکال ج و سِکلة ماهی سیاه درشت
(سَکَمَ) سَکمًا - ن - نرم و کوتاه گام رفت
سَیکَم ص
سَیکَم کوتاه گام رونده با نرمی و سستی
اِسکیم لباس راهب (معرب)
(سَکَنَ) سُکُونًا - ن - آرمید. قرار گرفت - بیخبر و محتاج گردید - ضعیف شد
سَکَنَ دارَه جای گرفت در خانهٔ خود - مسکن گردانید انجا را
سَکَنَ فلانٌ بمرو بهمان مکان
سَکَنَ سُکونة - ک ن - مسکین و فقیر شد
اَسکَنَ الرجل اِسکانًا مسکین و فقیر گردید
اَسکَنَه مسکین گردانید او را (لازم و متعدی)
اَسکَنَ الدار خانه را قابل سکونت نمود
اِسکان آرام دادن - بی حرکت ساختن حرفرا

سَکَّنَهُ تَسْکِیناً آرام داد او را
تَسْکِین دائما بر خر تیز رو سوار شدن - راست کردن نیزه را آتش
سَاکَنَهُ مُسَاکَنَةً باهمدیگر در یکخانه سکونت کردند
تَسَکَّنَ وتَمَسْکَنَ بیچیز شد
اِسْتَکَانَ اِسْتِکَانَةً فروتنی نمود - خوار گردید
سَکْن - سَاکِن ج اهل خانه - از اسماء رجال است
أَسْکَان ج معاش روزانه
سَکِنَة - سَکِنَات ج قرارگاه سر از گردن
تَرَکْتُهُمْ عَلَی سَکِنَاتِهِمْ واگذاشت ایشان را بر آن حالی که بودند
سَکَن جای گرفتگی - آرامش - آتش - چیز بدان آرام گیرد مرد مانند زن و فرزند وغیر آن - برکت - رحمت
سُکْنَی جای باش. محل استراحت - خانه
سَکُون نبیئه از یمن - ساکنین - جن و پری
سُکُون ضد حرکت
سَکِین خر تیز رو سبک
سُکُنَّة ماده خر
سَکِنَة آرامش. آهستگی - باد تیز رو
سِکِّین کارد
سِکِّینَة کارد - آرامش و آهستگی
سَکَّان وسَکَّاکِینی کارد ساز
سُکَّان - سُکَّانَات ج ساکنین - دم کشتی بشکل
مَسْکَنَة فقر و حاجت
مَسْکَن ومَسْکِن محل استراحت خانه
مِسْکِین ومَسْکِین (کاهی گفته شود) -
مَسَاکِین ومِسْکِینُون ج بیچیز بسیار محتاج یا آنکه فقر او را از حرکت باز داشته
مِسْکِینَات ج مؤنث - خوار و حقیر - ضعیف (مذکر و مؤنث در او یکسانست) وکسیرا مسکین گویند که سؤال نماید
مُسْکِن صاحب فقر و بیچیزی

ه (سَاکَا) مُسَاکَاةً تنگ و سخت گرفتن در تقاضا
(سَلَّ) الشیء عن الشیء سَلًّا - ن - جدا کرد وخارج نمود آنرا بمدارا
سَلَّ اسنانه سَلًّا - ض - ریخته شد دندانهای او
سُلَّ - ل - بیمار سل گردید
مَسْلُول - ص -
أَسَلَّ الله فلانا اِسْلالاً مبتلا بسل نمود او را خدا. مسلول ص
أَسَلَّ الشیء دزدید و خیانت نمود مخفیانه
اِسْتَلَّ اِسْتِلالاً برکشیدن شمشیر و کارد
اِنْسَلَّ وتَسَلَّلَ پنهانی بیرون آمدن از میان چیزی - آهسته آهسته بر آمدن -
سَلّ ظرفی که در او خوراکی وجامه و مانند آن ها گذارند - مرد و دندان ریخته - برکشیدن کارد و شمشیر
سَلَّة - سِلال وأَسْلال ج دزدی - ظرفی که در او خوراکی و مانند آن نهند - زن و دندان ریخته - تک اسب - بیماری سل - برگشتن صوت بلند اسب بعد از فرو بردن صوت اولی (پی در پی نفس زدن) - دو ختن یک درز بدو دوال یا کشیدن مهره در دو درشته - عیب و شکستگی در حوض و خم و مانند آنها افتادن
سِلّ وسُلّ وسُلَال جراحتی یا دردی است در ریه حادث شود
سِلَّة وقت برکشیدن شمشیر
سُلَّان وسُؤَال ج بیابان وسیع پر درخت
سَلِیل - سُلَّان ج بچه - کره شتر نوزاد - کره اسب - بچه که بیماسکه وبی سلا متولد شود - شمشیر برکشیده شده - مغز اسب - شراب خالص - کوهان - مجری آب در رودخانه یا میانه رودبار - آب بینی - بیابان وسیع

درخت یا درخت سلم و طلح
سلیلة دختر - آنچه از گوشت پشت دراز شود - ماهی است دراز - چیزیست که پنبه و پشم خارگرده دراو پیچند و ریسند
سُلالة آنچه بیرون کشیده شود از چیزی - آب پشت مردم - فرزند
سُلّاءَة - سُلّاء ج خار درخت خرما
سالّ - سُلّان وسوالّ ج دزد - مسیل باریک در رودبار
سَلّال سازنده ظرف طعام وغیره یا فروشنده آن - دزد
اَسَلّ دزد
مِسَلّة - مَسالّ ومِسَلّات ج سوزن بزرگ
مِسَلّة فرعون برج درازیست عمودی از آثار فراعنه در مصر بشکل



(سَلَأَ) السَّمن سَلْأً - م - واستَلأَ روغن کشید از کره و گرم کرد. صاف نمود
سَلَأَ السِّمسِم روغن کنجد را گرفت
سَلَأَهُ مِأةَ سَوطٍ زد او را صد تازیانه
سَلَأَ الجِذعَ برکشید خار آن شاخه را
سَلَأَهُ مِأةَ دِرهَم زود نقد کرد صد درهم
سِلاء - اَسْلِئَة ج روغن کشی
سُلَّاء - سُلّاءَة واحد خار خرما - مرضیست - نوعی از پیکان بشکل خار خرما
ه (مُسلَئِبّ) باران سخت بسیار
(سَلَبَ) الشَّیءَ سَلْبًا - ن - ربود آنرا
سَلَبَ القَصَبَة او الشَّجَرَة ربود پوست نی یا درخت را
سَلَبَ السَّیفَ شمشیر را از غلاف درآورد
سالِب ص - سُلّاب وسالِبُون ج سالِبَة ص مؤنث - سالِبات

وسَوالِب ج
سَلَبَ ثَوبَهُ واستَلَبَه ربود جامه را از تن او
سَلَبَت المَرأَةُ سَلَبًا - ف - جامه ماتم پوشید
اَسْلَبَت النّاقَةُ او المَرأَةُ بچه ناتمام افکند یا مرد بچه او - سَلیب وسَلُوب ص سُلُب و سَلائِب ج
اَسْلَبَت الشَّجَرَة افتاد برگ درخت یا میوه آن
سَلَّبَ تَسلیبًا لباس ماتم پوشانیدن کسیرا
تَسَلَّب جامه ماتم پوشانیدن زن بر شوهر وغیر آن
اِنسَلَب نیک بسرعت رفت (اکثر استعمال آن در شتر است)
سَلِب رفتار سبک سریع - درختیست
سَلَب درازترین اله کشاورزی با آن چوبیکه یکطرف آن بگردن گاو و یکطرف دیگرش بچوب آهن نصب کنند
سُلُب ماده شتر و زن بچه مرده یا ناتمام افکنده
سُلبَة برهنگی
ما اَحسَنَ سُلبَتَها چه نیکو است برهنگی او
سَلِب دراز و سبک
فَرَسٌ سَلِبُ القَوائِم اسب سبک پا
رَجُلٌ سَلِبُ الیَدَینِ بالطَّعن مرد سبک دست در نیزه زدن
سَلَب - اَسلاب ج ربوده - درختیست دراز - گیاهیست - پوست و شکم و پاچه از ذبیحه - پوست نی - پوست درخت مُقل
سالِب زن و ماده شتر بچه مرده یا ناتمام افکنده
سَلیب - سَلبیٰ ج ربوده عقل یا مال
- سُلُب ج زن و ماده شتر بچه مرده یا ناتمام افکنده
شَجَرَةٌ سَلیب درختی که از پوست آن ریسمان سازند - درختی که شاخ و برگ آن ربوده باشند
سِلاب - سُلُب ج جامه ماتم
سَلُوب - سَلائِب و سُلُب ج زن و ماده

شتر بچه مرده یا ناتمام افکنده
اُسْلُوب - اَسالِیب ج گونه - راه وروش -
گردن شیر درنده - بلندی بینی
سَلُوب وسَلُوبَة رباینده (مؤنث ومذکر در او یک
(سان است)
مَسْلُوب ربوده - ربوده عقل
مُسْلِب زن وماده شتر بچه مرده یا ناتمام افکنده
مُسْتَلِب رباینده
(سَلَتَ) المِعی سَلْتًا - ن ض - برآورد روده را
بدست
سَلَتَ الشَّعرَ اوالرَّأسَ چید وگرفت موی را
سَلَتَ الأَنفَ ازبیخ برید بینی را
سَلَتَ الشَّیءَ برید آنرا
سَلَتَ دَمَ البَدَنَة خراشید خون بدنه را تا آنکه
نمایان شد
سَلَتَ القَصعَة پاک کرد آب کاسه را بانگشت
سَلَتَتِ المَرأَةُ الخِضابَ عن یَدِها دور کرد
زن دست بند حنا را از دست
سَلَتَ فلانًا زد اورا
سَلَتَ بسَلحه ریخ زد
اِسْتِلات آب کاسه را بانگشت پاک کردن
اِنسَلَتَ عنّا بیخبر وبرغفلت بیرون رفت ازما
سُلْت جو یا جو بی پوست بی پوست
یا نوعی از آن یا جو ترش - بقول
بعضی نوعی گندم
ذَهَبَ مِنّی فَلتَةً وسَلتَةً پیشی گرفت - فوت
کرد ودرگذشت
رَجُلٌ اَسلَتُ مرد بینی بریده ازبیخ
سَلتاء زنیکه حنا نه بسته باشد
سُلاتَة آنچه ازچیزی دورکرده شود مانند آب بانگشت
از اطراف کاسه
مَسلُوت آنچه که از آن گوشت را برگرفته باشند
رَجُلٌ مَسلُوت مرد موی سترده
ه (سِلِتْم) بلا - غول - سختی - قحط سال سخت
- شتر پر سال که از پیری تمام دندانهای او ریخته ولب زیرین او
بطوری آویزان شده که رفعش نتواند
- چیز کم وکوچک
ما اَصابَ منه سِلِتْمًا نرسید از او چیزی
ه (سِلِتِین) درخت خرما که اطراف ریشه
آن کود کنده باشند تا آب
در آن بایستد
(سَلَجَ) اللُّقمَةَ سَلْجًا وسَلَجانًا - ف - فرو برد
لقمه را بگلو
سَلِجَتِ الإبلُ سُلُوجًا - ف ن - روان شد شکم شتران
از خوردن گیاه سُلَّج
سَلَجَ الفَصِیلُ النّاقةَ شیر مکید کره شتر مادر را
اِستَلَجَ الشَّراب بسیار خورد شراب را و
مداومت نمود بر خوردن آن
تَسَلَّجَ الشَّراب ادامه داد بر خوردن شراب
وبسیار خورد
سَلْج بخشش
سُلَّج - سُلَّجَة واحد نوعی از صدف آبی که در
آن چیزیست میخورند
طَعامٌ سَلِیج خوراک نیکو وخوش مزه
سَلِیجَة نوعی درخت بزرگ
سُلَّج - سَلالِیج ج گیاهیست
سَلالِیج درخت چنار دراز وبزرگ
سِلَّجان حُلقوم
الأَکلُ سِلَّجان والقَضاءُ لِیّان (مثل) درباره
کسی گویند که در ادای قرض تأخیر نماید
(السَّلَجلَج) والسُّلَجلِج من الطَّعام خوراک
لذیذ ونیکو
(سَلجَم) شلغم سبزی معروف - دراز
از اسب ومردم وپیکان با عام
است
- سَلاجِم ج شتر پر سال سخت - ریش
انبوه پر موی - سر دراز چانه
دریش - چاه قدیم پر آب
سُلاجِم - سَلاجِم ج - دراز - شتر پر سال

نان کاک
ه (سِلْجَن)

(سَلَحَ) سَلْحًا - م - نجاست کرد و سرگین انداخت

سَلَّحَهُ السَّيْفَ شمشیر را سلاح او ساختم - وادم او را شمشیر

اِسْلَاحُ بسرگین کردن و تغوط وادار نمودن

سَلَّحَهُ تَسْلِيحًا لباس جنگ پوشید او را

سَلَّحَهُ السَّيْفَ وبالسَّيْفِ شمشیر را سلاح او گردانید

تَسْلِيح رب سلح را بر خنک روغن مالیدن - شمشیر را سلاح گردانیدن

تَسَلَّحَ الرَّجُلُ لباس جنگ پوشید مرد

سُلَّح دوشابی است که بدان خیگ را روغن مالند

سَلَح آب باران که در گودالها جمع شود و کثیف گردد

سُلَحَ - سِلْحَان ج بچه کبک

سِلَح وسُلْحَان ساز جنگ

سَالِح ماده شتر که از خوردن تره ریخ زند

رَجُلٌ سَالِحٌ مرد با لباس جنگ

سِلَاحٌ - اَسْلِحَة ج اثاث جنگ یا آهن آن - شمشیر و کمان و چوب دستی

سُلَاح سرگین

سُلَاحَة شاش بز کوهی که در سنگلاخها منجمد شود

اِسْلِيح گیاهیست که چارپا بخوردن آن پر شیر شود

سِلِّيح (سریانی) رسول

مَسْلَحَة - مَسَالِح ج مکانیکه خوفناک باشد که در آن لباس جنگ پوشند - گروه و جماعت با اسلحه - نگاهبانان

(مُسْلَحِبٌّ) راست - راه روشن و دراز

اِسْلِحْبَاب راست و دراز - روشن شدن راه و غیر آن

ه (سَلْحُوت) زن بیباک

(سُلَحْفَاةٌ) وسِلَحْفَاة وسُلَحْفَاء وسُلَحْفِيّ و سُلَحْفِيَة - سَلَاحِف ج سنگ پشت بشکل


سلحفاة

(سَلَخَ) سَلْخًا - م ن - پوست باز کرد

سَلَخَ الشَّهْرُ گذشت و آخر شد ماه

سَلَخَ النَّبَاتُ سبز شد گیاه

سَلَخَ اللهُ النَّهَارَ مِنَ اللَّيْلِ بیرون آورد خدا روز را از شب

سَلَخَتِ الْحَيَّةُ بیرون آمد مار از پوست

سَلَخَتِ الْمَرْأَةُ دِرْعَهَا برکند پیراهن را از تن

سَلَخُوا مَوْضِعَ الْمَاءِ کندند آنجا را تا بآب رسیدند

سَلَخَ الْحَرُّ جِلْدَهُ بازکرد گرما پوست او را

اِنْسَلَخَ الشَّهْرُ مِنْ سَنَتِهِ یکماه از سالش گذشته

اِنْسَلَخَ النَّهَارُ مِنَ اللَّيْلِ برآمد روز از شب

اِنْسَلَخَتِ الْحَيَّةُ مِنْ قِشْرِهَا خارج شد مار از پوشش

تَسَلَّخَ جِلْدُهُ خراشیده شد پوست او از بیماری

اِسْلَنْخَ اِسْلِنْخَاخًا بر پهلو خوابید

سُلْخ آخر ماه - پوست بز - آنچه از گوسفند کشیده و بازکرده شود

سَلَخ رشته و ریسمانیکه بر دوک باشد

سِلْخ پوست مار که میاندازد

اَسْلَخ آنکه موی پیش سر او رفته باشد - بسیار سخت سرخ

سَالِخ جرب شتر - مار نر سیاه

سَلَاخَة بی مزه گی

فیه سَلَاخَةٌ وَمَلَاخَةٌ در او بیمزگی است

سَلِيخٌ مَلِيخٌ بسیار سخت جماع که بار دار نکند - گوشت بیمزه - چیزیکه برای او طعم نباشد

سَلِيخَة پوست شاخهای درختیست خوشبو - فرزند - روغن بار درخت بان

اِسْلِيخ گیاهیست

مِسْلَاخ پوست مار - درخت خرما که غوره آن نارس بریزد - پوست بز

مَسْلُوخ گوسفند پوست بازکرده

مُنْسَلِخ آخر ماه

سَلَاخ پوست باز کننده از گوسفند

ه (سَلْحَب) یا سَلْحَبٌ مرد ضخیم و درشت درمانده از سخن

۵ (سلخد) ماده شتر توانا

سلخداد - سلاخد ج ماده شتر توانا

۵ (سلخف) لاغر و کم پشیمه و ضعیف

۵ (مسلخم) متکبر - گردن کش

۵ (سلدسون) درختیست شبیه به بید

(سلست) النخلة سلستا - ف - رفت بیخ شاخ درخت خرما - مسلاس ص

سلست الخشبة پوسید و ریزریز گردید چوب

سلس سلاسا - ل - دیوانه و بیهوش گردید - مسلوس ص

سلس سلاسة و سلوسا و سلسا نرم و منقاد و مطیع گردید - سلس و سالس ص

سلس بحقی داد حق مرا بسهولت و آسانی

سلس الحلی مرصع کرد آنرا بجواهر - ترکیب دادن زیور

اسلست النخلة رفت بیخ شاخ درخت خرما

اسلست الناقة بچه ناتمام افکند ماده شتر - مسلس ص

تسلس الشیء فروهشته شد

سلس - سلوس ج رشته که بدان مروارید و غیر آن کشند

سلس نرم و آسان - رام

سلس البول نوعی از بیماری مثانه

سلسة گیاهیست

سلس و سلاسة نرمی و آسانی (اسم مصدر است)

سلاس بیهوشی - رفتگی عقل

(سلسبیل) - سلاسب و سلاسیب ج - نرم از هر چیزی - شراب - چشمه ایست در بهشت

(سلسل) الشیء بالشیء سلسلة پیوست چیزی را بچیزی

سلسل فلانا الی فلان پیوست او در نسب با دیگری

سلسلت الماء آب بسوی نشیب روان شد

ما سلسل طعاما نخورد خوراک را

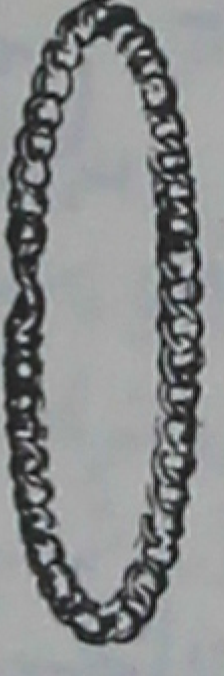
تسلسل الماء درهم پیوسته روان شد آب

تسلسل الثوب پوشید جامه را تا تنک و نازک شد

تسلسل فرند السیف برق زد شمشیر

سلسل و سلسال آب شیرین و روشن و سرد خوشگوار - شراب نرم زود فرو شونده بگلو

سلسلة - سلاسل ج زنجیر بشکل - کر کی است سرخ بر زمین چسبیده



سلسلة البرق برق و روشنائی که در عرض و پهنای ابر پدید آید

سلاسل الکتاب سطور و خطوط کتاب

سلاسل آب شیرین خوشگوار سرد - ریگ بهم چسبیده ممتد و سخت

ثوب مسلسل جامه بد باف - جامه نگارین بخطوط

شعر مسلسل موی مجعد

سیف مسلسل شمشیر که جوهر آن برق زند

ثوب متسلسل جامه بد باف

(سلط) سلاطة و سلوطة - ک ف - زبان دراز و دست دراز گردید و چیره شد

سلطه تسلیطا برگماشت و روان کرد بر او حکم و قدرت را

تسلط علیه برگماشته شد بر او

سلط درشت - زبان دراز - مرد دراز زبان

سلط - سلاط ج جامه که در آن گیاه و کاه کنند

سلطة تیر دراز و باریک

سلط برگماشتگی

سلط - سلاط ج پیکان بهموار

سلط پاهای دراز

سلطة ملک - قدرت

سنابک سلطات سمهای تیز

سلطانة و سلطانة دراز زبان

سلیط درشت - زبان دراز - مرد دراز زبان - فصیح (مدح برای مذکر و ذم برای مؤنث) - روغن زیتون و روغن کنجد و هر روغن که از حبوبات گیرند - تیز و تند از هر چیزی
سلیطة زن دراز زبان
سلائط گرده های نان بزرگ
سلطیط برگماشته یا شکم بزرگ
سُلطان - سلاطین ج حجت - قدرت ملک - قهرمان
سُلطان قدرت ملک
سُلطان الدم جوشش و هیجان خون
سُلطان کل شیء شدت و قوت هر چیزی
مِسلاط - مسالیط ج دندان کلید
رجل مسلوط اللحیة مرد سبک رخسار
مُسلط برگماشته
(اسلنطح) الوادی وسیع گردید رود بار
اِسلنطح الرجل برروی افتاد یا بر پشت
اِسلنطح الشیء دراز و پهن گردید
سُلاطح پهن
سُلطح کوه هموار و تابان
جاریة سلطحة دختر پهناور
سلنطح و مُسلنطح فضای وسیع
(اسلنطع) الرجل بر پشت خوابید مرد
سُلطوع کوه تابان و هموار
سلنطع و سِلنطاع مرد بلند قامت - زیاد تکرار کننده در حرف چون دیوانه
(سَلع) الرأس سلعاً - م - شکسته شد سر
سلع جلدهُ بالنار سوخته شد جلد او با آتش پس مانند اثر آن
سلِع الرجل سلعاً - ف - مرض برص (پیسی) گرفت مرد
سلع قدمهُ شکافته شد پای او
اَسلع اِسلاعاً شکسته سر گردید
سلع تسلیعاً شکافت

تسلع شکافته شدن پاشنه پا و غیر آن
انسلع عقبهُ اِنسلاعاً شکافته شد پاشنه او
سَلع - سُلوع ج شکافتگی در پای - شکاف کوه
سَلعة و سُلعة - سَلعات و سُلاع ج سر شکستگی هر مقدار که باشد
سِلع و سَلع - اَسلاع و سُلوع ج مثل و مانند - شکاف کوه
سِلعة - سِلَع ج اثاث و اسباب - متاع تجارت
سِلعة و سُلعة و سَلعة جراحت در بدن یا در گردن
سَلَع درختی است تلخ مزه - پیسی اندام از فساد مزاج
اَسلع - سُلع ج مرد شکافته پای - مرد برص زده
اَسلاع الفرس گوشتیکه بر هر دو رگ گردن اسب تا پائینه وقت فربهی
سَوْلَع صبر تلخ
سَلیعة خوی و سرشت
مِسلَع دلیل و راهنما
مَسلوع آنکه بر اندامش مرض پیسی بر آمده باشد
مسلوغ راه روشن
سم مُسلِع زهر قوی
٥ (سلعفه) سلعفة فرو برد آنرا بحلقو
سِلعف لاغر اندام
سِلعاف تله و دامی است که درندگان را بآن شکار کنند
مُسلعف درشت
(سِلعام) وسیع گلو - شکم بزرگ - دراز بینی - گرگ باریک و دراز اندام
(سلعن) فی عدوه سخت دوید
(سلغ) رأسه سلغاً - م - شکست و خراش شد سر او را
سلغ اللحم - س نه بخت گوشت
سلغت البقرة والشاة سلوغاً دندان ناب برآورد گوسفند و گاو یا دندان

ششش سالگی برآورده - سالغ
ص - مذکر و مؤنث یکسان)
أَسْلَغ سخت سرخ - برص زده -
ناپخته گوشت - پست وفرومایه
۵ (اِسْلَغَبَّ) الطائرُ خار پرها برآورد جوجه
پیش از سیاه شدن
۵ (سِلَغْنَد) مرد احمق و سست و خشمناک
- گرگ - اسب سرخ دم
- مرد پرخوار و بسیار نوش
۵ (سَلْغَر) سَلْغَرَةً سخت دوید
۵ (سَلْغَفَه) فرو برد آنرا بگلو
سَلْغَف گرد اندام تمام خلقت
بَقَرَةٌ سَلْغَف وسَلْغَفَة گاو فربه
سِلْغَاف چوبها که گرداگرد درخت نصب
کنند و درندگانرا بدان شکار کنند
سِلْغَف لاغر مضطرب الخلقة
(سَلَفَ) الأرضَ سَلْفاً - ن - شیار و شخم
کرد زمین را برای زراعت یا هموار
کرد آنرا بماله
سَلَفَ المَزادةَ روغن مالید توشه دان را
سَلَفَ الشیءُ درگذشت از آنچیز
سَلَفَ فلانٌ سَلَفاً وسُلُوفاً پیش رفت او
سَلَف - سُلاف وأَسْلاف ج نوعی از
معامله است که قیمت و بها پیش
دهند - پدران درگذشته
- هر عمل نیکو که پیش فرستاده یا فرزندی
که مرده و درگذشته باشد
أَسْلَفَ الأرضَ إسْلافاً هموار کرد زمین را بماله
إسْلاف قیمت و بها پیش دادن -
بچهل و پنجسالگی رسیدن
سَلَّفَه مالاً قرض داد اورا
سَلَّفَ الشیءَ پیش فرستاد اورا
تَسْلیف ناشتا شکستن - ناشتا شکن دادن
کسی را - پیش فرستادن و بها پیش
دادن

سالَفَه فی الأرض مُسالَفَةً با او رفت در زمین
سالَفَه فی الأمر برابری نمود با او در کاری
سالَفَ الجَمَلُ پیشی گرفت شتر
تَسَلَّفَ وام و قرض گرفت
تَسَلَّفَ بها پیشی گرفت
تَسالَفَ الرَّجلان همدیگر شوهر دو خواهر شدند
اِسْتَسْلَفَ المالَ قرض و وام خواست
اِسْتَسْلَفَ بها پیشی گرفت
سَلَف - أَسْلُف وسُلُوف ج انبان ضخیم
با پوست کم پیراسته
سُلْف زن چهل و پنجساله
سُلْفَة - سُلَف ج ناشتا شکن - خوراکیکه آنرا
برای مردم آینده ذخیره نمایند - پوست
نازک که در آستر موزه (چکمه) و مانند
آن بکار برند - یک کرد زمین که برای
گیاهی هموار کرده باشند
جاؤا سُلْفَةً سُلْفَةً بعض ایشان از پس بعضی آمدند
سِلْف وسَلِف پوست - شوهر خواهر زن
هُما سِلْفان - أَسْلاف ج آندو شوهر دو خواهرند
سِلْفَة زن برادر
سِلْفَتان هردو زن هردو برادرند
سُلَف - سُلَفَة مؤنث - سِلْفان وسُلْفان
ج بچه کبک
أَرْضٌ سَلِفَة زمین کم درخت
سالِف پیش رفته
سالِفَة ایام گذشته - کناره گردن از جائی
- آویختن گوشواره تا گودی گردن
- گردن اسب و پیش گردن او
سُلُوف - سُلُف ج اسب پیش رونده
- باب - پیکان دراز - اسب تند رو
سَلیف پیش رفته
سُلاف شراب و آنچه از انگور بچکد پیش از
فشار دادن
سُلافُ العَسْکر مقدمه لشکر
سُلافَة سهم - شراب - هرچه فشارده شود

اُسْلُوفَة نزدیکی شوهران دو خواهر با هم

مِسْلَفَة مادهٔ زراعت بشکل

مَسْلُوفَة برابر و هموار کرده

ارض الجنّة مسلوفة (حدیث) زمین بهشت مستوی و هموار است

ه (سَلْفَع) مرد دلیر سینه گشاده - زن دراز زبان بیباک شوخ روی - ماده شتر تیز رو و قوی

(سَلَقَ) الشّیءَ سَلْقًا - ن - جوش داد آنرا باتش و نیم پخته کرد با آب

سَلَقَهُ بِالْکَلام سخن سخت گفت و آزرده او را بزبان

سَلَقُوکُمْ بِأَلْسِنَةٍ حِدادٍ (آیه) آزرده نمودند شما را بزبانهای تیز خودشان

سَلَقَ بالرُّمحِ نیزه زد او را

سَلَقَ بالسَّوطِ پوست کند او را به تازیانه

سَلَقَ اللَّحمَ عَنِ العَظمِ جدا کرد گوشت را از استخوان

سَلَقَ الشّیءَ بالماءِ الحارِّ برد موی و پشم و پر را آب گرم و باقی نماند اثر آن

سَلَقَ الدّابَّةُ الرّاکِبَ خراشید اسب ران سوار را

سَلَقَ المَزادَةَ روغن داد توشه دان را

سَلَقَ البَردُ النَّباتَ سوزانید سرما گیاه را

سَلَقَ الرَّجُلَ زمین زد او را و پشت برو بزمین گسترانید

سَلَقَ الرَّجُلَ رفت ببالای دیوار

سَلَقَ العودَ فی العُروَةِ داخل کرد چوب را در گوشهٔ کوزه

سَلَقَ فی الأرضِ نشانهای گذاشت بزمین

سَلَقَ فلانٌ دوید و بانگ و فریاد زد

سَلَقَ الجاریَةَ کنیز را به پشت خوابانیده و جماع کرد با او

سَلَقَ البَعیرَ قطران مالید تمام بدن شتر را

سُلِقَ السَّلیقَةَ وعَلَیها آن خوی و عادت سرشت و شد

اَسْلَقَ العودَ فی العروة داخل کرد چوب را در گوشهٔ کوزه

اَسْلَقَ الرَّجُلَ شکار کرد گرگ ماده را

تَسَلَّقَ الجِدارَ بالا رفت بر دیوار

تَسَلَّقَ عَلی فِراشِهِ بی آرامی کرد از درد و غم و اندوه

اِنْسَلَقَ اللِّسانُ جراحتی بزبان رسیده

اِسْتَلْقی اِسْتِلْقاءً و اِسْلَنْقی اِسْلِنْقاءً بر پشت خوابید

سَلْقَیتُهُ سِلْقاءً بر زمین افکندم او را پس بقفا افتاد

سَلْق و سَلَق اثر جراحت پشت ستور که به شده و جای آن سفید مانده

سَلْق نشان تنگ در پهلوی شتر - نشان پای و سم در زمین

سَلَقَة - اَسْلاق و سُلْقان و سِلْقان ج زمین هموار نیکو خاک

سِلْق - سُلْقان ج راه آب - چغندر - گرگ

سِلْقَة مؤنث - سُلْقان و سِلْقان ج گرگ ماده - زن بدزبان - زن زبان دراز

سَلَق - سَلَق و سُلْقان و سِلْقان و اَسْلاق ج دشت و بیابان هموار نیکو خاک

سِلَق و سَلیق - سُلُق ج دوم - آنچه از درخت فرو ریزد - گیاه شبرق خشک - شهد و عسل که در طول خانهٔ زنبور نهاده باشد - جانب و طرف راه

سالِقَة زنیکه در مصیبت بسیار با بانگ و فریاد کند و رخسار خود را بخراشد

سَلُوقِیَّة جای نشست بزرگ کشتیبانان در کشتی - از سگهای شکاری معروف بهترین آنها

سَلیقَة - سَلائِق ج سرشت. طبع - ارزن کوبیده اصلاح یافته - جای بالا آمدن تنگ ستور - اثر تنگ در پهلوی ستور - نشان قدم و سم در راه

سُلاق ورم و دمیدگی بن دندانها یا بوت رفتگی بن آن - جوشهائی در پلک چشم که سرخ میگرداند پلکها را و مژه را

میریزاند - دمیدگی دهان و اندام

اسالق — آنچه متصل کام است از داخل دهان

سلقاء — نوعی جماع بر پشت

سُلاق — عید یست برای مسیحین

خطیبٌ سَلاق و مِسلَق و مِسلاق — گوینده و سخنور بلیغ و بلند آواز

سَیلق — ماده شتر و زن با شتاب سریع

سلاقة — زخم زبان (فحش - بدگوئی)

سُلاقة — آبیکه گرفته شده از ادویه بعد از غلیان

یومُ مَسلوق — روزیست از روزهای عرب

ه (سَلقد) الفرسَ — لاغر کرد اسب را

سِلقِد — اسب لاغر کرده

ه (اِسلَنقَعَ) البرق — منتشر و پراکنده شد برق

اِسلنقع الحصی — گرم شد سنگریزه ها از تابش آفتاب

سَلقع — جای خشک بی گیاه - شترمرغ نر

سِلنقاع — برق جهنده و پراکنده شونده در ابر

ه (سَلقمة) — برهم زدن دندان - آنچه لشک افکند - تهمت

سَلقم — شیر درنده - شتر بینی دراز سخت زنخ

سِلقامة — ماده گرگ

سَلاقم — شیر درنده

(سَلَکَ) المکانَ سَلکاً و سُلوکاً - ن - داخل شد در آنجا

سَلَکَ الطریقَ — پیمود راه را

سَلَکَ و اَسلَکَ اِیّاهُ — پامال کرد آنجا را

سَلَکَ یدهُ فی الجیب و اَسلَکَ — در آورد دست خود را در جیب

سَلَکَهُ فیه و اَسلَکَهُ فیه — درکشید آنرا در روی

سَلَکَهُ المکانَ وفیه و علیه — داخل کرد او را در آنجا

اِنسَلَکَ فی الشیء — داخل شد در آن

سِلکت — شیر که اول از پستان ناقه دوشیده شود

سُلوک و اَسلاک ج — ریسمان و نخ که بدان دوزند

سِلکة - سِلک ج اَسلاک و سُلوک ج ج — رشته و ریسمان - ریسمانیکه بآن دوزند

سُلَک - سُلَکة و سِلکانة مؤنث - سِلکان ج — بچه کبک یا بچه مرغ سنگخوار

سُلَکة — بچه کبک ماده

سُلکی — نیزه راست مقابل روی - کار درست و راست

سُلکی و لیست بمخلوجة — راست است نه کج

اَمرهُم سُلکی — کار ایشان بر یکطریق و روش است

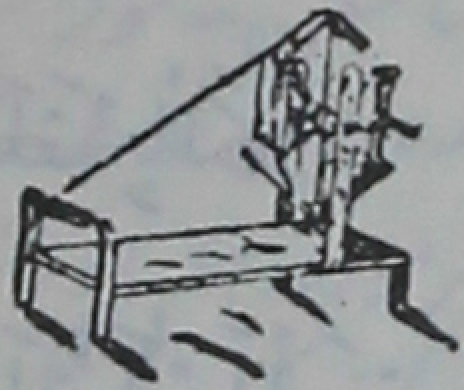
سَلکوت و سُلکوت — پرنده است

مَسلَک — راه

مَسلَکة — طره و تکه که از گوشه جامه پاره کرده باشند

مِسلَکة — آنچه که رشته رسیده بآن پیچید بشکل

مُسلَک — لاغر و نحیف



(سَلِمَ) مِنَ الآفةِ سَلامةً و سَلاماً - ف — نجات یافت و بیگزند شد

سَلِمَ لَهُ المالُ — مال تنها برای او شد

سَلامة — بی گزندی و بی عیب شدن

لا بذی تَسلَمُ ما کان کذا — قسم بخدائی که ترا سلامت نگاه میدارد چنین نبود

سَلَمَ الجلدَ سَلماً - ض - — پیراست پوست را بدرخت سلم

سَلَمَ الدلوَ — فارغ شد از کار آن و محکم ساخت آنرا

سَلَمَتهُ الحیّةُ — گزید او را مار

اَسلَمتُ عنهُ — گذاشتم آنرا بعد از آنکه بودم در او

اَسلَمَتِ الارضُ — رویانید زمین درخت سلم را

اَسلَمَ اِسلاماً — منقاد و مطیع شد بدین اسلام - گردن نهاد

اَسلَمَ العدوَّ — فرو گذاشت و یاری نداد او را

اَسلَمَ اَمرَهُ الی الله — واگذار کرد کار را بخدا

اَسلَمَ — معامله سَلَم کرد و بصلح درآمد

سَلَّمَهُ اللهُ من الآفة تسلیماً — رهانید او را از آفت و بی گزند داشت

سَلَّمتُهُ الیه — تسلیم و عطا کردم او را بسوی آن

سَلَّمَ و سَلَّمَ علیهِ — سلام کرد بر او

سَلَّمَ بالامر — راضی شد بانکار و منقاد گردید

سَالَمَهُ مُسَالَمَةً وَسِلَامًا صلح کرد او - آشتی نمود با او
تَسَلَّمَ مسلم گردید و اسلام آورد - خطا نکرد
تَسَلَّمَ الشَّیءَ گرفت آنرا
تَسَلَّمَ مِنْهُ بیزاری جست از او
تَسَالَمَ با یکدیگر صلح کردن
تَسَالَمَتِ الْخَیْلُ چارپایان بطوری راه رفتند که بر یکدیگر حمله و هیجان ننمودند
اِسْتَلَمَ الْحَجَرَ با کف دست مسح کرد سنگرا
اِسْتَلَمَ الزَّرْعُ برآمد خوشه کشت
اِسْتَسْلَمَ لَهُ مطیع و منقاد شد برای او - گردن نهاد او را
تَمَسْلَمَ نامیده شد مسلمان (اخذ از مسلم است)
سَلْم - اَسْلُم و سِلَام ج دلو یک گوشه
سَلْم گزیدن مار
سِلْم و سَلْم صلح - آشتی - سلام و تحیت
اَنَا سِلْمٌ لِمَنْ سَالَمَنِی من صلح کننده ام با آنکه با من صلح کند
سَلَم - اَسْلَام ج پیش دادن قیمت اجناس - گردن نهادن - گیاهی
اَرْضٌ ذَاتُ اَسْلَامٍ زمینی که سَلَم رویاند
سَلِمَة - سِلَام ج سنگ - زن نازک اندام
سَلَام یکی از نامهای حضرت باریتعالی - سلامت - بی گزندگی - پاکی از عیب ها - گردن نهادن - تحیت - مارگزیده
دَارُ السَّلَامِ بهشت برین
نَهْرُ السَّلَامِ رود دجله
سَالِم بی گزند - درست - سلامت - پوست میان بینی و چشم
سَلِیم - سُلَمَاء ج مارگزیده - یا زخم خورده نزدیک بهلاکت - کنار سم اسب - استخوان کف پای شتر - درست و بی گزند از آفت
قَلْبٌ سَلِیمٌ دل سالم
سُلَّم - سَلَالِیم و سَلَالِمُ ج نردبان - رکاب چرمی که بر پالان نهند

سَلْمَان نام یکی از بهترین یاران حضرت رسول اکرم است (درباره او فرمودند السلمان منا اهل البیت)
سُلَیْمَان نام پیغمبر پسر داود علیه السلام
سُلَامَی - سُلَامَیات ج استخوان کف پا یا شتر - استخوان انگشت دست و پای - باد جنوب
مَسْلُوم مارگزیده
اَدِیمٌ مَسْلُومٌ پوست دباغی شده ببرگ سلم
مَسْلُومَاء زمین پر از گیاه سلم
مُسْلِم - مُسْلِمُون ج تابع دین اسلام
مُسْلِمَة مؤنث - مُسْلِمَات ج

ه (سَلَج) - سَلَاج ج پیکان دراز باریک
ه (اِسْلَنْطَاء) برآمدن بسوی چیزی تا بنگرد آنرا
(اِسْلَهَبَّ) الفرس اسب دراز و ضخیم استخوان
اِسْلِهْبَاب بازیدن اسب - دراز شدن
سَلْهَب - سَلَاهِبَة ج مرد بلند قامت یا دراز از هر چیزی - اسب دراز و ضخیم استخوان
سَلْهَبَة اسب بزرگ اندام و دراز هیکل
نَاقَةٌ سَلْهَبَةٌ ماده شتر فربه
سِلْهَابَة و سِلْهَاب زن دلیر
ه (سَلْهَج) دراز از هر چیزی
ه (اِسْلَهَمَّ) لونه تغییر کرد رنگ او
اِسْلِهْمَام برگشتن گونه
سَلْهَم لاغر - دراز - ناتوان از بیماری
مُسْلَهِمّ گونه برگشته

(سَلَاه) وعنه سَلْوًا و سُلُوًّا و سُلِیًّا و سُلْوَانًا - ن ف - فراموش کرد او را - خورسند شد از او و بی غم شد
اَسْلَی الْقَوْمَ اِسْلَاءً ایمن و بی خوف شدند گروه از درندگان
اَسْلَاهُ عَنْ هَمِّهِ بیغم گردانید او را
اَسْلَاهُ عَنْهُ فراموش و منصرف گردانید او را از آن چیز
سَلَّی فُلَانًا عَنِ الشَّیءِ تَسْلِیَةً خورسند گردانید او را از آن چیز و از اندوه بیرون آورد او را

سَلّی تَسلِیاً — بی غم وخورسند گردانیدن
اَسلاهُ عَنهُ فتسلّی — بیغم کرد اورا پس بیغم گردید
اِستلت الشاة اِستلاءً — فربه شد گوسفند
اِنسلی اِنسلاءً — بی غم شد - دور کرد یداز غم
سَلوی — عسل - مرغیست شبیه تیهو بهندی لوا گویند - هرچیز که تسلی بخشد
سَلوَة وسُلوَة — خورسندی.بی غمی - فراخی ووسعت زندگی
هُوَ فی سَلوَةٍ مِنَ العَیشِ — او در آسودگی است
سُلوان — مهره افسون با آن آب باران است که بمهره ریخته شود یا داروی بی غمی است که اندوه را برطرف کند
سُلوانة وسُلوانه — مهره افسون که زنان با ن شوهر را ازن دیگر بند کنند - مهره که برای تسلی عشق آب از آن خواهند
سُلوانة — عسل
مُسلّی — خورسندی - بیغمی دهنده - ستوه من است مبالغه
مَسلاة — جاییکه در او تسلیت بدیگری زبان گفته شد
(سَلِیتِ) الشاة سِلاً - ف - پاره شد پوست روی بچه در شکم گوسفند
شاة سَلیاء ص
سَلیتُ عَنهُ — تسلی یافتم از آن وخورسند وبیغم شدم (لغة فی سلوت)
اَسلات الشاة — بیرون انداخت پوست روی بچه نوزاد را
سَلّی تَسلِیَةً — بیرون کشیدن پوست روی بچه ماده شتر را از رحم
سَلی اَسلاءٌ ج — پوستیکه برروی بچه در کشیده زائیده شود بفارسی بارک گویند
وَقَعوا فی سَلا جَمَلٍ — افتادند در کار دشوار (زیرا شتر نر سَلی ندارد)
اِنقَطَعَ السَّلا فِی البَطنِ (مثال) وقتی گویند که حیله کار نمانده باشد

وَهُوَ اَکلُ الاَسلاءِ — او خسیس ولئیم است
(سَمَّهُ) سَمّاً - ن زهر داد اورا
سَمَّ الطَّعامَ — زهر کرد در خوراک
سَمَّ القارُورَةَ — محکم کرد سر شیشه را
سَمَّ الشَّیئَ — راست ودرست کرد آنرا
سَمَّ بَینَهُما — اصلاح کرد میان آندورا
سَمَّ الاَمرَ — آزمود کار را وپایان آنرا نگریست
سَمَّ النِّعمَةَ — خاص کرد نعمت را
سَمَّت هِیَ (لازم ومتعدی) خاص شد آن نعمت
سَمَّ سَمَّکَ — قصد کرد قصد ترا
سُمَّ یَومُنا - ل - گرم شد روز ما
سَمَّتِ الرِّیحُ سُمُوماً — سوزانید باد گرم
سَمَّمَ الطَّعامَ — در خوراک زهر کرد
اَسَمَّ الیَومَ اِسماماً — در امروز باد گرم وزید
سَمّ وسِمّ وسُمّ - سُموم وسِمام ج سوراخ - زهر - هرچه از دریا برآید - ودرگ ورآخر بینی اسب
سَمُّ الفارِ — داروی موش کش
سَمُّ الحِمارِ — گیاه خرزهره
سَمُّ السَّمَکِ — گیاه ماهی زهره معروف بوسیر
سَمُّ الحاجَةِ — مقصد مرد
اَصابَ سَمَّ حاجَتِهِ — رسید حاجت خودرا
سَمُّ الخِیاطِ — سوراخ سوزن
سَمُّ اَبرَص وسامُّ اَبرَص چلپاسه بشکل
سَمّ وسُمّ روباه
مالهُ سَمٌّ ولاحَمٌّ غَیرُکَ (ویضمان) نیست اوراسوای توکسی که سوی او رود وقصد او کند

سامُّ اَبرَص

سَمَّة وسُمَّة دُبُر.کون
سَمَّة - سُمَم ج سفره که از برگ خرما سازند ودر زیر درخت خرما گسترند تا خرما ازدرخت بر آن ریزد - خوشباد
سُمومُ الاِنسانِ وسَمامُ وسِمامُ دهان -

سوراخ هر دو بینی - سوراخ گوش
سِمام گرگ
سَمام سبک سریع از هر چیزی
سَمامة - سَمام ج قالب و کالبد مردم
- قالب خشت - نوعی از مرغان
- نشان و آثار خانه ویران - علم
پرچم - شکوفه خرما - ماده شتر بلند
اَسَمّ بینی سوراخ تنگ
سَموم - سَمائم ج باد گرم (و بؤنث)
سُمّان گیاهیست
اَلسّامّ صاحب زهر
سامّة خاصه - مرگ - جانور زهردار
عرف ذلك السّامّة والعامّة خاص و عام آنرا شناختند
کیف السّامّة چگونه است خاصه
یوم سامّ و مُسِمّ و مَسموم روز باد گرم
مِسَمّ کسی که بخورد هر چیزرا که بر آن قادر شود
مَسامّ الجسد منافذ و سوراخهای بیخ هر موی
اهل المَسَمّة (و بفتح) خویشاوندان و خاصان مرد
(سَمَتَ) سَمْتًا - ن ض - لازم گرفت راه را
بروش نیکو - راه رفت بگمان
ما احسن سَمْتَه چه نیکو است روش او
سَمَتَ لهم آماده کرد وی وجه سحر برای آنها
سَمَّتَ تسمیتًا لازم گرفت راه را میانه روی
سَمَّتَ للعاطس یرحمك الله گفت عطسه دهنده را
سَمَّتَ علی الشیء نام خدا گفتن بر چیزی
سامَتَه مواجه و روبرو شد با او (قابله و وازاه)
تَسَمَّتَ میانه راه رفتن - نیکو سیرت شدن
سَمْت - سُموت ج راه - روش نیکو
خذ فی هذا السَّمت بگیر این طریق را
سَمْت الرأس در علم هیئت نقطه از فلک که منتهی میشود بآن خط خارج از مرکز کره زمین که آن نقطه محاذی باشد با هر شخصی که فرض کننده آن خط است باشد

مُتَسَمَّت النّعل (مبنیا للمفعول) جای مابین از کمر کفش تا طرف آن
(سَمُجَ) سَماجَة و سُموجَة - ک - قبیح و زشت گردید سَمج و سَمیج و سَمیج ص - سِماج ج
سَمَّجَه تسمیجًا زشت گردانید او را
اِستَسمَجَه زشت شمرد آنرا
سَمج و سَمیج شیر چرب مزه برگشته
(سَمجَر) اللّبن سَمجرةً زیاده کرد آب را در شیر
(سَمُحَ) سَماحًا و سَماحَة و سُموحًا و سُموحَة و سَمحًا و سِماحًا - ک - جوانمرد و سخی گردید - سَمح و سَمیح و مِسمَح و مِسماح ص - سِماح و سُمَحاء ج
سَمَحَ به جوانمردی و سخاوت کرد - بخشید باو
سَمَحَ بکذا اسماحًا و سَماحَة - م - نیکوئی و بخشش نمود
سَمَحَ له بالشیء آن چیز را باو داد
سَمَحَ العود لین و نرم شد چوب
سَمَحَ النّاقة رام و تابع شد شتر و تند راه رفت
اَسمَحَ اسماحًا جوانمرد شد - جوانمردی نمود
اَسمَحَت الدّابّة نرم و رام شد چهارپا بعد از سرکشی
اَسمَحَت قَرونَتُه نفس سرکش او ذلیل و رام او شد
سَمَّحَ تسمیحًا آسانی کرد با کسی
سَمَّحَ الرّمح راست کردن نیزه را به ثقاف (ثقاف بروزن کتاب چیزیست که تیر و نیزه را بآن راست کنند)
سَمَّحَ الرّجل نرم و آهسته رفت - شتاب کرد و گریخت
سامَحَه مُسامَحَة آسانی و نرمی کرد با او
تَسَمَّحَ و تَسامَحَ باهمدیگر آسانی کردند
اِنسِماح جوان مرد شدن
سُمَیح - سُمَّیح بتشدید با مصغر آن - سُمَحاء و سَمامیح - ج - آسان - جوان مرد
عود سَمح چوب بی گره
سَمحة - سِماح ج زن سخی جوانمرد - یکبار

جوان مردی نمودن - گمان موافق
و زم - ملتی که در آن هرج و مرج و
تنگی نباشد

سِماح نوعی از خان و سفره چرمین
سُمْح وسعت و فراخی

ه (سَمْحَجَ) مادیان - خرماده - اسب
میان باریک پرگوشت -
کمان دراز

سَمْحَجَة درازی از هر چیزی
سِمْحاج مادیان دراز پشت
سُمْحُوج بلند قامت دشمن روی

(سِمْحاق) پوست نازک سر - تنکنگی
سر که پوست آرد

سُمْحُوق درخت خرمای دراز
سَماحِيقُ السَّماء پاره های ابر - پاره های
تیره بر روده

(سَمَخَ) الزَّرعُ سَمْخًا - م - بر آمد کشت یا شکوفه
بر آورد

سَمَخَهُ زد بر سوراخ گوش او پس خسته کرد گوش را
سَمَخَنِي بِحِدَّةِ صَوْتِهِ وَكَثْرَةِ كَلَامِهِ (مثال) از شدت
و تیزی صوت و زیادی سخن گوش
مرا خسته کرد و پرده آنرا دریده
سِمْخَة نیات گوش دادن
إِنَّهُ لَحَسَنُ السِّمْخَةِ او نیکو نگاهدارنده مسموعات است
زَرْعٌ حَسَنُ السِّمْخَةِ کشت شکوفه آرنده نیکو
سِماخ سوراخ گوش

(سِمَالِخ) شیر خفته (لغة في الضاد)
سُمْلُوخ چرک گوش
سُمْلُوخ چرک گوش - آنچه بر آید از شاخهای گیاه نصی
سُمالِخى بمزه از شیر و طعام -
شیر که در خیک ریخته

(سَمَدَ) سُمُودًا - ن - ایستاد متحیر - شگفت
داشت از چیزی که اندوه باشد
یا نشاط - بازی کرد - سرود گفت
- سر برافراشت و سینه را بیش داشت

از تکبر و نخوت
سَمَدَ فِي الْعَمَلِ رنج دید در کار
سَمَدَتِ الْإِبِلُ شتران نیک کوشیدند در رفتن
سَمَّدَ الْأَرْضَ تَسْمِيدًا زمین را بسرگین خاکستر آمیخته
بار داد
سَمَّدَ الشَّعْرَ از بیخ برکند موی را
سَمَّدَ الرَّجُلَ مشغول گردان مرد را و باز داشت او را
اَسْمَدَّ اِسْمِدَادًا وَاِسْمَادَّ اِسْمِيدَادًا ورم کرد از خشم
سَمْد همیشه . دائم
هُوَ لَكَ سَمْدًا او برای تو سرمد و دائمی است
سامِد سرور واداه رنده (متکبر) - پیوسته
رونده از شتر و غیره - بازی کننده
- سرود گوینده
سَماد سرگین با خاکستر آمیخته
سَمِيد نان سفید (د بذال افصح)

ه (اِسْمِدْرار) ضعیف شدن بینائی
سَمادِير ضعف بینائی یا آنچه نمودار شود
مرد مرا بسبب ضعف بینائی از
مستی و غش - دوران سر
سَمَنْدَر و سَمَيْدَر جانوریست آبی که پوست
آنرا آتش نسوزاند بشکل

طَرِيقٌ مُسْمَدِرٌّ راه راست و دراز
كَلَامٌ مُسْمَدِرٌّ سخن راست
و محکم


سمندر

(سَمَيْدَع) مهتر بزرگ
- جوان مرد شریف پر هیز - مرد دلاور
و شجاع - گرگ - مرد چالاک شمشیر

(سَمِيذ) نان سفید
(سَمَرَ) الْعَيْنَ سَمْرًا - ن - بیرون کرد چشم را
بمیخهای گداخته یا شکست آنرا
سَمَرَ سَمَرًا وَسُمُورًا نخوابید و افسانه گفت در شب
لَا أَفْعَلُهُ مَا سَمَرَ السَّمِيرُ وَابْنُ سَمِيرٍ وَابْنَا سَمِيرٍ
نخواهم کرد آنرا تا کسی در شب قصه و
افسانه گوید و روز با روز و شب برقرار
است . کنایه از آنکه هرگز بجا نخواهم آورد

لا افعله سمیر اللیالی گاهی نخواهم کرد آن را
سمر اللبن وسمّر رقیق کرد شیر را با آب
سمر الخمر خورد شراب را
سمرت الماشیة النبات چرید چهارپا گیاه را
سمر السهم وسمّر رها کرد تیر را
سمر الشیء وسمّر تسمیرا میخ دوز کرد آنچیز را و محکم ساخت
تسمیر کور کردن چشم کسیرا - زاود رها کردن تیر
سامره مسامرة افسانه گفت او را در شب
تسامر القوم افسانه گفتند باهمدیگر در شب
اسمراد واسمیرار سخت گندم گون شدن
سمر شب - افسانهٔ شب - نور ماه - روزگار و زمانه - تاریکی شب - مجلس افسانه گویان
سمرة رنگ گندم گونی
سمرة سمر وسمرات واسمر ج درخت طلح
ابل سمریة شترانیکه درخت طلح را چرا کنند
اسمران - سمراء مونث - آب و گندم - یا آب و نیزه - یا گندم - آردیکه نخاله آنرا جدا نکرده باشند - شیر و شه چرمین
سامر افسانه گوینده - افسانه گویندگان (اسم جمع است)
سامرة - سمّار ج افسانه گوینده
سامرة گروهی از اسرائیلیان که سامری صاحب گوساله از آنها است
سمّار شیر رقیق آبکی
سمور ماده شتر تندرو
سمیر زمانه و روزگار - افسانه گوینده
ابنا سمیر روز و شب
سمّیر صاحب افسانه
سمیریة نوعی از کشتیها
سمّور - سمامیر ج حیوانیست بشکل که از پوست او پوستینهای گرانبها سازند و اغلب نام او بر پوستش

سمّور

اطلاق میشود
سمرمرة غول
مسمار - مسامیر ج میخ آهنی - آنچه بدان چیزی محکم کنند - بند آهن - مرد نیکو نگهدارندهٔ شتران
مسمور مرد کم گوشت و درشت استخوان و پی - آمیخته و مکدر و درهم زندگانی
مسمورة دختر درشت اندام و سخت گوشت
(سمروت) دراز
(سمرجة) دادن
سمرج سه باره خراج گرفتن
ه (سمرود) دراز
ه - رجل (مسمرط) الرأس (مبنیا للمفعول) مرد دراز سر
ه (سمرطل) وسمرطول بلند قامت مضطرب خلقت
(سمرمر) مرغیست ملخ خوار بشکل
(سمسر) سمسرة میانجی و واسطه گردید

سمرمر

سمسار - سماسرة وسماسیر ج میانجی میان خریدار و فروشنده - مالک چیزی و برپا دارنده آن - واسطه میان دو رفیق و دوست
سمسار الارض - سمسارة مونث - نیک ماهر باحوال زمین
سمسرة نیک ماهر شدن باحوال زمین (مهندس کشاورزی)
(سمسق) وسمسق وسمسوق وسمسق گل یاسمین و مرزنگوش
(سمسم) الثعلب دوید روباه
سمسم الرجل رفت مرد بر رفتن آهستگی
سمسم روباه - گرگ کوچک - ریگ توده
سمسم - سمسمة واحد مورچهٔ سرخ - مورچه ریزه - سماسیم ج مرد سبک

سِمسِم - سِمسِمَة واحد - سَماسِم ج کنجد نباتی است بشکل



- دانه کشنیز - نوعی مار - ریگ توده

سَمسام سبک وسریع از هر چیزی - گرگ کوچک

سُماسِم روباه - سریع وسبک

سَماسِم نوعی از مرغان

سُماسِم روباه

سُماسِم وسُمسُمانی وسُمسُمان سبک وسریع از مردان - نازک از هر چیزی

رَجل مُسَمسَم الوجه مردیکه در روی او نقطه‌ها مانند کنجد است

(سَمَطَ) الرَّجلُ سُموطاً - ن - خاموش گردید

سَمَطَ عَلَی الیَمِین سوگند خورد

سَمَطَ اللَبَن رفت تازکی آن وهنوز مزه نگردانیده - سامِط ص

سَمَطَ الجَدیَ سَمطاً - ض ن - پاکیزه کرد موی بزغاله را جهت بریان

سَمَطَ الشَیءَ آویخت آنرا

سَمَطَ السِکّین تیز کرد کارد را

اَسمَطَ الرَّجلُ خاموش گردید

سَمَّطَ تَسمیطاً خاموش شد

سَمَّطَ الشَیءَ آویخت آنچیز را

سَمَّطَ الشاعِر شعر مُسَمَّط گفت

شِعرٌ مُسَمَّط ص وآن چنان باشد که جمع کند ابیات را یکقافیه مخالف قوافی ابیات سابقه

تَسَمَّطَ آویخته شد بچیزی

سَمط مرد سبک حال بی چیز

سِمط - سُموط ج رشته مروارید یا شبه آن - گردن بند - حبل دراز تر از گلوبند - زره که بر سرین اسب آویزند - دوالیکه از زین آویزند برای بستن چیزی - چادر بی آستر سکه بر دوش اندازند - چادر از منه - یا جامه که از زیر لباس نمایان باشد - مرد زیرک وچالاک - صبا و چالاک سبک دست - ریگ توده دراز باریکی که بر زمین مانند ریسمان باشد

سُمط جامه پشمین

ناقة سِمط واَسماط ماده شتر بیداغ ونشان

نعل سِمط واَسماط نعل یک تخته که وصله نداشته باشد

سَراویلُ اَسماط جامه یکطاقه

سِماط - سُمُط ج آنچه بدان طعام کشند (کفیر)

سِماطُ القَوم دسته از گروه

سِماطُ الشَجر - رسته از درخت

سِماطُ الوادی مابین سینه ومنتهای آن

هُم عَلی سِماطٍ واحِد ایشان بر یک نظم وروش اند

سِماطان دو رسته از درخت - دو دسته از مردم

یَمشی بَینَ السِماطَین میان دو دسته راه میرود

سامِط شیر ترش شده که هنوز حلاوت آن نرفته باشد

سَمیط بره پاکیزه موی جهة بریان - مرد بیچیز سبک حال - راسته خشت پخته

سُمَیط راسته خشت پخته

مَسموط بزغاله وبره پاکیزه موی جهة بریان

(سَمَیطَر) پرنده ایست گردن دراز همیشه در میان آب کم دیده میشود

(سَمِعَ) الصَوتَ سَمعاً وسِمعاً وسَماعاً وسَماعَةً وسَماعِیَةً ومَسمَعاً - ف - شنید و درک کرد صدا را بگوش سامِع ص - سُمّاع وسَمَعَة وسامِعون ج

سَمِعَ اللهُ لِمَن حَمِدَهُ اجابت نمود وقبول کرد حمد او را

سَمِعَ مِنهُ وَلَه عطا نمود او را

سَمِعَ اِلَیهِ گوش فرا داشت بسخنان او

سَمَّعَهُ الصَوتَ تَسمیعاً منتشر کرد آنرا

سَمَّعَ بِهِ — عیب اورا اشتهار داد ورسوایش نمود - فحش وناسزا گفت اورا

سَمَّعَ بکذا — شایع کرد بچنین

سَمَّعَ بفلان فی النّاس — عیب اورا منتشر وبلند کرد درمین مردم

اَسْمَعَهُ اِسْماعًا — شنوانید سخن ودشنام را باو

اِسْماع — گوشه ساختن دلو را

تَسَمَّعَ الرَّجُلُ واِسْتَمَعَ — شنودن واندک اندک شنیدن - گوش دادن بسوی کسی

اِستِماع — گوش داشتن - شنیدن

تَسامُع — ازیکدیگر شنیدن - فاش شدن خبر

سَمْع (مصدر) - اَسْماع واَسْمُع ج واَسامِع و اَسامیع ج ج — شنوائی - آنچه در گوش زند وشنیده شود

سِمْع — ذکر نیک

سَمْع — گوش

هُوَ بین سَمْعِ الأرض وبَصَرِها (وبکسر) — معلوم نیست که کجا رفت او

القی نفسه بین سمعِ الأرض وبصرِها — در خطر انداخت نفس خود را ومعلوم نیست که کجاست او

سَمْعَكَ اِلَیَّ — بشنو از من

سَمْعَ اُذُنی وسَمْعَةَ اُذُنی (وبفتح وکسر سین در هردو) فُلانًا یقولُ ذٰلِكَ — شنیدم بگوش خود که چنین گفت

سَمْعَة — یکبار شنیدن

اُذُنٌ سَمْعَة وسَمَعَة وسُمْعَة وسَمیع وسَمیعَة وسَمِعَة — گوش شنوا

سِمْع — ذکر و یاد نیکو - بچه گرگ از کفتار

ذَهَبَ سِمْعُهُ فی النّاس — رفت ذکر خیر او میان مردم

اَسْمَعُ مِن سِمْعٍ (مثل) — شنواتر از بچه گرگ است

رَجُلٌ سِمْعٌ — مرد نیکونام - شنواننده نیکو را

هٰذا امرٌ ذو سِمْعٍ — یعنی این چیزیست که سزاوار است که شنیده شود

اَللّٰهُمَّ سِمْعًا لا بِلْغًا (وبفتحهما) — یعنی شنیده شود و بدیگری رسانده نشود

اُمُّ السِّمْعِ واُمُّ السَّمیع — مغز سر

سَماع — شنوائی یا ذکر شنیده شده - هر صدا که شنیدن آن خوش آید

رَجُلٌ ذو سَماع — مرد نیکونام

سَمیع — شنواننده - شنونده - یکی از صفات باریتعالی یعنی داننده هرچیز - شیری که از دور حرکات مردم وغیره شنود

سامِعَة — گوش

اُذُنٌ سامِعَة وسَمُوع - سُمُع ج دوم — گوش شنوا

اُذُنٌ سَمّاعَة وسَماعَة — گوش شنوا

سُمَّع — سبک

مِسْمَع ومَسْمَع - مَسامِع ج — گوش - سوراخ گوش - دلو - دسته سر دلو - چوبهائیکه داخل زنبیل کنند وقتی که از چاه خاک کشند

مَسْمَع — موضعی از گوش که میشنود

هُوَ مِنّی بمرأی ومَسْمَع — جائیکه می بینم او را و میشنوم سخن او را

مُسْمَع — قید یا زنجیر

مُسْمِعَة — زن آوازه خوان

ه (سَمْعَج) — شیر شیرین پر روغن

ه (اِسْمَعَدَّت) اَنامِلُهُ — ورم کرد سر انگشتان او

اِسْمَعَدَّ اِسْمِعْدادًا — پر شد از خشم

ه (اِسْمَعَطَّ) العَجاج — بالا رفت غبار

اِسْمَعَطَّ الذکر — برخواست وراست وسخت گردید آلت نره

اِسْمِعْطاط — سخت خشمگین شدن - ورم کردن از خشم

ه (اِسْمٰعیل) — مطیع خدا - پسر بزرگ حضرت ابراهیم خلیل جد عرب وپدر حضرت رسول اکرم صلعم است

مُسْمَعِلّ — شتر دراز

(سَمَعْمَع) — پیرو ریش خرد - مرد زیرک و سبک شتاب - زنیکه در حضور ترش روی و در غیاب فریاد کنند

باشد - مرد دراز بالا و باریک اندام

اِمْرَاَةٌ (سُمْعُنَّة) و سِمْعِنَة و سِمْعَنَة و (بشد نون در همه) زنیکه هرچه بشنود و ببیند خلاف آن گمان نماید

ه (سَامِغَان) دو کناره دهان زیر موی پشت لب (لغة فی الصاد)

(اِسْمَغَدَّ) اِسْمِغْدَادًا سخت پر شدن از خشم - ورم سر انگشتان

سِمَغْد دراز بالا و سخت - احمق - متکبر

مُسْمَغِد سخت ورم کرده

(سَمَقَ) النَّبَاتُ سَمْقًا و سُمُوقًا - ن - دراز گردید گیاه سَامِق و سَمِيق ص

سَمَقَ سُمُوقًا بلند شد

سُمَّاق دروغ ساده - خالص از هر چیزی - سُمَّاقَة و سُمُوقَة واحد گیاهیست ترش مزه



السُّمَّاق

سَمِيق چوب یوغ که بر گردن گاو زراعت بندند

اَسْمِقَة چوبهائی که در الت چوب خشت کشی باشد

(اِسْمَقَرَّ) الیوم اِسْمِقْرَارًا روز بسیار گرمی است

مُسْمَقِرّ روز سخت گرم

(سَمَكَ) الشَّیْءَ سَمْكًا - ن - برداشت آنرا

فَسَمَكَ هُوَ (لازم و متعدی) پس بلند برداشته شد

سَمَكَ اللّٰهُ السَّمَاءَ بلند گردانید آسمان را خدای

سَمَكَ سَمْكًا و سُمُوكًا - ن - } بلند و مرتفع گردانید
سَمُكَ سَمَاكَةً - ش -

سَمَّكَ الشَّیْءَ سخت و سفت کرد او را

تَسَمَّكَ بلند و مرتفع شد

اِسْتَسْمَكَ الثِّيَاب لباس دراز را اختیار نمود

اِسْتَسْمَكَ خورد ماهی

سَمْك سقف خانه یا از بالای خانه تا پایین آن - بلندی و قامت از هر چیزی

سَمَك - سِمَاك و سُمُوك ج - سَمَكَة واحد ماهی

سِمَاك - سُمُك ج آنچه بدان چیزیرا بردارند و بلند کنند - بالای سینه تا چنبر گردن

سَامِك بلند از هر چیزی

سَمَّاك ماهی فروش

سُمَيْكَاء ماهی ریزه که خشک کنند

سِمَاكَان دو ستاره درخشان سِمَاکِ اعزل و سماک رامح

سَمِيك و مَسْمُوك دراز و بلند از اسب - ریسمان محکم

مِسْمَاك چوب دوشاخه که خیمه و خرگاه را بدان بندند

سَنَام سَامِك کوهان بلند

سَمَاءٌ سَامِكَة آسمان بلند و مرتفع

مُسْمَكَات و مَسْمُوكَات آسمانها

(سَمَلَ) عَيْنَهُ سَمْلًا - ن - کور کرد چشم او را و بیرون نمود

سَمَلَ الحَوْض پاک کرد حوض را از گل و لای

سَمَلَ بَيْنَهُم اصلاح کرد میان آنها را

سَمَلَت الدَّلْو گل و لای آورد دلو

سَمَلَ الثَّوْب سُمُولًا و سُمُولَةً و سَمُلَ سَمَالَةً - ن - ک - کهنه شد جامه

اَسْمَلَ الثَّوْب اِسْمَالًا کهنه شد جامه

اَسْمَلَ بَيْنَهُم اصلاح کرد میان ایشان را

سَمَّلَ الحَوْض تَسْمِيلًا پاک کرد حوض را از گل و لای

سَمَّلَت الدَّلْو آب اندک آورد دلو

سَمَّلَ فُلَانًا بِالْقَوْل نرمی کرد با کسی در سخن

تَسَمَّلَ خورد آب باقیمانده را یا برگرفت آنرا

تَسَمَّلَ النَّبِيذ اصرار در نوشیدن شراب نمود

اُسْتُمِلَ عَيْنُهُ کور کرد چشم او را

اِسْمَالَّ الرَّجُل لاغر و باریک اشکم گردید

اِسْمَالَّ الثَّوْب کهنه شد جامه

ثَوْبٌ سَمِل جامه کهنه

سُمْلَة اشک که از شدت گرسنگی برآید

سُمْلَة و سَمَلَة - سَمَل و سِمَال و سُمُول و اَسْمَال ج گل و لای و بقیه آب در ته حوض و اندک آب در ته سبو مانده

ثَوْبٌ اَسْمَال و سَمَل و سَمَلَة و سُمُول و سَمِيل جامه کهنه

سَامِل سعی کننده در صلاح کار و صلاح معیشت

سَمال — گرمک آب

سَمیل — بقیهٔ آب در تهٔ حوض

سُملان النبیذ — بقیهٔ شراب

سَمال — درختیست

سَنال — سایه

سَوملة — کاسه و پیالهٔ کوچک

سَموئل — مرغیست - سایه - تکس سرکه

قرب سَموئل — بسوی آب آمدن از روی [illegible]

سَمول — زمین فراخ و نرم خاک

سَمول الخل — بالا برآمد سرکرا عکس آن

مُسمئل — مرغیست - مرد باریک شکم و لاغر - جامهٔ کهنه

(سَملَج) اللبن فی حلقه — آسان فرو برد شیر را در گلو

سُمالج — شیر شیرین

سَملج — شیر شیرین - سبک - گیاهی است که شتر خورد - تیر سبک و نازک

رجل سُملج (در بعضی نسخ سمّلج بروزن جهنّم) الذکر و مُسملج — مرد دراز آلت

سِملاج — عیدیست عیسویان را

ه (سِملاخ) — سوراخ گوش

سُملوخ — سوراخ گوش - آنچه از شاخه‌های گیاه نهی برآورده شود

سُمالجی — شیر - خوراک بیمزه - شیریکه در خیک ریخته گذارند تا خفته گردد

(سَملَع) — گرگ - چیز خبیث را نیز گویند

(سَملَق) — زمین هموار بی گیاه

ه (سَملَک) اللقمة — دراز کرد لقمه را در کردے

(سَمِن) سَمانةً و سِمَناً - ف - فربه و پربیه شد سامن و سمین ص - سمان ج

سَمَن الطعام سَمناً - ن - و سَمّن — ترکرد خوراک را بروغن

سَمَن القوم و سَمّن — خوراک چرب خورانید قوم را

اَسمَن اسماناً — بسیار فربه شدن

اَسمَن الرجل — خورانید اورا روغن

اَسمَن الخبز — نانرا بروغن مخلوط کرد

تَسمین — فربه کردن - چرب کردن طعام را بروغن - خنک کردن - روغن توشه دادن

اِستِسمان — فربه خواستن یا فربه یافتن یا فربه شمردن - روغن خواستن خویشرا

تَسَمُّن — فربه شدن

سَمن - اَسمُن و سُمون و سِمنان ج — روغن

سُمنة — گیاهیست

سامِن — فربه - صاحب روغن بسیار

سَمین - سِمان ج — فربه - چاق

ارض سَمینة — زمین پرگرد و غبار که سنگ در آن نباشد

آسمان — شلوارهای کهنه

سِمنان — نام شهر معروف نزدیکی دامغان

سَمّان — روغن فروش - رنگها که بدان آرایند

سُمانی - سُمانیات ج — مرغیست بشکل که آنرا قتیل الرعد و سلوی گویند (واحد و جمع در او یکسانست با واحد آن سمانات است)



سُمانی

مُسمِن — خلقةً فربه

امرأة مُسمنة — زن فربه خلقة

امرأة مُسمّنة — زن فربه بادویه (زنیکه از خوردن دواء فربه شود نه آنکه خلقةً فربه باشد)

طعام مُسمنة — خوراک چرب

(سَمنجونی) — آنکه باشد برنگ آسمان

ه (سَمَند) — اسب (کلمهٔ فارسی است)

(سَمَندَر) — حیوانی است بشکل که در آتش نمیسوزد

(سَمَندَل) و سَندل — مرغیست که در هند بسیار است



سندل

(سَمَه) الفرس سُموهاً - م - — رفت اسب چنانکه مانده نشود

سَمّه الابل تسمیها — برسر خود گذاشت شترانرا

سامِه - سُمّه ج — متحیر - مدهوش - اسب رونده که مانده نشود

سُمّه — دروغ - باطل

ابل سُمَّة — شتران بر سر خود گذاشته
سُمَّهة — بوریائی از برگ خرما سفره مانند
سُمَّهی — مخاط شیطان (مخاط یعنی آب بینی - و مخاط شیطان رشته باریکی است مانند تار عنکبوت که در چمن زارها بین گیاه دیده میشود) - دروغ - باطل - باد
ذهب ابله السُمَّهی و سُمَّیهی — رفتند شتران او متفرق
سُمَّیهی و سُمَّیهاء (و یخففان) — دروغ - باطل
مشت هذه الامة السُمَّیهی — بناز و تکبر خرامید
(سَمهج) کلامهُ — دروغ کرد در سخن - آلوده کرد سخن را بدروغ
سَمهج الحبل — سخت تافت ریسمان را
سمهج الشئ — فرستاد آنرا
سمهج الدراهم — رواجی داد دراهم را
سمهج الیمین — شدت نمود در سوگند
لبن سَمهج — شیر با آب آمیخته یا شیر شیرین پر روغن و دروغ
سِمهاج — شیر بی مزه
لبن سُماهج عُماهج
مُسمهج — اسب متناسب الاعضا
سمهجج — شیر با آب آمیخته یا شیرین پر روغن آن
(اسمهدّ) السنام اسمهداداً — بزرگ شد کوهان شتر
سمهد — خشک و سخت هر چیز
سمهدد — شتر بزرگ جثه
ه (سمهدد) — فربه - آلت نره - شهر وسیع - زمین دور اطراف بی نشان که راه گم کنند در آن
(اسمهرّ) اسمهراراً — سخت و درشت گردید - معتدل و راست و برپا شد - ثبات و استقامت ورزید
اسمهرّ الظلام — تنگ سخت شد تاریکی
اسمهرّ الشوک — خشک و سخت گردید خار
سمهری — نیزه سخت و محکم

سمهر الزرع — بی تولد شد (بیش از حجم ثمره نداد)
مُسمهرّ — آلت نره سخت
ه (مُسمهل) — لاغر و ضعیف
(سما) سُمُوّاً - ن - بلند گردید
سما بصری — نظر کرد
سما به — بلند کرد آنرا
سما الی الشئ — بلند گردید برای من آنچیز پس دیدم آنرا
سما القوم — برآمدند برای شکار گروه مردم
سما الفحل سماوة — شتر نر حمله کرد بر ماده شتران و بر جست
اسماه — بلند کرد آنرا
اسمی الرجل اسماءً — نامید و نام نهاد او را
اسمیه من بلد الی بلد — او را از شهری بشهری فرستاد
سمی الرجل زیداً — نامید او را زید
سمی الشارع فی العمل — نام خدا بردن در وقت کار
تسمیة — نامیدن - نام نهادن - بنامی خواندن
سامی الرجل مساماة — با او معارضه و نبرد نمود به بزرگی
یقال فلان لا یسامی — او به بزرگی نبرد کرده نمیشود
تسامی القوم تسامیا — تفاخر و بزرگی کردند با یکدیگر
تسامی علی الخیل — سوار شدند بر اسبان
تسمی بکذا — نامیده شد بآن
تسمی بالقوم والی القوم — منسوب شدند بسوی ایشان
استمی الصائد استماءً — پوشید شکارچی پاتابه را یا عاریه کرد آنرا برای شکار آهو در گرما
استمی الظباء — جست و طلب کرد آهو را در جای آنها بعد از طلوع سهیل
استماء — اراده دیدن کسی کردن - دریافتن چگونگی را در کسی
استسمی الرجل — خواست بشناسد اسم او را
اسم الشئ واُسم - اسماء و اسماوات ج - اسامی واسام ج ج — علامت و نشان چیزی - لفظی که بر جوهر و عرض بجهت تعیین و تمیز آن وضع میشود (همزه آن وصل است و

حذف شده در بسمله)

وسَمَ الشئ وسِماه (بتثلیث اول) علامت ونشان چیزی

اسماء الله تعالی صفات حضرت باری است جل شانه

سُمی صدائی که در آن خیر باشد

سَماء - سَمٰوات وسَماوات ج (مذکر ومونث یکسانست) آنچه مشاهده میشود بالای سر - آسمان خانه و هر آنچه از فضا احاطه شده بر زمین - سایه بان و پرده که کشیده باشند از سقف خانه - پشت اسب - ابر و باران نیکو

سامی - سَوامی ج بلند

فحل سامٍ نر سر بر داشته

رجل سامٍ - سُماة ج مردیکه برای شکار برآمده باشد

سَماوة پرده - کالبد هر چیزی

سَمی همنا - همنام

سَموی نسبت بسوی اسم

مِسماة پایتابه که شکارچی ها وچوپانان برپای پیچند

مُسمی معلوم ومعین

هُو مِن مُسمی قومه ومن مُسماتهم او از نیکان و اخیار قوم خود است

(سَنَّ) السکین سَنًّا - ن - تیز کرد کارد را

سَنَّ الرمح نصب کرد سنان را به نیزه

سَنَّ الاسنان مسواک کرد دندان ها را

سَنَّ العُقدة باز کرد گره را

سَنَّ الابل سخت راند شتران را

سَنَّ الرجل زد او را بسر نیزه

سَنَّ فلانًا بسنان زد او را یا بدندان گزید یا شکست دندان او را

سَنَّ الامر ظاهر و آشکار کرد کار را

سَنَّ الطین فخارًا سفال گردانید گل را

سَنَّ الفحل الناقة بر جست شتر نر بر ماده و خوابانید آنرا

سَنَّ المال گذاشت شتر آنرا در چراگاه و نیکو تیمار و نگهداری کرد آنها را

سَنَّ الشئ تصویر آنچیز کشید

سَنَّ علیه التراب او الماء ریخت بر آن خاک یا آب را به نرمی و آهستگی

سَنَّ الطریقة رفت در آن راه

سَنّنی هذا الشئ آرزومند طعام کرد مرا آنچیز

سُنّت الارض - ل - خورده شد گیاه آن

اَسَنَّ الرجل بزرگ پر سال شد

اَسَنَّ سِنُّه برآمد دندانهای او

اَسَنَّ الله سِنَّه برویاند خدای دندانهای او را

اَسَنَّ الماء ریخت آب را

اَسَنَّ الرمح قرار داد برای نیزه سنان

سَنَّن السکین تیز و روشن و تابان کرد کارد را

سَنَّن الرمح سنان گذاشت نیزه را

سَنَّن القول نیکو آراست سخن را

سَنَّن الرمح الیه راست کرد نیزه را بسوی کسی

اِستَنَّ الماء ریخته شد آب

اِستَنَّ الطریق روشن و واضح گردید راه

اِستَنَّ الفرس توسنی (سرکشی) کرد اسب

اِستَنَّ السراب نمایان و ناپدید شد

اِستَنَّ اِستِنانًا دندان مالید (مسواک کرد)

اِستَسَنَّ بزرگ و پر سال شد

اِستَسَنَّ الطریقة رفت در آن راه

اِستَسَنَّ الطریق راه قابل رفت آمد شد و مسلوک گردید

اِستَسَنَّ العین اشک چشم جاری شد

اِستَسَنَّ بسیفه حرکت داد شمشیر را بسوی بالا و پایین آورد

اِستَسَنَّ بالشئ پیروی کرد و دنبال نمود آن را

تَسانّت الفحول یکدیگر را گزیدند

تَسَنُّن متغیر شدن و براهی رفتن

سَنّ ریختن خاک بر زمین و بلند کردن و آب بر آن ریختن

سِن - اَسنان واَسُنّ واَسِنّة ج دندان - گاو دشتی - تیزی مهره پشت - جای تراش از قلم و زبان آن - شاخ - دانه که در سیر است و دندانه داس - مال - مقدار عمر

اَطِل سِنّ قلمک جای تراش قلم و زبان آن را دراز

(بنما کشیده و در نازتراشیده شود)

لا اٰتیک سِنَّ الحِسل — هرگز بسوی تو نخواهم آمد (زیرا حِسل یعنی بچه سوسمار است و دندان سوسمار تا مدت عمرش باقی است و ساقط نمیشود پس مراد این مثال آنست تا دندان سوسمار باقی است و ساقط نشده نخواهم آمد - کنایه از آنچه هرگز نخواهم آمد)

هُوَ سِنُّهُ — او همزاد و همسن او است

کَم سِنُّک — سال تو چند است

سِنَّة — ماده خرس - ماده یوز

سِنَّة — تیر دو سر - یکدانه از سیر - مهر درم

سُنَّة — روی یا رخساره. صورت - پیشانی و هر دو جانب آن - خوی - طبیعت و روش

سُنَّةُ الله — حکم خدای و امر و نهی او

سُنَنُ الطَّرِیق (مثلثة و بفتحتین) راه پیدا و گشاده - جهت راه - روش

اِستَقامَ فلانٌ علی سَنَنٍ واحِد — بیک طریق ایستادگی نمود

سِنان - اَسِنَّة ج — سر نیزه - عصا - تیزی هر چیزی - سنگیکه بدان کارد و مانند آنرا تیز کنند

هُوَ اَطوَعُ السِّنان — سر نیزه در فرمان او است

سِنین — سنگ ریزه - ریزه آهن - زمینی که گیاه آنرا خورده باشند - همزاد - همسن

سَنینَة - سَنائِن ج — ریگ توده بلند و دراز - باد - همزاد

جاءَتِ الرِّیحُ سَنائِن — باد بر یک روش آمد

اَسَنّ — پر سال تر

سَنُون — دارو که بر دندان مالند - هرچه که بدان دندانرا تابان و روشن نمایند

مِسَنّ — سنگیکه بدان کارد را تیز کنند

مَسانّ — شتران پر سال

مَسنُون — تیز گردیده از کارد و غیر آن - مسنون گردیده - روشن و تابان نموده

حَمأٌ مَسنُون — گِل و لای بوی ناک

رَجُلٌ مَسنُونُ الوَجه — مرد تابان روی - آنکه در روی و بینی او درازی باشد

مَسنُونَة — زمینی که گیاه آنرا خورده باشند

مُسانَّة — راندن - مهیا کردن شتر ماده را تا شتر بر او رود

مُستَنّ — شیر درنده

طَرِیقٌ مُستَنّ و مُتَسَنَّن — راه کوبیده شده

(سَناب) — شتر شدید

سِناب و سِنابَة — دراز پشت و شکم

سَنب و سَنبَة و سَنبَتَة — مقداری از زمان - روزگار

سَنبَة و سِنبَة — بدخلقی. سریع الخشم

فَرَسٌ سَنِب - سُنُوب ج — اسب بسیار رونده و تیز قدم

رَجُلٌ سَنُوب و سَنبُوت — مرد خشمگین - مرد دروغگوی

سَنبات و سِنبات — بدخلقی بازو و رنجی

سِنبات — مرد پر شر و شور

سَنبات و سَنباء — دُبُر. کون

مَسنَبَة — حرص - آزمندی سخت

مُسنَنبِج — کسی که در نیمروز راه رود و سیر کند

(سُنباذَج) — سنگیست که بدان شمشیر را جلا دهند و دندانرا بآن مالند

د **(سَنبَر)** — دانای هر چیزی - ماهر - محکم کار

د **(سَنبَس)** — سَنبَسَة عجله و شتابی کرد

سِنبِس — مرد سریع و با شتاب

(سَنبُوسق) و سَنبُوسَک — هر شکل مثلث - لچک زنان - قطاب (خوراکی معروف)

(سُنبُوق) — کشتی کوچک

(سُنبُک) - سَنابِک ج — نوعی از دویدن - پیش سم چارپا بشکل - کناره اطراف - کناره حلیه شمشیر - اول باران - پیش رو - جوهر چیزی - آهن



سرخود - زمین درشت کم خیر -
دورشته بند - عهد دروزگار
(سَنبَلَ) الزَّرع خوشه برآورد زراعت
سَنبَلَ الرَّجُلُ ثوبَه ازپس یا ازپیش کشید جامه را
سُنبُل گیاهیست خوشبوی دارای انواع
مختلف هندی آنرا سنبل العصافیر
ورومی آنرا ناردین گویند
سُنبُلَة - سَنابِل ج خوشه بشکل
سَنبَلة درخت عضاه (درخت بزرگ خاردار)
سُنبُلَة نام برجی است از
بروج دوازده گانه
آسمانی



قمیص سُنبُلانی پیراهن دراز
وفراخ
(اِسنَتَ) القومُ اِسناتًا بقحط افتادند
سَنَّتَ القِدرَ زیره ورازیانه وپنیر وکره و
مانند آن در دیگ ریخت
سانَتوا الأرض جستجو وتفحص کردند گیاه زمین را
تَسَنَّتَ خواستن مرد توانگر زن کریمه بی چیزرا
سَنِت - سَنِتون ج مرد کم خیر
أرض سَنِتَة زمین خشک بی گیاه قحط زده
عامٌ سَنِیت سال قحط
سَنُّوت وسِنَّوت کره وپنیر وعسل - نوعی ازخرما
- شیره - ضخیم ازهرچیزی -
زیره - رازیانه
مُسنُوت رفیق ومصاحبی که بی سبب خشم گیرد برتو
مُسنِت سال قحط
رَجُلٌ مُسنِت - مُسنِتون ج مرد قحط رسیده
مُسنِتة زمین بیگیاه قحط رسیده
ه (سُنتُب) بدخلق
سَنتَبة جامه دامن محکم
(سَنَجَ) الثوبَ سَنجًا - ن رنگ کرد لباسرا
برنگ غیر خودش
سِناج اثر دود چراغ بدیوار - چراغ
سَنیج چراغ

سَنجة الميزان - سَنجات ج سنگ ترازو
سُنجة - سُنَج ج سیاهی بسفیدی آمیخته
سُنج عُناب (میوه مشهور)
ثوب مُسَنَّج لباس خط دار
(سِنجاب) وسُنجاب حیوانی است بزرگتر
ازموش دارای دم بلند وموی
بسیار نرم بشکل دار ازپوست آن پوستینهای
گران بها سازند)
ه (سَنجَرف) معرب شنگرف
(شنگرف چیزیست که
از سیماب و گوگرد
سازند و نقاشان
بکار برند وآنرا اسنجر
نیز گویند)


سنجاب

(سَنجَق) - سَناجِق ج بیرق ۰ لوار
(سَنَحَ) الأمرُ سَنحًا وسُنوحًا - م - پیدا وهویدا
شد آن کار
سَنَحَ لِي الشِعر آسان شد مرا شعر گفتن
سَنَحَ بِكَذا سخن سربسته گفت
سَنَحَ لي رأي سُنوحًا وسُنحًا پیدا وهویدا
شد مرا تدبیری
سَنَحَ فلانًا عن رأيه برگردانید اورا ازآن رای
سَنَحَ بِه وعَلَيه درگناه انداخت اورا وبدی رسانید
سَنَحَ الظبيُ سُنوحًا آهو ازجانب چپ درآمد
وبسوی راست رفت
سانَحَ مُسانَحةً وسِناحًا صید ازجانب چپ صیاد
درآمدن
تَسَنَّحَه واستَسنَحَه عن كذا تفحص وجستجو کرد او را
سُنح برکت - یمن
السُنحُ مِنَ الطريق میان راه
سانِح - سَوانِح ج صیدی که ازطرف راست
او پیدا شود چنانکه ازجانب چپ
صیاد برآید (خلاف بارح) - عرب
بسانح فال نیک وبارح فال بد

میزنند چنانکه گویند من لی بالسانح
بعد البارح (مثل) یعنی کیست
که بعد از شوم و نامبارک خبر میمون و
مبارک بمن رساند

سَنیح - سُنُح ج صید یکه از جانب چپ
صیاد برآید - مروارید یا
رشته آن پیش از آنکه
مروارید در وی کشیده باشند
- پیرایه

رَجلٌ سَنخَخ مرد یکه بتب خواب نکند
(سَنِخَ) فی العِلم سُنوخًا - ن - پای برجای شد در علم
سَنِخَ سَنَخًا - ف - برگردید - تباه شد
سَنِخَ الدُّهن فاسد شد و تغییر کرد روغن
سَنِخَ الطَّعام بسیار خورد خوراک را
سَنِخَ الفَم ریخت دندانهای او
سَنِخَ اَسنانُهُ از ریشه درآمد دندانهای او
سِنخ - اَسناخ و سُنُوخ ج بیخ و بن دندانها -
شدت تب
بَلَدٌ سَنِخ شهر نمناک
سَنخة و سَنَخة بوی بد
سَناخة بوی بد - چرک و جراحت - نشان دباغت
سُنُختان دو قامت (دو برابر شخص)
سَنَخ تَسنیخًا چیز براجستن و خواهانی کردن
(سَنَدَ) الیه سُنُودًا - ن - اعتماد کرد براو و پشت داد
سَنَدَ فی الجَبَل برآمد بر کوه
سَنَدَ للأربعین نزدیک بچهل رسید
سَنَدَ ذَنَبُ النّاقة چسبید بسرگین دم شتر بس زد
آنرا بچپ و راست
اَسنَدَ فی الجَبَل برآمد بر کوه
اَسنَدَهُ فی الجَبَل برداشت آنرا بر کوه
اَسنَدَهُ الیه تکیه و اعتماد داد آنرا با آنچیز
اَسنَدَ الحدیثَ اِسنادًا منسوب داد حدیث را
بکسی
سَنَّدَ تَسنیدًا پوشانید چادر سند را باو
سَنَّدَ الحائطَ چوب را زیر دیوار گذاشت

ساندَ الشاعرُ مُساندةً شعر مختلف الردفین گفت
(یک نوعی از شعر است)
ساندَ فلانًا قوت داد او را و یاری کرد او را
ساندَ علی العمل پاداش داد او را بر کار
اِستَندَ اِستِنادًا پشت داد بچیزی و اعتماد کرد
تَساندَ الیه پشت داد بسوی آن
تَساندَ پشت بچیزی واگذاشتن
سِند بلادی است - مردم آن
بلاد - ناحیه ایست در اندلس
سِندیّ یکمرد از آن ناحیه و بلاد
سَنَد - اَسناد و سَنَدات ج نوعی از جامه مخطط
و چادر - تکیه گاه مردم - آنکه از او
حدیث بردارند - روی کوه - کوه
- آنچه بدان پشت نهند از بلندی
سُندة گیاهیست
سِناد ماده شتر قوی هیکل - نوعی از شعر
- جانوریست با کرکدن
سَنید پسرخوانده
اِسناد - اَسانید ج در علم نحو عبارتست از
ایقاع نسبت تامه میان
دو کلمه مانند نسبت خبر بمبتدا
مثل زیدٌ قائمٌ
سَندان - سَنادین ج از آلات آهنگرانست
که روی آن آهن را کوبند بشکل



سندیان

سِندان مرد قوی بزرگ
جثه - گرگ بسیار
قوی
سِندانة ماده خر
سِندیان درخت
بلوط بشکل
مُسنَد - مَساند و مَسانید
ج روزگار - خبر را
که بگوینده آن بردارند
و نسبت دهند - پسر
خوانده - خطی است حمیری را



سندان

مُسْنَدٌ ومُسْنَدٌ - مَسانِد ج اسمست برای آنچه استناد دهند بسوی آن

(خَرَجَ الْقَوْمُ مُتَسانِدِين) رفتند گروه تحت رایات و علامات مختلف

مُسْتَنَدٌ آنچه که استناد دهند بسوی او

(سِنْدَأْوٌ) وسِنْدَأْوَة سبک (الخفیف المتهم الجری) کوتاه - باریک جسم و پهن سر - (القصیر - الدقیق الجسم مع عرض الراس) اقدام کننده و روبرو شونده باجرئت - عرقچین و مانند آن که زیر عمامه و کلاه گذارند

ه - جَمَلٌ (سِنْدَاب) شتر توانا و سخت

(سَنْدَرَ) شتاب کرد

سَنْدَرَة سرعت و شتابی - درختیست که از آن کمان و تیر سازند - نوعی از پیمانه

سَنْدَرِیٌّ دلیر - سخت دراز - شیر درنده - پیکان سفید - پیمانهٔ بزرگ - بزرگ چشم و نیکو - تیغ کاره - نوعی از مرغان - سنان کبود - مرد شتابکار - کمان زه کرده محکم و راست

(سَنْدَرُوس) صمغ یا معدنی شبیه کهربا

(سُنْدُس) قسمی از دیبا و حریر

ه (سُنْدُوق) لغتی است در صندوق

(سَنْدَل) پرنده ایست - (جورابی که در موزه پوشند)

(سَنِرَ) سَنَرًا - ف - بدخلقی کرد

سَنَوَّر تمام سلاح هرچه باشد - خفتان از دوال بافته

سِنَّوْر - سَنانِير ج گربه - مهتر و سید - بیخ دم - مهره های استخوان گردن

سُنّار گربه

(سِنْسِن) سَناسِن ج تشنگی - سر استخوانهای سینه یا کنارهٔ استخوانهای پهلو - تیزی مهره پشت

سَنْسَنَة تیزی مهرهٔ پشت

جاءَتِ الرِّيحُ سَناسِن وزید باد از یک طرف

مُسَنْسَن راه کوبیده شده و پامال

(سَنِطَ) سَناطَةً وسَنَطًا - ک ف - کوسه گردید یا آنکه تنک گردید ریش او - آنکه ریش بر زنخ دارد - سِناط وسُناط وسَنُوط ص - سُنْط وأسْناط ج

سِنْط پیوند دست

سَنْط نوعی درخت سلم است

سَنُوط دارویی است

سَنُوطیٌ کوسه - یا تنک ریش در رخسار - یا آنکه ریش در زنخ دارد

ه (سَنْطَبَة) درازی مضطرب

سِنْطاب تنک آهنگران

ه (سِنْطاح) ماده شتر فراخ فرج

(سَنْطَلَ) الرَّجُلُ راه میرود در حالتی که سر را بزیر انداخته است

سَنْطَلَة درازی

سُنْطالَة رفتار نرم و آهسته - پستی

مُسَنْطَل سست رو ناتوان که با فتادن نزدیک باشد یا کسیکه سر را ببالا و پائین کند در رفتار یا پیچ پیچان رونده که حفظ نفس خود نتواند - بزرگ شکم - مضطرب خلقت

سَنْطَلِيل بلند قامت

(سَنُعَ) سُنُوعًا وسَناعَةً - ن ف ک - خوب و نیکو گردید سَنِيع وسَنِيعَة ص مذکر و مؤنث

أَسْنَعَ الْغُلامُ دراز شد و خوب و نیکو گردید

أَسْنَعَ الرَّجُلُ فرزندان نیکو آورد

أَسْنَعَ إسْناعًا دردناک سنع گردیده دست

أَسْنَعَ الشَّيْءَ بسیار فراوان گردانید آنچیز را

سِنْع - سِنْعَة وأسْناع ج خوردگاه دست یا بریدگی که میان پیوند دست و ذراع یا استخوان کف دست که بانگشتان

وخوردگاه دست متصل است

سَنَع جمال . خوبی
سانِعَة ماده شتر خوب و نیکو
اَسْنَع بلند قامت
هٰذا اَسْنَعُ مِن ذاكَ این افضل واطول از اوست
سَنْعاء دختر ختنه ناکرده (در عرب مرسوم است)
سَنِيع مرد خوب روی و نیکو
هُوَ سَنِيعٌ قَنِيع مرد نیکو و خوبروئی است که فضل و برتری دارد

سَنِيعَة - سَنائِع ج راه در کوه . زن خوب رو و نیکو نرم پیوند و سبک و لطیف استخوان

مِسْناع ماده شتر خوب و نیکو
(سُنْعُبَة) جانوریست آنرا راسو و ابن عرس و موش خرما گویند - گوشت پاره که میان لب بالا بر آمده

ه (سَنْعَبِق) (و بضم با) گیاهی است بدبوی
ه (سَنِغم) یقال فَعَلْتُ ذاكَ رَغماً لهُ سَنِغماً (یا بشین) کردم آنکار را برغم آن

(سَنَفَ) البَعِيرَ سَنْفاً - ن ض - سناف بست بر شتر

سَنِفَتِ النّاقَة پیش افتاد ماده شتر از شتران
اَسْنَفَ البَعِيرَ اِسْنافاً سناف بست بر شتر
اَسْنَفَ البَعِيرُ پیش کردگردن خود را برای رفتن
اَسْنَفَتِ النّاقَةُ الاِبِلَ پیش افتاد ماده شتر شتران را
اَسْنَفَتِ الرِّيحُ سخت وزید باد و برانگیخت غبار را
اَسْنَفَ اَمْرَهُ محکم ساخت کار خود را
اَسْنَفَ البَرْقُ والسَّحابُ دیده گشتند هردو بهم نزدیک
اَسْنَفَ البَعِيرَ سناف ساخت برای شتر
عَيَّ بِالاِسْنافِ (مثل) درباره کسی گویند که در امر خود سرگشته و سراسیمه باشد

سِنْف - سُنُوف ج گندم دیوانه - جماعت مردم - برگ مرخ که درخت است - آن زنه است با غلاف میوه ها - با غلاف هر درخت که میوه آن دانه در غلاف دراز باشد



بشکل مانند لوبیا - شاخ بی برگ - پوست باقلا که دانه آنرا خورده باشند

السنفا

سِناف پیش سینه شتر - پیش بند پالان ریسمانی که سینه بند و زنار تنگ شتر بدان استوار بندند تا پالان باز و پس نرود

فَرَسٌ سَنُوف اسبی که زین را عقب اندازد
سَنِيف - سُنُف و سُنُف ج حزقه وصل که بر هر دو شانه شتر اندازند - حاشیه بساط
سُنْفَتان دو چوب ایستاده که میان آن دو چرخ چاه باشد
مِسْناف - مَسانِيف ج شتر که پالان بعقب اندازد - شتر که پالان بجلو اندازد (اضداد) - شتری که بر او سناف بندند

مُسْنَفَة ماده شتر که بر او سناف بسته شد
مُسْنِف - مَسانِف ج شتر یا اسب که پیش افتد از گله
(سَنِقَ) الفَصِيلُ مِنَ اللَّبَنِ سَنَقاً - ف - ناگوار شد از شیر
اَسْنَقَهُ النَّعِيمُ اِسْناقاً نعمت پرورد آنرا و خوش عیش شد

سَنَق ناگوار شدن طعام (هضم نشدن آن)
قِيلَ السَّنَقُ لِلحَيَوان بعضی گفته اند که سنق در ناگوار شدن طعام حیوان اطلاق و استعمال میشود چنانکه تخم در ناگوار شدن طعام انسان مستعمل است

سُنَّق - سُنَّقات و سَنانِق ج خانه گچکار - ستاره ایست سفید

(سُنْقُر) و سُنْقُور پرنده ایست بشکل که بالهای او از باز شکاری و شاهین بزرگتر و از آنان جسیمتر است



ه (سنقطار) نقاد دانا
ه (سنوك) راهبهای روشن
(سِنكسار) وسِنكسار (مجموع تراجم القديسين يقرء على الشعب في البيع النصرانية) مجموعه نوشتجات صلحاء نصرانيت كه خوانده ميشود در كليساء

(سَنِمَ) البعيرُ سَنَمًا - ف - بزرگ کوهان شد شتر
سَنِمَ النَّبْتُ بيرون آمد شكوفه گياه
أَسْنَمَ إسنامًا بزرگ کوهان گردانيد شتررا
أَسْنَمَ الكلأُ البعيرَ گياه شتررا بزرگ كوهان گردانيد
أَسْنَمَ الدُّخانُ بالا برآمد دود
أَسْنَمَتِ النَّارُ بزرگ شد شعله وزبانه آتش
سَنَّمَ الكلأُ البعيرَ بزرگ کوهان کرد گیاه شتررا
سَنَّمَ الإناءَ پر کرد ظرف را
سَنَّمَ الشَّيءَ برآمد برآنچيز
سَنَّمَ القبرَ خرپشته كرد قبررا خلاف تسطيح
تَسَنَّمَ الشَّيءَ برآمد برآنچيز
تَسَنَّمَ النَّاقةَ سوار شد بر کوهان شتر
تَسَنَّمَ فلانًا ناگاه گرفت اورا
تَسَنَّمَ الشَّيبُ سفيدی موی دراوزياد شد ومنتشر گرديد (خيلی پير شد)
سَنِمٌ گياه بلند شكوفه دار - شتر بلند كوهان
ماءٌ سَنِمٌ آب كه برروی زمين باشد
سَنَمَةٌ شكوفه گياه - سر شاخ
سَنام - أَسْنِمَة ج كوهان شتر نبكل - ركن معظم هر چيزى
فلانٌ سَنامُ قومِهِ او بزرگ گروه خود است
سُنُمٌ ماده گاو
رَجُلٌ مُسَنَّمٌ مرد عاليقدر ومنزلت



تَسْنيم آبی است در بهشت
أَرْضٌ مُسْنِمَةٌ زمينی كه گياه حليا رويانَد
مُسَنَّم شتر گذارده شده كه سوار نشوند اورا
(سِنِمّار) ماه - مرديكه در شب خواب نكند - دزد

(سَنَمُورَة) يك نوعی ماهی است كه بنمك خشكش نمايند

(سَنِهَ) سَنَهًا - ف - گذشت براو سالها
سَنِهَ الطَّعامُ تغيير يافت خوراك
سانَهَهُ مُسانَهَةً وسِناهًا همه ساله داد اورا چيزيرا ساليانه كرد اورا بركاری
سانَهَتِ النَّخلةُ يكسال بعد يكسال بارآورد درخت خرما
تَسَنَّهَ يكسال نزد كسی ماندن - سال زده شدن درخت خرما - تنگ سالی كشيدن - بار نياوردن درخت خرما هميشه
تَسَنَّهَ الخبزُ كره بست نان وتباه شد
سَنَة - سَنَوات ج سال (اصله سَنَهَة او سَنَوَة) - قحط - زمين خشك بيگياه قحطناك
سَنِهٌ كره كه برروی نان وآب افتد
طعامٌ سَنِهٌ گندم ديرينه كهنه كه سالها براو گذشته
سَنْهاء درخت خرما كه يكسال بعد از يكسال بار آرد
سَنَةٌ سَنْهاء سالی كه در آن گياه نرويد وباران نبارد
سُنَيْهَة (مصغر سَنَة) سال
ه (سِهْنَاه) وسِهْنَاء آخر هر چيزى

(سَنَتِ) السَّحابُ الأرضَ سَنْوًا وسَناوَةً وسُنُوًّا وسِنايَةً - ن - سيراب كرد ابر زمين را
سَنَتِ البرقُ روشنائی داد ودرخشيد
سَنَتِ البابَ بازكرد دررا
سَنَتِ النَّارُ بلند شد شعله آتش
سَنَتِ السَّماءُ باران باريد
سَنَى القومُ لأنفسهم آب كشی كردند گروه براى خود
سَنِيَ سَنًى - ف - بلند گرديد
سَنَتِ الدَّابَّةُ آبكشی كرده شد بر چهارپا
أَسْنَاهُ إسناءً بلند گردانيد آنرا
أَسْنَى البرقُ درآمد روشنائی آن در خانه يا بر زمين افتاد
أَسْنَى القومُ يكسال بجائی اقامت كردند
سَنَّاهُ تَسْنِيَةً آسان كرد وبگشاد گره ومانند آنرا
سانَاهُ مُساناةً وسِناءً خوشنود كرد آنرا - مدارا نمود - نيكو كرد معاشرت را با او

مُسَانَاة وَسِنَاء سالانه گماردن کسی را بکاری
- سالا سال دادن چیزی را - یکسال
درمیان بار آوردن درخت ها
تَسَنَّى الأَمْرُ مهیا و آماده کار شد
تَسَنَّى الرَّجُلَ آسانی و سهلی کرد در کارش - خوشنود کرد کسی را
تَسَنَّى الشَّئُ برگردید آن شئی (متغیر شد)
تَسَنَّى القُفْلُ باز شد قفل
تَسَنَّى برجهیدن شتر بر ماده تنگ
سالی کشیدن - سال کردن نزد
کسی
سَنَا روشنائی برق وغیر آن - گیاهیست از دو
شکل -
نوعی از حریر



سَنَة - سِنُون وسَنَوات
- ج سال - قحط
- زمین قحطناک
سَنَة سَنْوَاء سال
سخت
سَنَاء بلندی
سِنَايَة همه
اخذه بسنايته گرفت همه آن را
سانية - سَوانِي ج دلو بزرگ - شتر آب کش
سَنِيّ بلند
وَقَعُوا فی السُّنَيَّات البیض در شدت افتادند
رَجُل سَنَايا مرد شریف
سَنُوَة ومَسْنِيَة زمین سیر آب
مُسَنَّاة بند آب
(ساء) الشّئ سَوَاءً - ن - زشت گردید آن
سائت سیرته زشت و قبیح است سیرت او
ساء الامر فلانا سَوَاءً وسوء وسَوَاءَة وسَوَايَة و
سَوائِيَة ومَسَاءً ومَسَاءَة ومَسَايَة
ومَسَائِيَة اندوهگین کرد او را
سَوَّاه تَسْوِئَة وتَسْوِيئًا عیب کرد او را - منسوب به بدی
کرد او را - بد گفت او را
اساء الشئ اِسَاءَة تباه و فاسد کرد آن را

اَساء الیه بدی کرد باوی
اَسَأْتَ فَسُوئَ عَلَيَّ اگر بدی کردم پس بگو که بد کردی
اِسْتَاءَ اِسْتِيَاءً فاستاء اندوهگین گردید
سُوء بدی - اندوه - پیسی اندام از فساد
مزاج - ضعف بینائی - خیانت -
آفت هر چه باشد - آتش
ثُمَّ کانَ عاقِبَةَ الّذین اساءُوا السُّوئی (آیه) آخر کار آنانکه
بدی نمودند آتش است
رَجُلُ السَّوْء مرد بد و بی خیر
دائرة السَّوْء عزیمت و بدی
سُوءُ الحساب عدم مغفرت و آمرزش
سُوءُ العُمُر ارذل عمر
دابّة سَوْء خر و سگ و مانند آن
سَوْأة عورة - رسوائی - سخت بدی - خوی زشت
اَسْوَء زشت - زشت تر
اَسْوَأُ (اسم تفضیل) قبیح - آتش و عذاب
سُوئی بدی - آتش - عذاب سخت
سَوْآء خوی زشت - زن زشت و قبیح
سَيِّئ قبیح. زشت
هو سَيِّئُ الاختیار او بد اختیار است
سَيِّئَة (اصل آن سَيْوِئَة بوده) بدی - خطا - قحط و
- سَيِّئات ج عذاب
مَسَاءَة - مَسَاوِی ج قبیح و زشت از گفتار و کردار
مَسَاوِی عیوب - نقائص
(سُوبَة) وسُبَاة سفر دور
سُوبِيَة نبیذ گندم
(ساج) سَوْجًا وسُوَاجًا وسَوَجَانًا - ن -
آهسته و نرم رفت
سَوَجَان آمد و شد کردن
ساج - سِيجان ج نوعی از درخت هندی
- چادر سبز یا سیاه
طیلسان مدور گرد
ساجة
کساء مُسَوَّج گلیم که آن را گرد کرده باشند
سِيَاج - سِيَاجات ج دیوار - آنچه بدان احاطه
کرده باشند مویستان را

(ساحة) ساح وسُوح وساحات ج ناحیه - فضای بین خانه

(ساخت) فوائمهُ سوخا - ن - فرو رفت پای او در زمین نرم

ساخ الشئ بنه نشست و فرو رفت

ساخت بهم الارض سُوخا وسُووخا وسوخانا فرو برد آنها را زمین

تسوّخ فی الطین در گل ولای افتادن

سُواخ وسُواخی آب وگل تنک

سُواخیة گل ولای بسیار

مطرنا حتی صارت الارض سُواخی اینقدر باران بر ما بارید تا اینکه زمین پر از گل شد

(ساد) سِیادة وسودَدا وسُؤددا وسیدودة - ن - مهتر و بزرگ و با شرف و مجد شد

ساد قومه گردید سید و ارباب قوم و مسلط گردید بر ایشان

ساده غالب گردید در شرف و مجد وقت مغالبه

سائد ص - سادة ج - سادات ج ج

ساد الرجل راز گفت باو (پنهانی صحبت کرد)

ساد الرجل سُوادا آشامید آب سیاه را

سَوِدَ سَوَدا واسوَدّ اِسوِدادا واسوادّ اسویدادا سیاه گردید

اساد اِسادة واسوَدَ اِسوادا فرزند مهتر و با شرف زاد یا فرزند سیاه نام آورد

سوّد تسویدا دلیری و مهتر گردانید - مهتران و بزرگان قومی را کشتن - کوفتن پلاس کهنه را جهت تداوی پشت ریش شتران - سیاه گردن

ساوده مُساوَدة مکر و خدعه نمود بآن شخص - ملاقات کرد او را در تاریکی شب - غلبه کرد او را در بزرگی و شرف یا بسیاهی - بکسی راز گفتن

ساود الاسد راند شیر را

ساودها ابل النبات گرفتند شتران گیاه را بدهان و قادر نشدند بخوردن آن بعلت خوردگی گیاه

اسودت المرئة اِسوادا واسادت اِسادة زاد فرزند سیاه - زاد فرزند مهتر و بزرگ

تسوّد تزویج کردن

استاد القوم استیادا بزرگ و مهتر گروهی را کشتن یا او را اسیر کردن - بزرگ از زنان گروهی را بزنی خواستن

سود - اَسواد ج روی کوه هموار از سنگریزه های سیاه

سودة قطعه از سود است - زمینی که در آن نخلستان باشد

سُود مهتری

سُودُ البطون لاغری

سید - سیدة مؤنث شیر درنده - گرگ

سائد - سادة ج مهتر یا کمتر از آن

اسود - اساود ج مار بزرگ سیاه - گنجشک مهتر و بزرگ قوم

هو اسودُ من فلان او اجل و اسخی و حلیم تر از اوست

اسودُ القلب دانه دل

سهم اسود تیر مبارک

ام سُوید دُبُر

اسودان خرما و آب - مار و کژدم

اسودة ماده مار سیاه بزرگ

فلان اسودُ الکبد او دشمن است

هم سُودُ الاکباد ایشان دشمنانند

سوداء وسُویداء خلطی است جمع میشود در طحال - مرض ماخولیا و آن از فساد فکر است بعلت غم و غصه

سُوداء پوسیده از هر چیزی

سوداءُ القلب وسُویداؤه دانه دل

حبة السوداء شونیز و آنرا سیاه دانه نیز گویند و آن تخمی باشد که بر روی خمیر نان پاشند

سواد - اسودة ج کالبد - مال بسیار - سیاهی الوان و اشخاص

آساود ج - دهات شهر - عدد بسیار - جماعت عامه مردم - خال دل و دانه آن - خرما

سَوادُ الامیر متاع واسباب او
سَوادُ البَطن جگر
سُواد نوعی بیماریست - زردی رنگ وسبزی ناخن وعیرآن
سِواد آواز
سَیِّد - سادَة وسیائد ج مهتر - بز پرسال - مرد کریم - داناو حلیم - مالک
سیدان رشته است
سیدانة گرگ
اسْد بز پرسال
سُؤدَد وسُؤدُد بزرگی - منصب عالی - سیادت
مَسْوَدَة آب که بر آن زردی باشد
مَسْؤُد گوسفند بیمار بمرض سوداء
مُسَوَّدَة پیش نویس کتابت بقصد مراجعهٔ آن که تصحیح شود (مقابل مُبَیَّضَة)
مُسَوَّد روده‌ها که در آن خون شتر پر کرده وبریان کنند ومیخوردند در جاهلیت

(سارَ) الحائطِ سَوْرًا - ن - بر دیوار بر آمد
سارَ الشرابُ فی راسِهِ سَوْرًا وسُؤُورًا جست شراب در دماغ و سراو و بر گردید
سارَ الرجلُ الیکَ بر جست بسوی تو
سَوَّرَ المدینةَ دیوار کشید دور شهر
سَوَّرَ المرأةَ دست برنجن بدست او نهاد
سَوَّرَ الحائطَ بر آمد بالای دیوار
ساوَرَهُ مُساوَرَةً وسِوارًا گرفت سر او را
ساوَرَ فلانًا بهمدیگر بر جستند وحمله آوردند
ساوَرَهُ الشرابُ گرفت شراب او را
تَسَوَّرَ پاره (دست برنجن) بدست خود نهاد - بر دست خود نهاد پاره
تَسَوَّرَ الحائطَ بر دیوار بالا آمد
تَساوُر ظاهر شدن - خود را بلند نمودن
سُور - أسوار وسیران ج دیوار دور شهر - شتران نجیب
سَوْرَة تیزی هر چیزی
سَوْرَةُ السلطان خشم او و بیدادی آن - علامت ونشان بزرگی و رفعت او

سَوْرَةُ الخمر بر جستن شراب بسوی دماغ
سَوْرَةُ البرد شدت سردی
سَوْرَةُ الحمی شدت تب
سَوْرَةُ المجد اثر آن
سُورَة - سُوَر وسُوْر ج شرف ومنزلت - علامت ونشان - آنچه بلند است از بناء - از قرآن قطعهٔ مستقل جدا از دیگری
سارَة مادر اسحق پیغمبر
سِوار وسُوار - أسْوِرَة وسُور وسُوُور ج پاره (دست برنجن) که زنها بدست کنند
أُسْوار - أساوِرَة وأساوِر وأساوِرَة ج پاره
أُسْوار وإسْوار سوار کار نیکو - خادم اسب - مرد ماهر ودانا در تیر اندازی - قائد فارسیان
سَوّار عربده کن - کسیکه شراب زود او را مست کند - سخن که در سر جا بگیرد - شیر درنده - نام جماعتی
کلبٌ سَوّار سگ جسور بر مردم
سُوارِیّ ارتفاع
مِسْوَر ومِسْوَرَة - مَساوِر ج تکیه گاه چرمین
مُسَوَّر جای حلقه در دست و پای
سُرْسُرْ (امر است) کسیرا بکارهای شریف وبزرگ اختیار کن
(سُورِنْجان) وسُورَنْجان گیاهی بشکل برای نداوی در مفاصل بکار رود



(ساسَ) الدوابَّ سِیاسَةً - ن - نگاهداری کرد چهار پا یانرا
ساسَ القومَ رعیت داری کرد
ساسَ الامرَ نگاهداشتن حد هر چیزی
سائِس ص - ساسَة وسُوّاس ج
فلانٌ مُجَرِّبٌ قد ساسَ وسِیسَ علیه مرد آزموده ایست که ادب شده وادب کرده امرا

و بر ضرر او امر داده شد (یعنی کنایه از آنکه مردم جهاندیده آزموده اند)
ساس الطعام سوسا و سوسا و سیسا افتاد در خوراک کرمک
ساس الشاة بسیار پرکنه شد گوسفند
سوس الطعام تسویسا واقع شد در آن کرمک
سوس له الامر آراست و زینت داد کار را برای کسی
سوس فلان امور الناس - ل - اختیار و کارها مردم بدست او داده شد و بزرگ آنها گردید
اساس الطعام افتاد در آن کرمک
اساس الناس سیاست در گردن مردم امکند
اساست الشاة بسیار پرکنه شد گوسفند مسیس - ص
ساس بمعنی سائس است که بزرگ و مورد اعتماد قوم باشد (اصل ساس سائس بود قلب مکانی و اعلال نمودند ساس شد مانند هار که اصل هائر بود)
سائس - ساسة ج بن دندان کرم خورده - نگهبان
سوس - سوسة واحد اصل - طبیعت - درختیت که ریشه آن شیرین و شاخ آن تلخ است - دیوچه و کرمکی است که در پشم و طعام افتد
الفصاحة من سوسه فصاحت از طبع او است
سوس بیماری است که در اسافل چهارپا عارض شود - بیمار شدن چهارپا به بیماری سوس - در افتادن کرمک در چیزی
سائس و ساس - ساسة ج بن دندان کرم خورده - رعیت دار و نگهبان آنها
سائس دندان کرم خورده
آسوس چهارپایکه در اسافل او بیماری سوس باشد
سواس - سواسة واحد درختی است که از او بهترین آتش زنه خوب گرفته میشود
سواس بیماریست که در گردن اسب عارض شود و گردن را خشک گرداند
سیاسة نگاه داشتن حد هر چیزی - رعیت داری کردن
سیاسة المدنیة تدبیر در امور مملکت از روی عدل و استقامت و عدالت
(سوسن) و سوسن و سوسان - سوسنة - واحد - سواسن ج گیاهی ست بستانی شکل


السوسن

(ساطه) سوطا - ن - زد او را بتازیانه
ساط الشیء آمیخت چیز را بچیزی
ساط الحرب مباشرت نمود جنگرا (بجنگ در آمد)
ساط الامر وارگونه نمود آن کار را
ساطت نفسی سوطانا - ف برجست دل من
سوط تسویطا آمیختن چیز را بچیزی - خلاف تخم گیاه بر آورد
سوط الرجل امره آمیخت و درهم نمود کارش را
استوط الامر مضطرب و مشتبه شد کار
سوط - سیاط و اسواط ج تازیانه - بهره و نصیب از عذاب - سختی و شدت - جای فراهم آمدن آب - بقیه از چاه و کار
هما یتغاطیان سوطا واحدا آند و اختیار مینمایند و میگیرند یک کار و یک روش را
سیاط شاخهای گندنا (سبزی خوراکی معروف)
سویطة مخلوط و آمیخته
اموالهم سویطة بینهم اموال ایشان مختلط است مین آنان
سواط سرهنگ تازیانه دار
سویطاء (مصغر) شوربائی که در آن آب و پیاز و ادویه جات زائد باشد
مسوط آنچه بدان چیز را بچیزی آمیزند از چوب و غیره
مسواط اسبیکه بدون تازیانه تند نرود - آنچه

بدان چیزیرا بر چیزی اندازند
مِسْیاطٌ آب باقیمانده در ته حوض
(سَوطَرَ) نگهبان اعمال واحوال مردم شد
(ساعَ) الشَّیءُ سَوعًا فاسد وضایع گردید - زائل شد واز بین رفت
ساعَتِ الإبِلُ بر سر خود چریدند شتران بدون شبان وبیکار ماندند
ساوَعَهُ مُساوَعَةً وسِواعًا بر ساعت معامله کرد با او
ساوَعَ الرَّجُلُ انتقال یافت از ساعتی تا ساعتی
أساعَ الشَّیءَ إساعَةً بیکار ومهمل گذاشت آنرا - ضایع کرد آنرا - ساعتی در ساعت دیگر آمد - یا یکساعت پس ماند
أسْوَعَ إسْواعًا پس ماند یکساعتی - انتقال یافت از ساعتی تا ساعت دیگر - مذی انداختن مرد بعد از انتشار آلت
سَوْعٌ آرامش
جاءَ بَعْدَ سَوْعٍ مِنَ اللَّیلِ آمد بعد از آرام شب
وجانب از هر چیزی
ساعَةٌ - ساعات وساعٌ ج پاره ومقدار زمانی از روز وشب - قیامت - وقتی که در آن قیامت بپا شود - هلاک شوندگان
ساعَةٌ سَوْعاءُ زمان سخت (مانند لَیْلَةٌ لَیْلاءُ)
سائِعٌ مهمل وبیکار - ضائع
سُواعٌ آرامش - مذی یا ودی
جِئْتُهُ بَعْدَ سُواعٍ آمدم اورا بعد از آرامش شب
سَوْعاءُ مذی یا ودی (آبیکه مانند منی میباشد از مرد خارج شود)
سُوَیْعَةٌ تصغیر ساعت
ناقَةٌ مِسْیاعٌ ومِسْیَعٌ ماده شتریکه بچه را تنها گذارد تا درنده خورد تفریط کننده واهمال نماینده
مُسَوَّعٌ جایز، روا
(ساغَ) الأمرُ سَوْغًا وسَوَغانًا - ن - جایز وروا است آن کار
ساغَ الشَّرابُ آسان بگلو فرو شد شراب

ساغَتْ بِهِ الأرضُ فرو برد آنرا زمین
ساغَتِ النّاقَةُ دوید ماده شتر وقوی گردید
ساغَ الشَّرابُ سَوْغًا وسَیْغًا - ض - آسان آشامید
أساغَ الشَّرابَ أوِ الطَّعامَ گوارانید شراب را - مهلت داد
هٰذا أسْوَغُ أخاهُ او همراه او پیدا شد یا پس او
إساغَةٌ تمام وکامل شدن چیزی
سَوَّغَ الأمرَ تَسْوِیغًا روا داشت آنرا
سَوَّغَهُ کَذا داد اورا آنچیز وروا داشت عطارا
تَسْوِیغاتُ السُّلطانِ عطایای پادشاهان (لغت مولده است)
أسْوَغَ الصَّبِیُّ أخاهُ إسْواغًا کودک با برادرش متولد شد یا بعد او که فاصله بین آنها نبود
هٰذا أسْوَغُ هٰذا این کلمه را در آن دو بچه گویند که میان آندو دیگری نزاده باشد در (مونث گویند) وهِیَ سَوْغُهُ وسَوْغَتُهُ
إسْتَساغَ الشَّرابَ یافت اورا گوارا
السَّیْغُ مِنَ الشَّرابِ گوارا از شراب
شَرابٌ أسْوَغُ شراب گوارا وآسان گذر
سِواغٌ آنچه فرو برد چیز در گلو مانده را
ویقال الماءُ سِواغٌ
(سافَ) عَلَیهِ سَوْفًا - ن - صبر وشکیبائی کرد بر او
سافَ الشَّیءَ واسْتافَهُ إسْتِیافًا بوئید آنچیز را
سافَ المالُ - ف ن - هلاک شدند شتران یا مرگ افتاد بین آنها
سافَ الأرضَ بزمین ریگستان رسید
أسافَ إسافَةً هلاک شد مال او - مرد بچه او - مُسِیفٌ - ص -
أسافَ الخارِزُ با درفش ضخیم دوخت پس تباه گردید هردو درز
أسافَهُ اللهُ هلاک کرد اورا خدا
أسافَ حتّی لا یَشْتَکی السُّوافَ (مثال) درباره کسی گویند که از کثرت توالی هموم سختیها وحوادث هم خو گردیده باشد

سَوَّفَه تسویفا — تاخیر انداخت آنرا

سَوَّفتُ فلاناً امرَه — مالک کار خود گردانیدم اورا - حاکم کردم اورا در آن

سَوَّفَ الرجلُ — سوف افعل گفتن کسیرا دفعات پشت هم (یعنی پس از این بجا میاورم کنایه از تاخیر انداختن و مسامحه کردن و وقت گذرانیدن است)

ساوَفَه مُساوَفَةً — راز گفت با او

ساوَفَ المرئة — خوابانید اورا با خود

ساوَفَ الامر — پس افکند کار را

سَوفَ — حرف استقبال است که اورا حرف تنفیس و توسیع نیز گویند چون مضارع از زمان ضیق که حال باشد بسوی زمان واسع که استقبال باشد نقل مینماید مانند (س) حرف استقبال وعده - از نحاة گفته اند که سوف اوسع از (س) است زیرا کثرت مبانی بر کثرت معانی دلالت مینماید

فلانٌ یقتات السَّوفَ — او بامید زندگانی میکند

سُوفَة - سُوف و سُوَف ج — زمین یا زمین میان ریگ درشت و رمل

ساف - سافة - واحد — سنگ یا خشت دیوار که ردیف هم چیده شده و یک صف باشد - باد غبار انگیز

سافة — زمین میان ریگ و درشتی

سیفة — بعد. طول. درازی

کم مساف هذه الارض وسیفتها — چه مقدار است درازی این زمین

سائفة — ریگ تنک - پاره از گوشت دراز بریده - زمین میان ریگ و درشتی

سُواف و سُوَاف — هلاکی - هلاک شدن - مرض مواشی و هلاکت آنها

وقع فی المال سُوافٌ — افتاد میان چهارپایان مرگ

سُواف — بیماری چهارپایان

مِسْوَف — عطر دان

مَساف - مَساوِف ج — بینی بجهت اینکه میبوید - دوری و بعد

مَسافة - مَساوِف ج — بعد و دوری

مَسُوف — نر و فحل هیجان آمده و تیز شده بکشنی (کشنی بکسر اول و سکون ثانی نوعی از غله باشد میان ماش و عدس که گاو و مانند آن از خوردن آن فربه شوند و آنرا گرسنه بفتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث و رابع نیز گویند)

مِسْیاف — زن فرزند مرده

مُسِیف — پدر فرزند مرده

مُساف — فرزندی که مرده باشد

مُسَوِّف — مرد خود سر که هرچه خواهد بکند - صبور

رَکیّة - مُسَوِّفَة — چاهیکه آبش ناگوار و بد بوی باشد

لعن الله المُسَوِّفَة (حدیث) — دور باشد از رحمت خدا زنیکه اطاعت شوهر نکند

مُستاف — جای بوئیدن - بینی

اِستیاف — بوئیدن

فیلسوف — دوست دارنده حکمت (کلمه یونانی است)

فلسفه علوم حکمت (کلمه یونانی است)

(ساق) الماشیة سَوقاً و سِیاقاً و سِیاقةً و مَساقاً - ن - راند چهارپا را از عقب - سائق - ص - سُوّاق ج

ساقَ المریضُ سَوقاً و سِیاقاً — بجان کندن در آمد بیمار

ساقَ فلاناً — بر ساق او زد

ساقَ المهرَ الی المرئة — عطا کرد مهریه زنرا

ساقَ الیه المالَ — فرستاد برای او مال را

ساقَ سِیاقةً — بریک روش راند

سَوِقَ سَوَقاً — نیکو ساق و قطور

اَساقَ الماشیة اِساقةً و استساقة — داد او را شتران که میراند آنها را

اِساقة — مهریه دادن بعروس - اسبابیرا که داماد بخانه عروس فرستند

سَوَّقَ الشجرُ تسویقاً — تنه دار گردید درخت

سَوَّقَ فلاناً امرَه — مالک گردانید اورا بر کار خود

ساوَقَه مُساوَقةً — نبرد کرد اورا در فخر

اِستاقَ الماشیة — راند چهار پا را

تسوّق — بازار جستن - خرید و فروخت کردن
تساوقت الابل — پی همدیگر شدند شتران ورام گردیدند
تساوقت الغنم — انبوهی نمودند در رفتار
انساق الابل انسیاقاً — راند شتران را پی هم
سُوق — بازار
سُوق الحرب — سخت‌ترین جای جنگ - میدان جنگ
سُوقة (واحد وجمع ومذکر ومؤنث در او یکسانست) رعیت - مردم فرومایه
سُوق — آنچه زیر سر گیاه طرثوث است که بر آن پوستک سرخ باشد
ساق - سُوق وسیقان واَسْوُق ج مابین کعب پا و زانو - سختی و شدت
ساق الشجر — تنه درخت
ساق حُرّ — قمری نر
سَوَق — خوبی ساق وطول آن
اَسْوَق - سَوقاء مؤنث سُوق ج دراز ساق - مرد خوب ونیکو ساق
سِیاق — مهر زن
سِیاق الکلام — اسلوب سخن وروش آن
سائق - ساقة وسُوّاق وسائقون ج راننده چهارپا
سَوِیق — قاووت - می وشراب
اَسافة — دوال رکاب زین
سَیِّق — ابری باران که باد آنرا براند
سَیِّقة - سَیائق ج — اسب که دشمن آنرا بغارت رانده باشد - اسب که در پس او صیاد پنهان شود
سُوّاق — دراز ساق - شکوفه خرما وقتی که بمقدار یکشبر برآمده باشد - هر گیاه که بر ساق وید
مِسْوَق — چوبیکه بدان چهارپا یا را رانند - شتر و اسبیکه صیاد بوسیله آن ناخود را از صید پنهان نماید
مُنساق — پی رو - نزدیک - کوه پست دراز
(ساکَ) الشئ سَوکاً - ن - وسَوّک مالید آنرا
ساکَ فمه بالعود وسَوّک مالید دهانرا بمسواک

سَوّک الاسنان بالعود مالید دهانرا بسواک
ساک سِواکاً وتساوک بد رفت از ناتوانی وضعف - نرم وسست رفتن - جنبیدن در رفتن
تسوّک تسوّکاً واستاک استیاکاً دندانرا مسواک نمود
سِواک - سُوک ج چوبی که بدندان مالند
مِسواک - مساویک ج چوبی است که بآن دندان مالند
(سال) سُولاً وسَوالاً - م (لغتی است در سئل)
سَوِلَ سَوَلاً - ف سستی وفروهشتگی وورم زیر ناف - اَسْوَل سَولاء مؤنث - ص - سُول ج
تسویل — آراستن کاری - بی راه کردن شیطان کسیرا
سَوَلة — فروهشتگی شکم وغیر آن - جای باش کبوتر
سُولة — خواسته
سُولة — مرد بسیار سئوال
سحاب اَسْوَل — ابر سست وفروهشته
سَولاء — دلو بزرگ
سَوِیل — برابر . عدیل
انا سَوِیلک فی هذا الامر من عدیل توام در اینکار
(سام) السلعة سَوماً وسُواماً - ن عرضه کرد متاع را وبها کرد آنرا
سام المشتری السلعة خواست معامله کند یا قیمت نماید متاع را
سامت الماشیة — چریدند چهارپایان وگذشتند
سامه الامر — تکلیف داد اورا بآنکار
سامه خسفاً — ذلیل وخوار نمود اورا
سامت الطیر علی الشئ گردید گرد آنچیز
سامت الریح — وزید باد ووزود گذشت
سام ناقته علی الحوض شتر را بر آب حوض عرضه داشت ونمود آب را باو
اسام الماشیة اسامة چرید چهارپایان بسوی چراگاه
اسام الیه ببصره چشم بدزد اورا (سوی چشمی نمود)
اسامة — گران کردن بها را
اَسْمت اباها — سوال کردم بها را از کسی
سَوّمه الامر تسویماً تکلیف کاری دادن کسیرا - بر سر خود گذاشتن

سَوَّمَهُ فی ما یملکه حاکم گذاشت او را در مال خود تا هرچه خواهد بکند
سَوَّمَهُ فلاناً گذاشت آنرا
سَوَّم الخیل رها کرد اسبان را بچرا
سَوَّم علی القوم غارت کرد برایشان وتباهی رسانید
سَوَّم الفرس نشان و علامت گذاشت بر اسب
ساوَمْتُ المتاع قیمت و بها کردم متاع را
تَساوُم قیمت و بها کردن متاع
اِسْتام فلاناً السلعة اِسْتِیاماً قیمت و بهاء کرد متاع را
اِسْتام بها بها کرد آنرا - پرسید بهای آن را
اِسْتَمْتُهُ علیها بهاء آنرا پرسیدم
تَسَوَّم گرفتن وبستن علامات جنگ برخود
سَوْم بهاء . قیمت
سُومَة بها - نشان و علامت - نشان مرد حرب
سِیمَة بها
سِیمَة وسیما وسیمیاء نشان . علامت
سام خیزران - مرگ - نام پسر نوح پیغمبر - گودالی که در روی آب گرد آید
سامَة - سِیَم ج گوی وحفره که بر سر چاه باشند
سامَة - سام ج خیزران - رگیست در کوه رگهای زر در کان - زر و سیم
سَوام چرنده - گودی که زیر هر دو چشم اسب است
سُوام بها - مرغیست
سائم - سائمة مؤنث - سَوائم ج چرنده
مَسام مرور و درگذشتنی که بسرعت و شتاب باشد
مَسامَة چوبیست پهنا و ضخیم در زیر هر قاعده در - چوب پیش هودج
مُسَوِّم نشان گذارنده - کسی که اسب خود را بچرا گذاشته باشد
مُسَوَّم نیکو خلق - وآنچه که نشان کرده شده به نشانه که بدان شناخته شود
الخیل المُسَوَّمة اسبان بچرا گذاشته
مُسَوَّمَة اسب بچرا گذاشته - اسب با نشان
و علامت
حجارة مُسَوَّمَة سنگریزه هائی که بر آن علامت و نشان باشد

ه (سَون) فرو هشتگی شکم

(سَوِیَ) الرجل سِوًی - ف - استوار گردید کار او
اَسْوَیْتُهُ به برابری کردم او را
اَسْوَیْتُه برابر و هموار ساختم او را
اَسْوَی الرجل برابر پسر شد در خلقت
اَسْوَی اِسْواءً زنا کرد - رسوا گردید - در بلا افتاد - تمام در آورد چیز را و چیزی - افکندن حرفی از قرآن را - ترک داد و غفلت نمود
سَوَّیْتُهُ تَسْوِیَةً راست و برابر کردم او را
سَوَّیْتُ بینهما برابر کردم هردو را
سَوّاه به مثل و مانند آن ساخت او را
سُوِّیَتْ علیه الارض - ل - هلاک شد در آن
ساوَیْتُهُ برابری کردم او را
اِسْتَوَی الشیء معتدل و برابر گردید و راست شد
اِسْتَوَی الرجل بنهایت جوانی و عقل رسید یا چهل ساله گردید
اِسْتَوَیا باهمدیگر برابر و مانند شدند
اِسْتَوَی الی السماء برآمد بر آسمان یا اراده کرد بسوی آن یا متوجه بر آن شد - یا مستولی شد بر آن یا قائم و راست کرد آنرا
واستوت به الارض هلاک شد در زمین
واستوی علی الفرس بر پشت اسب سوار شد و قرار گرفت
تَسَوَّت به الارض هلاک شد در آن زمین
تَسَوَّی الشیء مستوی و برابر گردید
تَساوَیا باهمدیگر مانند شدند و برابر گردیدند
سَواء (مذکر و مؤنث وتثنیه وجمع در او یکسانست) راست . استوار - میانه چیزی - ج - نیمه روز - صبر - برابر - مثل و مانند
هما سَواءان هردو مانند باهم

لیلةُ السِّواء — شب سیزدهم یا چهاردهم از ماه

سَواءُ الرّاس — بالای سر

ایّام سَواء — روزهای کامل و تمام

سِواء وسُواء — برابر - راست واستوار - میانهٔ چیزی - جز - قصد

مَرَرتُ برجلٍ سِواك — گذشتم بمردیکه غیر تو بود

مَكانٌ سِویً — جای بانشان و علامت

مَرَرتُ برجلٍ سِویً والعَدَم — گذشتم بمردیکه وجود و عدم او برابر است

سَیٌّ — دشت

وَقَعَ فی سَیِّ رأسِه — افتاد در حکم خود از خیر بقدریکه بپوشد سر او را یا بعدد موی سر او

سِیٌّ — مثل و مانند

هُما سِیّان — آندو مثلانند

لاسِیَّما زیدٍ — نیست مانند زید (کلمه‌ایست مرکب از سِیّ و ما که استثنا میشود و مرجح مابعدست از قبل)

مَكانٌ سِیٌّ وسِوًی — جای هموار و برابر

لیستِ المرئة لك بسیٍّ وماهنّ لك بأسواءٍ — آن زن مثل تو و آن زنان امثال تو نیستند

اَسوی (افعل تفضیلست) — سخت‌تر - معتدل‌تر

هذا المكان اَسوی هذه الاَمكنة — اینجا معتدل‌ترین مکانها است

ساياه — برابر کردن

ضَرَبَ لی ساية — آماده کرد برای من کلمه را

الصِّراطُ السَّویّ — راه راست

رجلٌ سَویُّ الخَلق - سَوایا ج — مردیست که برابر و با اعتدال و سالم و تمام خلقت

سَوِیّة — راستی و برابری - خورجینیکه بر پشت اسب انداخته شود و پر از گیاه پر باشد

خطّ اِستِواء — خط فرضی است دور کرهٔ زمین که زمین را بدو قسمت مساوی شمالی وجنوبی تقسیم مینماید

(سَهَبَ) الشیءَ سَهبًا - م - گرفت آنرا

اَسهَبَ الكلامَ وفی الكلام — بسیار دراز کرد سخن را

مُسهَب ص

اُسهِبَ الرَّجُلُ — آزمند گردید یا آزمند شد - بسیار بخشش نمود

اَسهَبَ الفَرَسُ — فراخ گام رفت اسب و سبقت نمود

اَسهَبوا الدّابَّة — اسب را بچرا واگذاشتند

اُسهِبَ الرَّجُلُ - ل - مدهوش شد از گزیدن مار یا تغییر یافت گونهٔ او از بیماری یا از عشق یا از غصه و گریه و زاری

اُسهِبَتِ البئرُ اِسهابًا — کنده شد چاه و آب نرسید و بریگ در آمد

اِسهاب — واگذاشتن چهارپایان سواری - شیر مکیدن بزغاله مادر را - بسیار عطا و بخشش کردن مرد

اِستَهَبَ الرَّجُلُ — بسیار عطا نمود مرد

سَهب — دشت - زمین مسطح و وسیع - وقت

سَهب وسَهِب — اسب فراخ گام و توانا

مَضی سَهبٌ من اللیل — گذشت ساعتی از شب

سُهب وسُهُب - سُهوب ج — زمین مسطح و هموار

سُهوبُ الفَلاة — اطراف و نواحی دشت که در آن راه نباشد

قَطَعوا سُهبًا او سُهُبًا من الارض — پیمائیدند راه هموار از زمین را

بئرٌ سَهبَبة — چاه بسیار گود

مُسهَب و مُسهِب — مرد پرگوی

فَرَسٌ مُسهِب — اسب فراخ رو

بئرٌ مُسهَبة — چاهیکه از بسیاری ریگ آب ندهد - چاه گود

ه (سَهبَل) — دلاور ، توانا

(سَهَجَتِ) الریحُ سَهجًا - م - سخت وزید باد دائما

سَهَجَتِ الریحُ الارضَ — رندید باد زمین را

سَهَجَ الطّیبَ — سود بوی خوش را

سَهَجَ القومُ لیلتَهم — رفتند گروه تمام شب

ریح سَیهَج وسَیهوج وسَهوج وسَهوَج وساهِج - سَهائج ج — باد سخت و تند

مَسْهَج — گذرگاه باد - محل وزش باد - مكانیكه بسیار سخت میوزد باد

مِسْهَج — آنكه حرف زند و بهر حق و باطل - مرد بلیغ و فصیح

أَسَاهِیج — انواع مختلفه از سیر و رفتار

ه (سَهْجَرَة) — درحال ترس دویدن

(سَهِدَ) سَهَدًا - ف - وَتَسَهَّدَ — بیدار شد از خواب - كم شد خوابش

أَسْهَدَ اِسْهَادًا — بیدار كرد از خواب

أَسْهَدَت بِالْوَلَد — یكبارگی انداخت بچه را

سَهَّدَهُ تَسْهِیدًا — بیخواب گردانید او را - بیدار كرد او را

سَهَّدَهُ الْهَمّ — غم و اندوه بیخوابش نموده

سَهْد — نیكو

هُوَ سَهْدٌ مَهْدٌ — او نیكو و حسن است

سَهْدَة — قابل اعتماد از سخن وغیره - بیدار دلی

هُوَ ذُو سَهْدَة — آن مرد صاحب بیداری است (یعنی بیدار مرد و بیدار دل است)

سُهْد و سُهَاد — بیداری

سُهُد — كم خواب . تیز خاطر

هُوَ اَسْهَدُ رَأْیًا مِنْكَ — او نیكو رأی و عاقلتر است از تو

رَجُلٌ سُهُدٌ وعَیْنٌ سُهُدٌ — مرد و چشم كم خواب

غُلَامٌ سَهْوَد — نوجوان تازه بدن بالبلند بالای توانا

مُسَهَّد — بیخواب و كم خواب

ه بَلَدٌ (سَهْدَد) وسَمَهْدَد — شهر دور و دراز

(سَهِرَ) سَهَرًا - ف - — بیدار ماند

سَاهِر و سَهْرَان ص

لَیْلَةٌ سَاهِرَة — شب بیداری

سَهِرَ الْبَرْق — درشب برق درخشید

أَسْهَرَهُ اِسْهَارًا — بیدار داشت او را

تَسَهَّر — بیدار بودن

سَهَر — بیداری

سُهَرَة — مرد نیك بیدار

رَجُلٌ سَاهِر — مرد بیدار

سَاهِرَة — زمین یا روی آن - چشمه روان - دشت خوفناك - زمینی كه كسی بر آن نرفته - غلاف ماه

سُهَار — بیداری

أَسْهَرَان — بینی - آلت نره - دو رگ است در پشت كه آب منی از آن به نره آید - دو رگ در بینی ستور - دو رگ در چشم

سَهْرَان وسَهْهَار — بیدار

سَاهُور — بیداری - ماه تاب و هاله آن - نه روز باقی از ماه - سایه زمین بروی زمین

مِسْهَار — توانا بر بیداری

ه - تَمْرٌ (سُهْرِیز) وسُهْرِیز — نوعی خرما

ه (سِهْنَاسَاء) وسِهْنَاسَاء — آخر و بس همه

(سَهَفَ) القَتِیلُ سَهْفًا - م - — اضطراب نمود درحال جان دادن

سَهِفَ سَهَفًا - ف - — سخت تشنه شد - هلاك شد

اِسْتَفْهَهُ — سبك داشت آنرا

سَاهِف — سخت تشنه - هلاك شونده - آنكه ویرا وقت جان دادن تشنگی غالب شود

سَاهِفُ الْوَجْه — گونه برگردیده روی

سَهَف — درخون طپیدن كشته و اضطراب آن درحالت جان دادن - پولك ماهی

سُهَاف — كثرت تشنگی

رَجُلٌ مَسْهُوف — مردیكه بسیار آب خورد و سیر نشود

طَعَامٌ مَسْهَفَة — خوراكی كه بسیار تشنگی آرد

(سَهْوَق) — دروغگو - دراز ساق - سیراب ساق از درخت وغیر آن - ساق دراز از هر چیزی

سَهْوَق — مرد دراز گام

سَوْهَق — مرد ساق دراز - باد غبار انگیز

(سَهَكَت) الرِّیحُ التُّرَابَ سَهْكًا - م ن - — برد باد خاك را و پراكنید

سَهَكَ الشَّیْءَ — مالید آنرا و سائید

سَهَكَت الدَّابَّةُ سُهُوكًا — سبك و آهسته رفت ستور

سَهِكَ سَهَكًا - ف - — بوی بد كرد

سَهُوكَت الدَّابَّة آهسته راندم چهارپا را
تَسَهْوَك سبک و آهسته رفت ستور
سَهَك وسَهَكَة وسُهُكَة وسُهُوكَة بوی بد عرق
کسی - بوی بد گوشت بوی گرفته
- بوی ماهی - بوی زنگ آهن
سَهِك بوی بد گرفته
ساهِك درد چشم وخارش آن
يُقال بِعَيْنِهِ ساهِك درچشم او درد و خارش است
ريح ساهِكَة - سَوَاهِك وساهِكَات ج باد سخت
ريح سَهُوك وسَيْهُوك وسَيْهَك ومَسْهَكَة
باد سخت
سَيْهَك خاك كه باد آنرا برداشته باشد
سَهُوك عقاب پرنده مشهور
سَهِيكَة نوعی از خوراک
سَهَّاك ومِسْهَك مرد فصيح تند حرف
اساهيك الدَّابَّة انواع رفتار او جست وخيز
چهارپای سواری
مِسْهَك اسب بسيار روان تيز رفتار
مَسْهَك ومَسْهَكَة گذرگاه باد
(سَهُل) المكان سُهُولَةً - ك - نرم گرديد
وآسان شد
سَهُلَ الأمر سُهُولَةً وسَهَالَةً آسان شد آنكار
أسْهَلَ إسْهالاً زمين نرم رسيد
أسْهَلَ الدَّوَاءُ نرم كرد شكم او را دارو وراند
أسْهَلَ الرَّجُلَ معامله سهل وآسان كرد با مردم
أُسْهِلَ الرَّجُلُ - ل - داروی اسهال داده شد
أُسْهِلَ بَطْنُهُ رانده شد شكم او
سَهَّلَهُ تَسْهِيلاً نرم وآسان گردانيد آنرا
سَهَّلَ الْمَوْضِعَ آنجا را نرم گردانيد
ساهَلَهُ آسانی كرد با او
تَساهَلَ باهمديگر سهل وآسان گرفتن
تَسَهَّلَ آسان ونرم شد
اِسْتَسْهَلَ الْمَكانَ مكان را قابل نشستن ديد ودر
آن اقامت نمود
اِسْتَسْهَلَهُ نرم وآسان شمرد آنرا وآسان گردانيد

سَهْل وسَهِل نرم از هر چيزی
سَهْل - سُهُول ج زمين نرم - زاغ - نرم از
هر چيز (ونسبت آن سُهْلی مانند بغير سُهْلی)
رَجُل سَهْلُ الوَجْه مرد كم گوشت روی
نَهر سَهِل جوی پر ريگ
رَجُل سَهْلُ الخُلُق مرد خوش خوی
سَهْلُ الخَدَّيْن آنكه رخسار او بلند نباشد
سِهْلَة ريگ بسيار نرم مانند خاك
كه آب آورد آنرا - ريگ درشت
أرْضٌ سَهِلَة زمين پر ريگ
سُهَيْلَة دروغگويی بود
اكذب من سُهَيْلَة (مثل) دروغگوتر از سهيله است
سَهُول داروئی كه شكم را روان كند
سُهَيْل نام ستاره ايست معروف
إسْهال نزد اطبا روانی شكم است از اخلاط
با بواسطه استعمال بعض ادويه
(سَهَم) سُهُومَةً وسُهُوماً - ك - متغير گرديد
روی او از لاغری ولاغر شد
سَهَمَ وَجْهُهُ ترش روی گرديد
سُهِمَ گرمازده شد
أسْهَمَ الرَّجُلُ بسيار كرد سخن را
أسْهَمَ بَيْنَهُم قرعه زدند باهم
سَهَّمَ تَسْهِيماً چهار خط دار بافتن
ساهَمَهُ مُساهَمَةً تير قرعه زدن باهم
ساهَمَهُ غالب آمدم او را در قرعه
تَساهَمَ واسْتَهَمَ باهمديگر قرعه زدن
تَساهَمُوا الشَّیْءَ تقسيم كردند بين هم آن چيز را
اِسْتِسْهَام قرعه زدن خواستن
سَهْم - سِهَام ج شاه تير - تير قرعه - تير
بشكل سنگيست كه در خانه برای صيد شير بنا كنند
سُهْمان وسُهْمَة ج
بهره
قسمت
نصيب
سَهْمُ الرَّامي ستاره ايست از صورت قوس

سهم — خطوط شعاع - تشنگی و حرارت سخت - مردمان عاقل و حکیم

سُهمة — قرابت . خویشی - النصیب

ساهمة - سواهم ج — ماده شتر باریک و لاغر

سهام — لعاب شیطان و آن تار عنکبوت ماننده بست که در سختی گرما از هوا فرود آید - بیماریست که بشتران میرسد - باد گرم و شدت گرما و افروختگی آن

سُهام — لاغری و باریکی - تغییر روی

سهوم — عقاب

اِبل سُواهم — شترانیکه سفر آنهارا لاغر و باریک کرده

بعیر مَسهوم و مُسهَم — شتر سهام زده

مُسهِم — اسب کم اصل

رجل مُسهَم الجسم — مرد لاغر از عشق

مُسهَم — چادر خط دار

ه (اَسهان) — ریگهای تنک و نرم

(سَها) فی الامر سَهواً و سُهُوّاً - ن - فراموش کرد آنرا و غفلت نمود - رفت دل او بطرف غیر او

سها فی صلوته — کاست از آن چیزی یا افزود بر آن یا چیزی در غیر جای آن آورد

مالٌ لا یُسهی ولا یُنهی — مال بسیار که بانتهای آن نرسند

سَهُو الفرس سَهاوةً — رام و منقاد شد اسب

اَسهی الرجل اِسهاءً — طاقچه و رف و مانند آن که در او چیزی نهند در خانه بنا کرده

ساهی الرجل مُساهاةً — غافل شد و فراموش کرد

سهّاه تسهیةً — آنرا در نار گرم کرده تا خشک شود

سَهو - سِهاء ج — آرامی - نرمی - مرد نرم خو و کار آسان - آب شیرین - شتر نرم و رام - لهو و بازی

حملت علی سَهوٍ — حامله شد بر حیض

افعله سَهواً رَهواً — کرد آنکار را بطرز عفو و بخشش

ماءٌ سَهو — آب زلال و صاف

جمل سَهو — شتر نرم و رام

امر سَهو — کار سهل و آسان

ریح سَهو — باد نرم

سَهوة - سِهاء ج — ماده شتر رام نرم رفتار - کمان نرم - سنگ بزرگ - مثل دالان خانه - گنجینه - خانه کوچک مابین دو خانه بزرگ - طاق مانندیست که در آن چیزها گذارند یا سرای کوچک که گنجینه کوچک ماند یا چوبهائیکه بالا یکدیگر گذارند و بر آن متاع گذارند - گنجینه که در دیوار کنند - روزن عمارت - سراپرده خانه

سُهی و سُها — ستاره ایست ریزه و بسیار خفی در بنات نعش صغری

اُریها السُهی و تُرینی القمر — مثل برای کسی که از او سؤال از چیزی کنند او جواب دور از سؤال دهد

سِهو و سِهواء — ساعتی از شب یا از اول شب

ساهی — غافل - فراموش کار

بعیر ساهِ راهٍ — شتر کند رو - جمال سواهٍ رواهٍ ج

اَساهی و اَسهاء (جمع بدون واحد) — رنگها

سَهاوة — نرمی

(سهوکه) — هلاک کرد اورا

تسهوک — سبک و آهسته رفت - هلاک گردید - پشت کرد

(سَیأت) الناقة و تسیّأت — فرو گذاشت شتر ماده شیر را از پستان بدون دوشیدن

تسیّأت الامور — مختلف شدند کارها

تسیّأ فلان بحقی — اقرار کرد بعد از انکار

اِنسیاء اللبن — فراهم آمد شیر در اطراف پستان

سَیء و سِیء - سُیوء ج — شیر فراهم آمده در اطراف پستان پیش از دوشیدن

(ساب) الماء سَیباً - ض - جریان یافت آب و رفت بهر طرف

ساب الرجل — بشتاب رفت مرد

سَابَ فِي كَلَامِهِ در صحبت خود بی رویه سخن گفت
سَابَتِ الدَّابَّةُ رفت چهار پا بر سر خود هر جا که خواست
سَيَّبَهُ تَسْيِيبًا گذاشت چهار پا را بر سر خود
اِنْسَابَ اِنْسِيَابًا رفت بسرعت
اِنْسَابَتِ الْحَيَّةُ بشتاب رفت مار و آنچه بدان ماند و دفع کرد و بازگشت
اِنْسَابَ فُلَانٌ نَحْوَنَا بسوی ما برگشت
سَيْبٌ - سُيُوبٌ ج باران جاری - عطا و دهش - موی دُم اسب - پاروب کشتی که بآن کشتی و زورق را رانند و آنرا مِجداف و مجذاف نیز گویند - رفتن مار بشتاب - بر سر خود گذاشتن چهار پا - یال اسب
سِيبٌ - سُيُوبٌ ج روش آب یا مجری آب - سیب فارسی
سَيَابٌ و سَيَّابٌ و سُيَّابٌ غوره خرما یا غوره میان خلال و بُسر
سَيَابَةٌ - واحد فوق می . شراب
سُيُوبٌ - سَيْبٌ وحد مال پنهان کرده در زمین
سَائِبٌ روان
سَائِبَةٌ - سُيَّبٌ و سَوَائِبُ ج گذاشته شده - بنده که او را آزاد گذارند - شتری که اولاد و اولاد خود را دریابد یا آنکه ده شکم ماده زائیده باشد او را در جاهلیت بر سر خود میگذاشتند و کسی بر او سوار نمی شد و از آب و سبزه مانعش نبودند
(سَيَّجَ) حَائِطَهُ احاطه کرد باغ را
تَسَيَّجَ گرد گرفته شدن
سِيَاجٌ دیوار و آنچه بدان چیزی را احاطه نمایند مانند درختان خرما و نیز - سِيَاجَاتٌ و اَسْوِجَةٌ و سُوجٌ ج
سَيْجَانٌ نوعی از ماهی
(سَاحَ) الْمَاءُ سَيْحًا و سَيَحَانًا - ض رفت آب بر روی زمین و روان شد

سَائِحٌ و سَيِّحٌ ص
سَاحَ الظِّلُّ بازگشت سایه
سَاحَتِ الْمَاشِيَةُ بر سر خود رفت چهار پا
سَاحَ سَيْحًا و سَيَحَانًا و سِيَاحَةً و سُيُوحًا رفت در زمین جهت عبادت و پرستش - صحرانورد - سَائِحٌ ص - سُيَّاحٌ و سَائِحُونَ ج
اَسَاحَ نَهْرًا و سَيَّحَهُ روان کرد جوی را
اَسَاحَ الْفَرَسُ بِذَنَبِهِ فرو افکند اسب دم خود را
يقال سَيَّحَ تَسْيِيحًا كَثِيرًا نیکو آراست سخن خود را
تَسَيَّحَ چادر مخطط بافتن
اِنْسَاحَ بَطْنُهُ فرو هشته شد شکم او و نزدیک بفربهی رسید
اِنْسَاحَ بَالُهُ فراخ و گشاده شد دل او
اِنْسَاحَ الثَّوْبُ پاره گردید جامه
اِنْسَاحَتِ الصَّخْرَةُ شکافته شد سنگ
اِنْسِيَاحٌ روان شدن آب بروی زمین و گذشتن - شکافته شدن
سَيْحٌ - سُيُوحٌ و اَسْيَاحٌ ج آب روان - چادر و گلیم خط دار
سَائِحٌ روزه دار ملازم مسجد
سَيَّاحٌ (نام مؤلف) بسیار سیاحت کننده
مِسْيَاحٌ - مَسَايِيحُ ج سخن چینی فتنه انگیزی
مُسَيَّحٌ - مُسَيَّحَةٌ مؤنث گلیم خط دار - ملخ خجک دار (خجک بفتح خاء و جیم خال و نقطه سفید یعنی ملخی که خطوط و نقطه های سفید در بدن اوست) - راه وسیع که راههای کوچک در او ظاهر و روشن باشد - گورخر
(سَاخَ) سَيْخًا و سَيَخَانًا - ض - در آمد در چیز نرم و استوار گردید
سیخ (کلمه فارسی) سیخ کباب و کارد بزرگ و غیره
سِيَاخٌ - سُيُوخٌ ج ساختمان گلی - کار گل کنندگان (بعضی سیاخ را بکار گل کنندگان معنی نموده اند و آنرا جمع سائخ دانسته اند چون نائم و نیام و بعضی دیگر بخانه گلی معنی نموده اند

و آنرا مفرد دانسته و جمع آن سیوخ بروزن جیوب

(سارَ) سَیرًا وتَسیارًا ومَسیرًا ومَسیرَةً وسَیرُورَةً - ض - رفت در روی زمین وسیر کرد

سارَ الدّابّةَ سوار شد چهارپا را

سارَ السُّنّةَ بطریق سنت رفت وعمل کرد بآن

یُقال (اَوَّلُ راضٍ سُنّةٍ من یَسیرُها)

ویقال سِر عنكَ وفیه اضمارٌ سِر وَدَع عنكَ الشّكَّ والمِراء

سارَ الكَلامُ او المَثَل آن سخن ومثل در مین مردم شیوع پیدا کرده

اَسارَ الرَّجلَ وسَیَّرَ تَسییرًا راند آنرا

سَیَّرَهُ تَسییرًا رحل از پشت ستور باز کردن - جامه خط دار بافتن - از شهر بیرون کردن

سَیَّرَتِ المَرأةُ خضابَها حنا مخطط بسته زن

سَیَّرَ المَثَل مثل را بین مردم شیوع داد

سَیَّرَ سِیرَةً احادیث اوائل آوردن ونقل کردن

سَیَّرَهُ مِن بَلَدِهِ خارج کرد اورا از شهرش

سایَرَهُ برابری ونبرد کرد با او در رفتن

تَسَیَّرَ جِلدُهُ باز شد پوست او

تَسَیَّرَ بِسیرَتِهِ بروش وطریق او رفت

تَسایُر باهم رفتن

تَسایَرَ عن وَجهِهِ الغَضَبُ زائل کرد از روی او خشم را

اِستَارَ اِستِیارًا خرید خوار وبار وما یحتاج خود را

اِستَارَ بِسیرَتِهِ بروش وطریق او رفت

سائِرُ الشّیءِ تمام آنچیز (الغنی است در سائره)

سَیر - سُیُور واَسیار ج دوال

سِیرَة - سِیَر ج (اسم است سیر وتسیر را) راندگی - روش وطریقه - هیئت - خوار وبار - نامه اعمال مرد

یُقالُ هُوَ حَسَنُ السّیرَة ومِنه مَن طابَت سَریرَتُهُ حُمِدَت سیرَتُهُ او نیکو روش وخوب رفتار است

کسی که دل پاک ونیت صاف داشته باشد افعال وروش او محمود وپسندیده میشود

سُیَرَة وسَیّار وسَیُور بسیار سیر

سائِرُ النّاس تمام مردم

سائِرُ الشّیءِ باقی آنچیز

سِیَراء نوعی چادر مخطط مخطوط ابریشم زرد یا طلای خالص - شاخ درخت خرما - گیاهی شبیه گیاه خلّه - پوست بهاسته چسبیده - پرده دل

سَیّارة - سَیّارات ج قافله - هر ستاره که بگرد خورشید میگردد از جمله زحل ومشتری ومریخ

تَسیار (مصدر است) مبالغه در سیر است

طَریقٌ مَسُور راه پایمال شده

رَجُلٌ مَسُورٌ بِهِ مرد رفته در آن راه

مَسیرَة مسافت

مُسَیَّر جامه مخطط - حلوائی

(سَیرَج) ویُقال شَیرَج روغن کنجد - معرب شیره

(سَیِسَ) الطَّعامُ سَیَسًا - ف - شپشه افتاد در گندم

ساساه سرزنش کرد اورا وعیبجوئی نمود از او

سِیس گیاه یاسمین

سِیساء - سِیاسِی ج جای پیوند مهرهای پشت - پشت چارپا وموضع سواری - سر کتف اسب - مهره پشت خر

حَمَلَهُ عَلی سِیساءِ الحَقّ برداشت آنرا بر حد راستی

سِیسَائِیَة زمین نرم کوفته

(سَیطَرَ) عَلَیهِم سَیطَرَةً وتَسَیطَرَ برگماشت برایشان نگهبان

(ساعَ) الشّیءُ سَیعًا وسُیُوعًا - ض ضایع شد آنچیز

ساعَ الماءُ والسَّرابُ وانساعَ وتَسَیَّعَ رفت آب وشراب پراکنده بهر طرف

ساعَتِ الاِبِل برسر خود گذاشته شدند شتران

اساع ماله اساعة بدون تیمار گذاشت مال خودرا
اساع الشیء ضایع گردید آنچیز
سیع الحائط گل اندود دیوار را
سیع الشیء روغن مالی کرد آنرا
تسییع آلودن بدن بپیه و مانند آن
سیع آب روان بهر سوی
سیاع درخت کندر یا درختیست دیگر شبیه او - پیه که بر توشه دان مالند
سیاع وسیاع کاه گل
سیعاء وسیعاء (وبالمد) پاره از شب
جاء بعد سیعاء من اللیل آمد بعد از گذشتن پاره از شب
مسیعة آهن یا چوبی که بدان گل پهن کنند بشکل


مسیعة

ناقة مسیاع ماده شتر که بسر خود بچرا رود
رجل مسیاع مرد ضایع وتلف کننده
(ساغ) الشراب سیغا - ض - آسان بگلو فرو بردم شرابرا
سیغ شراب صاف و گوارا
هذا سیغ هذا این لفظ را میان دو بچه گویند که فاصله بین آنها نباشد و پشت هم آمده باشند
(ساف) الید سیفا - ض شکافته شد دست او و ریشه گرد اطراف ناخنهای او
سافه سیفا زد او را بشمشیر
اساف الخرزة بازگرد درز دوخته را
تسیفه زد او را بشمشیر
سایفوا وتسایفوا واستافوا استیافا همدیگررا بشمشیر زدن
استیف القوم کشتند یکدیگر را بشمشیر
سیف - اسیاف وسیوف واسیف و مسیفة ج شمشیر
سیف الجبار سه ستاره است از جبار (یکی از صور جنوبی)
سیف الرباح گیاهی است
سیف الغراب گیاهی است که برگ آن باریک مانند شمشیر
سیف وسیف - اسیاف ج موی دم اسب - ساحل دریا و ساحل رودبار یا بر ساحل - آنچه در بن شاخهای درخت چسبیده باشد مانند لیف - ماهی دریائی که منقار درازی دارد مانند شمشیر بشکل


سیف

رجل سائف مرد با شمشیر - زننده شمشیر
رجل سیفان - سیفانة مؤنث مرد دراز و باریک و لاغر
سیاف - سیافة ج صاحب تیغ - شمشیرگر - آنکسانیکه قلعه ایشان شمشیر آنان است
سیاف الامیر میرغضب
اسیاف دسته ها
مسایف سالهای قحط - قحط
یقال اصابتهم المسایف ایشان را سالهای قحط فرا گرفت
مسیف مرد با شمشیر - دلاور و شجاع - فقیر
درهم مسیف درمی که اطراف آن از نقش ساده باشد
(سال) سیلا وسیلانا ومسیلا و مسالا - ض - روان شد آب و امثال آن
سالت غرة الفرس سفیدی پیشانی اسب پاره شد
اسال الماء اسالة وسیل تسییلا جاری کرد آب را
اسال الجامد چیز جامد را آب کرده است
اسال غرار النصل دراز کرد نوک پیکان را
تسایل القوم روان شدند گروه از هر جهة
سیل - سیول ج توجیه (بفتح جیم و بای ابجد سیلاب را گویند)

ماءٌ سَيل — آب روان
سَيلة — روانی آب و مانند آن
سائلة — سفیدی پیشانی که تا نرمهٔ بینی رسیده باشد
سِيلان - سَيالين ج — دنبالهٔ شمشیر و کارد و مانند آن
سَيّال — نوعی از ماهی - سیل سخت
مَسِيل - مَسايل ج — محل آب رو
مَسَل - أمسِلة و مُسلان و مُسُل ج — موضع آب رو
المُسال من الوجه - مُسالان - تثنیهٔ آن — کنار ریش و جانب آن

ه (سين) — حرفی است از حروف هجاء
یاسين — که در قرآن مجید است بعضی گفته‌اند معنی آن یا انسان است و برخی دیگر گفته اند یا سید است
سِينة — دندانه
سِيناء — سنگ ریزه
طور سيناء — کوهیست بشام
سِينين — درختی است
(سِيَة) القوس - سِيات ج — سرهای برگشته کمان (اصل سیه سیو یا سیی است که واو یا یای قلب بهاء شده)

ش = ۳۰۰

(شُؤبُوب) - شآبیب ج — یکدفعه باران سختی گرمی آفتاب - حد هر چیزی - شدت دفع هر چیز - آنچه اول ظاهر شود از خوبی چیزی - خطا و ارتفاع آن
ه (شَئِيت) — اسب سبز از آینده در رفتن - اسبیکه سم پاهای او از سم دستهایش کوچک‌تر باشد
ه (شَأَجَ) الأمر شأجا - م - اندوهگین کرد او را آنکار
(شَأَزَ) المكان شأزا و شُؤوزة و شُؤوزا - ف - درشت گردید و سخت و مرتفع شد جای شَئِز و شأز ص
شَئِزَ الرجل و شُئِزَ - ل - بی آرام شد مرد و ترسید
شَئِزَت الجارية - م - کائید آنرا
أشأزه و أشأزه ۴ — بی آرام گردانید و ترسانید او را
أشأز الرجل عن كذا — برتری جست از او و بر آمد از آن
إشتأز — رمید . نفرت جست

خيل شازئة — اسبان فربه
مشؤوز و مشؤز — بی آرام و ترسناک
(شَئِسَ) المكان شأسا - ف - سخت شد جای و درشت گردید
شَئِسَ الرجل — بی آرام گردید از غم و غصه یا از بیماری
مكان شَئِس و شأس - شئيس و شُؤُس ج — جای سخت سنگریزه ناک و درشت
ه (شأشأ) النخلة — قبول نکرد درخت خرمای ماده گرد نری را
تشأشأ القوم — متفرق و پریشان شدند گروه
تشأشأ أمرهم — پریشان و درهم شد کار ایشان
شاه (مقصود از شأشاه) — کلمهٔ زجر است
شأشاه — خرما که دانه آن سخت نشود - درخت خرمای دراز
شأشاء — کلمه که بدان خر را بسوی آب خوانند
شؤشؤ — گوسفند و غیر آن را زجر کنند یا برای علف و آب خوانند
(شَئِفَت) رجله شأفا - ف - جراحت

براورد پای او

شُئِفَتْ اَصَابِعُهُ ریشه کرد اطراف ناخنهای او

شَئِفَ وَلَهُ شَأْفًا وشَأْفَةً بخشم آورد اورا یا ترسید از اینکه چشم زخم رسد بوی یا راه نماید بکسی

شُئِفَتِ الرَّجُلُ - ل - ترسید وبیمناک گردید

اِسْتَشْأَفَتِ القُرْحَةُ ریشه گرفت وبزرگ شد جراحت

شَأْفُ الجُرْحِ تباهی وفساد جراحت

شَأْفَةٌ جراحت که زیر قدم برآید - اصل وبیخ

اِسْتَأْصَلَ شَأْفَتَهُ ببرد اصل آنرا

اِسْتَأْصَلَ اللهُ شَأْفَتَهُمْ ببرد خدا دشمنی و عداوت ایشان را

شَأْفَةُ الرَّجُلِ اهل ومال مرد

رَجُلٌ شَأْفَةٌ مرد عزیز

رَجُلٌ مَشْئُوفٌ مرد ترسان وبیمناک

(شَأَمَ) القَوْمُ وعَلَيْهِمْ شَأْمًا - م بدفالی آورد برایشان شائم ص

شُؤْمَ عليهم شَأْمَةً وشُئِمَ - ک ل - بدفال گردید برایشان

مَا اَشْأَمَهُ چه بدفال است او

اَشْأَمَ اِشْآمًا بشام رفت

شَأَّمَهُ تَشْئِيمًا بسوی شام فرستاد اورا

شَأَمَ بِهِ مُشَاءَمَةً کسی را بسوی چپ گرفتن - بشام درآمدن

تَشَأَّمَ وتَشَاءَمَ خودرا بشام نسبت داد - بسوی چپ گرفت اورا - اختیار کرد ناحیه از شام را

تَشَؤُّم بطرف دست چپ کسی شدن - فال بد زدن بچیزی

تَشَأَّمَ واِسْتَشْأَمَ بِهِ تطیر وفال بد زدن

تَشَاءَمُوا بِهِ فال بد زدند باو

تَشَاءَمُوا اِلَيْهِ بسوی دست چپ او شدند

شُؤْم بدفال ضد یمن - بدفالی - شتران سیاه

شَام وشَأْم شهرهایی است در سوریه (وجه تسمیه آن این است که دست چپ قبله میباشد) یا نامیده شد بنام سام بن نوح ؟ زیرا بلغت سریانی شین است و بازمین آن شامات است یعنی سفید وسرخ وسیاه مشتق از شامه بمعنی خال

شَأْمَةٌ طرف دست چپ

شَأْمِيٌّ وشَآمِيٌّ وشَامِيٌّ نسبت بسوی شام

شُؤْم فال بد - بدفالی - شتران سیاه

شِئْمَةٌ وشِيمَةٌ - شِيَم ج طبیعت عادت - خلق

اَشْأَم - اَشَائِم ج جانب چپ

طَائِرٌ اَشْأَم مرغ شوم ونامبارک

شُؤْمَى چپ

مَشْأَمَةٌ طرف دست چپ

مَشْؤُوم ومَشْئُوم - مَشَائِيم ج مرد بدفال

مُشَاءَمَةٌ بچپ شدن - بشام درآمدن - کسی را بسوی چپ گرفتن

(شَأَنَ) شَأْنًا - م - قصد کرد قصد کردنی - جستجو کردن - دریافتن - پروا کردن

مَا شَأَنَ شَأْنَهُ نه دریافت آنرا و پروا نکرد

اَشْأَنُ شَأْنَكَ برتو باد آنچه موجب خوبی ودرستی کار است

اِسْتَشْأَنَ شَأْنَهُ قصد کرد وقصد او را

شَأْن - شُؤُون وشِئَان ج کار وحال - آنچه عظیم است از امور واحوال - رگیست که آب بچشم آید - شوره رار یست در کوه که درخت نبع روید درآن - ریگزار دراز با اندک خاک - جای پیوند استخوانهای سر - زمین بلند ودراز در کوه که درآن خرما بکارند - رگیست که از آن اشک بچشم فرود آید

كُلَّ يَوْمٍ فِي شَأْنٍ هر روز ورا امری است از زنده کردن ومیراندن و روزی دادن وغیرآنها

شُؤون حوائج

کلّفنی شُؤونَکَ حوائج خود را بمن واگذار

شُؤون الخمر آنچه از شراب که در رگهای بدن جریان یابد

(شَأَیَ) القوم شَأْوًا - ن - واشتأی

اِشتِئاءً سبقت نمود

شَأَی التُّرابَ مِنَ البِئر کشید خاک را از چاه

شَاءَ لَهُ بشگفت آورد او را

شَأَی القوم مُشاءاةً پیشی گرفتند گروه - برو گردند - مسابقه گذاردند دومن

تَشائی القوم تشائیًا متفرق وپریشان شدند

تشاءَ اما بینهما ازیکدیگر دور شدند

شَأْو زبیل - غایت ونهایت هرچیز - مهلک ماده شتر وپشکل آن - خاک چاه - درگذشتن - پیش آوردن

مِشآة - مَشائی ج زبیل - زنبیل که بدان خاک ومانند آن کشند

د (شَباة) پره قفل

(شَبَّ) الغلامُ شَبابًا وشَبیبَةً - ض - جوان گردید کودک

یقولون مِن شَبَّ الی دَبَّ از جوانی تا پیری که تکیه بر عصا کند (شَبَّ و دَبَّ اگرچه در اصل فعلند ولی بمنزله اسم قرار داده اند ومن بر سر آن در آورده اند وحدیث نبی رسو الله ص من قیل وقال ازین قبیل است)

شَبَّ الفرسُ شَبیبًا وشِبابًا وشُبوبًا - ن ض - برداشت هردو دست را باهم ونشاط کرد

الجوهر یَشُبُّ بعضُه بعضًا بعضی از جوهر خوبی بعضی دیگر را زیاد مینماید زیرا هرچیزی کشف میشود از ضد خود

شَبَّتِ النارُ شُبوبًا - ض - افروخته شد آتش

شَبَّ النار برافروخت آتش وجنگ را

شَبَّ الشیئَ بلند شد آن ونمایان گردید

شُبَّ لی - ل - تقدیر واندازه کرده شد برای من

شَبَّ الخمار لونَها زیاده کرد حسن وجمال زن را روسری او

شَبَّ الوجهَ رنگین کرد وبیاراست رو را

شَبَّبَ وتَشَبَّبَ یاد آورد ایام جوانی وبازی وغزل خواندن را

شَبَّبَ قصیدته اشعار خود را بیاد زنان زینت داد

تشبیب آغاز کردن در مقصود بصفت جمال محبوب یاد کردن وحال خود در عشق گفتن

اَشَبَّ الله اِشبابًا جوان گردانید او را خدای

اَشَبَّ الله قرنَه افزون وقوی گرداند او را خدا

اَشَبَّ الرجل پدر فرزندان جوان شد

اُشِبَّ لی تقدیر واندازه کرده شد برای من

اَشَبَّ الفرس بنشاط آورد وتهییج شد اسب

اَشَبَّ الثور پرسال وپیر شد گاو

اِشتَبَّ الله قرنه جوان گرداند او را خدای

تَشَبُّب غزل گفتن

شَبّ نوعی از زاغ (زاج) معدنی سفید وزرد - بیماری

شَبُّ اللیل گیاهی است

اِمرأة شَبَّة زن جوان

شَبَب پیراز گوسفند وگاو دشتی

شابّ - شَباب ج مرد جوان وبا بمعنی است حدیث پیغمبر اکرم ص الحسن والحسین سیدا شباب اهل الجنة

شُبّان وشَبَبَة مرد جوان

شابّة - شَوابّ ج زن جوان

شَباب جوانی وآن از سی تا چهل است اول هرچیزی

شِباب آنچه بدان آتش افروزند - شادمانی ونشاط - اسبی که هردو دست باهم بردارد

شَبوب آنچه نیکو گرداننده چیزی وآراینده آن - قوت دهنده - اسبیکه هردو پای او از هردو دست او گذرد - جوان یا پیراز گوسفند وگاو

دشتی

شَبِیبَة - شَبائِب وشابّات وشَبّات جوانی

نِسوَةٌ شَبائِب زنان جوان

مِشَبّ گاو بزرگ سال - شیر بیشه

مُشِبّ گاو بزرگ سال - گاو پیر دشتی - گوسفند - شیر درنده

مَشبُوب خوب روی ونیکو

مَشبُوبَة آتش افروخته (د لا یقال شابّة)

(شَبَث) گیاهی است

(شَبِثَ) بکذا شَبَثًا وتَشَبَّثَ درآویخت بچیزی وچنگ زد

رَجُل شُبُثَة مردیکه ملازم حریف خود باشد ومفارقت از او نکند

شِبِث تره است

شَبَث - أشباث وشِبثان ج عنکبوت (تننده) - هزار پای

رَجُل شَبِث مرد ملازم طبیعت

شُنبُث وشَنابِث شیر بیشه

شَنبَث درشت از هر چیزی

شَبُوث وشَبّاث - شَبابیث ج سیخ سرگین - ازه

د (أشبَجَ) الباب ردکرد در را

شَبَج - شَبَجة واحد دروازه که بنای آن عالی وبلند باشد

(شَبَحَهُ) شَبحًا - م - شکافت آنرا

شَبَحَ الجلد کشید ودراز کرد پوست را میان میخها

شَبَحَ الداعی دراز کرد دستها را در دعا

وَشَبَحَ فلانٌ لنا مانند ومثل ما گردید

شَبُحَ شَباحَةً - ک - پهن باز وگردید

شَبَّحَ تَشبیحًا پرسال و پیر گردید وجهت ضعف بینائی یکی را دو دید

شَبَّحَ الشیءَ پهناور گردانید آنچیز را

تَشبیح کشیدن آفتاب پرست (که بعربی حربا گویند) خود را بر چوب

شَبَح وشَبْح - أشباح وشُبُوح ج شخص وکالبد - دروازه بلند بناء

أشباح مالک عبارت است از شتر وگوسفند ودیگر از مواشی

رَجُل شَبْح الذراعین ومَشبُوح مرد پهن بازو وبزرگ استخوان

شَبْحان دراز

شِبْحة دفعه - ریسمانیکه بدان پای اسیر ابندند

شَبحان دو چوب مِنقَلَه (آلت نقل هر چه)

شَبائح چوبهاست که بعرض پالان گذارند

مُشَبَّح پوست باز کرده وخراشیده شده - گلیم درشت وسخت

ه (شَبَخ) صدای دوشیدن شیر

(شِبْدِع) وشِبْدَع وشِبدِعة - کباع - ج - عقرب - داهیه وبلا

ه (شَبذَر) گیاهی است مانند اسبست که برگش بزرگ است

رَجُل شِبذارة مرد باغیرت

(شَبَر) الثوب شَبرًا - ن ض اندازه کرد آنرا بشبر

شَبَرَ مالاً عطا وبخشش کرد

شَبِرَ الرجل شَبَرًا - ف - خرامید از روی خود پسندی وتکبر کرد

شَبَّرَ الشیءَ تَشبیرًا اندازه کرد

شَبَّرَ فلانًا بزرگ داشت آنرا

أشبَرَ فلانًا إشبارًا تفضیل وبرتری داد او را

أشبَرَ مالاً عطا وبخشش کرد باو

أشبَرَ الرجل آورد فرزندان کوتاه و فرزندان بلند را

تَشابَر نزدیک شدن دو گروه در جنگ مانند آنکه بین آنان شبری فاصله است

تَشَبُّر بزرگ شدن

شَبَر معربه نکاح که بفارسی دستپیمان نیز گویند - مزد کشیدن نر بر ماده (نهی شده از آن) - رندگانی

- بدست اندازه کردن جامه و
مانند آنرا - مال بکسی دادن -
شمشیر دادن - خواهانی نمودن
خیر برا - جماع نمودن

تزوجها ولم یعطها شبرها ازدواج کرد با
زن لکن مهریه او را نداد

شبر - اشبار ج یک وجب و آن ما بین
سر انگشت ابهام است تا سر انگشت خنصر

قصیر الشبر مرد کوتاه قامت

حبال الشبر مار

شبر عطایا . بخشش - خیر و نیکوئی

رجل شابر المیزان دزد

شبرة عطا

شبر و شبیر و مشبر اسماء پسران هارون
است که بیغمبر (ص) آن اسماء را بامید
حسن و حسین و محسن علیهم السلام را

شبور - شبابیر ج بوق . کرنای (کلمه عبرانیه)

فلان اشبر منک او از تو بیک وجب بزرگتر است

اشبور ماهی

مشابر نهرهای پست که از هر طرف در وی آب
آید - نشانه هائی در ذراع که ربع و نصف
را در پیمایش بآن بپیمایند

مشبورة زن سخیه با سخاوت

ه (شبرص) شتر ریزه

ه (شبرذة) سرعت

شبرذی - شبرذاة مونث شتر تیز رو

(شبرق) پاره کرد آنرا

شبرق اللحم برید و پاره کرد گوشت را

شبرق البازی الصید گرفت باز صید را
و درید آنرا

شبرقت الدابة فی مشیها نوعی دوید چهارپا که
دور گذارد پاها را

شبارق درختی است بلند - شلوا

ثوب شبارق جامه کهنه و پاره

شبارق و شباریق . پاره های جامه

شبادق نوعی از درخت بلند -
پاره های گوشت پخته شده - جماعت

ثوب شباریق و شبرق و شبراق و شبارق
جامه پاره و کهنه

ثوب مشبرق جامه بد فاف و بریده

شبرق - شبارق ج زقوم تر یا ضریع که گیاهیست

شبراق شدت هر چیزی - بچه گربه - پارگی
جامه - تعویذ و دعا بستن باسب جهت
دفع چشم زخم

ه (شبرم) و شبرم کوتاه قامت

شبرم بخیل - درختی است خاردار

شبرمة گربه ماده - آنچه از ریسمان و رشته
پراکنده شود

مشبرم آنچه که از ریسمان و رشته پراکنده شود

ه (شبزق) پری و جن زده

ه (شبشبة) تمام کردن چیزرا

(تشبص) الشجر بهم در شدند درختان
و رشتی - در همدیگر درآمدن خار

شبص

(شباط) ماه آخر زمستان از سال رومی
ایام آن ۲۹ روز است

شبوط و شبوط و شبوط - شبوطة واحد
- شبابیط ج نوعی ماهی بشکل که
بدن پهن و سر کوچک و دم باریک دارد



(شبع) شبعا
شبعا
- ف -
پر شد شکم
و سیر شد

شبع عقله شباعة - ک بسیار و افر گردید عقل او

اشبعته من الجوع اشباعا سیر گردانیدم او را
از گرسنگی

اشبع الشیء بسیار و افر نمودن -
رنگ سیر خورانیدن بجامه

اشبع الکلام محکم و استوار نمود سخن را
و سیر و وافر نمود آن را

تشبعت غنمه تشبیعًا نزدیک سیری رسیدن گوسفندان

تشبع — بتکلف خود را سیر نمودن - بسیار خوردن - افزون شدن

شبع وشبع — سیری از خوراک - بستوه آمدن از چیزی

شبع وشبع — مقدار سیری از خوراک

شباعة — نام چاه زمزم - زیاده و باقیمانده بعد از سیری

شابع — سیر (جایز نیست استعمال شود مگر در شعر)

شبعة — یکمرتبه مقدار سیری

شبعان - شبعی وشبعانة مؤنث - شباع وشباعی ج — سیر

امرأة شبعی الذراع — زن بازوی قوی وکلفت

شبعی الخلخال والسوار — زن دست و پا فربه که دست برنجن و پا برنجن را پر کند از فربهی

ثوب شبیع الغزل — جامه سیر بافت بر نخ ریسمان

رجل شبیع العقل ومشبع العقل — مرد بسیار عاقل

حبال شبیع - شبع ج — ریسمان پر تاه

متشبع — خود را بتکلف سیر نماینده - خویشتن را بزیادت از وسع خود - پرخور

(شبق) شبقًا - ف - سخت آزمنده شد بجماع - شبق ص مذکر شبقة مؤنث

شبق من اللحم — ناگوار شد از گوشت

شوبق - شوابق ج — چوب نان پز (معرب چوبک)

(شبکت) الامور شبکًا - ض — درآمیخت و بیکدیگر درآورد و مختلط کرد کارها را

شبکه عنه — بازداشت و مشغول نمود آنمرد را از آن کار

شبك وشبّك الشیء — آمیخت بعض آن در بعضی - بیکدیگر درآوردن چیز یرا

شبکت اصابعی — انگشتانرا درهم دیگر درآوردم

اشبك القوم — نزدیک کندند چاه های بهمدیگر را

اشبك المكان — جائی که چاه های بسیار در او کنده شده

شبّك تشبیکًا — درآمیخت و بیکدیگر درآوردن چیزی

شابك بین الاصابع — درهم کرد انگشتان را

تشابکت الامور — درهم و مختلط شد کارها

تشابکت السباع — برجهیدند درندگان

اشتباك وتشبّك — بیکدیگر درآمدن چیزی - درآمیخته شدن - درهم شدن امور - مختلط شدن کارها

اشتباك — نیک تاریک شدن سیاهی شب - نیک ظاهر شدن ستارگان

شبکة - شبك وشباك وشبکات ج — دام صیاد بشکل - چاههای نزدیک هم ظاهر و نمایان - زمین پر از چاه - سوراخ موش صحرائی


الشبكة

شبکة — قرابت . نزدیکی . خویشی

شبك — دندانه های شانه

طریق شابك — راه مشتبه ودرهم

اسد شابك - شوابك ج — شیر درهم دندان

شباك — گیاهی است مانند لبوث و شیرین تر از آن - هر چه از نی و مانند آن درهم نهاده باشند - صنعت بوریا - منلهای درهم آمده میان چوبهای کج

شبابیك ج — آنچه از آهن و چوب بشکل دام سازند و بجائی نصب کنند

شبائك — دشمنیها . خصومات

مشبّك — نوعی از طعام

مشبّکة — دام مانندی از آهن و جز آن

(شبل) الغلام شبولًا - ن - بالید و نمو کرد و قوی و جوان گردید کودک در نعمت و آسایش - شابل ص

اَشبَلَ عَلَيهِ اِشبالاً مهربانی کرد براو واعانت نمود

اَشبَلَتِ المرئةُ علی وَلَدِها بچه پرورد زن بیوه بعد از فوت شوهرش وازدواج نکرد

شِبل - اَشبال وشِبال واَشبُل وشُبول ج شیربچه وقتی که شکار کند

شابِل شیرکه دندان او درهم آمده باشد

لَبُوَةٌ مُشبِلٌ ماده شیر با بچه گان

اَبوالاَشبال شیر

مَکانٌ مَشبُول جای پراز شیر

(شَبَمَ) الجدیَ شَبماً - ن وشَبَّمَ چوب پوزبند را در دهن بزغاله کرد

شَبِمَ الماء شَبَماً - ف سرد شد آب

شَبِم سرد وسرمازده - گرسنگی - موت وزهر را گویند بجهت آنکه سرد کننده آدم را

بَقَرَةٌ شَبِمَة گاو فربه

شَبام گیاهیست

شِبام وشِبَم چوبیکه در دهن بزغاله گذارند تا مانع خوردن شیر باشد

شِبام دو رشته بند روپوش که زن بدانها روپوش را بروی بندد

مُشَبَّم بزغاله که چوب پوزبند باو زده شد - گرسنه (تشبیها به بزغاله مُشبم گرسنه را نیز مشبم گویند)

(شَبَنَ) الغلام شَبناً - ن پرگوشت ونازک اندام گردید

شَبَنَ الشیء شُبوناً نزدیک گردید وقریب او شد

شابِن کودک نازک اندام پرگوشت

شَبین واِشبین (کلمه سریانی است) کسی که مهیا است برای خدمت عروس

شُبانِیّ واُشبانِیّ وشَبانِیّ مرد سرخ روی ومیگون شارب

(شَبَّهَ) اِیّاهُ وشَبَّهَهُ بِهِ تشبیها مانند او کرد آن را

شُبِّهَ عَلَیهِ الاَمر - ل مشکل شد براو کار

اَشبَهَهُ وشابَهَهُ مُشابَهَةً مانند او شد

اَشبَهَ اُمَّهُ عاجز وضعیف گردید مانند مادرش

تَشَبَّهَ بِهِ مانند او شد در کار

تَشابَهَ الرجلانِ مانند یکدیگر شدند باهم

اِشتَبَها شباهت ومانند شد هر یک دیگر را

اِشتِباه پوشیده شدن کار و مانند آن

اِشتَبَهَ فی الاَمر در صحت آن انکار وشک کرد

اُشتُبِهَ الاَمر عَلَیهِ مخفی شد ومشتبه گردید براو آن چیز

شِبه وشَبَه - اَشباه ج مانند

شَبَهَة مانند ومشابه - نوعی از درخت بزرگ - گیاهیست خاردار که شکوفه سرخ دارد ودانه مانند شهدانه

شُبهَة - شُبَه وشُبُهات ج پوشیدگی کار و مانند آن - کاریکه در آن حکم بصواب وخطا نکنند

شَبیه - شِباه ج مانند

شَبّاه وشُبّاه دانه ایست مانند تخم اسپندان (اسپندان تخمی است بسیار ریزه که از خردل بزرگتر باشد)

شَبَهان گیاهیست خوشبوی وخاردار که شکوفه لطیف سرخ رنگ ودانه مانند شهدانه دارد

اُمورٌ مُشتَبِهَةٌ ومُشَبِّهَةٌ ومُشتَبِهَة کارهای مشکل

مُتَشابِه آنچه معنی وحقیقت آن معلوم نشود - کارهای مشکل و مانند بهم

(شَبا) الشیءُ شُبُوّاً - ن بلند گردید

شَبا الفرس ایستاد اسب بردو پای خود وسیخ پا گردید

شَبا الوجه روشن شد ودرخشید بعد از تغییر

شَبا النّار افروخت آتش را

اَشبَی الرجل اِشباءً داد وبخشید وعطا کرد

اَشبَی عَلَیهِ عطوفت ومهربانی کرد براو

اَشبَی فلاناً درچاه یا در مکروه وبلا انداخت اورا (از اضداد) - گرامی داشت وبزرگ پنداشت اورا

اَشبَی الشجرُ بلند گردید ودرهم پیچید از نازکی

أَشبَی الرَّجُل — فرزند زیرک از او متولد شد
مُشبِی ومُشبِب ص
أَشبَی زَیدًا أولادُه — مشابه ومانند زید شدند بچه های او
شَباة - شَبًا وشَبَوات ج — کژدم نوزاد یا زرد رنگ آن - اسب نرم عنان - اسبیکه ایستاده بر پاها (اسبیح پا) - نیش کژدم - تیزی هر چیزی - هر دو جانب سر کفش
هٰذا رَجُلٌ شَباةٌ — این مرد سفیه وکم عقل است
شَبوة — اسم است عقرب را مانند اُسامه برای شیر (دگاهی الف ولام هم داخل میشود براو) - زن بد زبان
شَبا — جامهٔ غوک (جامه غوک چیزی باشد سبز شبیه با بریشم که بر روی آب بهم رسد)
شَبو — آزار نمودن
(شَتّ) شَتًّا وشَتاتًا وشَتیتًا - ض — پراکنده ومتفرق گردید
شَتَّ هُوَ — پراکنده شد
شَتَّتَ الأَشیاءَ وأَشَتَّ اِشتاتًا — پراکنده کرد آن اشیا را
تَشَتَّتَ وانشَتَّ واستَشَتَّ — پراکنده شد
شَتَّتَهُ الله — پراکنده کند او را خدای
شَتّ - أَشتات وشُتُوت ج — پراکنده
جاؤوا أَشتاتًا — آمدند در حالیکه پراکنده بودند
أَمرٌ شَتٌّ وشَتاتٌ — کار پراکنده
جاؤوا شَتاتَ شَتاتَ — آمدند متفرق و پریشان
شَتیت - شَتّی ج — کار پراکنده ودندان گشاده
قَومٌ شَتّی — گروه از اصناف مردم
أَشیاءُ شَتّی — چیزهای مختلف
شَتّانَ بَینَهُما وما هُما وما زَیدٌ وأَخوهُ — جدائی وتفرق افتاد بین آندو
أُناسٌ شَتّی وشُتُوت — مردمیکه از یک قبیله نیستند

وقعوا فی أمرٍ شَتّی — افتادند در کار پراکنده
(شَتَر) الشَّیءَ شَترًا - ض ن — برید آنرا
شَتَرَ الرَّجُلَ — مجروح کرد مرد را
شَتَرَ العَینَ — برگرداند ومقلوب نمود پلک چشم را
شَتِرَتِ العَینُ شَتَرًا - ف — برگشته ومقلوب پلک است چشم
شَتَرَ بِهِ — دشنام داد او را
شَتَّرَهُ — رنجانید او را وخسته کرد
أَشتَرَ اِشتارًا — برگشته پلک گردانیدن چشم را
شَتَّرَ عَینَهُ تَشتیرًا — برگشته پلک چشم نمود او را
شَتَّرَ بِهِ — عیب کرد او را . دشنام داد او را
اِنشَتَرَت عَینُهُ — برگشته پلک چشم گردید
شَتَر — انقطاع . بریدن - برگشتگی پلک چشم یا کفتگی (شکافته شدن در زیرین آن یا فروهشتگی پلک زیرین چشم - کفته شدن (شکافته شدن در زیرین لب زیرین
شُترة — مابین دو انگشت
شَتّیر — مرد بسیار عیب بر شر و بد خلق
أَشتَر - شَتراء مؤنث - شُتر ج
شَوتَرة — زن بزرگ سرین
(شَتَع) شَتَعًا - ف — ناشکیبائی کرد از بیماری یا از گرسنگی
ه (شَیتَعُور) وشَیتَغُور — جو
(شَتَغَ) شَتغًا - ض — پایمال کرد وحقیر وخوار داشت او را
أَشتَغَ اِشتاغًا — هلاک گردانید او را
مَشاتِغ - مَشتَغَة واحد — جایهای هلاکت
(شَتَمَ) شَتمًا ومَشتَمًا ومَشتَمَةً وتُشَدّ - ض ن - دشنام داد او را
شاتَمَ شِتامًا — غالب شد او را در دشنام (بقاعده باب مغالبه گویند شاتمه فشتمه)
شَتُمَ شَتامَةً - ک — زشت روی گردید
شَتیم ص

شتّمه تشتیماً مبالغه و زیاد روی نمود در دشنام دادن

شاتمه مشاتمةً و تشاتم یکدیگر را دشنام دادند

تشتّم پیش آمد و متعرض دشنام شد

شتیم (مذکر و مؤنث یکسانست) دشنام یافته - مرد زشت روی - شیر غضبناک

شتیمة - شتائم ج دشنام

شتامة (مصدر است) زشت روئی و کریه المنظری

شتامة و شتام زشت روی و بد خلق

شتّام و شتّامة پر فحش و دشنام

شتّامة و مشتّم شیر غضبناک

مشتوم - مشتومة مؤنث دشنام داده شد

(شتن) الثوب شتناً - ن بافت جامه را

رجل شتن الکف مرد درشت دست

شتون و شاتن بافنده

شتن - شتون ج جامه نرم

(شتا) بالبلد شتواً و شتی و تشتّی اقامت کرد در شهر ایام سرما

شتا القوم با قحط شدند در زمستان

شتا الشتاء بسیار سرد شد زمستان

شاتی الرجل مشاتاةً و شتاءً معامله زمستانی نمود

شتا جای درشت - بالای وادی

شتاء - شتی و اشتیة ج فصل زمستان و سرما - قحط

شتوی منسوب بشتا - باران زمستان - میوه زمستان

یوم شات روز سرد

غداة شاتیة صبح سرد

شتاء و شتوة زمستان

تشتّی باران زمستان

مشتی و مشتاة - مشاتی ج جای سرما یافت سرما یا جای اقامت در سرما

(شثّ) - شثاث ج گیاهیست مانند سیب کوچک خوشبوی و تلخ مزه که برگ آن دباغت کنند

- جوز دشتی

بسیار از هر چیز

(شثرت) عینه شثراً غلیظ و ضخیم گردید چشم از جرک

شتر - شتور ج کناره کوه

قناة شترة نیزه که پاره‌اش ببرد

شتیر ریزه چوبها - شاخهای باریک از بن درخت جدا

(شثلت) الاصابع شثلاً و شثولة - ف ک ضخیم گردید انگشتان او و درشت شد

شثل الاصابع ص درشت انگشتان

قدم شثلة قدم ضخیم پر گوشت

(شثنت) مشافر البعیر شثناً و شثونة - ف ک درشت و ضخیم شد لبهای شتر از خوردن خار

شثنت کفه و درشت شد دست او

شثن الاصابع ص

ه (شثا) بالای رودخانه

(شجّ) راسه شجّاً - ن ض شکست سر آنرا

شجّ البحر شکافت دریا را

شجّ المفازة طی کرد بیابان را

شجّ الشراب آمیخت شراب را

شجّ الارض براحلته بسرعت با مرکب خود سیر کرد

شجّ شجاجاً در سر او شکستگی با اثر شکستگی است

اشجّ و شجیج ص - شجّی ج

شجّجه تشجیجاً بسیار سر شکستن - در گذشتن از تصمیم و عزم

شاجّ القوم مشاجّةً و شجاجاً و تشاجّ شکستند گروه سر یکدیگر

شجاج هوا

شجّة - شجاج ج شکستگی

شجج اثر شکستگی در پیشانی

شجاج شکستگی سخت در سر

شجیج و مشجوج شکسته سر

وتد شجیج و مشجوج و مشجّج میخ سر شکسته

(شَجَبَ) شَجَبًا و شُجُوبًا - ن ف - هلاک گردید
و مرد - اندوهناک گردید
شَجِب و شاجِب ص

شَجَبَ الشَّیْءُ رفت آن چیز
شَجَبَهُ شُجُوبًا هلاک کرد او را و اندوهگین
ساخت - بازداشت و کشید آنرا
شَجَبَ الظَّبْیَ تیر انداخت آهو چنانکه خسته
کرد او را و اگر از رفتن باز ماند
أَشْجَبَهُ اندوهگین ساخت او را
تَشاجَبَ الشَّیْءُ مختلط و درهم شد بعض
آن در بعضی
تَشَجَّبَ اندوهگین شدن
شَجْب - شُجُوب و أَشْجاب ج حاجت -
اندوه و غم - ستون خانه -
مشک خشک که در آن سنگریزه
کرده بحرکت در آورند بجهت ترسانیدن
شتر - دلوی که از نصفه مشک بریده
ساخته باشند
شَجِب و شاجِب هلاک شونده و اندوهگین
شَجَب - شُجُوب ج اندوه و رنج - اذیت
از بیماری یا از رنج و تعب جنگ
شُجُب سه پایه چوبین که اثاث خود در آن بیاویزد
شاجِب مرد فسوس کننده و پر
گوی - زاغ سخت بانگ
شِجاب - شُجُب ج دارچوب که بروی
جامه اندازند
اِمْرَأَةٌ شَجُوب زن اندوهگین
مِشْجَب دارچوب که بر آن جامه اندازند
شَجْباء مشک

(شَجَرَ) الشَّیْءَ شَجْرًا - ن - بربست آنرا
شَجَرَ فُلانًا عَنِ الأَمْرِ برگردانید او را از آن کار
ما شَجَرَكَ عَنْ كَذا چه چیز ترا از این کار باز
داشته و منصرف نموده
شَجَرَ الرَّجُلَ بِالرُّمْحِ زد او را به نیزه
شَجَرَ فَمَهُ باز کرد دهان را
شَجَرَ الدّابَّةَ بلگام زد چهارپا را تا دهان باز کند
شَجَرَ الشَّجَرَةَ برداشت شاخهای فروهشته آنرا
شَجَرَ البَیْتَ ستون نهاد خانه را
شَجَرَ الشَّیْءَ بر سه پایه افکند آنرا
شَجَرَ بَیْنَهُمْ شَجْرًا و شُجُورًا - ن خلاف افتاد
میان آنها
شَجَرَ الرَّجُلُ شَجَرًا - ف بسیار گردید جمعیت او
أَشْجَرَتِ الأَرْضُ رویانید زمین درخت را
شاجَرَ مُشاجَرَةً منازعه و مخاصمه کردند
شاجَرَ الماشِیَةَ درخت چرانید چهارپا را
از نبودن گیاه
شَجَّرَ النَّباتَ تَشْجِیرًا درخت گردید نهال
شَجَّرَ النَّخْلَ بالای شاخ نهادن خوشه خرما را
تا شکسته نگردد
تَشاجَرَ القَوْمُ مخالفت و منازعت کردند گروه
تَشاجَرُوا بِالرِّماحِ بر یکدیگر نیزه زدند
تَشاجَرَ الشَّیْءُ درآمدن چیزی در چیزی
تَشاجَرَ الماشِیَةَ چریدند چهارپایان گیاه را
اِشْتَجَرَ القَوْمُ منازعه کردند گروه باهم
اِشْتَجَرَ الرَّجُلُ اِشْتِجارًا دست را ستون زنخ
قرار داد از اندیشه - رفتن خواب
از چشم کسی - درآمدن بعض نیزه‌ها
در بعضی
باتَ مُرْتَفِقًا مُشْتَجِرًا خوابید در حالیکه دست را
ستون سر قرار داده
اِنْشَجَرَ اِنْشِجارًا بخواب شد
شَجَر - أَشْجار ج - شَجَرَة واحد درخت و هر گیاهی
که ساق دارد
شَجَرَةُ الرّاهِبِ گیاهیست روغن دار
شَجَرَةُ الطَّلْقِ گیاه مریم
شَجَرَةُ الدَّمِ گیاه شاه تره
شَجَرَةُ الکافُورِ اقحوان است
(یک نوع گیاهی است بنحو رجوع شود)
شَجَرَةُ سُلَیْمانَ درخت
شَجَرَةٌ طَیِّبَةٌ درخت پاک بعضی تفسیر بدرخت خرما کردند

شجرة ابراهیم — بیخ انگشت
شجرة التنین — گیاه فیل گوش
شجرة الخطاطیف — زرد چوبه
شجرة الدب — زعرور است (که اکنون بدان دل
ذلک اشتهار دارد)
شجرة النسب — آنچه ابتدا میشود در آن از جد اعلی باولاد
شجر — اشجار و شجار و شجور ج کاری که در او اختلاف
است - ما بین دو جای تنگ -
جای کوفتگی از پالان - ما بین ریش
و شکاف دهان یا کناره دهان یا
آنچه باز گردد از انطباق دو لب
یا محل التقای نرمی گوشش
شجرة — نقطه سیاه و ابلق در زنخ کودک
- مقدر و هیأت چیزی
حروف شجریة — شین و ضاد و جیم است یا
شین و جیم و قاف و کاف و یاء
شجر و شیر — درخت با تنه - هر گیاه ساق دار
ارض شجرة — زمین پر درخت
مکان شجر و شجیر و اشجر و مشجر } جای پر درخت
شجرة و شجیرة و شجراء و مشجرة مؤنث
شاجر — شواجر ج بازدارنده - سختی روزگار
رماح شواجر — نیزه های مختلف
شجراء (واحد و جمع یکسانست) درخت و هر گیاه
ساق دار - زمین پر از درخت
شجار و شجار — شجر ج چوب هودج - مرکب
کوچک از هودج یا از کجاوه بی رو
پوشش
شجار — پشتیبان تخت که بدان تخت استوار
کنند - میخ پایه آن - مترس
(مترس بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و سین
بی نقطه چوب گنده را گویند که در پس در اندازند
تا در گشوده نگردد) - چوب چاه -
داغی است شتر را - چوبیست که در دهان
بزغاله کنند تا شیر نمکد
شجیر — شجیر - غریب و بیگانه از مردم و شتر

- رفیق بد و هیچ کاره
شجار — شجارون ج دانشمند گیاه شناس
مشجر — مشاجر ج سه پایه که شاخه های درخت
اندازند - سه پایه گازر
مشجر و مشجر — کجاوه - چوب هودج یا مرکبی
است کوچک از هودج و کجاوه
بی رو پوشش
مشجر — روئیدن گاه درخت
ثوب مشجر — جامه زینت داده شده مانند درخت
(شجع) شجاعة ک - پردلی و دلیری نمود
در جاهای ترسناک
شجعه شجعا - ف — غالب آمد او را بدلیری
شجعه تشجیعا — دلیری کردن - قوی
کردن و دل دادن کسی را بشجاعت
شجع علی الامر — جرأت کرد و اقدام نمود
در آن کار
شاجعه — غلبه کرد او را در دلیری
تشجع — بتکلف دلیری نمود
شجاع و شجاع و شجاع - شجعة و شجعة و شجعة
و شجعة و شجاع و شجعان و شجعان
ج دلیر - پردل در شدائد
شجاع - شجعان و شجعان ج مار یا مار نر یا
نوعی از مار کوچک
شجاعة و شجاعة و شجاعة - شجاع و شجع ج
زن پر دل و دلاور در شدائد
شجاعة — پردلی و دلیری در شدائد
شجعة — کره شتر که مادرش آنرا ناقص زائیده باشد
شجعة و شجعة — مرد ناتوان ترسو
شجع و شجع — دلاور پردل در شدت و سختی جنگ
شجع — شتر دیوانه
جمل شجع القوائم } شتر سبک دست
و ناقة شجعة القوائم } و پا در رفتن
شجعة — زن دلاور و پردل
شجع — سبک برداشتن چهار دست و پا را
شجع — ریشه های درخت - لگام چوبین

اَشجع - شَجعاء مؤنث - شُجع ج پردل ودلاور
- مرد سبک سر احمق - شیر درنده
- روزگار ودهر - دراز قامت
- بسیار طویل - نوعی مار
اَشجع واِشجع - اَشاجع ج پیوند انگشتان
متصل به پی پشت دست وپا
- پی پشت دست وپا یا عروق
کف دست
ناقةٌ شَجعاء ماده شتر سبک دست وپا در رفتن
شَجیع - شُجعاء وشُجعان ج پردل ودلاور
در خطرات وشدائد
شَجیعة - شَجائع ج زن پردل ودلاور
مُشجّع بسیار دیوانه
مَشجوع مغلوب در شجاعت
ه (شَجعَم) شیر درنده - بلند قامت -
کالبد انسان با گردن او
ه (شَجنَع) سبک برداشتن چهارپا دست
وپا را
جَمل اَشجنع شتر مقدم درآینده
(شَجَم) هلاک
شُجُم بلاهای دور ودراز و بد
(شَجَنَ) شَجناً وشُجوناً - ف ک اندوهگین شد
شَجَنته الحاجة شَجناً - ن حاجت باز داشت
او را از کار
شَجنت الحمامة شُجوناً از روی نوحه واندوه
گریستی کبوتر بانگ نمود
شَجنه الأمر } اندوهگین کرد او را کاری
اَشجنه الأمر
اَشجنَ الکرم صاحب خوشه گردید درخت انگور
تَشَجَّن بار آورد
تَشَجَّنَ الشجر درهم شد درخت
شَجن - شُجون ج راه رودخانه یا راه در
اعلای آن
شِجنة وشُجنة وشَجنة شاخ از هر چیزی
شِجنة یکشعبه از خوشه انگور که پخته شده باشد

- شکاف در کوه
شِجنة وشُجنة رگها وریشه های درخت درهم شده
شَجن - شُجون واَشجان ج غم واندوه - شاخ
های درخت درهم آمده - شعبه
وشاخ از هر چیزی - ماده شتر
استوار خلقت
الحدیث ذو شُجون انواع فنون واغراض
دارد حدیث وپیچ در پیچ ودارای
فنون وشعبه ها است
شاجن اندوهگین
شاجنة - شَواجِن ج راه اعلای رودخانه یا
راه آن - رودخانه پر درخت
(شَجا) الرجل شَجواً - ن واَشجی اِشجاءً اندوهگین
کرد او را - شادمان ساخت
او را (از اضداد است)
شَجا بینهم اختلاف ونزاع شد میان ایشان
شَجی شَجاً - ف اندوهگین شد
شَجی الغریم عنه برفت از وی غریم
اَشجاه مقهور ساخت او را وچیره شد بر او
- اندوه افکند او را
اَشجی الغریمَ اَو السائلَ بخشید آنها را مقداری
که راضی شدند ورفتند
تَشاجی استوار وقوی شدن - اندوهگین
گردیدن
شَجو حاجت - اندوه
له عندی شَجو نزد من او را حاجتی است
بکی فلانٌ شَجوه منتهی گریه را نمود
بکت الحمامة شجوها منتهی ناله خود را کبوتر
نمود
شَجا استخوان یا چیزی که در گلو بماند
شَجی - شَجیة وشَجیّة مؤنث مشغول - اندوهگین
مَفازة شَجواء بیابان سخت گذرین
شَجوجی (ویمد) بسیار دراز یا دراز قوی استخوان
یا دراز پای یا دراز پشت کوتاه
پای - اسب فربه استخوان قوی

شَجَوجی - شجوجاة مؤنث مرغیست ابلق سیاه سفید - باد همیشه

مَشجو اندوهناک

(شَحَّ) بالشئ شَحًّا وشُحًّا وشِحًّا - ف ن ض بخیلی کرد براو

شاحَّ مُشاحَّةً باکسی بچیزی بخیلی کردن - خصومت کردن

لامُشاحَّة فی الامر مناقشه ومجادله نیست درآن کار

تَشاحّ بایکدیگر بخیلی وآزمندی کردن برکاری تا فوت نشود

تشاحّ الخصمان فی الجدل اراده کردند هریک ازدو دشمن که برهم غالب شوند

شَحّ وشُحّ وشِحّ بخیلی . آزمندی . گرسنگی

شحیح حالتیکه برآن بخیلی کرده شود

شحاح حریص . آزمند - زمینی که بی باران بسیار روان نگردد

زندٌ شحاح آتش گیره که آتش ندهد

ماءٌ شحاح آب اندک که زمین را نپوشاند

ابلٌ شحاح شتران کم شیر

فی الحدیث سُئل عن النبی ص ای الصدقة افضل قال ان تصدق وانت شحیح صحیح تامل الغنی وتخشی الفقر از پیغمبر اکرم ص سوال شده کدام صدقه افضل وبهتر است فرموده آنکه صدقه بدهی درحالیکه حریص باشی برصدقه دادن خواستار بی نیازی وازفقر هراسان باشی

شحیح - شحاح واشحّة واشحّاء ج - شحیحة مؤنث - شحائح ج حریص وبخیل

(شَحَبَ) لونه شُحوبًا وشُحوبةً - م ن ک برگردید رنگ گونه او ازلاغری یا گرسنگی یا ازسفر

شحب الارض رندید زمین را به بیل

شاحب لاغر یا متغیر گونه

یقال شاحب اللون کما یقال شاحب الجسم - در هردو صورت یعنی لاغر است

ه (شحلة) آنچه که ازکمبا برکندن

حاصل شود ازموی وغیره

(شَحَثَ) المدیة شحثًا تیز کرد کارد را

شحیثا کلمه یونانی است که بدان قفل یا کلید باز شود

(شَحَجَ) الغراب او البغل شحیجًا وشحاجًا وشحجانًا - م ض وتشحاجًا وتشحّج بانگ کرد کلاغ یا پرسال شد - درشت گردید بانگ او

اِستشحاج بانگ وفریاد از زاغان خواستن

شحیج وشحاج وشحجًا بانگ استر وکلاغ وشترمرغ

شَحّاج ومشحج وشاحج خروحشی

بنات شحّاج وبنات شاحج استر . قاطر

شواحج کلاغ ها

ه (شحدود) مرد بدخوی

(شَحَذَ) السکین شحذًا - م تیز کرد کارد را

سکین شحوذ وشحیذ

شحذ الجوع المعدة سخت شد گرسنگی وسوخت معده را

شحذ الرجل راند آن مرد را

شحذه بعینه چشم زخم رساند آنرا

شحذ سخت راندن - خشم گرفتن - پوست باز کردن

اَشحذ السکین اِشحاذًا
شحّذ السکین تشحیذًا } تیز کرد کارد را

شاحذه مُشاحذةً با او مراسله نمود - ودر تیز کردن کارد ومانند آن پیروی او نمود

تشحّذ الرجل راند آن مرد را

شحذان وشحذان مرد گرسنه - مرد سبک درکار خود

شحّاذ - شحاحذة ج ستیهنده (بروزن فریبنده مرد ستیزه کننده ونافرمان گویند)

رجل شحذوذ مرد تندخو وستیزه کننده

مِشحاذ - مشاحیذ ج - سرکوه - پشته وسیع - زمین هموار

مِشحذ سخت راننده - فسان (بروزن

زبان سنگی که بدان کارد و شمشیر مانند آنها را تیز کنند) ۰ خون گیر

مشحذة آنچه که آدم را بخشم آورد

ه (شُحْذُوف) تیز و تند از اسب و غیره

(شحر) شحرًا - م باز کرد دهان را

شحر مجرای آب - وسط رود خانه - نشان پشت جراحت به شده شتر

شحرة کنارهٔ تنگ رودخانه

شحْوَر و شحْرُور - شحارير ج پرنده ایست سیاه بزرگتر از گنجشک خوش آواز شکل

شحیر درختیست

(شحِرَ) شحرًا - ن ترسید و بیمناک شد



شحرور

شحر شحرًا - م جماع کرد

(شحشح) البعیر شحشحةً برگردانید شتر بانگ را

شحشح الطائر بسرعت پرید پرنده

شحشح منه پرهیز و حذر کرد از او

شحشح الصُرَد بانگ و فریاد کرد کرکس

شحشح و شحشاح حریص بخیل - بدخوی - دوام کننده بر کاری - مرد بسیار رشک - زاغ پر فریاد - بیابان وسیع - خطیب بلیغ و فصیح - دلاور و شجاع

شحشح زمینی که بی باران زیاد روان نگردد - و باران اندک روان شود (از اضداد) - سنگ خوار سریع - سریع و دراز از هر چیزی

شحشح و شُحشح خرسک

امرأة شحشاح زن قوی که در قوت بمردان ماند

شحشحان کم خیر و بخیل و حریص - دراز از هر چیزی - مرد بسیار رشک

مُشحشِح و مُشحشَح مرد کم خیر

ه (مشحنزر) مرد آماده دشنام مردم - یا آنکه اندک دشنام داده باشد

ه (شحس) درختی است مانند درخت زیتون

ه (شحسار) دراز

(اشحصه) اشحاصًا در تعب انداخت او را

اشحصه عن المکان نفی کرد و دور ساخت او را

شحص و شحص گوسفند و غیر آن که از شیر باز ایستد (واحد و جمع در او یکسانست) - گوسفند فربه - و آنکه هیچگاه نزد او نجهیده

شحوص ماده شتر لاغر از تعب و ماندگی

(شحط) الاناء شحطًا و شحطًا و شحوطًا و مشحطًا - م پر کرد ظرف را

شحط اللبن بسیار کرد آب شیر را

شحطت العقرب الرجل نیش زد عقرب او را

شحط الطائر فضله انداخت پرنده

شحط فلانًا سبقت نمود از او و دور شد از آن

شحط الشراب مزاج آنرا تنک و روان نمود

شحط الجمل ذبح کرد شتر را

شحط البعیر فی السوم بنهایت قیمت خود رسید شتر یا دور شد از حق

شحط فلان ریغ زد

شحط الطائر بانگ کرد مرغ

شحط دجاجة بر پرید او را

شحط و شحوط دور شدن - طپیدن کشته در خون - سرگین افکندن مرغ

شحط المکان شحطًا - ف دور شد

شحط البعیر درگذشت از مرتبه خود و بنهایت قیمت رسید

شُحط بالدم بخون طپانید

اشحطه اشحاطًا دور کرد او را

شحط تشحيطا — درخون طپانيد اورا
تشحط الولد في السلا — جنبيد بچه در سلا
تشحط — طپيدن كشته در خون
شحط ومشحط — چوبيكه نزديك درخت انگور نهند تا تكيه‌گاه دارد آن را
شحطة — بيماري است بر سينه شتر عارض شود - نشان خراش كه بپهلو يا بران رسد
شوحط — نوعي از درختان كوهيكه از چوب او كمان سازند
شوحطة — اسپ دراز
شواحط الاودية — وادي كه دور افتاده
يوم شواحط — روزيست از روزهاي عرب
منزل شاحط وشحاط — خانه دور
ه (مشحنظر) (بمبنياللفاعل) مرد برآمده چشم
ه (شحف) شحفا - م باز كرد پوست را از چيزي
(شحك) الجدي شحكا - م قرار داد در دهان بزغاله چوب را
شحاك — آن چوبيست كه در دهان بزغاله وبره درعرض كنند تا شير نمكد
(شحل) الكرم — سر وشاخ درخت انگور را حرس كرد (فصيح آن قضب است)
شحول — مرد پا دراز
(شحمه) شحما - م پيه خورانيد اورا
شحم الاديم — پيه اندود پوست را
شحم شحامة - ك — فربه و پرپيه گرديد
شحم ص
شحم الرجل شحما - ف — پيه خوار شد وآزمند گرديد - شحم - ص
شحمت الناقة شحوما — فربه گرديد شتر بعد از لاغري
اشحم اشحاما — جمع گرديد نزد او پيه
اشحم وشحم القوم — گروه پيه خوار شدند

شحم — پيه
لقيته بشحم كلاه — ملاقات كردم اورا درحال نشاط
شحمة — پاره از پيه - فرفيست - بازي است عرب را
شحمة الارض — فارچ سفيد - كرمكي است سفيد يا خراطين است
شحمة الاذن — نرمه گوش
شحمة الحنظل — پيه حنظل وآن چيزيست كه درجوف آنست غير دانه آن
شحمة الرمان — پيه انار وآن پوست تنك باريكي است زرد كه برپيست دانه انار را
شحمة النخل — پيه درخت خرما
شحمة العين — سفيدي چشم كه باسياهي باشد
شحم — پيه خواه - آزمند پيه - انگور كم آب
شاحم — پيه خوراننده - پيه فروش - پيه دارنده
رجل شحيم — مرد فربه
شحام — پيه فروش
مشحم ومشحوم — پيه بسيار خورنده - پيه بسيار دارنده درخانه - صاحب شتران فربه
مشحم ومشحم — پرپيه درخانه
(شحن) السفينة شحنا - م پركرد كشتي را
شحن المدينة بالخيل پركرد شهر را از اسب
شحنه — راند آنرا - دور كرد
شحنت الكلاب (- ن وف) دور راند شكاري را وصيد نكردند
شحن عليه شحنا - ف كينه ورزيد با او
اشحن المكان — پركرد آنجا را
اشحن المدينة بالخيل پركرد شهر را از اسپان
اشحن الصبي — آماده گريستن شد كودك
اشحن السيف — درغلاف كرد شمشير را ونيز برهنه كرد آنرا (از اضداد)
اشحن له ليهجه — آماده شد تا سركند

تشاحنه مشاحنة — کینه ورزیدند با یکدیگر و دشمنی نمودن
تشاحنوا — با یکدیگر دشمنی ورزیدند
شحناء — دشمنی
شحنة — شحن ج — کینه و دشمنی — آنچه پر کند بدان کشتی را — آنکه شهر را از طرف سلطان محافظت کند — آنقدر از گیاه که چهارپایان را یکشبانه روز کفایت کند — جماعت اسبان یا بقدر کفایت از آن
مرکب شاحن — مرکب پر
مشاحن — دشمن — تارک جماعت
مشحئن — مرد خشمگین
(شحا) الفم شحواً فشحا — ن وشحی شحیاً — ف — باز کرد دهان را پس باز شد (لازم ومتعدی)
شحا اللجام فم الفرس — باز کرد لگام دهن اسب را
اشحی فاه اشحاء — باز کرد دهان را
شحی فوه تشحیة — باز گردید دهان او
تشحی علیه — گشاد و فراخ کرد زبان را در آن
شحا — فراخ از هر چیزی
شحو — جوف
شحوة — گام. قدم
فرس بعید الشحوة — اسب گشاده گام
شاحی — شواحی ج — گشاده دهان
جاء الخیل شواحی — آمدند اسبان دهان باز
شحواء — چاه فراخ وسیع
(شخ) شخاً — ض ن — بول کرد
شخ فی نومه — خرخر کرد در خواب
شخ اللبن — شیر در وقت بیرون آمدن از پستان صدا نمود
شخت رجله دماً — روان شد خون از پای او
شخ — بول وصدای آن
(شخب) اللبن شخباً — دوشید شیر را — روان شد شیر
شخب اوداج القتیل دماً — بریده شد رگهای کشته پس خون جاری شد (اوداج اربعه)
انشخب انشخاباً (مطاوع شخب) — دوشیده شدن شیر
شخاب — شیر تازه
شخب — خون
شخب وشخب — آنقدر از شیر که بیک کشیدن پستان فرود آید در مثل
شخب فی الاناء وشخب فی الارض (مثال) یکبار شیر را در وقت دوشیدن بظرف میریزد وگاهی بزمین (گاهی خطا میکند وگاهی صواب)
شخبة — شخاب ج — یکدفعه از شیر
اشخوب — اشاخیب ج — صدای بیرون آمدن شیر از پستان
ودج شخیب — رگ گردن بریده شد پس روان شد خون از او
شخاب وشخوب وشخوبة — شناخیب — ج — سرکوه
(شخت) شخونة — ک — باریک اندام گردید شخت وشخت ص — شخاج
شخته تشخیتاً — رسانید او را ۰ ابلاغ کرد او را
شخیت — باریک اندام — غبار بر بالا آمده
شخیت وشخیت — غبار بالا بر آمده
(شختور) وشختورة — کشتی کوچک
ه (شخذب) — شخاذب ج — جانوری است از حشرات
ه (اشخذ) الکلب اشخاذاً — برانگیزانید سگ را
(شخر) شخیراً — ض — بانگ وآواز داد اسب از دهان وخر مانند آن از بینی
شخر الفرس شخیراً وشخراً — بلند کرد صدا را اسب یا خر
شخر الاست — شکافت دبر را
شخر البعیر ما فی الغرارة — پریشان و پاره کرد آنچه در غراره بود
شخر الحلس تشخیراً — کلیم از پشت چهارپا

برگرفتن

شَخَرَ النَّخلة خوشهٔ خرما و مانند آنرا بر شاخ او نهاد تا شکسته نگردد

شَرخ الشَّباب اول جوانی

شَرخ الرَّحل جای نشستن سوار بر پالان

اَشخَر درخت عشر (بروزن صُرد. درختی است که زود آتش گیرد)

شَخیر آواز گلو - آواز بینی - بانگ اسب یا آواز دهان اسب - تخته از کوه فرو ریزد از سنگ و گل

شِخّیر مرد بسیار آواز از بینی

(شَخَزَ) شَخزًا - م بی آرامی و بی آرام کردن - در مشقت و رنج انداخت - کور کرد

شَخَزَ بالرُّمح نیزه زد

شَخَزَ القوم برانگیزانید گروه را بر فساد

تَشاخَزَ القوم اختلاف و خصومت و دشمنی کردند قوم بایکدیگر

ه **(شَخزَب) و شُخازِب** درشت و سخت

(شَخَسَ) الرَّجُلُ شَخسًا - م بی آرامی کرد و اختلاف نمود - بی آرام نمود

شَخَسَ الحمار بازکرد خر دهان را وقت خمیازه

اَشخَسَ فی المنطق ترش روئی کرد در سخن

اَشخَسَ فلانًا و بِهِ غیبت کرد او را

شاخَسَ اَمرُ القوم در اختلاف شد کار ایشان

شاخَسَ الحمار و تَشاخَسَ بازکرد دهان خر در حالی که سر شرا بلند کرده

شاخَسَ الشَّعّابُ الصَّدعَ کج کرد کاسه دوز و مسگر شکاف را پس التیام نپذیرفت

تَشاخَسَت اَسنانُهُ پیاپیش شدند دندان های او و ریخته شدند بعض آن از پیری

تَشاخَسَ اَمرُهُم اختلاف و خصومت و فساد افتاد میان گروه

تَشاخُس پریشان شدن کار - پاره شدن سر از شکستن - مائل و کج شدن

شَخَس بی آرامی - اختلاف کردن - بازکردن خر دهانرا وقت خمیازه

اَمرٌ شَخیس کار متفرق و پریشان

مَنطِقٌ شَخیس کلام متفرق و متفاوت

ه **(شَخش)** ریزه‌های برمع که سنگیست نرم

(شَخشَخَ) ببوله بآواز آورد بول را

شَخشاخ ص

شَخشَخَت النّاقة بلند کرد ماده شتر سینه را از زمین

شَخشَخة صدای سلاح - صدای جامه نو - صدای کاغذ و هر چیز خشک

(شَخَصَ) الشیء شُخوصًا - م بلند بر آمد

شَخَصَ عن قومه او من بلده رفت از میان قومش یا از شهرش

شَخَصَ الیهم برگشت بسوی ایشان

شَخَصَ النجم طلوع کرد و درخشید ستاره

شَخَصَ السَّهم درگذشت تیر از بالای نشانه

شَخَصَ الجرح گشاده شد و ورم کرد زخم

شَخَصَ بصره بازکرد چشم او و بر هم نزد و بلند کرد نگاه را

شَخَصَ رأسَهُ برداشت سر را

شَخَصَت عینُهُ باز ماند چشم او

شَخَصَت الکلمة بلند شد کلمه بسوی فک اعلا

شُخِصَ بِهِ - ل امری رسید او را که بی قرار گردانید او را

شَخُصَ شَخصًا - ک تناور شد

اِشخاص بی آرام کرد آنرا - از جای بر کندن - بردن و رسیدن وقت سفره - غیبت کردن کسیرا - گذشتن تیر از بالای نشانه - از جای بجای آوردن غریم را باء متعدی میشود چنانکه گویند اَشخَصَ بِهِ یعنی غیبت کرد او را

تَشَخَّص جدا و ممتاز شد

تَشاخَصوا اختلاف کردند

شَخص - اَشخُص و اَشخاص و شُخُوص ج
جسم و کالبد انسان

شاخِص مسافر

سَهمٌ شاخِصٌ تیری که از بالای نشانه بگذرد

شَخِیص - شَخِیصَة مؤنث) تناور - مهتر -
سخن درشت

مُتَشاخِص کار مختلف و متفاوت

ه (شَخَف) صدای شیر وقت دوشیدن آن

شِخاف شیر (لغة حمیری)

(شَخَلَ) الشَّراب شَخلاً - م صاف کرد
شراب را

شَخَلَ النّاقَة دوشید ماده شتر را

مُشاخَلَة با کسی دوستی خالصانه داشتن

شَخل و شَخِیل دوست یا نوجوانی که با تو دوستی کند

مِشخَل و مُشخُلة آنچه که بدان تصفیه نمایند

ه (مُشخُلَبَة) مهره سفید که بلؤلؤ ماند
یا زیوریست که از لیف خرما و مهره
سازند دوگاهی دختر را که این زیور دارد گویند

(شَخَمَ) الطَّعامُ شَخماً و شُخُوماً - ض ک ف
واَشخَمَ تباه شد خوراک

اَشخَمَ الفَمُ و شَخَمَ تغییر کرد بوی دهان

اَشخَمَ الرَّجُل مهیا شد برای گریه

شَخَّمَ الطَّعامَ تَشخِیماً تباه گرداند خوراک را

اِشخامَّ النَّبت اِشخِیماماً آمیخته شد گیاه تر
بگیاه خشک

شُخُم آنانکه بینی را از بوی خوش یا ناخوش
میگیرند

شَعرٌ اَشخَم موی سفید

رَوضٌ اَشخَم مرغزار بی گیاه

حِمارٌ اَشخَم خردیزه رنگ و آن رنگ سیاه
بودن روی و بتفوز است نسبت
برنگ سایر بدن (بتفوز بروزن
تردوز بمعنی گرد گرد دهان است

ه (شَخُون) هیمه

مُشخَئِن خشمگین

ه (شَخا) شوره زار

(شَدَّ) الرَّجُلُ شَدّاً - ض دوید آن مرد
- حمله کردن بر کسی

شَدَّ النَّهارُ بالا برآمد روز

شَدَّ عَضُدَهُ زور و قوت داد

شَدَّ الشَّیءَ گره بست و استوار و محکم گردانید

شَدَّ الرِّحال محکم بستن اثاثیه و بار را بر پشت
شتر و مانند آن و کنایه از سفر
کردن است

شَدَّ المِئزَر کنایه از پرهیز کردن از زنان
و کوشش کردن در کار

شَدَّ عَلَی یَدِهِ اعانت کرد

لا اَملِکُ شَدّاً و لا اِرخاءً قدرت بر چیزی
ندارم

شَدَّ عَلَی العَدُوِّ شَدّاً و شِدَّةً و شُدُوداً
حمله کرد در جنگ

شَدَّ شِدَّةً سختی و قوت - قحط

اَشُدُّ لَقَد کانَ کَذا و اَشُدُّ بتخفیف دال یعنی
گواهی میدهم

اِشتَدَّ اِشتِداداً سخت و قوی و استوار شدن

اِشتَدَّ فِی السَّیر سرعت کرد در سیر

اِشتَدَّ عَلَیهِ المَرَض بسیار سخت و زیاد
شد بیماری براو

تَشادَّ الشَّیءُ مُشادَّةً سختی نمود در چیزی

تَشَدَّد سختی نمودن در چیزی
- سخت و دشوار شدن کاری

اَشُدّ و اُشُدّ قوت و توانائی

حَتّی یَبلُغَ اَشُدَّهُ (آیه) تا اینکه برسند به
قوت و ادراک بلوغ که آن بین
هیجده الی سی سال میباشد
(آن جمع بدون واحد است یا واحد
بر بنا جمع).

شَدِید - اَشِدّ و شِداد و شُدُد ج
دلاور - بخیل - شیر درنده
- سخت توانا - موثق

رَجُلٌ شَدِیدُ العَین — مرد یکه خواب بر او غالب نمیشود

مِسْكٌ شَدِیدُ الرّائِحَة — مشک بسیار خوشبو

حُرُوفٌ شَدِیدَة مؤنث - شَدائِد ج — هشت حرف است که جمع شده در (اجدك طبقت)

اِشْتِداد — قوت دادن کسیرا - صاحب چهارپاے سخت شدن

تَشْدِید — قوت دادن - گران نمودن - سخت احتراز کردن از شان

مُشادَّة — سختی نمودن در چیزی

مِشَدّ — جامه و پارچه که زن میانش را آن بندد

مِشَدّ

مُشِدّ — صاحب ستور سخت

مُتَشَدِّد — بخیل و زفت

(شَدَحَ) شَدحًا - م — فربه و چاق شد
شادِح ص

اِنْشَدَحَ اِنْشِداحًا — بپشت خوابید و هر دو پای را گشاده داشت

شُدحَة و مُشتَدَح — فراخی

لَكَ عَنهُ شُدحَة — برای تو است از او فراخی و سعة

كَلأٌ شادِح — گیاه فراخ

اَشدَح — فراخ از هر چیزی

ناقةٌ شودَح — ماده شتر دراز بر روی زمین

مَشدَح — فرج زن

۵ (شَدَخَ) شَدخًا - م — برگشت از قصد

شَدَخَ الرّأس — شکست سر را

شَدَخَ الرَّجُل — رسید بگردن او شکستگی

شَدَخَت غُرَّةُ الفَرَس — فراخ شد سفیدی پیشانی اسب

اَشدَخ ص مذکر شَدخاء ص مؤنث

شَدَخَ الرَّأس — شکست سر را

تَشدِیخ — غوره خرما را تر نهادن تا شکسته گردد

تَشَدَّخَ و اِنشَدَخَ الرَّأسُ — شکسته شد سر

شَدخَة — باطل نمود او را - پایمال کرد او را

شَدَخ — بچه ناتمام که از شکم مادر افتد

شَدخَة — گیاه نرم و نازک و تر

شادِخ — کودک - جوان - ریزه - نازک و تر و تازه

اَمرٌ شادِخ — کار نادرست و مائل از اعتدال

شادِخَة — بسیار سفیدی روی

اَشدَخ - شُدخ ج — شیر درنده - اسب سفید روی

مُشَدَّخ — غوره خرما که در ظرفی تر نهاده شود تا شکسته گردد - مرد بریده گردن - سرنیک شکسته - بریدنگاه از گردن

(شَدَفَ) شَدفًا - ض — پاره پاره کرد آن را

شَدِفَ الفَرَس شَدَفًا — شادمانی و خرسندی نمود اسب

اَشدَفَ اللَّیل — تاریک شد شب

تَشادَفَ مُتَشادِفَة — مائل و کج شد یقال قَوسٌ مُتَشادِفَة یعنی کمان کج

شَدفَة مِنَ اللَّیل و شُدفَة — تاریکی شب

شُدفَة — پاره از شب و از هر چیزی

شَدَف - شُدُوف ج — کجی رخسار - تاریکی و ظلمت - بزرگی - شادمانی - کالبد انسان

شَدِف — بلند و بالا - بزرگ و سبک - سریع و جهنده

اَشدَف — دشوار و سخت - اسب مائل یک جانب - شتری که براه افتد از روی نشاط - مرد کج رخسار - اسب بزرگ تن

شَدفاء مؤنث - شُدف ج — زن کج رخسار - کمان کج

(شَدِقَ) شَدَقاً - م فراخ شد کنج دهان او

تَشَدَّق تکلف فصاحت نمودن

شِدق وشَدق - اَشداق ج کنج دهن از باطن رخسار - هردو جانب رود بار - هردو کنارهٔ آن

خطیبٌ اَشدَق - شُدق ج گوینده بلیغ وکام گشاده

اِمرأة شَدقاء زن کام گشاده وبلیغ

شَدِیق هردو کنارهٔ رود

مُتَشَدِّق تبکلف فصاحت نماینده - فسوس کننده مردم را

(شَدقَم) وشُداقِم شیر درنده - فراخ کنج دهان

شِدیاق - شَدایِقَة ج نزد نصاری آنکه مقام او از کاهن درجهٔ پائین تر باشد

رَجُل شَدقَم مرد فصیح

ه (شَوذکان) دام صیاد - الاصطلاح

(شَدَنَ) الظبی شُدُوناً - ن قوت گرفت آهو بره وشاخ برآورد وبی نیاز شد از مادر وبر این قیاس است بچه جانور صاحب ظلف وسم وخف

اَشدَنَتِ الظبیة صاحب بچه توانا شد آهو ماده مُشدِن ص - مَشادِن ومَشادین ج

شَذَن درختی است که شکوفهٔ او مانند یاسمین است

شادِن آهو بره

مَشدُونة دختر نوجوان

ه (شادنج) معرب شادنه - سنگی است نرم وکوچک عدسی الشکل

(شَدَهَ) شَدهاً - م شکست سر آن را

شَدَهَ فلاناً بیخود کرد آن را

شُدِهَ - ل بیخود گردید ومتحیر وبازداشته شد

اِشداه بیخود گردانیدن

اِشتَدَهَ وانشَدَهَ متحیر شد وباز ماند - بیخود گردید

شَدَه وشُدُه وشَدَه ۞ وشُداه } بیخودی - دهشت وحیرت - بیهوشی

مَشادِه کارها. مشاغل بازدارنده وبیخود کننده

مَشدُوه بیخود وسرگشته

(شَدَا) الشعر شَدواً - ن خواند شعر را یا سرائید

شَدَا الإبل راند شتر انرا وحُدی خواند

شَدَا الرجل شعر را سرائید پس آواز خواند

شَدَا الادب آموخت بعض علم ادب را

شادٍ ص - شُداة وشادون ج

شَدَا فلاناً او بفلان تشبیه داد او را بآن

شَدا شَدوَه قصد کرد قصد آنرا

اَشدَا اِشداءً ماهر شد در فن سرود وآواز

شَدا باقیمانده قوت - گرمی - خنک

شَدو اندک از بسیار - پاره واندک از هر چیزی - قصه - جانب وطرف

اَخَذ منه شَدواً اختیار کرد پاره از او را

اَخَذوا شَدواً مِن مالِهِ کمی از مال او را گرفتند

شادی راننده - شعر خواننده - آنکه بعضی از علم را آموخته - قصد کننده - سرودگوی - آوازه خوان

(شَذَّ) عن الجمهور او الجماعة شَذّاً وشُذوذاً - ن ض از جماعه منفرد شد وگوشه گیری اختیار کرد

شَذّ القول سخنی که مخالف با قاعده وقیاس است

شَذّ عن الاصل مخالفت کرد آن را

شاذّ ص مذکر - شُذّاذ وشواذّ ج

شاذّة ص مؤنث - شواذّ ج

شَذّه شَذّاً وشَذوذة تنها ونادر کرد آنرا

اَشَذّ فلان اِشذاذاً سخن نادر گفت او

اَشَذَّ الشیئ — بکسره گردانیدن آنرا - بهبا رسانیدن آن را

اَشَذّ ۵ — تنها و نادر گردانید آن را

شَذّ — مگس سگ (یا آن شذاست)

شُذّاذ — اندک و کم از مردم

شَذّان و شُذّان — سنگریزه های پراکنده و غیر آن

شُذّانُ النّاس (بضم شین هم آمده) مردم متفرق

شِذّان — کنار دشتی - کنار بضم اول میوه باشد سرخ رنگ شبیه بعناب لیکن از عناب بزرگتر است و بعربی آنرا سِدر گویند

(شَذَبَ) اللِحاء شَذبًا - ن ض و شَذَّبَ باز کرد پوست درخت را

شَذَبَ الشیئ — برید آنرا

شَذَبَ الشجرَ و شَذَّبَ — ریخت سر و شاخ درخترا

شَذَبَ المالَ و الإبلَ و شَذَّبَ — جدا کرد از هم مال را و متفرق نمود شترانرا

شَذَبَ عنه و شَذَّبَ — راند و دفع کرد از آن

تَشَذَّبَ — متفرق و پریشان شدن

شَذَب - اَشذاب ج — پاره های درخت با پوست آن و بند آب - بقیه گیاه - اثاث و متاع خانه از قماش و غیره - پوستها و شاخه های پراکنده از درخت که آنرا ببرند

رَجُلٌ شَذِبُ العُروق — مرد ظاهر رگها

شاذِب — دور شونده از جای خود - تنها مایوس از رستگاری

شَوذَب — دراز بالا نیکو خوی - اسب دراز میانه

مِشذَب — داس که بدان درو کنند

مُشَذَّب — درخت سر و شاخ زده - درخت خرما دراز - مرد نیک دراز بالا نیکو خوی - اسب دراز میانه کم گوشت

۵ (شُوذُح) — ماده شتر دراز بر زمین

۵ (شُذحوف) — تیز و تند از هر چیز

(شَذَّرَ) النظمَ — مروارید و مانند آنرا بر رشته در آورد

شَذَّرَ کلامَه بشعرٍ — شعر داخل کلام خود نمود

شَذَرَ — پراکنده و متفرق گردانید

تَشَذَّرَ — آماده و مهیا برای جنگ شدن - خشم گرفتن - تهدید کردن و ترسانیدن - دامن میان پای گرفتن - شادمان شدن - سرعت بسوی کاری نمودن - جنبانیدن سر را ماده شتر از نشاط و دیدن علف چینیدن - پریشان و متفرق شدن قوم - از حد در گذشتن در جنگ - از پس نشستن ستور را

تَفَرَّقوا شَذَرَ مَذَرَ و شِذَرَ و مِذَرَ — پریشان شدند و رفتند بهر طرفی

شُذُر — پاره های زر خالص ناگداخته - مروارید ریزه

شَذرَة — یکپاره زر

شَوذَر (معرب است) — چادر - سینه بند و پیراهن زنان

رَجُلٌ شِیذارة — مرد صاحب غیرت

مُتَشَذِّر — شیر درنده

(شَذَفَ) شَذفًا - یقال ما شَذَفتُ منك شیئًا — نرسیدم از تو چیزیرا

۵ (شُوذَق) — دست بند. خلخال

شَوذَقَة — چیزیرا با انگشتان مانند چرغ گرفتن

شَیذَق و شَیذَقان و شَوذانیق — چرغ یا شاهین پرنده ایست

۵ (شاذکونة) — جامهای درشت و خشن

(شَذَمَ) — نیش عقرب. کژدم - نیش زنبور - نمک

شَیذُمان — گرگ

شِشِلْ مانند ماده شتر جوان شترزرو
(شذا) شَذوًا - ن خوشبو کردن مشک
- مشک اندود کرد
شذا بالخبر دانست خبر را پس فهمانید آنرا
شذا فلانًا و اشذى اذیت داد او را
اشذاه عنه یکسوی کرد آنرا و دور گردانید
شذى بالخبر تشذیة دانست خبر را پس فهمانید او را
شذو مشک یا بوی و رنگ آن
شذا درخت مسواک - تیزی بوی
- نمک - گری - نوعی از کشتی - سگ مگس - اذیت و آزار . گزند و رنج
شذائی پاره های چوب - شدت و سختی - شدت گرسنگی
ضرم شذاه گرسنگی او شدت یافت
شذاة - شذا ج یک مگس - مرد بدخو - بقیه توانائی
(شرّ) شرًّا و شرارة و شررًا و شرّة - ض ن بد شد
یقال شررت یا رجل (مثلثة الراء) بد شدی ای مرد
شرّه شرًّا - ن عیب کرد او را
شرّ اللحم او الثوب گوشت یا چادر را در آفتاب نهاد تا خشک شود
اشرّ الشیء ظاهر کرد آنرا
اشرّ اشرارًا بآفتاب نهادن چیزرا تا خشک شود - بیدا کردن - بهدی منسوب کردن کسی را
شرّره تشریرًا مشهور و معروف کرد آنرا - بآفتاب نهاد آنرا تا خشک شود
شارّه مشارّة با کسی بدی کردن - باهمدیگر خصومت نمودن
تشارّ تشارًّا با یکدیگر خصومت کردن
استشرار صاحب گله بزرگ از شتران شدن

شُرّ و شَرّ - شرور ج بدی
شرّ بد - بدتر - شیطان - تب - حاجت - فقر
هو شرّ منک او بدتر از تو است
شرّة و شرّى زن بدتر
اعیذک باللّه من عین شرّی پناه میبرم ترا بخدا از چشم بد
شُرّ مکروه - ناخوش - عیب
شِرّة حرص . آزمندی
شرّة الشباب نشاط جوانی
شرر - شررة واحد جرقه و پاره آتش که بجهد
شرار و شرار - شرارة واحد جرقه و پاره آتش که بجهد
شریر - اشرار و اشراء ج بد - جانب دریا - درختی است دریائی
شربرة سوزن بزرگ
اشرارة - اشادیر ج گوشت پاره خشک - زنبیل برگ خرما که در آن کشک را خشک کنند و هر چیز دیگر مانند گوشت و پنیر و غیره - گله بزرگ از شتران
شران - شرانة واحد جانوری است مانند پشه یا مگس ریزه که شبها بدید آید
(شرب) الماء شربًا و شِربًا و شُربًا و مشربًا و تشرابًا - ف نوشید آبرا (شرب مصدر و شُرب و شِرب اسم مصدر)
شرب به دروغ بست براو
شرب تشنه شد - ضعیف و ناتوان گردید - سیراب گردید (از اضداد)
شرب السنبل الدقیق (مثال) کنایه از سدت دوستی و همجواری او
اکل علیه الدهر و شرب هلاک شد
اکل فلان مالی و شربه فنا و هلاک کرد او را
شرب الکلام شربًا - ن دانست و دریافت
اشرب به اشرابًا دروغ بربست براو
اشربنی ما لم اشرب بستی برمن آنچه را نکرده ام

أُشْرِبَ اِبلَه — قید کرد شتر را و بربست ازا

أُشْرِبَ الخیل — ریسمان را در گردن اسبان کرد

أُشْرِبَ فلانٌ حُبَّ فلان — ل دوستی او با دل وی آمیخته شد

أَشْرَبْتُهُ الماءَ — نوشانیدم او را آب

اِشْراب — آب دادن - آب خوردن - تشنه شدن - صاحب شتران سیراب و شتران تشنه شدن (از اضداد) - نزدیک بآبخورگاه رسیدن - جامه را رنگ سیر خورانیدن - (لازم و متعدی)

تَشَرَّبَ تَشَرُّباً — خورانیدن - در مال کسی تصرف نمودن

تَشْرِیبُ القِرْبَة — مشک نو را گل اندود کردن تا خوش بوی گردد

تَشَرَّبَ — سرایت کرد - درگذشت از چیزی بچیزی

تَشَرَّبَ الثَّوبُ العَرَقَ — درخورد جامه خوی را

تَشَارُباً — آشامیدن یکی با دیگری

اِسْتَشْرَبَ لَونُهُ — سخت شد رنگ او

اِشْرَأَبَّ اِلَیهِ اِشْرِئْباباً — کشید گردن را تا نگاه کند بسوی او

شَرَب — نوعی از گیاه

شَرَبَة — درخت خرمائی که از دانه روید - بمقدار خوردنی از آب و غیر آن - یکبار خوردن

شِرْب — آب - بهرهٔ از آب - جای آب خوردن و هنگام آن

شُرْب — خوردگی - نوشیدگی

شُرْبَة و شَرْبَة — سرخی روی - مقدار سیرآبی از آب

شَرَبَة — بسیار آبخوری - بسیار آب خوردن و تشنگی - شدت گرمی - گرد زمین

شِرَب و شربات ج — حوضچه های اطراف نخلستان

شُرَبَة — نیک آب خوار

شَارِب - شَرْب ج و شُرُوب ج ج — آب نوشنده - سستی و ناتوانی جانور - شَوَارِب ج - موی دراز هر دو طرف لب بالا یا تمام مویهای پشت لب بالا

شَارِبان — دو آهن دراز و بلند ما بین قبضه شمشیر

شَوَارِب — رگهای حلق - راههای آب در گلو

حِمارٌ صَخِبُ الشَّوارِب — خری که نهیق و صدای آن شدید است

شَارِبَة مؤنث - شَارِبات و شَوَارِب ج — گروهیکه برکنارهٔ نهر سکونت دارند

شَرَبَّة — زمین پر از گیاه که درخت در آن نباشد - راه و روش و کار

شَرُوب — آشامیدنی از مایعات نه شور و نه خوش طعم - نیک آب خوار - ماده شتر آزمند به نر

شَراب — آشامیدنی از مایعات و خوردنی

شَرِیب — آب آشامیدنی که بشوری و خوشی میانه باشد - آب کش - هم خور با تو در آب

شَرِیبَة — گوسفندان که آب خورده باز گردانند در پی یک دیگر

شَرَّاب — نیک شراب خوار

شِرِّیب — نیک شراب خوار - آزمند شراب

شُرْبُب — گیاه برهم نشسته یکدیگر را پوشیده

مَشْرَب — جای آب خوردن - آب

مَشْرَبَة - مَشَارِب ج — زمین نرم دائما سبز - ظرفیکه در آن آبخورند - جای آبخورگاه - پیشوایان - خانه و عمارت و گنجینه

طَعَامٌ ذو مَشْرَبَة — خوراک بسیار آب کش

مِشْرَبَة - مَشَارِب ج — کوزه آب و آنچه بدان آب خورند

مَشْرُوب — هر آنچه آشامیده شود

(شَرابِث) شیر درنده
شَرَنْبَث مرد ضخیم - درشت هر دو کف
دست و پای - شیر درنده
ە (شَرباخ) قارح فاسد
ە (شَرَبَّش) ریشه و درز جامه (لغة مولده)
(شَرَبَقَ) الثوبَ شَرْبَقَةً برید جامه را
ە (شَرنطی) مرغیست
(شَرَبین) درختی است مانند درخت
سرو که بهترین قطران از او
گرفته شود بشکل
(شَرِثَت) یَدُهُ شَرَثاً
وانشَرَثَت
ضخیم شد و ورم
کرد پشت دست او
از سرما و غیره
پس شکاف خورد


الشربین

شُرِثَ السهمُ راست و درست نشد تیر
شَرِث وشَرْثَة کفش کهنه
شَرِث تیغ وشمشیر تیز
شَرَث ضخامت و ورم پشت دست از سرما
(شَرَجَ) شَرجاً - ن دروغ بست
شَرَجَ الشیءَ فراهم آورد و جمع کرد
شَرَجَ الشرابَ بالماء آمیخت شراب با آب
شَرَجَ الحجارةَ وأشْرَجَ سنگها را ضم بیکدیگر
کرد
شَرَجَ الخریطةَ بست بندهای خریطه را
(خریطه ظرفیست از پوست و غیر
آن که در او چیزی نهند)
شَرِجَت الدابةُ شَرَجاً - ف یک تخم چهارپا بزرگ
گردید
شَرَج برهنگی و ترکیدگی کمان
أشْرَجَ إشراجاً دوال در گوشه جامه دان کردن
شَرَّجَ الثوبَ دوختن جامه را با بخیه های
دور دور
شُرِّجَ اللحمُ مخلوط شد پیه بگوشت

شارَجَه مشارَجَةً مشابه همدیگر شدن
تَشَرَّجَ الشیءُ فی الشیءِ داخل گردید بعض او را ببعضی
تَشارَجا مشابه هم شدند
إنْشَرَجَ شکافت و ترکیدگی پوست دست وغیره
شَرْج - شِراج وشُرُوج ج گروه. نوع. مانند
- گونه - راه آب از سنگلاخ بسوی
زمین نرم - روغن کنجد - انبازی
هذا شَرْجُ ذاکَ این مانند اوست
هُما شَرْجٌ واحِد این دو یکنوعند
شَرْج فرقه و گروه
گویند أصبَحُوا فی هذا الأمرِ شَرْجَینِ یعنی
گردیدند در اینکار دو گروه
شَرَج - أشراج ج جای فراخ از رودخانه
- راه کهکشان - فرج زن
- خو و طبیعت - ترکیدگی در کمان
ولا شَرْجُهُم شَرْجی نیست طبیعت ایشان
طبیعت من
شَرْجَة راه آب از سنگلاخ بسوی زمین نرم
- گودالیکه در آن پوست گسترده
آب ریزند تا شتران آب خورند
در آن
شَریج نوعی از چوب که از آن کمان سازند
شَریجَة - شَرائِج ج باردانی است که از
چوب خرما و مانند آن بافند
- کمانیکه از چوب شریج سازند
- آشیانه کبوتران که از نی درست
کنند
شَرْبَجان دو فرقه و دو رنگ مختلف از هر چه
که باشد - دو خط از تار و پود جامه
أشْرَج چهارپای یک تخم بزرگ یا یک خصیه
سَهْمٌ مُشْتَرَج تیر شاخه دار
فَتَیاتٌ مُشارِجات دختران هم سن
شِیرَج روغن کنجد (کلمه دخیل)
(شَرْجَب) اسب نجیب - دراز
یا پای دراز بزرگ استخوان

شرجبان وشرجبان — درختیست مانند بادنجان که بدان دباغی کنند

(شَرَحَ) اللحم شرحًا - م — پاره کرد گوشت را پاره پاره بزرگ

شرح المسئلة — حل کرد مشکل آنرا

شرح الکلام — فهمانید سخن را

شرح الشئ — باز و فراخ کرد آن را

شرح الغامض — بیان کرد مشکل و پوشیده را

شرح الشئ تشریحًا — هویدا کرد و واضح و باز نمود آنرا

شرح اللحم — شکافت و پیدا کرد فربهی گوشت را (از همین است علم التشریح)

اشرح صدره — باز کرد سینه را

انشراح — کشاده شدن (شرح الله صدره فانشرح)

شرحة — پاره گوشت فربه بریده بدرازی

شارح — بیان کننده - نگاهبان زراعت از پرندگان

شربع — پاره گوشت فربه بدرازی بریده - فرج زن

شریحة - شرائح ج — پاره گوشت

مشرح — فرج زن

مشروح — سراب

ه (شرحب) — دراز

ه (شرحوف) — آماده حمله بر دشمن

شرخاف — پیکان پهن - کسیکه پشت پایش پهن باشد

اشرحف له — آماده شد برای جنگ او - شتابی و سبکی کرد

(شَرَخَ) الصبی شرخا وشروخا - ن — جوان شد کودک

شارخ ص - شرخ ج

شرخ ناب البعیر — دندان شکافت شتر

شرخ - شارخ ج — اصل بن و بیخ - کناره . بر آمده از چیزی - اول جوانی - نتاج هر ساله شتر - فرزند مرد - تیغ وشمشیر یکه هنوز بند و دسته نکرده باشند و آب نداده اند - جوانان و کودکان نابالغ - کنار رفتار

شرخان — هر دو کنار سوفار

هما شرخان - شروخ ج — هر دو همتا و همانند یکدیگرند

شرخا الرحل — دو طرف زین و پالان - جای نشستن سوار میان هر دو

شرخ الشباب — اول جوانی با موی سیاه با قوت

شروخ — درخت عضاه

(شُرخوب) - شراخیب ج — استخوان پشت

(شَرَدَ) شرودا وشرادا وشرادا - ض — رمید

شرد علی الله — بیرون رفت از طاعت خدا

شارد ص مذکر - شرد ج

شرود ص مؤنث - شرد ج

شرده واشرده — راننده گردانید او را - رمیده گردانید او را

یقال فلان مطرد مشرد
کما یقال طرید شرید — رانده گردید

شرد شملهم — پراکنده کرد جمعیت ایشان را

شرد بفلان — شنوانید مردم العیوب او

تشرید — راندن - پراکنده نمودن

تشرد القوم — رفتند گروه

شرید — رانده

شریدة مؤنث - شرائد جمع — باقیمانده چیزی

(شِرْداح) — دراز بزرگ هیکل از شتران - مرد فربه نرم و فرو هشته گوشت - مرد ضخیم و کلفت

ه رَجُلٌ (شِرْداخٌ) القدم مرد ضخیم پای پهن
(شَرَذَ) تَشریذاً رانده و رمیده کرد آنرا
- پریشان و متفرق ساختن
(فَشَرِّدْ بِهِم مَن خَلفَهُم) ذال
بدل از دال
(شِرْذِمَة) - شَراذِم و شَراذیم ج
گروه اندک از مردم -
پارهٔ از هر چیزی
شَراذِم جامهای کهنه پاره شده
(شَرَزَهُ) شَرزاً - ض برید آن را
شارِز ص - شُرّاز ج
شَرَّزَهُ تَشریزاً برید آنرا - دشنام
داد اورا - عذاب کرد آنرا
شارَزَ مُشارَزَةً بدخوئی نمودن
شارَزَ الرَّجُلَ منازعت کرد و عداوت نمود
أَشرَزَهُ الله اِشرازاً در سختی و مهلکه انداخت
اورا
شَرز درشتی - سختی - سخت توانائی و
هلاکت
شَرز خالص از هر چیزی
عَذَّبَهُ الله عذاباً شَرزاً خدا اورا عذاب سختی
نمود
شَرزَة یکدفعه شدّت و سختی
شیراز - شَواریز و شَراریز و شَیاریز
ج شیر مانده آب بر آورده -
شیراز شهر معروف مرکز فارس
شُرّاز - شارِز واحد عذاب کنندگان مردم
مُشارِز بدخوی
حدیدٌ مُشارِزَةٌ آهن سخت
مُشتَرِز آنکه اطرافش باهم سخت
و محکم بسته باشند
(شَرِسَ) شَراسَةً - ف بدخوئی کرد
شَرِسٌ و شَریسٌ ص
شَرِسَت الماشِیَة ادامه داد بخوردن

خار شوره گز
شَرَسَهُ شَرساً - ن بدرد آورد اورا با
سخن درشت - نیک و بسیار
خورد - بدست مالید پوست را
شَرَسَ الناقةَ بمهار کشید ماده شتر را
هذا جَمَلٌ لَم یُشرَس (مثال) زیر بار نیامده
أَشرَسَ اشراساً شوره گز چرانید
شارَسَهُ مُشارَسَةً و شِراساً سختی کرد
در معامله با او
تَشارَسَ القومُ با همدیگر دشمنی نمودن
مَکانٌ شَرِسٌ جای درشت
شِرسٌ و شَرسٌ درخت شوره گز
شُرسٌ خارش لب شتر
شَرسٌ بدخوئی
اِنَّهُ لَشَرِسُ الاَکل او بسیار خوار است
أَشرَسُ بدخوی - مرد دلاور در جنگ
- شیر درنده - سختی
شَرساء ابر تنک سفید
اَرضٌ شَرساءُ } زمین درشت سخت
اَرضٌ شِراسٌ
شِراس سریشم کفاشان
شَرِیس بدخوئی - بدخو - شیر درنده
اِبِلٌ مُشَرِّسَةٌ شترانیکه در لب آنها خارش
باشد
اَرضٌ مُشرِسَةٌ و شَرِسَةٌ زمین شوره گزناک
(شَرسَفَ) شَرسَفَةً بدخوئی . بداخلاقی
شُرسُوف - شَراسیف ج غضروف یا
سر استخوانهای پهلو - شتردر-
قید - شتر یکپایی پی کرده شده
- بلا و اول سختی
شاةٌ مُشَرسَفَةٌ گوسفندیکه هر دو پهلوی او تا
سر استخوانهای پهلویش سفید
باشد
(شَرشَرَ) الشیءَ شکست آن را
شکافت آنرا - گزید آن را

شرشر السکین — تیز کرد کارد را بر سنگ
شرشرت الماشیة — خورد چهارپا گیاه را
شرشر فی ثیابه — نجاست کرد در لباسش
شرشرت الحیة — گزید مار
تشرشر منه — پراکنده شد ازاو
شرشر و شرشیر — گیاهیست مانند ریسمان برزمین روید
شواء شرشر — بریانی که ازاو خون یا روغن چکد
شرشرة - شراشیر ج — گیاهیست - پاره از هرچیزی
شرشور — مرغیست بشکل



شراشیر — گرانیها - نفس - محبت
شراشیر الذنب — اطراف دم
ه (شرشق) — مرغ کوچکی است خالدا
(شرصه) شرصا — کشید او را
شرصه بکلام و شرصه — سبقت و پیشی کرد اورا بسخن
شرص — نخستین مرتبه براه افتادن
گره شتر - بریدن - کشیدن - سختی - درشتی
شرص - شرصة و شراص ج — کنار و یکطرف پیشانی
شرصتان — دو کناره پیشانی
شرص — بردگی و سوراخ سربینی ماده شتر جهة مهار - بندیست از بندهای کشتی گیران - درشتی زمین
شرواص — ضخیم و نرم از هرچیزی
مشراص — آهنیست سرکج که بشانه خر آهسته زنند تا تیز رود (سیخونک)
مشروص — بریده
ه - جمل (شرواص) — شتر نرم فربه و رام

(اشرط) علیه فی بیع شرطا - ن ض — لازم گرفت چیزی در بیع
شرط المجلد — نیشتر زد پوست حیوان را
شرط شرطا - ف — در کار سخت و بزرگ افتاد
اشرط الابل — نشان کرد شتر را بجهة فروختن
اشرط الیه رسولا — با سرعت فرستاد نماینده را بسوی او
اشرط نفسه او ماله فی امر — آماده کرد خویشتن را بکاری
اشرط بالشیء وفیه — سبک شمرد او را
شارطه مشارطة — با یکدیگر شرط و پیمان کردند
تشرط فی العمل — نیک نگریست در کار خود
اشترط اشتراطا (و یتعدی بعلی) — پیمان و الزام داد چیزی را بچیزی
استشرط المال — تباه و فاسد شد بعد از خوب بودن
شرط - شروط ج — لازم گردانیدن چیزی و لازم گرفتن - پیمان - تعلق کردن چیزی بچیزی
- اشراط ج — ناکس و لئیم و فرومایه
شرطة — چیزیکه معلق کردی آنرا بچیزی - شرط - پیمان - اعوان و انصار و دوستان و رفقا - اول دسته که در جنگ حاضر میشوند
الشرطی - شرطی ج — سرهنگ - شحنه - رؤسا ادارات در این زمان
شرط - اشراط ج — نشان و علامت - اول هرچیز - هر راه آب و سیل کوچک - چهارپای بد و هرزه - مردم ناکس و فرومایه - مهتر و شریف (از اضداد)
اشراط الساعة — نشانهای قیامت
شرطان — دو ستاره اند از صورت حمل
اشرط — فرومایه تر
اشرط المال — هرزه و بد چهارپا
- (اسم تفضیل بدون فعل و نادرست)

شَریط - شُرُط ج ریسمان تافته شده از
پوست خرما - جامه دان
و جعبهٔ زنان که در آن بوی
خوش نهند

شَریطَة - شَرائِط ج لازم گرفتن چیزی -
پیمان - نشتر شکافته گوش
- گوسفند یکه در گردن او نشان
کوچک و کم گذارند و نبرند

شِرْواط مرد دراز - نشتر دراز با سرعت -
(مساویست در او مذکر و مؤنث)

مِشْرَط - مَشارِط و مَشاریط ج نشتر بشکل
مِشْراط - مَشاریط ج

نشتر - اول هر چیزی
- ساز و خستگی کار - آنچه بدان چیزی را بشکافند

ه (مُشَرطِح) رونده در شهرها

(شَرَع) للقوم شرعاً - م پیدا کرد برایشان
راهرا

شَرَعَ لَهُمُ الطَّریقَ آشکار و ظاهر ساخت
جهة آنان راه را

شَرَعَ اللهُ لنا آشکار ساخت خداوند
بر بندگان راه را

شَرَعَ الرَّجُل ظاهر ساخت حفر او از زمین بر و ظاهرا

شَرَعَ البیتُ در خانه بسوی راه گشاده شد

شرع الباب اِلَی الطَّریق گشود در را بطرف راه نافذ

شَرَعَ فی الامر سرگرم در کاری شد
و در آن خوض نمود

شَرَعَ الحبلَ گشاد گره ریسمان را - هر دو
کنار ریسمان را در گوشه دلو انداخت

شَرَعَ الاِهاب باز کرد پوست را و شکافت

شرع الشیءَ نیکو برداشت و بلند کرد آنرا

شَرَعَتِ الرِّماح راست شد نیزها بسوی
کسی - راست کرد نیزها را بسوی
کسی (لازم و متعدی)

شَرَعَتِ الدَّوابُّ فی الماء و شَرَّعَ با آب در آمدند
چهارپایان

اَشْرَعَ الرِّماحَ راست کرد نیزها را
بسوی کسی

اَشْرَعَ باباً اِلَی الطَّریق گشاد دری بسوی راه

اَشْرَعَ الطَّریقَ پیدا و ظاهر گردانید راهرا

اَشْرَعَ الشَّیءَ بلند کرد آن را

شَرَّعَ الطَّریقَ تشریعاً بیان کرد راه را

اِشْتَرَعَ الشَّریعة سنت و شریعتی بنا نهاد

شِرْع و شَرَع مثل و مانند

هما شِرْعان هر دو مانند هم اند

هذا شِرْعُ هذا و شِرْعةُ هذا این مثل اوست

شَرْعُكَ ما بَلَّغَكَ المَحَلَّ کفایت است از توشه
آنمقدار که ترا بمقصد برساند (دربارهٔ
کسی گویند که او را بحریص بقناعت نمایند)

والنّاسُ شَرْعٌ واحِدٌ } مردم بر یک روش اند و
وَهُم فی هذا الامر شَرَعٌ } در این امر مساوی و برابرند
(مذکر و مؤنث و واحد و جمع یکسانست)

شِرْع بند نعلین - تارهای بربط
(نوعی از آلات موسیقی)

شِرْعة و شَرْعة زه کمان - مثل و مانند چیزی

ضَرَبوا علی الشِّرَع زدند بر زههای کمان

شِرْعة - شِرْع و شِرَع و شِراع ج
راه پیدا و روشن خداوند بر بندگان
- راه راست - دام مرغ سنگخوار

لِکُلٍّ جَعَلْنا مِنْکُم شِرْعَةً (آیه) برای هر کدام
از بندگان ما راه روشنی قرار دادیم

شِرْعة - اَشْراع ج کشتی - صُفّه پوشیده و مسقف

شَراع دلیر و شجاع - کتان بسیار خوب
- از لیف خرما آنچه سخت و محکم است
خار او

شَریعة - شَرائِع ج راه آشکار خدا بر بندگان
راه روشن و راست - آستانه
و بالای در - عتبه

شارِع شُرُع و شُرَّع و شَوارِع ج خانه که
در آن بسوی راه باز باشد -
راه و جادهٔ بزرگ که جمیع مردم بگذرند

- شترِآب در آینده

- شُرّع ج - ماهی سر در وادارنده -

عالم ربانی وادیب

- شَوارع ج - ستاره که نزدیک غروب است

شارِعة - شوارع ج نیزه راست بسوی کسی

انف اشرع بینی که سر آن دراز باشد

شِراع - اشرِعة وشُرُع ج زه کمان یا دامی

که بر کمان است - گردن شتر

- بادبان کشتی بادی بشکل



شَراعة دلیری

شَرّاع فروشنده

کتان بد

شَرعی آنچه مطابق

احکام و

دستورات

خداوند است

شَراعی وشُراعیة شتر دراز گردن

رُمح شُراعیّ نیزه دراز وراست

مَشرَعة ومَشرُعة جای آب در آمدن

مَشرُوعة ومُشرَعة نیزه راست کرده شده بسوی کسی

مُشرَع از خانه ها بلند آن

مَشرَع ومَشرَعة - مَشارِع ج جای آب خور

(شَرعَبَ) الأدیم شرعبة برید پوست را

بدرازی

شَرعَب دراز

شَرعَبیّ نوعی از چادرها - مرد

دراز بالا نیکو بدن

شُرعُوب گیاهیست با میوهٔ آن

ه (شِرغاف) وشُرغاف پوست شکوفه

درخت خرما

شُرعُوف گیاهی است با میوه گیاهی است

ه (شَرغ) وشِرِغ (افصح) غوک . وزغ

غورباغه ریزه

ه (شُرغُوف) گیاهیست با میوهٔ آن

- وزغ . غورباغه ریزه

(شَرُفَ) شَرَفا - ن غالب آمد او را ببزرگی

وحسب - مَشرُوف ص

شَرَفَ الحائِط کنگره ساخت برای دیوار

شَرُفَ شَرافة - ک صاحب شرافت و

بزرگی شد

شَرُفَتِ النّاقة شُرُوفا پرسال گردید ماده شتر

شَرِفَ شَرَفا - ف بلند ومرتفع گردید

- دائما کوهان خوردن

شَرِفَتِ الأُذُن بلند شد گوش

شارَفة مُشارَفة باهمدیگر مفاخرت کردن بشرف

شارَفَ المکان بلند ومرتفع گردید

شارَفَ الشیءَ مطلع شد بر چیزی - نزدیک

وپست شد

شَرَّفَ المربا تشریفا بالا بر آمد جای دیدبان را

شَرَّفَه بزرگ گردانید او را ، بزرگ داشت

شَرَّفَ الحائط کنگره ساخت برای دیوار

اَشرَفَ الشیءُ بلند ومرتفع گردید -

اطلاع یافت بر چیزی

اَشرَفَ اِشرافا نزدیک شدن - از بالا بزیر

نگریستن - بلند شدن -

ترسیدن بر کسی . با مهربانی

کردن

اَشرَفَ المریض علی الموت نزدیک بمرگ شد بیمار

اَشرَفَتِ الخیل بسرعت رفتند اسبان

اَشرَفَت نفسُه علی الشیء حریص شد بر آن چیز و

بهلاکت افتاد

تَشَرَّفَ بزرگ پنداشتن - بزرگ

منش گردیدن - گشته شدن

اشراف قوم - بسوی چیزی

نگریستن - چشم داشتن -

بالا بر آمدن - پرهیزکار داشتن

بر پای خاست

اِستَشرَفَ چشم برداشت ودست

اِستَشرَفَ الشیءَ بر بالای چشم داشت تا

چیزی را نگرد

اِستَشرَفَ حَقَّهُ — ستم کرد او را
اِستَشرَفَ الشّاةَ — مهربانی و تفقد کرد او را تا اینکه سلامت آنها را جدا کند
اِستِشراف — چیز شریف و کامل را خواستن
شُرفَة - شُرَف ج — کنگره - بزرگی فضل و فزونی
اَلشُّرفَةُ مِنَ المالِ — اختیار شده و برگزیده مال
شُرُفاتُ الفَرَسِ — گردن اسب و جای نشستن ردیف بر اسب
شَرَف — بلندی - جای بلند - بزرگی اجدادی یا بزرگی ذاتی یا بلندی حسب و تقوی و پرهیزگاری - کوهان شتر - تک اسب - برابر بزرگی رسیدن از خیر یا شر
شارِف - شَوارِف و شُرَّف و شُرْف و شُرُوف ج — تیر کهنه و قدیمی - مرد نزدیک شرافت و بزرگی رسیده - ماده شتر پیر سال
شُرُف ج — فتنه
شَوارِف — خم شراب و مانند آن
شارِفَة — ماده شتر پیر سال
اَشرَف — شب پره - مرغیست که آشیانه نسازد و فرود نیاید
مَنکِبٌ اَشرَف — دوش بلند - بلند تر از هر چیزی
شَرفاء - شُرُف ج — خانه کنگره دار
اُذُنٌ شَرفاءُ و شُرافِیَّة — گوش دراز و بزرگ
شُرافِی — جامه های سفید
ناقَة شُرافِیَّة — ماده شتر تن دار ضخیم گوش
شَریف - شُرَفاء و اَشراف و شُرَف ج — مرد بزرگ قدر و منزلت
اَشرافُكَ — هردو گوش و بینی تو
شارُوف — (معرب جاروب)

شِریاف — برگ کشت که دراز و انبوه شده
مَشرَف و مَشرَفَة — بلندی زمین - جای بلند
مُشرَف - مَشارِف ج و مَشارِفُ الارض — جاهای بلند و مرتفع
مَشرُوف — مغلوب بزرگی
مُشَرَّف — بزرگ
فَرَسٌ مُشتَرِف — اسب نیکو و شریف
مُستَشرِف — مرتفع و بلند
(شَرَقَ) الشّاةَ شَرقًا - ن — شکافت گوش گوسفند را
شَرَقَ الثَّمَرَ — چید میوه را و درو ید
شَرَقَتِ الشَّمسُ و شُرُوقًا — بر آمد آفتاب
شَرَقَ النَّخلُ — غوره بر آورد خرما
شَرِقَتِ الشّاةُ شَرَقًا - ف — شکافته گوش گوسفند
شَرِقَتِ الشَّمسُ — ضعیف شد روشنی آفتاب یا نزدیک غروب رسید
شَرِقَ بِرِیقِهِ و بالماء — آب دهان و غیره بگلویش فرو ماند
شَرِقَ الدَّمُ فی عَینِهِ — سرخ شد چشم او
شَرِقَ شَرَقًا — غصه دار و اندوهناک شد
شَرِقَ صَدرُهُ — تنگ شد سینه او
اَشرَقَتِ الشَّمسُ — بر آمد آفتاب
اَشرَقَ النَّخلُ — غوره آورد درخت خرما
اَشرَقَ وَجهُهُ — درخشید روی او
اَشرَقَ المَکانُ — نورانی شد بروشنائی خورشید
اَشرَقَ الرَّجُلُ — داخل شد در نور آفتاب
اَشرَقَ الثَّوبَ فِی الصِّبغِ — رنگ خوب داد جامه را
اَشرَقَ عَدُوَّهُ — اندوهگین کرد دشمن را
اِشراق — در روشنائی روز رفتن
شَرَّقَ تَشریقًا — روی بشرق کردن - صاحب روی درخشان بودن - بسوی شرق شدن
شَرَّقَ اللَّحمَ — خشک کردن گوشت در آفتاب و بریدن و قطعه قطعه کردن
شَرَّقَ البِناءَ — بنا کرد با آهک
شَرَّقَ الشَّیءَ بالزَّعفرانِ — رنگ کرد آنرا

ایام التشریق سه روزاست بعد از عید قربان از ایام حج

تشرق نشستن در آفتاب

انشرقت القوس شکافته شد کمان

اشتراق پاره پاره کردن گوشت و نهادن آن در آفتاب تا خشک گردد

اشرورقت العین بالدمع اشریراقا چشم پر آب شد و سرخ گردید

شرق وشرق آفتاب. خورشید

شرق - اشراق ج سفیدی و روشنی آفتاب - جای برآمدن آن - زن خوش روی - شکاف - مرغیست - مشرق

شرق وشرق روشنی که از روزن در آید

لحم شرق وشرق گوشت بی چربی

طلع الشرق بالا آمد خورشید

شرقة جای نشستن در آفتاب وقت پاییز و زمستان

شرقة وشرقة خورشید وقتی که بر آید

شرقیة آنکه آفتاب صبح اورا رسد (ضد غربیه)

شرقة آفتاب چون بر آید

شرقة داغیست که تا آن گوسفند شکافته گوشرا داغ کنند

شاة شرقاء گوسفند شکافته گوش

شریق وشارق - شرق ج آفتاب وقتی که بالا آید

شریق زنیکه هردو سوراخ او یکی شده یا زن خرد فرج - کودک خوش روی

شادوق آهک با خاکستر و مانند آن آمیخته

مشرق (مثلثة الراء) محل طلوع آفتاب

مشرقة (مثلثة الراء) ومشراق ومشریق } جای نشستن در آفتاب

مشریق شکاف در که از آن شعاع آفتاب در آید

مشرق جای نماز - مسجد خیف - بازار طائف - جامه سرخ رنگ

(شرقرق) وشرقراق وشرقراق و شقراق مرغیست کوچک بشکل

(شرکت) النعل - ف پاره گردید بند کفش

شرکه فی البیع شرکة و شرکة و شرکا وشرکا - شریک او گردید

اشرك بالله انکار کرد - شریک قرار داد

اشرك بینهم جمع کرد میان ایشان و او شریک گردانید

اشرك النعل بند کفش ساخت برای کفش

اشرکه شریک یافت اورا

شرك النعل تشریکا بند کفش ساخت برای کفش

تشریك فروختن بعض اجناس را بقیمت خرید

شارك وتشارکا واقع شد بین آنها و شرکت

اشترك الامر اشتباه والتباس در آن کار واقع شد

اشترك القوم فی کذا شراکت کردند

شرك شراکت . انبازی - کفر - دادن بکسی زمین را بر نصف یا ثلث - ربا - حصه و نصیب

شرکة وشرکة شراکت . انبازی

شرکة الشیطان خبائث ابلیس

شرك - شرك ج - شرکة واحد دام صیاد برای مرغان - شاهراه - راه میانه روشن

شرکة دام صیاد

شرکة رفتن با شتاب

لطم شرکی و بضم سیلی زدن پی در پی و با شتاب

شراك - شرك واشرك ج بند کفش - گیاه خشک باران رسیده - پاره از آن

شریك - اشراك وشرکاء ج انباز - از اسماء مردان است

شَرِكَة - شَرائِك ج زن انباز
مُشْرِك . مُشْرِكي كافر
فريضةٌ مُشتَرَكة و مُشرَّكة نوعي از تقسيم ميراث
رَجُلٌ مُشْتَرَكٌ مرديكه باخويشتن حرف زند مانند اندوهناك
مُشارِك شريك
ريحٌ مُشارِكٌ باديكه بادنكبا نزديكتر است باد از بادي كه بين آن ميوزد
مُشارَكة شراكت كردن - انبازي كردن
(شَرَمَ) الشيءَ شَرْمًا - ض شكافت آنرا
شَرَمَ الأنفَ بريد بيني اورا
شَرَمَ الثَّريدةَ خورد از اطراف آن
(ثريده يعني آب گوشت)
شَرَمَ لَهُ مِن مالِهِ اندك داد اورا از مال
شَرِمَ شَرَمًا - ن كنار بيني را بريد
أشْرَم وشَرْماء ص مذكر و مؤنث - شُرْمٌ ج
شَرَّمَهُ تَشْريمًا شكافته كرد آنرا
شَرَّمَ الصَّيدُ خلاصي يافت صيد درحاليكه زخم خورده بود
تَشَرَّمَ وانْشَرَمَ شكافته شد . تركيد
تَشَرَّمَتْ حَواشي الكتاب اطراف كتاب و كنار آن پاره پاره شد
شارِم تيريكه گوشه نشانه را بشكافد
شَرْم - شُرُوم ج خليج (برآمدگي از دريا ميان خشكي)
- درختيست - گياه بسيار انبوه و باليده
شَرَم شكافتگي بيني
شَرْماء وشُرُوم وشَريم مفضاة (زنيكه هردو سوراخش يكي شده)
شَريم فرج زن - آلتي است چوب تراش مانند نشار
مَشْرُوم الأنف شكافته و بريده بيني
٥ (شَرْمَح) - شَرامِح وشَرامِحة ج توانا
شَرْمَحي توانا و قوي
شِرْمَح دراز
(شَرِنَ) الصخرُ شَرَنًا - ف شكافت و تركيد سنگ
شَرْن شكافته

شُوران خشكدانه و گل آن
(شَرْنَبَث وشَرَنْبَث) فربه وضخيم - شير مرغيست
٥ (شَرَنْتي)
٥ جَمَلٌ (شِرْناض) شتر فربه گردن دراز
٥ (شُرْنوغ) غوك . غورباغه
(شَرْنَف) الزرعَ بريد برگ آن را زمانيكه دراز شده و ضرر ميرساند
شِرْناف برگ گياه وقتيكه دراز شده و ضرر ميرساند
٥ (شَرْنَفَح) سبك پا و تند رو
(شَرْنَق) الشيءَ شَرْنَقَةً بريد آنرا و پاره كرد
شَرانِق وشَرائِق پوست ماركه انداخته باشد
شَرانِق جامه پاره
شِرْناق . بيماري كه در چشم پيدا ميشود
شَرْنَقَة پيله كرم ابريشم بشكل



(شَرِهَ) إلى الطعام شَرَهًا وشَراهةً - ف مايل و حريص شد
شَرِه بخوراك
شَرِه وشَرْهان آزمند
شَرْهاء قحط سال
٥ (شَرْهَفَ) الصبيَّ نيكو كرد غذاي اورا
غُلامٌ مُشَرْهَف كودك پاي برهنه روي ژوليده موي برگرديده رنگ
(شَرْو) وشَرْو شهد . عسل
(شَرَى) الشيءَ شِراءً (بمد وقصر) - ض خريد آن را يا فروخت (از اضداد)
شَرَى اللحمَ أو الثوبَ ونحوهما در آفتاب گذاشت گوشت يا لباس را تا خشك شود
شَرَى بنفسه عن قومه جلو رفت از قوم خود و جنگ كرد بجاي ايشان يا در حضور سلطان رفت و از طرف ايشان سخن گفت

شَرِیَ فلانا — افسوس کرد بروی یا خوار وحقیر نمود او را

شَرَی اللهُ فلانا — گرفتار گرداند او را خدا به بیماری سُرخچه

شَرِیَ البرقُ شَرًی — ن درخشید برق

شَرِیَ زِمامُ الدّابّة — زیاد شد اضطراب آن

شَرِیَ الرّجلُ — خشمناک شد مرد وستیزه کرد و سبک شد از غضب

شَرِیَ جلدُهُ — سرخچه برآورد پوست او

شَرِیَ الفرسُ فی سیره — بنهایت رسید در رفتار و بسیار جنبید

شَرِیَ الشرُّ بینهم — پراکنده شد بدی میان ایشان وشیوع یافت

اَشرَی الزمامَ — حرکت داد دهانه را

اَشرَی الشئَ — کج کرد آن را

اَشرَی الحوضَ — پر کرد حوض را

اَشرَی البرقُ — درخشید

اَشرَی بینهُم — برانگیزانید - برانگیخت میان ایشان

اَشرَی الجملُ — گشاده شد پشم شتر

اَشرَی القومَ — برآغالانید وبرانگیخت میان ایشان

شَرّی الثوبَ واللحمَ — در آفتاب گذاشت جامه وگوشت تا بخشکد

شاراه مُشاراةً وشِراءً — باهم دیگر خرید و فروخت کردند - باهم خصومت کردند

گویند هُوَ یُشادیه (قلبت الراء یاءً اصله یُشاده) او خصومت میکند با او

اِشتَرَی اِشتِراءً — خریدن - فروختن - از دست دادن چیزی را و بغیر آن متمسّک شدن وچنگال زدن

تَشارَی الرّجلان تَشاریًا — از یکدیگر چشم پوشی نمود

تَشَرّی تَشَرّیًا — متفرق وپریشان شد

تَشَرّی الرّجلُ — او گردید از خوارج یا نسبت خود را بسوی آنها کرد

اِستِشراء — خشمگین شدن - ستیزه کردن

اِستَشرَی الفرسُ — بسیار سرعت کرد در رفتن

اِستَشرَی الامورُ — بزرگ و دشوار شدن امور

اِشرَورَی اِشرِیراءً — اضطراب و بی آرام گردید - از جای رفت

شَرْیٌ - شَرْیَةٌ واحد — حنظل یا برگ و درخت آن - درخت خرما که از دانه روئیده باشد و بزرگ شده

شَرًی — آبله ریزه سرخ - سرخچه - راه - کوه

اَشراء ج - ناحیه - (گویند دخلوا اشراء الحرم)

شَرًی وشَراة — فرومایه و رذائل از شتران - گزیده وخوب آنها (از اضداد)

شُراة - شارٍ واحد — فرقه از خوارج

جلدٌ شَرٍ — پوست سرخچه زده

فرسٌ شَرِیٌّ — اسب بنهایت سرعت رسیده وگشاده گام تند رونده

شَرِیَّة — طریقه و روش - طبیعت - زنیکه همواره دختر آورد

شَرْوی — مثل و مانند (بلفظ واحد در جمیع می آید گویند هو وهی وهما وهم وهن شَرواك یعنی او و آنها مانند تو است)

شَریان وشِریان — درختیست که از آن کمان سازند

شِریان - شَرایین ج — رگ جهنده

شِریانات — رگهای خون دار در بدن انسان

مُشتَری — خریدار - مرغیست - ستاره از سیارات که سعد اکبر گویند و بفارسی برجیس گویند

(شَرِیف) الزّرعَ — برید کشت را

شِریافة — برگ گیاه هیئت زمانیکه بلند شود و بسیار گردد و ضرر میرساند بگیاه

(شَزّ) شَزازةً - ض — سخت خشکید

شئٌ شَزٌّ وشَزیز — چیز سخت خشک

(شَزَبَ) شَزَبًا وشُزُوبًا - ن ک لاغر و باریک گردید

شَزَبَ المَکان درشت و خشن شد آنجا

شَزَبَ القَضِیب خشک و پژمرده شد

شاذِب ص - شُزَّب وشَوَاذِب ج

شَزَّبَ الفَرَس باریک ولاغر کرد آنرا

تَشاذَبَ القَومُ عَلَی الماءِ برای هر یک از گروه حِصّه از آب است که انتظار آنرا دارند (گویند هم مُتَشاذِبُون)

تَشاذُب چشم داشتن بهرهٔ خود را

شَزَبَة کمان نه جدید و نه کهنه

- ماده خر لاغر

شُزْبَة فرصت

شَزِیب - شُزُب ج شاخ پژمرده قبل از آنکه اصلاح یابد - کمان نه جدید و نه کهنه

شَوزَب علامت و نشان

(شَزَرَ) الرَّجُلَ وإلَیهِ شَزرًا - ض بدنبال چشم نگریست و را از روی غضب یا تکبر

شَزَرَ فُلانًا نیزه زد او را از چپ و راست

- چشم زخم رسانید او را

شَزَرَ الحَبلَ - ن واسْتَشزَرَ تافت ریسمان را

شَزَرَ الرَّحَی بسوی راست گردانید آسیا

تَشَزَّرَ خشم گرفتن

تَشَزَّرَ لِلقِتال آماده شد برای جنگ

تَشازَرَ القَومُ یکدیگر نگریستن بگوشه چشم باشگونه (باژگونه و وارونه)

اِسْتِشزار تافتن ریسمان را - بلند شدن و بلند کردن

شَزْر شدت و سختی

غَزلٌ شَزرٌ ریسمان وا گونه تافته

طَحَنَ شَزرًا بسوی راست گردانید آسیا را

شِزرَة وشَزر سرخی چشم

شَزَر اعراض - تکبر - خشم

أشزَر شیر سرخ ضخیم

عَینٌ شَزراءُ چشم سرخ که در نگاه آن تکبر و خشم باشد

حَبلٌ مَشزُور ریسمان ناراست تافته

(شَزَنَ) الرَّجُلُ شَزَنًا - ف شادمان شد

شَزَنَ صاحِبَهُ تَشزِینًا بر زمین زد قرین را

تَشَزَّنَ الشَّیءُ سخت شد و درشت گردید

تَشَزَّنَ لَهُ برای دشمنی او برپا و آماده شد

تَشَزَّنَ لِلسَّفَر مهیا شد برای سفر

تَشَزَّنَ صاحِبَهُ بر زمین زد یار خود را

تَشَزَّنَ الشّاةَ خوابانید گوسفند را تا ذبح کند

شَزَن کعب گاو و گوسفند

شَزَنَة زن بخیل

شَزَن مرد سخت خلق - سختی زندگانی

- زمین درشت - ناحیه دور

- جانب چیزی و کنارهٔ آن -

- شدت و سختی

شُزُن ناحیه - کنارهٔ چیزی - کعب پا

شُزُنَّة وشَزَنَة وشُزنَة سختی و درشتی و کناره

شُزُونَة درشتی زمین

مُتَشَزِّن آمادهٔ چیزی - بزرگ و درشت

(شَزَا) شَزوًا - ن بلند گردید

(شَسَّ) الشَّیءُ شُسُوسًا - ض خشک گردید

شَسَّ شَسِیسًا لاغر گردید

شاسّ لاغر و ضعیف و خشک

شَسّ - شُسُوس وشِساس وشَسِیس ج زمین سخت و درشت مانند یک سنگ

(شاسِئ) ه سخت و درشت

(شَسِبَ) شَسَبًا وشَسابَة و شُسُوبًا - ف ک لاغر و خشک گردید شاسِب ص شُسَّب و شُسُب ج

شِسب وشَسِیب کمان که نه نو باشد و نه کهنه

شَسِیب ماده شتر که از کم شیری او بچه اش مرده باشد

شَسُوب ماده شتر بچه اش در سرما مرده باشد و بعد از آن دوشیده نشود

(شَسَعَ) المنزل شَسْعًا - م دور شد شُسُوع ص - شُسَّع ج

شَسَعَ النَّعل دوال ساخت برای نعل

شَسِعَ الفرس - ف میان دندان ثنیّه و رباعیّه او گشاده شد

شَسِعَتِ النَّعل پاره گردید دوال نعل

اَشْسَعَ النَّعل و شَسَّعَ تشسیعًا دوال ساخت برای نعل

شِسع - شُسُوع و اَشساع ج دوال نعل - طرف مکان - زمین تنگ - باقی مانده مال - تمام مال از کم و زیاد - یا پاره کمی از گوسفندان (از اضداد)

رَجُل شِسعِ مالٍ او نیکو سیاست کننده و نگهدارنده شتر است

شِسْع دوال نعل

شاسِع مرد شکسته دوال نعل و پاره گردیده

منزل شاسع منزل دور

شِسْعِن (نون زائده) دوال نعل

(شَسَفَ) شُسُوفًا و شَسافَةً و شَسافَةً - ن ض ک لاغر ضعیف و خشک گردید

شاسِف و شَسِیف ص

شَسَفَه (لازم و متعد) خشک کرد آنرا

شَسْف گرده خشک از نان

شاسِف خشک از لاغری - پیر پوست بر استخوان خشکیده

سِقاءٌ شاسِف و شَسِیف مشک خشک

شَسِیف غوره خرما جدا شده و خشک گردیده

ه (شَسْلَة) قدم فربه و ضخیم

ه (شَوشَب) گژدم - شپش

ه (شَشْقَلَ) الدینار برگردانید آنرا

شَشْقاقِل (بضم و کسر قاف) زردک ریگی که از آن مربا سازند و در این عصر بمربای شقاقل اشتهار دارد

(شَصَّتِ) النّاقة شُصُوصًا و شِصاصًا - ض کم شیر گردید شتر

شَصَّتِ المَعیشَة سخت و دشوار شد زندگانی

شَصَّ فلانٌ دندان گزید او از صبر

شَصَّ عنه شَصًّا - ض ن باز داشت او را

ما اَدری اَینَ شَصَّ هُو نمیدانم که او کجا رفت

اَشَصَّه باز داشت او را

اَشَصَّ الرَّجُل دور کرد او را

اَشَصَّتِ النّاقة کم شیر شد شتر

شِصّ - شُصُوص ج دزد چالاک شوخ

شَصّ و شِصّ شست ماهی (قلاب ماهی گیری) بشکل



شَصُوص ماده شتر کم شیر

سَنَةٌ شَصُوص - شَصائِص ج سال قحط کم گیاه

شُصُص (مساویست واحد و جمع دراو) گوسفند که از شیر باز ایستد

مُشِصّ کم شیر از شتر و گوسفند

(شَصَبَ) العیش شَصَبًا و شُصُوبًا - ن س سخت شد زندگانی - شاصِب ص

شَصَبَ الامر دشوار شد کار

شَصَبَ المکان خشک شد مکان و بی گیاه گردید

شَصَبَ النّاقة علی الفحل بسیار شد خواهش ماده شتر بنر و باردار نگردید

شَصَبَ الشّاة - ن پاکیزه کرد بره را جهت بریان

اَشْصَبَ اللهُ عَیشَه سخت و دشوار کند خدا زندگانی او را

شَصْب پوست باز کردن - خشک شدن

شِصْب - اَشصاب ج سختی و قحط

- بهره ونصیب

شَصَب خشک شدن - دشوار شدن کار

شُصُب گوسفند پوست کنده

فَرَسٌ شاصِب اسب لاغر

شَصِیب بهره ونصیب - مرد غریب

شَصِیبَة سختی - سختی زندگانی - بلا - قحط - ترجا

شَصائِبُ الأُمُور شدائد وسختیهای کار

شَصائِب چوب های پالان

شَیْصَبان مورچه نر یا سوراخ آن

شَیْصَاب قصاب

(شَصَرَ) الثَوبَ شَصْرًا - ن ض دوخت جامه را دور دور و باز از هم

شَصَرَ فُلانًا بالرُمح زد اورا به نیزه

شَصَرَهُ الثَوْرُ شاخ زد اورا گاو

شَصَرَ بَصَرُهُ عِندَ المَوتِ شُصُورًا - ض بازماند چشم او وبرگردید وقت موت

شَصَّرَ تَشْصِیرًا چوب در بینی ماده شتر کردن

شِصَار برجستن - خلیدن خار - وخلانیدن گرانهای فرج شتر از جهت بر آمدن زهدان وی وقت ولادت

شُصُر چوبیکه در بینی شتر کنند

شَصَر آهو بره دشتی که توانا گردد و حرکت کند یا یک ماهه آن یا توانا گردد وحرکت نکند

شَصَرَة مؤنث - شَصَار ج مرغی است کوچکتر از گنجشک

شاصِر وشَوْصَر بره آهو

شاصِرَة نوعی دام درندگان

شِصَار چوبیکه در بینی شتر کنند - چوبیکه بدان فرج ماده شتر را خلانند

شَصِیر خلیدگی خار

۵ (شَصْلَب) سخت قوی وتوانا

۵ (شاصُونة) ظرفیت سفالین

(شَصَا) البَصَرُ شُصُوًّا - ن بازماند چشم

شَصَا السَحابُ بلند شد ابر

شَصَتِ القِربَةُ پر گردید مشک پس بلند شد قوائم آن وحیران گردید

یُقالُ شَصَا بِرِجلِه بلند کرد پای خود را

اَشْصَى بَصَرَه باز کرد چشم را و برداشت

شَصْو شدت وسختی

(شَصِیَ) المیتُ شُصِیًّا - ف ن باد کرد میت ودست وپای آن بلند شد

شاصٍ مرد پای حیران شده

شاصِیَة - شَواصٍ ج خیک پر از آب یا دراز یا دمیده شده که پاچه های آن بلند شود

(شَطَّ) شَطًّا وشُطُوطًا - ض دور شد

شَطَّ فُلانًا دور کرد او را - ظلم کرد او را

شَطَّ شَطَطًا - ف تجاوز کرد از حد آن ودور شد از حق

شَطَّ عَلَیه فی حُکمِه جور وظلم کرد بر او در حکم

شَطَّ فی السَوم دور رفت چهار پا در چرا

شَطَّ فُلانًا شَطًّا وشُطُوطًا سختی کرد بر او وستم نمود

اَشَطَّ عَلَیه اِشْطاطًا واشْتَطَّ اِشْتِطاطًا جور کرد بر او در حکم

اَشَطَّ فِی السَوْمِ واشْتَطَّ دور رفت چهار پا در چرا

اَشَطَّ فی الطَلَب دور رشد در طلب وتنها رفت

اَشَطَّ فی المَفازَة دور رفت در بیابان

لا تُشْطِطْ وتَشْطُطْ وتُشاطِطْ از حق مگذر و دور مشو

شاطَّهُ مُشاطَّةً نبرد کردن کسی را در دور رفتن

شَطّ - شُطُوط وشُطّان ج کنار رود وجوی ونهر و دریا

- شُطُوط ج - کنار کوهان یا نصف آن

جارِیَةٌ شَطَّة دختر راست قامت

شَطَط ستم - زیادتی ودوری از حق

رَجُلٌ شاطّ مرد گشاده سینه

جارِیَةٌ شاطَّة دختر راست قامت

شِطاط وشَطاط درازی - دوری -

راستی قامت مردم - نیزه
واعتدال آن - ریزه وخورده
آجر

شَطاطَة دوری

شَطُوط - شَطائِط ج ماده شتر - بزرگ
ودراز کوهان

شَطوطی ماده شتر بزرگ کوهان

(شَطَأَ) شَطأً وشُطوءًا - م رفت بر
کنار رودبار

شَطَأَ الدّابّةَ بالحمل گران بار کرد شتر را

شَطَأَ فلانًا مقهور کرد او را

شَطَأَتِ الأمُّ بالوَلَدِ انداخت بچه را

شَطَأَ النّاقةَ پالان نهاد ماده شتر را

شَطَأَ المرأةَ جماع کرد زن را

شَطُؤَ الرّجلُ بالحمل قوی وتوانا شد بر بار

شَطَأَ الزّرعُ واشطاء برگ یا خوشه برآورد

اَشطأَ الشّجرُ خوشه برآورد درخت

اَشطأَ الرّجلُ صاحب پسر بالغ ومانند خود گردید

اَشطأَ الوادیَ وشَطّاء تَشطیئًا روان شد
هردو کنار رودبار

شاطأَه مُشاطأةً باهمدیگر بر کنار رودبا
رفتن

شَطْءٌ - شُطُوء ج درخت خرمای کوچک
- کشت یا خوشه یا برگ آن

شُطوءُ الشّجر - اَشطاء ج آنچه اطراف بن درخت
برآید

شُطوءُ النّهر کنار جوی

شاطِئُ الوادی - شَواطی وشُطآن ج
کنار رودبار

شَطیَ فی رأیه سست شد در رأی
خود یا تباه عقل شد

(شَطَبَ) الشّیءَ شَطبًا - ن برید او را
باز درازی قطع کرد آن را

شَطَبَ فوقه بر روی او خط کشید

شَطَبَ الرّجلُ دور شد

شَطَبَ عنه برگردید از آن

شَطَبَ الرّمحُ مائل گردید ونگرفت او را

شَطَبَ الحریرَ شَطبًا - ض باز کرد و گسترد
حریر را

شَطَّبَ الأدیمَ تَشطیبًا برید پوست را

شَطَّبَ السّنامَ برید کوهان را

تَشَطَّبَ مطاوع شطّب است
(گویند شَطَّبتُه فتَشطّب)

اِنشطبَ الماءُ وغیره روان شد آب
ومانند آن

شَطْبٌ - شُطوب ج مرد بلند قامت نیکو
بدن

- شَطبة واحد شاخهای سبز تر از درخت خرما

شَطبَة - شَطَب ج شاخ تر درخت خرما
- شمشیر

جاریةٌ شَطبةٌ دختر بلند قامت

فرسٌ شَطبَةٌ اسب دراز میانه (کشیده میان)

شِطبَة - شُطوب ج دختر نیکو صورت بلند
بالا - پاره از کوهان بدرازی
بریده - خط پشت تیغ

شُطبَة وشَطبة اسب نیکو گوشت

شُطبَة وشُطبَة - شُطَب وشُطَب ج خط
پشت شمشیر

طریقٌ شاطِب راه مائل وکج

شاطِبَة - شَواطِب ج زنیکه شاخ درخت
خرما را پاره کند تا بوریا سازد
- زنیکه پوست را بعد از کهنه
کردن بتراشد

شِطاب افزاریست که بدان زنند
گلیم را از پشم وغیره

شَطیبَة پاره از کوهان شتر یا پوست
دراز بریده

ناقة شَطیبة ماده شتر باریک -
- چوب بدراز بریده جهت
کمان - پوست پاره دراز

فرسٌ مَشطوبُ المتنِ والکفل   اسب بر آمده پشت و سرین از فربهی

سیفٌ مَشطوبٌ و مُشطَّب   شمشیر خط پشت دار

شَطائِب   فرقه های مختلف - سختیها

ثوبٌ مُشطَّب   جامهٔ خط دار

مُشطَّبَة   گلیم ضخیم افزار نزده

ارض مُشطَّبَة   زمینی که سیل در آن خط اندک گذارده باشد

ه (شَطَحْ)   کلمه که بدان بزغاله را زجر کنند

(شَطَرَ) الشیءَ شَطرًا - ن   بدو نیم کرد آنرا

شَطَرَ بیتَ الشعرِ   یکمصرع شعر را حذف کرد

شَطَرَ الناقةَ اوِ الشاة   دو پستانرا دوشید و دو دیگر را گذارد

یقولون شَطَرَ شَطرَ فلان   گویند قصد کرد قصد او را

شَطَرَتِ الناقة شُطورًا و شَطارةً - ن ک - خشک یا دراز شد یک پستان آن

شَطَرَ بصرُه شُطورًا   نظر کرد بسوی تو بطرزی که با تو و دیگر بر امی نگرد

شَطَرَ الدار   دور شد خانه

شَطَرَ شَطارةً   شوخ و بیباک شد

شَطَرَ عنهم شُطورًا و شُطورةً و شَطارةً   دور گرد از ایشان

شَطَرَ علی اهله   دوری جست از مصاحبت ایشان

شَطَرَ الیهم   بسوی ایشان رفت

شَطَّر تشطیرًا   بدو نیمه کرد مال را - یک پستان را دوشیدن - دو پستان را بستن و دو دیگر را گذاشتن

شاطَرَه و مُشاطَرةً   چیزیرا با کسی بدو نیم کردن - خانهای متصل بهم ساختن - یک نیمه پستان دوشیدن

شَطر - اَشطُر و شُطور ج   نیمه چیزی - پاره آن - سوی - ناحیه - دو پستان پیش یا آخر از چهار پستان شتر و گاو

هذا حلبٌ لکَ شَطرُه   این عمل در آن منفعت است برای طرفین

شِطرَة   دو نیمه از دو نوع

وَلَدُ فلانٍ شِطرَةٌ   بچه او نیمه نر و نیمه ماده است

نَوًی شُطُر   جهت و مقصد دور

شاطِر - شُطّار ج   شوخ - بیباک که از خباثت مردمان را عاجز کرده باشد

شاةٌ شَطور   گوسفندیکه یک پستان او خشک و یکی با شیر باشد یا یکی درازتر از دیگری باشد

ثوبٌ شَطور   جامه که یکطرف آن درازتر بود

شَطیر و شِطیر   دور - غریب

شَطیر   نیمه چیزی

قدحٌ شَطران و شَطری   آنکه نیمه آن پر باشد

مَشطور   نان آبکامه اندود (آبکامه بروزن کارنامه نان خورشی است)

مَشطور   از بحر رجز شعری است که سه اجزای آن را از شش جزء انداخته باشند

(شِطرَنج)   بازی قمار که بفارسی آوند خوانند

شَیطَرَج   بیخ گیاهیست سرخ بسیار تند و باریک

(شَطَسَ) فی الارضِ شَطسًا - ن   رفت در زمین و سیر کرد

شَطس   زیرکی - دانش

شُطُس و شُطُسَة   خلاف - نزاع و عناد و دشمنی

شَطَسی   مرد نا آشنا و غریب - زیرک و سرکش

شَطوس   آنکه خلاف امری کند و بدان نامور باشد - رونده بجهتی از جهات

(شَطَعَ) الرجلُ شَطعًا - ف   ناشکیبائی از بیماری کرد

(شَطَفَ) الرجلُ شَطفًا و شُطوفًا - ن

رفت و دور شد
شَطَفَ عَنِ الشَّیْئِ برگشت از آن
شَطَفَ الثَّوبَ وغیره شستشو داد جامه وغیر آن را
سَهْمٌ شَاطِفٌ وشَاطِفَةٌ تیر بهدف نرسیده
نِیَّةٌ شَطُوفٌ جهت بی پایان و دور و دراز
شُطَفٌ - شُطْفَةٌ واحد پاره و قطعه
ه (شَاطِلٌ) روشنک (داروئی مانند کاهی خشک شده)
ه (شَطَمَ) اِمْرَأَتَهُ شَطْمًا - ن جماع کرد
(شَطَنَهُ) شَطْنًا مخالفت کرد او را بقصد واراده - بست او را بریسمان
شَطَنَ فِی الأَرْضِ شُطُونًا دور شد - در آمد در زمین
شَطَنَ الرَّجُلُ دور شد از حق
أَشْطَنَهُ اِشْطَانًا دور کرد او را
شَیْطَنَ شَیْطَنَةً وتَشَیْطَنَ شیطنت کرد - سرکش و نافرمان گردید
شَطَنٌ - أَشْطَانٌ ج ریسمان دراز
شَاطِنٌ خبیث و پلید - بدخوی
بِئْرٌ شَطُونٌ چاه ته دور یا چاهی که از دو طرف آن با دو ریسمان آب کشند و بالای آن فراخ و اسفلش تنگ باشد
رُمْحٌ شَطُونٌ نیزه دراز و کج
حَرْبٌ شَطُونٌ جنگ دور
شَطِینٌ دور
شَیْطَانٌ - شَیَاطِینُ ج هر سرکش و نافرمان از مردم و جن و چهارپا - مار - داغیست بر سرین شتران راست کشیده بران تا پاشنه
رُؤُسُ الشَّیَاطِینِ گیاهیست که سر آن مانند سر مار است

مُشَاطِنٌ کسی که دلو را از چاه بدو ریسمان کشد
مُشَیْطَنَةٌ داغ سرین شتران
(شَطِیَ) المَیِّتُ شَطِیً حیران و بدون اراده گردید هر دو دست و پای مرده
شَطَّی تَشْطِیَةً پوست و گوشت از شتر جدا کرد - کم کردن از چیزی
اِنْشَطَی الشَّیْئُ اِنْشِطَاءً پراکنده شد آن
شَطِیٌّ - شِطْیَانٌ ج یک کرد و قطعه از کردهای زمین
(شَظَّ) الأَمْرُ شَظًّا - ن دشوار آمد او را کار و در مشقت انداخت
شَظَّ القَومَ وشَظَّظَ وأَشَظَّ متفرق و پریشان ساخت گروه را
شَظَّ الرَّجُلُ وانْشَظَّ راست کرد آلت نره را
شَظَّ الوِعَاءَ وأَنْشَظَّ چوب کوچکی گذارد در گوشه جوال و گوشه بست جوال را
اِنْشِظَاظٌ چوب گوشه جوال ساختن - راندن - پریشان نمودن - دراز کردن شتر دُم را برپای ساختن
شَظٌّ بقیه روز
شِظَاظٌ - أَشِظَّةٌ ج چوب کوچک گوشه جوال
طَارُوا شِظَاظًا وأَشْظَاظًا رفتند پریشان و متفرق
أَسْرَقُ مِنْ شِظَاظٍ دزدتر از دزد معروف
شَظِیظٌ چوب شکافته شده - جوال بسته
مُشْظَظٌ راست ایستاده
(شَظِفَ) العَیْشُ شَظَفًا - ف تنگ زیست و بد گردید زندگانی
شَظِفَ الیَدُ درشت و خشن گردید دست
شَظَفَ السَّهْمُ در آمد تیر در پوست و گوشت

شَظَفَ شظافةً - کرم خشک و پژمرده گردید شجرٌ شظیفٌ ص

شَظَفَهُ شَظْفاً - ن بازداشت از او

شَظَفَ کشیدن هر دو خصیهٔ قوچ یا هر دو را در دو چوب کرده محکم بندند - شکاف عصا بدرازی

شِظْفٌ - شِظْفَةٌ ج نان خشک - چوب میت کوچک مانند میخ

شَظَفٌ - شِظاف ج تنگی و سختی - زندگی سخت و بد

شَظِفٌ تنگ زندگانی - بد آن - بد خوی - سخت عربده جوی - چوب کج

بعیرٌ شَظِفُ الخِلاط شتر نیک آمیزنده با شتران

ارضٌ شَظِفَةٌ زمین درشت

شِظاف دوری و بُعد

شُظاف تنگی و سختی - تنگی زندگانی و سختی آن

شَظیف درخت خشک از بی آبی - سخت پژمرده

مُشَظِّف کسیکه سخن گوید بدون قصد

ه (تَشَیْظَمَ) علیه بالکلام شتاب کرد و سرعت گرفت براو در سخن

شَیْظَمٌ - شَیْظَمَةٌ مؤنث - شَیاظِمَةٌ ج سخت دراز - جوان و تناور از شتر و اسب و مردم - خار پشت بزرگ پرسال - شیر درنده

شَیْظَمِیٌّ سخت دراز - جوان تناور - مرد پرگوی فصیح - اسب خوش آینده - شیر درنده

ه (شَظْو) جانب و ناحیه

(شَظِیَ) شَظًی - ض شکاف پی

شَظِیَ القَومُ متفرق شدند گروه

شَظِیَ السِقاءُ شَظْیاً - ف دست و پای مشک از پرشدن آب بلند شد

شَظِیَ المَیِّتُ حیران شد دست و پای مرده

شَظِیَ الفَرَسُ لنگید اسب از لغزش استخوان پا

شَظَّی القَومَ تَشْظِیَةً پریشان و متفرق گردید

شَظَّی الفَرَسَ و اَشْظی شکافت استخوان ساق پای ذراع اسب

تَشَظّی شکافته شد - متفرق گردیدند - شکافت پی

تَشَظَّی العُودُ برجست پارهٔ آن

اِنْشَظی شکافته شد

شَظًی استخوان کوچک باریکی است چسبیده بزانو و بازو پایهای خردی است در بازو - پای ذراع - پی روان قوم - داخل شوندگان بر قوم بسوگند - شکاف پی - اطراف زمین زراعت یکی بعد دیگری تا نهایت کشت

شَظِیَّةٌ - شَظایا و شُظًی و شِظًی ج کمان - استخوان ساق - پارهٔ از عصا - پارهٔ از هر چیز - سنگ برون جسته از کوه

شَنْظاة سر کوه

(شَعَّ) البَعیرُ بَولَهُ شَعّاً - ن پراکنده کرد شتر بول را

شَعَّ الماءُ شَعّاً و شَعاعاً پراکنده و روان شد آب

شَعَّ الغارَةُ علیهم از هر طرف ریخت غارت بر ایشان

شَعَّ شَعیعاً شتافت و سرعت گرفت

اَشَعَّ الماءُ اِشعاعاً پراکنده و منتشر گردید آب

اَشَعَّ الشَمسُ منتشر گردید شعاع آفتاب

اَشَعَّ الزَرعُ خوشه برآورد کشت و پر شد از دانه

اَشَعَّ الذِئبُ فِی الغَنَمِ غارت آورد گرگ در گوسفندان

شَعْ
شُعُ پراکنده از هر چیزی
خانهٔ عنکبوت

شُعاع - اَشِعَّة وشِعاع وشُعُع ج نور آفتاب. یا روشنی آن

شَعاع همت پراکنده - رای پریشان - خار - شیر تنک آب آمیخته - پریشان شدن - پریشان کردن خون

نفسٌ شَعاع آنکه همت او متفرق باشد

ذَهبوا شَعاعاً رفتند متفرق و پریشان

شُعاع پارهٔ روشنی و نورکه در جلو چشم مانند کوه بنماید یا روشنی آفتاب یا خط شعاعی آفتاب که نزدیک طلوع بنظر آید
گردون

شَعیع

(شَعَب) الشیئَ شَعْباً - م فراهم آورد وجمع کرد - پریشان ساخت - بهم پیوست وازهم جدا گردانید - نیکو کرد آنرا - تباه ساخت آنرا (از اضداد)

شَعَبَ الشیئُ ظاهر و پیدا و هویدا شد

شَعَبَ فلاناً بازداشت آنرا

شَعَبَ اِلَیه رسول فرستاد بسوی او

شَعَبَ اللِجام بازداشت لگام اسب را از جهت ارادهٔ آن و بر گردانید از آنطرف

شَعَبَ اِلَیهِم مائل و آرزومند ایشان شد - بهم پیوست وجدا کرد اصحابرا (از اضداد)

شَعِبَ الرَجُلُ اوالثور شَعَباً - ف بود بین دو دست یا دو شاخ گاو فاصله بسیار

شَعَبَ واَشْعَبَ بمرد - مفارقت گزید که بازگشتی از آن نیست

شَعَّبَ تَشعیباً جدا ومتفرق کرد

شَعَّبَ القَدَح دربست کاسهٔ شکسته را

شاعَبَهُ مُشاعَبَةً دور کرد او را - مُرد

تَشَعَّبَ پراکنده شدن - شُعَب شُعَب گردیدن راه و درخت - از همدیگر دور شدن - نیکو گردیدن - مُردن

اِنشِعاب پراکنده شدن - منتشر شدن شاخهای درخت و راه - ازهمدیگر دور شدن - نیکو گردیدن

اِنْشَعَبَ نفسه مُرد - بدرود زندگی گفت

اِنْشَعَبَ به القَول از سخن او حرفی غیراز حرف اول فهمید

شَعْب - شُعُوب ج قبیله بزرگ - مثل و مانند - جای پیوندگاسه های سر - دوری و دور

(بیت نادا:) شاخ درخت و میان دو شاخ گاو - پارهٔ از هر چیزی - پیوند کاسه - کنارهٔ شاخ - راه آب تنگ - جوی بزرگ - شکاف کوه - سختی روزگار - شکاف درز

هُما شَعبان آندو مانندند

اِلتامَ شَعبُهُم اجتماع کردند بعداز تفرق و انتشار

شِعْب - شِعاب ج راه در کوه - راه آب در زیر زمین - عطای - گشادگی مابین دو کوه - قبیلهٔ بزرگی است

شَغَلَت شِعابي جَدوای بازداشت مرا بسیاری مخارج از بخشیدن وعطا نمودن

شَعَب فاصله وگشادگی مابین هر دو دوش وشانه یا میان هر شاخ گاو - گشاده شدن بین هر دو دوش وشاخ

شُعْبَة ـ شُعَب وشِعاب ج فرقه وطایفه از هرچیزی ـ آنچه مابین دوشاخ درخت ومیان دوشاخ گاو ـ پاره از هرچیزی ـ پیوندگاه ـ کناره شاخ ـ راه آب تنگ ـ جوی بزرگ ـ شکاف کوه ـ سختی روزگار
شُعَبُ الفَرَس اطراف اسب هرچیز ازآن که بلند باشد مانند سرکتف
شُعَبُ السَّفُّود دندانهای سیخ کباب ومانند آن
شُعَبُ الید انگشتان
شُعَبُ الجسم دست وپایها
شُعْبَا الرَّحْل جلو وعقب پالان وزین
شُعَب انگشتان ـ فزوعات
أَشْعَب آنکه مین هردو دوش او فاصله زیاد باشد
تَیْس أَشْعَب ـ شُعْب ج گوسفندگشتنی که میان هردو شاخ آن فاصله بسیار باشد
شَعْبان ـ شَعابین وشَعْبانات ج نام ماه هشتم قمری
غُرال شَعْبان نام جانور کوچکی است
شُعُوبِیَّة ـ شُعُوبی واحد گروهی‌اند که عرب را خوار شمرده وبرعجم تفضیل دهند
شَعُوب (معرفه) مرگ
شَعِیب ـ شُعُب ج توشه‌دان بازدو چرم دوخته آن مااز دوطرف بریده ـ مشک کهنه
شَعّاب کاسه بندزن
شاعِبان دوشانه ودوش بجهة دوری آنها ازهمدیگر
مَشْعَب ـ مَشاعِب ج راه ـ دانشت شتر آنرا
هٰذا مَشْعَبُ الحَقّ این راهی است که حق را ازباطل جدا سازد
مِشْعَب ـ مَشاعِب ج سوراخ کن (مته دروودگران)

مَشْعُوب شتری که نشان داغی داشته باشد
قَصْعَة مُشَعَّبَة کاسه پیوند خورده
مُشَعَّب پیوند شده
(شَعْبَذَ) شَعْبَذَةً سحر کرد وجادو نمود بازو ـ مرد سحر شده
شَعْبَذَة
مُشَعْبِذ مرد شعبده باز
(شَعِثَ) الأمرُ شَعَثاً ـ ف پراکنده شد کار
شَعِثَ الشَّعَرُ شَعَثاً وشُعُوثَةً ژولیده موی شد أَشْعَث وشَعْثاء ص مذکر ومؤنث ـ شُعْث ج
شَعَّثَ الشیءَ پریشان کرد آنرا
شَعَّثَ بخیر رسید او را نیکی
شَعَّثَ مِن فلان دورکرد از او ودفع نمود
شَعَّثَ من الطَّعام خورد از آن کم
شَعَّثَ الشّاعِرُ شعر گفت در شعر خود تشعیث آورد (یک نوع شعراست)
تَشَعَّثَ پراکنده وپریشان شد
تَشَعَّثَ من الطَّعام کم خورد از خوراک
تَشَعَّثَ الشَّعَرُ برروی هم نشست موی
تَشَعَّثَ الشیءَ گرفت چیز را
شَعَث پراکندگی کار ونقصان آن
لَمَّ اللهُ شَعَثَهُمْ جمع کرد خدا کار ایشان را
أَشْعَث ـ أَشاعِث وأَشاعِثَة ج میخ ـ گیاه بهمی خشک
شُعْث ج اسب پشت خاریده
شَعْثان الرَّأس ژولیده موی غبار آلوده سر
شَعِث وشَعْثان ژولیده موی
(شَعَرَ) الثوبَ شَعْراً وشَعَراً ـ ن داخل جامه بافت موی را
شَعَرَ الرَّجُلُ شعر گفت
شَعَرَ لِفلان شعر نکو گفت برای او
شَعَرَ بِه شِعْراً وشَعْراً وشِعْرَةً (بتثلیث شین) وشِعْرَی وشَعْرَی وشُعْرَی وشُعُوراً

وشُعُورَةً ومَشْعُورًا ومَشْعُورَةً و
مَشْعُوراءَ – ن ک دانست آنرا
و در یافت

شَعِرَ لَهُ زیرک شد برای او
شَعُرَهُ بشعر براو چیره شد
ما کان شاعرًا وقد شَعُرَ شعر نیکو گفت
شَعِرَ شَعَرًا – ف پر موی شد اندام او
– تا که بندگان گروید
أَشْعَرَ الجنينُ موی برآورد بچه در شکم
أَشْعَرَ الثوبَ وغيره موی را داخل جامه بافت
أَشْعَرَهُ الأمرَ وبالأمرِ اگاهانید آنرا آنکار
أَشْعَرَهُ پیراهن پوشانید اورا
أَشْعَرَ الهَمُّ قلبي چسبید اندوه وغم بدل
من – بجای پیراهن غصه شد
پوشش من
أَشْعَرَ القومَ نداکرد گروه را بنشان وعلامتشان
أَشْعَرَ أمرَ فلانٍ معروف ومشهور کرد اورا
أَشْعَرَهُ شرًّا بدی براو وارد نموده
شَعَّرَ الجنينُ موی برآورد بچه در شکم
شَعَّرَ الثوبَ موی را داخل جامه کرد
شاعَرَهُ مُشاعَرَةً غلبه کرد براو در شعر – در
جامه از خوابیدن با کسی
شاعَرَهُ فَشَعَرَهُ چیره شد بشعر براو
أُشْعِرَ الملكُ کشت پادشاه را
تَشَعَّرَ الجنينُ موی برآورد بچه در شکم
تَشاعَرَ خود را بشاعری زد وبتکلف شعر گفت
إِستَشْعَرَ إِستِشْعارًا پیراهن پوشید – پنهان
داشت ترس وبیم در دل – موی
برآورد بچه
شَعْرٌ وشَعَرٌ – شَعْرَةٌ واحد – أشعار وشِعار (و)
وشُعُورٌ ج موی
شَعْرٌ وشُعْرٌ گیاه ودرخت – زعفران
شَعْرُ الغول پرسیاوشان
شُعْرَةٌ موی – پیری – دختر
شِعْرٌ – أَشْعار ج سخن منظوم

شِعْرٌ شاعِرٌ کلام نیکو
لَيْتَ شِعْري کاشکی دانستمی (خبر لیت محذوف
است یعنی لیت شعری حاصل)
شِعْرَة موی پشت فرج زن وزیر ناف
پاره از موی – موی فرج زن
– قطعه از شعر
شِعْراء روئیدنگاه موی زیر ناف
شَعِر مرد بسیار موی دراز
شَعِرَة گوسفندیکه میان هردو شکاف
سم آن موی برآمده باشد
یا بعد برآمدن موی خون رود
از آن
شُعَيرِي – شُعَيرِيات ج جوجه مرغ مردار خوار
شاعِر – شُعَراء ج (برغیر قیاس) گوینده شعر
وداننده ودریابنده آن
أَشْعَر – أَشاعِر ج کسیکه موی آن زیاد وبلند
باشد (بسیار موی اندام)
– موی اطراف سم – درازی
موی اطراف فرج شتر
أَشْعَر – شُعْر ج گوشت که زیر ناخن روید
ما رأيتُ قصيدةً أَشْعَرَ جمعاء منها ندیدم
قصیده نیکوتر ازاین قصیده
شَعْراء – شُعْر ج درشت وزشت از
زن وماده شتر وغیره – پوستین
– کثرت مردم – موی زهار
– مگس کبود یا سرخ که بر شتر و
غیره نشیند – درختیست از
شوره گیاه – نوعی شفتالو
– زمین با درخت یا زمین پر
درخت – مرغزار پر گیاه –
ریگ نیکو رویانده گیاه
داهيةٌ شَعْراء بلای بد از مردم ودرنده
شَعار درخت درهم پیچیده –
درخت پرمایه – زمین نرم
که مردم از سرما وگرما در پناه

آن فرود آیند - جامهٔ که با تن
مساس یابد
ارضٌ کثیرة الشَّعار زمین پر درخت
شِعار - اَشْعِرَة وشُعُر ج جُل اسب - علامت
ونشان اهل جنگ وسفر که
یکدیگررا بدان شناسند -
درخت - تندرو - موت
- جامهٔ که با تن مساس یابد
شِعارُ الحَجّ مناسک وعلامات آن
شِعارَة - شَعائِر ج اصل مناسک حج
شَعیر - شَعیرة واحد جو - یار و مصاحب
شَعیرَة - شَعائِر ج قربانی حج - آنچه بر آن
نشانی باشد از جهة حج - اصل
عبادت آن - یکدانه جو - ذبابهٔ
کارد وشمشیر ودستهٔ آن
شَعْران چراگاه - شوره گیاهی
که از سبزی بتیرگی زند
شَعْرانی مرد پرموی ودراز موی براندام
شُعَراء نوعی درخت
شَعیریّ جو فروش
شُعْرُور خیار وترنج ریزه - مگسی
که بر جراحت شتر نشیند
شَعارِیر بازیچه
شُوَیْعِر مصغر شاعر
شُعْرُور - شَعارِیر ج شاعر بسیار ضعیف
مَشْعَر - مَشاعِر ج درخت در زمین نرم
که مردم در سایهٔ آن در سرما و
گرما فرود آیند
مَشاعِر حواس انسان - محلّ قربانی -
معظم مناسک حج
مُتَشاعِر آنکه خود را شاعر پندارد
- شعر فروشنده
(شَعْشَعَ) الشَّرابَ آمیخت شراب را با آب
شَعْشَعَ الشَّیْئَ مخلوط کرد آنرا
شَعْشَعَ الثَّرِیدَ برداشت سر اشکنه را

وبسیار کرد روغن آنرا
شَعْشَعَتِ الشَّمْسُ منتشر کرد نور خود را
شَعْشَعَ عَلَیْهِمِ الخَیْلَ با اسبهای خود
بر سر آنقوم هجوم آورد
تَشَعْشَعَ الشَّهْرُ اندک ماند از ماه
شَعْشَعٌ وشُعْشُعٌ وشَعْشاعٌ وشَعْشَعانٌ
وشَعْشَعانِی دراز - سبک
شَعْشاعٌ نیکو خلقت - پریشان
ومتفرق - سایهٔ پراکنده
ناقَةٌ شَعْشَعانَةٌ ماده شتر دراز ونیکو خلقت
مُشَعْشَعٌ سایهٔ پراکنده
ه (شَعْصَبَ) مرد پرسال
شَعْصَبَ الشَّیْخُ پیر فانی گردید
ه (شَعْصُور) گردو. چهار مغز دشتی
(شَعَفَنِی) حبّه شَعَفاً - م شیفته
کرد دوستی او دل مرا
شَعَفَ البَعِیرَ بالقَطِران قطران مالید
شتر را
شَعَفَ الشَّیْئَ بلند کرد آنرا
شَعَفَ الیابِسُ سبز شدن گرفت گیاه خشک
شَعَفَ قَلْبِی بیمار گردانید دل مرا دوستی او
شَعِفَ بِفُلانٍ شَعَفاً - ف پوشید دوستی
او دل مرا
شَعِفَتِ النّاقَةُ عارض شد ماده شتر را بیماری
شُعِفَ بِفُلانٍ - ل شیفتهٔ او شد وبدرون
غلاف دل رسید محبت ودوستی او
شَعَف سرهای کوهها - پوست درخت غاف
- بیماریی هست که شتر را عارض
شود واز آن موی چشم او
بریزد - شدت عشق - شدت
ترس وبیم
شَعَفَة - شَعَف وشُعُوف وشِعاف
وشَعَفات ج سر کوه - سر هر
چیزی - باران نرم - پارهٔ موی
مجتمع در سر - گیسوی کودک - ترقب

جائیکه بعلاقه رگ آویزان است
رَجُل صَهب الشِّعاف مرد سرخ موی یا موی سر سرخ
شُعاف دیوانگی
شَعاف غلاف دل که محبت در او جای گیر شود
شعفاء ماده شتر بهاری رسیده
ما علی رأسه الا شعیفات نیست در سر او مگر موی چند از گیسو (درباره مفلس بی چیز گویند)
شِنغاف و شُنغوف - شَناعیف ج سرکوه - مرد بلند بالا
مَشعوف دیوانه - شیفته دل
(شَعَل) النار شعلاً - م برافروخت آتش را
شَعَل الامر نگریست پایان کار را
شَعِل الفرس شَعَلاً - ف. واشعَلّ واشعالّ اسبی که سفیدی در پیشانی و دم او باشد - شاعِل وشَعِیل واَشعَل ص
اَشعَل النار برافروخت آتش را
اَشعَل الخیل فی الغار پراکنده کرد اسبان را در غارت
اَشعَل الابل پریشان کرد شتران را
اَشعَل الابل بالقطران در گرفت شتران خود را بقطران
اَشعَل السّقی سیار کرد آب مشک را
اَشعَلَت القربة چکید از مشک آب از هر جای
اَشعَل الطّعنة خارج شد خون از جای زخم نیزه
اَشعَل العین سیار روان شد اشک از چشم
شَعَّل النار تشعیلاً برافروخت آتش را
اِشعَلّ واِشعالّ راس الرجل برافراشته گردید موی
اِشتَعَل الرأس شیباً موی سفید در سر پیدا شد

تشعّلت النار واشتعلت - برافروخت آتش
شَعِل مرد سبک و تیز خاطر
شَعلة سفیدی در دم و پیشانی اسب و پس سر آن
شُعلة - شُعَل وشُعول ج هیمه آتش و زبانه آن
شَعَل سفیدی در دم و پیشانی اسب - و در دُم و پس سر آن
رَجُل شاعِل مرد پریشان غارت زده
شَعالیل پراکندگان
شَعیلة - شَعیل وشُعُل ج آتش سوزن در فتیله
اَشعَل آنکه چشمش خلقة سرخ است
مِشعَل - مَشاعِل ج هرچه که بدان چیزی را تصفیه نمایند - خمره چرمی که در آن شراب کنند
مِشعال - مَشاعیل ج خمره چرمی که در آن شراب کنند
مَشعَل و مَشعَلة - مَشاعِل ج قندیل
مَشعَلة موضعیکه در آن آتش روشن کنند
۵ (شَعلَع) و شَعنلَع دراز از مردم
شجرة شَعلَعة درخت پریشان شاخ و برگ
(شُعلول) - شَعالیل ج شعله آتش - فرقه از مردم
ذهبوا شعالیل رفتند متفرقین
(شَعَم) الرجل شَعماً - م اصلاح کرد بین مردم را
شُعموم دراز قامت
(اَشعَن) عدوه موی پیشانی دشمن خود را گرفت
اِشعان شعره واشعَنّ ژولیده و پریشان شد موی او
شَعَن برگ خشک افتاده از درخت
شعر مَشعون موی پراکنده و ژولیده

مجنونٌ مَشعُونٌ (از اتباع است)
شَعانِین وسَعانِین نام عیدی است از اعیاد نصاری
رَجُلٌ مُشعانُ الرّأسِ مرد ژولیده موی سر
(شَعَنبَ) الکَبشُ راست برآمد شاخ گوسفند سپس پیچ خورده و مایل شدن بجانب بناگوش
مُشعَنبٌ و مُشعَنِبٌ ص
(شعا) الشَعرُ شُعُوًا - ن راست وافراشته شد موی براندام
شَعِیَتِ الغارةُ شَعًا پراگنده و متفرق شد غارت
شَعواء ص
اَشعی براشعاءً اهتمام و غمخوارگی او نمود
اَشعَی القومُ الغارةَ پراکنده و متفرق کردند غارت را
شَعو برپای خاستن موی براندام
شُعیٰ - شَعوَةٌ واحد موی ژولیده و درهم پیچیده
شاعی - شَواعٍ ج دور - حصه مشترک
جائَتِ الخَیلُ شَواعِیَ وشَوائِعَ آمدند اسبان متفرق
شَعیاء نام پیغمبریست
شَعواء ماده شتر
شَجرةٌ شَعواءُ درخت پراکنده شاخ
شَعوانة موی انبوه
(شَعوَذَة) سبکی و چالاکی دست - شعبده وافسون وجادو
شَعوَذِیٌّ برید (رسولی که بجائی فرستند)
مُشَعوِذٌ شعبده باز - افسون وجادوگر
مُشَعوَذٌ سحر شده - افسون وجادو زده
(شَغَبَ) القومَ وبهم وعلیهم شَغبًا وشَغَبًا - م وشَغَّبَ تَشغیبًا فتنه برانگیختند وخصومت ونزاع کردند شَغَب و

وشُغُبٌ وشِغابٌ ص
شَغَبَ عن الطّریقِ شَغبًا مائل گردید از راه وانحراف ورزید
شاغَبَهُ مُشاغَبَةً بایکدیگر خصومت کردند
تشاغَبَ الرّجُلُ امتناع ورزید و سرکشی نمود
شَغبٌ وشَغَبٌ برانگیختن فتنه
شَغُوبٌ آنکه آماده شر و دشمنی است
مُشغَبٌ ومُشاغِبٌ (بتقدیم) وشَغِبٌ وشَغَبٌ وشِغابٌ } فتنه انگیز
(تَشغبَرَتِ) الرّیحُ هیجان ورزید باد
شَغبَرٌ شغال
(شَغبَرٌّ) ه شغال
(شَغَرَ) الأرضُ شُغُورًا - ن باقی نماند در زمین مانع ونگاهبان
شاغِرةٌ ص
شَغَرَ الرّجُلُ دور شد مرد
شَغَرَ السِّعرُ نقصان یافت نرخ
شَغَرَ النّاسُ متفرق و پراکنده شدند مردم
شَغَرَهُ عن بَلَدِهِ شَغرًا وشِغارًا خارج کرد اورا از شهرش
شَغَرَ الکلبُ شَغرًا - م برداشت سگ پا را تا بشاشد
شَغَرَتِ النّاقةُ بلند کرد ماده شتر پای را پس زد او را
شَغَرَ الرّجُلُ المرأةَ برداشت مرد هر دو پای زن را تا جماع نماید
شَغَرَتِ المرأةُ رِجلَها برداشت زن پای خود را وقت جماع
شَغَرَتِ البلادُ خالی ماند بلاد از مردم که حفاظت آن نمایند
شَغَرتُ برجلی فی الغریب غالب برآمدم مردمان در حفظ او
شَغَر دور ماندن شهر از سلطان و یاری کنندگان - بشتاب و سرعت رفتن

اَشغَر المنهل — دور ماند آب حوض از راه
اَشغَرت الرّفقة — براه رفتند و دور ماندند از راه
اَشغَر الحساب علیه — پریشان و بسیار گردید حساب بروی
اَشغَر المرأة اشغارًا — برداشت هر دو پای زن را برای جماع
اَشغَر الحرب اشغارًا — فراخ و بزرگ شد جنگ
شاغره مشاغرةً وشغارًا — باهم عقد شغار بستند (شغار نکاح جاهلیت است که در اسلام منع شد)
شاغره الرجلان — ستم کردند دو مرد کسی را
اِشتغر الحساب علیه — بسیار مختلط گردید ومعلوم نشد قدر او
اِشتغر الأمر — فراخ گردید و مشتبه شد کار
اِشتغر علیه — تکبر کرد و افتخار نمود - ستم کرد
اِشتغر الحرب بین القومین — وسعت یافت جنگ و سخت شد
اِشتغر فی الفلاة — دور رفت در بیابان
اِشتغرت الابل — بسیار شدند شتران ومختلف گردیدند
تشغّر البعیر — سخت دوید و بانتهای سرعت رفت
تشغّر فی امرٍ قبیح — بحد نهایت رسید در بدی
تفرّقوا شغر بغر و شغر بغر — پراکنده شدند بهر طرف (هر دو اسم دو قرار داده شده یک اسم مبنی بر فتح)
اِناءٌ شغار — ظرف خالی - دورگ است در پهلوی شتر - چاه پر آب
شغار — نکاح جاهلیت (وآن چنان بود که مردی یکی از بستگان خود چون خواهر و دختر بدیگری تزویج مینمود که آن دیگر نیز یکی از بستگان خود را باو تزویج نماید و صداق هر یکی بضع دیگری باشد)
شغّارة — سنگ آتش زنه

شاغر — نام شتری که بر ماده شتران میکشند
شاغران — جای قطع شدن رگ ناف
شغور — ماده شتر دراز که پای خود را بردارد وقت سوار شدن براو
شغری — سنگیست که بر آن سگها بول کنند
شغرود — گیاهی است
شغبر — بدخوی - بداخلاق
شوغر — استوار و محکم خلقت
شوغرة — زنبیل از برگ خرما
مشغر — نیزه کوتاه که بدان وحوش را دور کنند
(شغربیّة) — نوعی از فن کشتی است که پا را بر پای حریف پیچانیده بر زمین افکنند
ه (شغرن) شغرنةً — پای پیچیده افکند حریف را
(شغز) علیهم شغزًا - م — گردن کشی کرد و زیادتی نمود برایشان
شغز بینهم — برانگیزانید میان قوم وفساد انداخت
شغیزة — سوزن بزرگ. جوالدوز
(شغزب) شغزبةً — زد او را بر زمین بفن مخصوص - سخت گرفت آنرا و پای در پیچید
تشغزبت الریح — گرد باد وزید
شغزب — نام کشتی گیری که فن مخصوص دارد - مرد سخت گوشت نیک توانا
شغزبی — سخت از هر چیزی - گراز راه (گراز بضم اول طپش و اضطرابی را گویند که مردم را بسبب حرارت و غیره بهم رسد) - آبخور مائل
ه (شغوس) وشغوسی — گندم بد
ه (شغّ) البعیر ببوله شغًّا - ن — متفرق انداخت بول را
شغّ القوم — پریشان شدند گروه
(شغشغ) الشیء — داخل و خارج کرد او را

شغشغ الطاعن — جنبانید نیزه را در مطعون
شغشغ الملجم — بازگردانیدن لگام را در دهن اسب جهة تادیب
شغشغ فی الامر — سرعت کرد و شتابی نمود درکار
شغشغ فی الشرب — کم خورد آب
شغشغ فی الاناء — پر نکرد ظرف را از آب
شغشغ البئر — تیره کرد چاه را
شغشغة — نوعی از بانگ شتر
(شغفه) الحب شغفا — م رسید دوستی دل او را
شغفه المرض — بیمار گردید
شغف شغفا — ف آویخته شد غلاف دل او
شغف الناس — پراکندگی و وسوسه انداخت بین مردم
شغف و شغف — غلاف دل — درآمدگاه بلغم
شغف — پوست درخت غاف
شغاف — شغف و اشغفة ج غلاف دل
؛ پرده آن یا دانه دل یا خال سیاه آن
شغاف و شغاف — درآمدگاه بلغم — بیماری است زیر پهلوی است عارض شود
— درد غلاق — درد پرده دل
مشغوف — دیوانه
ه (شغفر) — زن خوب روی
(شغله) بکذا شغلا و شغلا — م و اشغله — درکار داشت او را
شغل به — ل بکاری داشته شد
شغله — بسیار بکار داشت او را
تشغل و تشاغل و اشتغل — مشغول کردن و بکاری پرداختن
اشتغل قلبه — افکار او را جنبش انداخت و پریشان کرد
شغل و شغل و شغل و شغل — اشغال و شغول ج کار ضد فراغت و بیکاری
— ناپروائی
شغل شاغل — مبالغه است
شغل القرآن — عمل بموجبات آن از اتیان فرائض و ترک محرمات
شغلة — شغل ج خرمن — بیدر (بیدر بروزن حیدر خرمن و خرمنگاه را گویند)
شغل — مرد باکار
شاغل — درکار دارنده
اشغولة — کاروبار — آنچه باز دارد از کاری
شغال — پرکار و بسیار کار
مشغلة — مشاغل ج کاروبار که باز دارد ترا از کار
مشغول — درکار داشته شده
دار مشغولة — خانه که در آن سکونت دارند
جاریة مشغولة — زن شوهردار
مال مشغول — مال در تجارت و معامله
مشتغل و مشتغل (نادرا) — مرد باکار
(شغم) — حریص. آزمند
شغموم و شغمیم — درازنیکوروی
مشغوم — ماده شتر پرشیر
(شغنة) — شغن ج یک کوله بار از خوراک و غیر آن — شاخ تر
(شغنب) و شغنوب — شاخ تر و تازه
تیس مشغنب — قوچ شاخ پیچ خورده بجانب گوش
(شغت) السن شغوا و شغیت شغا — ن و ف دندان بلند تر از اطرافش گردید ناهموار شد سن شاغیة ص
— شواغ ج
اشغی الناس به اشغاء — مردم درامر او اختلاف کردند
اشغی فلان رایه — متفرق و پریشان کرد
اشغاء و تشغیة — قطره قطره چکانیدن بول را

شغواء
عقاب
اِمرأةٌ شغواء وشَغياء - شُغو ج زن ناهموار دندان دراز
رَجُلٌ اَشغىٰ - شُغو ج مرد ناهموار و دراز دندان
(شَفَّ) عنهُ الثوب شُفُوفًا وشَفيفًا وتَشفافًا -ض باریک وتنک گردید جامه که بدن پیدا است
شَفَّ شَفًّا وشِفَّةً وشِفًا وشَفَفًا افزون شد وکم گردید (از اضداد) - سود کرد جنبید
شَفَّ جسمُه شُفُوفًا -ن لاغر و نزار گردید تن او
شَفَّهُ الهَمُّ شَفًّا لاغر و نزار کرد غم و اندوه تن او را
شَفَّ لهُ الأمر ثابت و دائم گردید
شَفَّ فم فلان شفيفًا رسید درد بدندان و لثه های او
شَفَّ الماء آشامید تمام آب را
اَشَفَّ على فلانٍ فضیلت و افزونی داد او را بر او
اَشَفَّ الفمُ بدبو شد دهن
اَشَفَّ الدِّرهم کم نمود و زیاده کرد (از اضداد)
اِشتَفَّ ما في الإناء وتَشافَّ خورد تمام آب ظرف را
اِشتَفَّ البعيرُ الحِزام پر کرد شتر تنگ خود را
تَشافَفتُه بردم فضل و فزونی آنرا
اِستَشَفَّ لهُ السِّتر ماورای چیز را دیدن
اِستَشَفَّ الثوب در آفتاب جستجوی کرد جامه را تا اگر عیبی دارد به بیند
اِستَشَفَّ الكتاب تأمل و تعمق نمود در نوشته
اِستَشَفَّ ما في الإناء خورد آنچه در ظرف بود
اِستَشَفَّ له بسیار رغبت نمود باو
اِستَشَفَّ في تجارتهِ سود برد و کسب کرد
شَفّ وشِفّ - شُفُوف ج جامه تنک و نازک و باریک - باد - فضل و فزونی - کم و نقص (از اضداد) - بقیه روز

شَفيف - شِفاف ج شدت خنکی - شدت گرمی آفتاب (از اضداد) - باران با سرما - اندک از هر چیزی - سوزش و درد سرما
شَفَف اندک از هر چیزی - سبکی - رقه حال
شَفّان باد سرد که با نم باشد
غَداةٌ ذاتُ شَفّان بامداد خنک با باد
شُفافة باقیمانده آب در ظرف
شُفافةُ النهار بقیه روز
فلانٌ اَشَفُّ من فلان او بزرگتر است از او کمی
مَشفوف آب گودال که هوا آن را متغیر و کم نماید
(شَفتَرَ) القومُ واشفَترَ پراکنده شدند گروه
اِشفَترَ العودُ شکسته شد چوب
اِشفَترَ السِّراج فراخ شدن شعله چراغ
اِشفِترار پریشان کردن چیزی
شَفتَرة پراکندگی
مُشفَتِر مرد موی بدن راست شده و مستعد - دامن بکمر زده و بر پای خاسته
ه (شَفتَنَ) هُ جماع کرد
ه (مُشفَحّ) محروم که بچیزی نمیرسد
(شَفَرَ) شَفارةً ناقص گردید
شَفِرَت کم شهوت گردید - نزدیک شد شهوت او
شَفَّرَ المال تَشفيرًا کم گردید
شَفَّرَت الشمس نزدیک غروب کردن گردید
شَفَّرَ الرجل على الأمر اطلاع یافت بر آنکار و آگاه شد
شَفَرَ المرأة وشَفَرَها -ن جماع کرد زن را برابر کناره فرج او
ما في الدار شُفرٌ وشَفرٌ وشَفَرٌ وشُفُرٌ کسی در خانه نیست
شَفرة - شِفار وشَفر وشَفَرات ج کارد بزرگ - تیزی شمشیر - کنار پیکان و تیزی آن - تبر آهن پهن و تیز - و نشکرده کفاشان

و سراجان (لشکروه افزاریست.
که بدان پوست را ببرند و بتراشند)
- خادم - کافی

ما بالدار شفرة — نیست در خانه کسی
اصغر القوم شفرتهم — کوچکتر بن گروه خادم ایشانست
شُفر - اشفار ج — کناره پلک چشم که مژه روید - کناره هر چیزی حتی فرج و رحم
شفر السیف — کناره شمشیر
شَفِرة وشفیرة — زنیکه شهوت او در کنار فرج باشد - آنکه جماع کم او را کفایت کند
شافر — اطراف فرج زن و اطراف رحم
شفیر — کنار پلک چشم که مژه روید - کنار هر چیزی - کنار رودخانه
یربوع شُفاری — موش دشتی که بر گوش موی دارد یا ضخیم گوش یا دراز گوش بزرگ ناخن یا دراز پای فروهشته گوشت
اذن شفاریة — گوش بزرگ
مِشفر و مَشفر - مَشافر ج — لب شتر - قوت - شدت - پاره از زمین و از ریگ
عیش مُشفر — زندگی تنگ و کم
ه (شُفارح) خوانچه پر از میوه و گل
(شفز) شفزا بکف پای زد کسیرا
(شفشف) الرجل لرزید مرد - شاشید - بدخوی شد
شفشف — آمیخته شدن تگرگ گیاه را چنانکه بسوزد آنرا - پراکندن دوا برجراحت - خشک کردن گرما و سرما چیزیرا - لاغر کردن غصه تن را
شفشف علیه — مهربان شد بر او
تشفشف النبات — شروع بخشک شدن نمود گیاه

شفشاف — باد سرد و خنک - بارانی که در او تگرگ باشد.
ثوب شفشاف — جامه بد بافت
شُفاشِف و شَفاشِف — شدت تشنگی
ه (شفشلیق) شخص بسیار پیر فروهشته گوشت و سست اعضا
ه (شفصل) شفصلة خورد آن گیاه را
شِفصِلی — گیاهی است که بر درخت پیچد با میوه آنست مانند کنجد
(شفع) الشیء شفعا - جفت کرد او را
شُفِعت لی الاشباح - لایک شخص را دو دیدم (این از ضعف چشم یا از تفرق است) - فالعین شافعة ص
شفع شفاعة — خواهش کرد - شفاعت خواست - زیاده کردن چیزیرا بر چیزی
شفع علیه بالعداوة — اعانت کردن کسیرا بر دشمنی و ضرر کسی
شفع الناقة — حامله شدن ماده شتر به بچه در حالیکه کره بدنبال دارد
شفّع تشفیعا — شفاعت دادن کسیرا - پذیرفتن شفاعت
تشفّع لی والی بفلان — شفاعت کرد برای من
شافعه مشافعة — با همدیگر طلب خواهش کردن
استشفع زیدا الی عمرو — خواست زید را که شفاعت کند برای او نزد عمرو
استشفعه الینا — شفاعت او کردن خواست از ما
شفع - اشفاع و شفاع ج جفت از اعداد (خلاف وتر) - روز عید اضحی - دو رکعت یعنی از نماز شب
شُفعة — خواهش گری چیزی با چیزیکه داری اضافه کنی - نزد فقها تملک یکی از شریکین است سهم دیگریرا با دادن قیمت آن (شریک دیگر یعنی شریک آخر حق تصرف دادن غیر از شریک اولی را در این ملک ندارد مگر اینکه خود او اعراض کند)

شافع — خواهش گر - شفاعت کننده - جفت کننده

شاةٌ وناقةٌ شافعٌ — گوسفند وماده شتر یا گره که در شکم او بچهٔ دیگر باشد

عینٌ شافعةٌ — چشمیکه یکرا دو بیند

ناقةٌ شفوع — ماده شتر که در یک دوشیدن بقدر دو دفعهٔ دوشیدن شیر دهد

رجلٌ اشفعُ — مرد بلند بالا

شفیع - شُفعاء ج — خواهشگر و شافع - صاحب شفعه

شفائع — الوان علف که دوگانه روید

مُشفّع — مقبول الشفاعة

مُشفِّع — آنکه شفاعت و وساطت او قبول شود

مَشفوع — دیوانه

اِمرأةٌ مشفوعةٌ — زن چشم زده شده از شوخ چشمی

(شَفَقَ) علیه شَفَقاً وشفقةً - ض مهربانی کرد براو شَفِق وشَفوق وشَفیق ص

شَفِقَ مِنَ الأمر — ترسید وآزمند شد بر آنکار

شَفِقَ علی الشیٔ — حسد ورزید بر آن

شَفَقَ الشیٔ — کم کرد آنرا

شَفَقَ الثوب — بد بافت جامه را

تَشفیق — بد بافتگی جامه

اَشفقَ الشیٔ — کم کرد آنرا (و بعدی بعلی)

اَشفقَ علیه ومنه — ترسید وآزمند شد

اَشفقَ علی الصغیر — مهربانی وعطوفت کرد

اَشفقَ الرجل — داخل شد در سرخی افق

اَشفقَ الریح — شدید گردید باد و خاکها را برداشت

شَفَق - اَشفاق ج — سرخی افق بعد از غروب تا نماز یا قریب تاریکی شب - فاسد وتباه از هر چیزی - روز - بیم وترس - مهربانی - ناحیه - آزمندی

شَفَقة — مهربانی

شَفیق — مهربان - نصیحت کننده - آزمند بر نصیحت

مُشفِق — مهربان - نصیحت گر - مرد بیمناک

عطاءٌ مُشفَقٌ — دهش کم

ہ (مُشفلة) - مَشافِل ج — اشکنبه

ہ (شَفلَح) — فرج ضخیم لبها و فراخ فروهشته - زن ضخیم لبهای فرج - فراخ بینی بزرگ - غوزه خرما شکافته شده - نام درختی است - میوه درخت کبر (استنی باشد که در سرکه پرورده کنند وخورند وآنرا بعربی اَصَف گویند

ہ (شَفلَّع) — بلند بالا از مردم وغیره

ہ (شَفَلقة) — نوعی بازی که از عقب دست بر سرین کسی زدن واورا بزمین زدن

(شَفَنَ) الرجل شَفناً وشُفوناً - ض س بگوشهٔ چشم نگریست اورا یا به تعجب نگریست بسوی او - یا بکراهت دید اورا شافِن وشَفون ص

شَفن وشَفِن — زیرک - دانا - عاقل

شَفِن — چشم دارندهٔ میراث - چشم داشت وانتظار

شُفُن — تیز نظر

شُفون - شُفُن ج — مرد باغیرت

ہ (شافانج) — گیاهیست معرب شانک که برای بیماری صرع سودمند است

(شَفَنتَرِیّ) وشفنتری متفرق

(شَفَهَ) فلاناً شَفهاً - م زد لب اورا - مشغول کرد اورا - ستیزه کرد - الحاح کرد بروی در سؤال

شَفِهَ الطَّعام - ل بسیار شدند خورندگان آن

کادَ العِیال یَشْفَهُونَ مالی نزدیک بهت عیال من بخورند و کم گردانند مال مرا

شُفِهَ زَیْدٌ بسیار شدند وا سائلان

شُفِهَ المال بسیار شدند خواهندگان آن

شافَهَه مُشافَهَةً و شِفاهًا رو بارو و مقابل هم سخن گفتند

شافَهَ الشَّیْءَ نزدیک گردانیدن چیز را

شَفَة و شِفَة لب دهان انسان (اصل آن شفه با شفوة بوده)

هُما شَفَتان (تثنیه) بر دو لب

شُفَیْهَة - شِفاه و شَفَوات ج مصغر شفه است

شَفَةٌ حَسَنَةٌ ذکر خیر است میان مردم

رَجُلٌ خَفِیفُ الشَّفَة مرد کم سوال - مرد پر سوال (از اضداد است)

لَهُ فی النّاسِ شَفَةٌ حَسَنَةٌ ذکر خیر اوست میان مردمان

شَفَةُ الرَّکِیَّة گردا گرد چاه

حُرُوفٌ شَفَهِیَّة سه حرف است ب ف م که مخرج آنها از لبها است

شافِه تشنه

شُفاهِیّ و اَشْفَه ضخیم لب و کلفت

رَجُلٌ اَشْفَی - شَفْهاء مؤنث مرد یکه لبهایش جمع نشود

مَشْفُوه آنکه از او بسیار با لحاح و اصرار سؤال کرده باشند

ماءٌ مَشْفُوه آب با خوراکی که بر آن واردین بسیار باشند

مَشْفُوهَة کم و اندک

(شَفا) الهِلال بر آمد ماه

شَفا الشَّخص نمایان شد

شَفَتِ الشَّمس نزدیک بغروب شد

شَفا - اَشْفاء ج باقیمانده ماه قبل از فرو

رفتن - حد هر چیز

ما بَقِیَ مِنْهُ اِلّا شَفًا نیست باقی مگر کمی

(برای مرد وقت موت او و برای ماه وقت محاق آن و برای خورشید وقت غروب آن گویند)

(شَفَی) اللّهُ شِفاءً - ض تندرستی داد خدا او را از بیماری - تندرستی خواست برای او - دوا کرد

شَفَتِ الشَّمس - ض
شَفِیَت الشَّمس - ف } فرو شد آفتاب

اَشْفَی فلانًا اِشْفاءً خواست برای او تندرستی

اَشْفَی عَلَیه مشرف شد بر آن

اَشْفَی المَرِیضُ عَلَی المَوت مشرف بموت شد

اَشْفَی العَلِیل شفا از مریض سلب و دور شد (از برای باب افعال برای سلب بر آید)

اَشْفَی المُسافِر در آخر شب سیر کرد

اَشْفَی المَرِیض دارو ئی را تجویز کرد که سلامتی او در آن بود

شَفاهُ شِفاءً و اَشْفاه اِشْفاءً تندرستی خواست برای او - تندرستی داد

تَشْفِیَة سودمند گردیدن - افزون شدن

تَشَفّی مِن غَیظِه خالی شد از خشم - شفا یافت از غضب

تَشَفّی و اِشْتَفی بِکَذا شفا یافت بدان

اِسْتِشْفاء شفا خواستن

شِفاء - اَشْفِیَة ج اَشافِی ج ج دواء (نامیده شده سبب باسم مسبب)

شَفاء - اَشْفاء و شَفًی ج - شفوان تثنیه - تندرستی - کناره هر چیز

شُفًی اندک - کم - گوشه

اِشْفًی - اَشافِی ج درفش - سوزن برگ

شافِی یکی از اسما حضرت باری

الکَلامُ الشّافِی سخنی که کافی و پسند باشد

الشّافِی مِنَ الاَدْوِیَة داروئی که سازگار و سودمند باشد بیمار را

آشفیله پشته و تپه است

(شَقَّ) الشیءَ شَقًّا ـ ن شکافت آنرا

شَقَّ عصا القوم متفرق و پراکنده کرد جمع شان را

شَقَّ فلانٌ العصا خود دوری جست از قوم و یکسو شد

شَقَّ الأمرُ شَقًّا و مَشَقَّةً دشوار آمد کار بر او

شَقَّ علی فلانٍ انداخت او را در زحمت و مشقت

شَقَّ البرقُ نیک پیدا و راست شد تا وسط آسمان

شَقَّ الفرسُ اسب در رفتن مایل شد بیکطرف

شَقَّ النبتُ شُقُوقًا روئید گیاه از زمین

شَقَّ نابُ البعیر برآمد دندان نیش شتر

شَقَّ بصرُ المیت شَقًّا باز ماند چشم مرده

شَقَّ الصبحُ برآمد و طلوع نمود صبح

شَقَّقَ الحطبَ (للمبالغة) شکافت هیزم را

شَقَّقَ الکلامَ سخن را خوش و نیکو ادا کرد که خوب رساننده مقصود است

شاقَّه شِقاقًا و مُشاقَّةً در مشقت انداخت او را مخالفت کردن ـ دشمنی کردن ـ ضرر رسانیدن مردم را

تَشَقَّقَ الحطبُ مطاوع شَقَّقَ شکافته شد هیزم

تشقّق الفرسُ لاغر شد اسب

تشقّق البرقُ نیک پیدا گردید

تَشَقَّقت عصاهم بالبین پراکنده شد کار ایشان

تشاقَّ القومُ مخالفت کردند با همدیگر ـ دشمنی کردند با هم

تشاقّوا ثیابهم پاره کردند هر یک جامه دیگری را

اِنشَقَّ الشیءُ باز شد در آنچیز شکافی و پاره شد

اِنشقّ الأمرُ پریشان شد کار و پیدا شد اختلاف

اِنشقّ الفجرُ پیدا شد صبح

اِنشقّت عصاهم متفرق شد جمع ایشان

اِنشقّ الغیمُ عن البرق پیدا شد برق از ابر

اِشتقَّ الشیءَ گرفت پاره و نیمه آنرا

اِشتقّ الکلمةَ من الکلمة خارج کرد کلمه ای را از کلمه

اِشتقّ الفرسُ فی عَدْوِهِ رفت بطرف راست و چپ در دویدن

اِشتقّ الطریقَ فی الفلاة رفت و سیر کرد در بیابان

شَقّ ـ شُقُوق ج ترکیدگی و شکاف ـ صبح ـ جای شکافته ـ شکاف میان فرج زن ـ سختی و دشواری

شِقّ سختی و دشواری ـ برادر ـ جانب ـ اندک از هر چیزی ـ دوست ـ منظور نظر ـ دسته از پریان ـ نیمه هر چیزی ـ مساوی و برابر

هو اخی و شِقُّ نفسی او برادر و پاره تن من است

اِتّقوا النارَ و لو بشِقِّ تمرة (حدیث) بپرهیزید از آتش اگر چه بنصف خرما باشد

المال بینی و بینک شِقُّ الشعرة مال بین من و تو مساوی و برابر است

شِقَّة ـ شِقَق و شِقاق ج پاره از جامه و عصا و چوب و تخته و غیر آن بدراز شکافته ـ نیمه چیزی

شِقَّة و شُقَّة سفر دور ـ مسافت دور

شُقَّة ـ شُقَق و شِقَق ج دوری ـ ناحیه ـ سفر دور و دراز ـ سختی ـ جامه پیش شکافته

شُقَّةٌ شاقّةٌ سختی سخت

شُقَّة الباب نیمه در

شَقَق درازی اسب

اَشَقّ ـ شَقّاء مؤنث ـ شُقّ ج سبی که در دویدن کج و راست رود یا اسب گشاده دست و پا ـ اسب دراز ـ زن فراخ فرج

شُقاق مرضی است که در پای چارپا پیدا میشود

شُقوقة مرغیست

شُقَّاق اِبنا بَرین (تثنیه سر شهر کوچکی است نزدیک که) و جبده مشهور

شَقیق - اَشِقّاء ج نصف چیز - بر چیز که دو نصف شود - برادر (کأنّه شُقَّ نَسَبُهُ مِن نَسَبِه) - گوساله فوت گرفته

شَقیقَة - شَقایِق ج شکاف میان دو کوه که گیاه روباند با زمین نیکو رویانده گیاه میان دو تپه - مرغی است - باران بزرگ قطره فراخ - برقی که از افق خیزد - درد در نیمه سر و نیمه روی

شَقایِقُ النُّعمان لاله گیاهیست که گل قرمز دارد بشکل



مِشَقَّة و مَشَقَّة - مَشاقّ و مَشَقّات ج سختی و دشواری - محنت

(شَقَأَ) النّاب شَقْأً و شُقُوءً - م برآمد دندان پیش او

شَقَأَ شَعرَ الرّأس شانه کرد موی سر او را

شَقَأَ فُلاناً زد فرق سر او را

شَقَأ رأسَهُ شکافت سر او را

مَشقَأ فرق سر

مِشقأ و مِشقأة و مِشقاء و مِشقی شانه

مِشقاة شاخ سر خار

ه (شَقُبَ) و شَقْب - شِقاب و شُقُوب و شِقَبَة ج گودال میان دو کوه یا شکاف کوه یا غار یا جای تنگ از آن که مرغان آشیانه گیرند - جای پست و گود که آب ایستد در آن

شَقَب و شِقَب - شَقَبَة واحد درخت است که بار و میوه آن کنار اند

شَقَبان مرغیست

شَوقَب مرد بلند بالا - سم فراخ - دو چوب پالان که بدان ریسمان آویزند

(شَقُحَ) شَقاحَةً - ک زشت گردید - شَقیح ص

شَقَحَ الشَّيءَ شَقْحاً - م شکست آنرا

شَقَحَ الجَوزَةَ درآورد مغز آنرا

شَقَحَهُ اللهُ زشت و قبیح گرداند او را خدا

شَقَحَ الکلبُ برداشت پا را تا بول کند

شاقَحَهُ مُشاقَحَةً یکدیگر را دشنام دادن

اَشقَحَهُ اِشقاحاً دور رفت او

اَشقَحَ البُسرُ و شَقَّحَ تَشقیحاً رنگ گرفت غوره خرما و سرخ گردید

اَشقَحَ النَّخلُ دارای غوره زرد و سرخ شد درخت خرما

یُقالُ شُقحاً و شُقحاً لَهُ گویند دوری باشد برای او

شَقحَة فرج ماده سگ

شُقحَة پستان ماده سگ - سرخ بسفیدی آمیخته

شُقحَة و شَقحَة غوره خرما که سرخی آن متغیر شده باشد

اَشقَح - شَقحاء مؤنث - شُقح ج سرخ و سفید

دَعوَة شَقحاء سر شیر که خالص سفید نباشد

قُبحاً لَهُ و شُقحاً و قُبحاً و شَقحاً از اتباع است

شَقیح ناتوان از بیماری - برخاسته از آن - قبیح و زشت

حُلَّة شُقحِیَّة حله سرخ

شُقّاح گیاهیست - دُبر ماده سگ

اَشقاح الکلاب دُبر سگان - کنج دهان آنها

شُقحی قرمز - سرخ

ه (شَقحَطَب) - شَقاحِط و شَقاطِب ج قوچ نر دو شاخ یا چهار شاخ دار

ه (شِقدَة) حشیشی است پر پیه و بسیار شیر

ه (شُقدُف) نام مرکبی است در حجاز معروف است

(شَقِذَ) شَقَذًا - ف شور چشم بود (چشم میکرد مردم وامثال آن را)

شَقَذَ شَقَذًا وشَقَذانًا - ض ف دور شد و رفت - شَقِذ وشقيذ

شاقَذَه مُشاقَذَة بایکدیگر دشمنی کردن - از همدیگر دور شدن

اَشقَذَه اِشقاذًا راند او را و دور کرد

شَقَذ وشُقَذ وشِقَذ - شِقذان وشُقاذی ج بچه حیوان آفتاب پرست (که بعربی حرباء گویند)

ما به شَقَذٌ ولا نَقَذٌ ولا شُقَذٌ ولا نُقَذٌ نیست او را عیبی وخللی

شَقِذ وشَقیذ آنکه خواب نکند - چشم زخم زننده بر مردم و هر چیز

شَقِذ وشِقِذ وشَقَذان وشِقِذان گرگ - حیوان آفتاب پرست

عقاب سخت گرسنه

شَقَذان آنکه خواب نکند - چشم زخم زننده مردم و هر چیز - سخت نگاه و زود چشم زننده - آفتاب پرست

شِقذان جانوران ریزه زمینی - جانوران خزنده وگزنده - جوجه های مرغ سنگخوار وجوجه های مرغ شُوات (شوات پرنده ایست بزرگ تر از مرغ خانگی وگردن آن درازتر از آنست که بعربی حباری گویند ودر بلاهت وگولی ضرب المثل است)

(شَقِرَ) شَقَرًا وشُقرةً - ف ک سرخ و سفید شد

اِشقَرَّ اِشقِرارًا سرخ و سفید شد

شُقَر - شُقور ج کارهای دل چسپ ومقصود

اَفضَیتُ الیه شُقوری مطلع وآگاه کردم او را

با نچه که مخفی است بر دیگران از اسرار و کارهای خود

بَثَّه شُقوره شکایت کرد حال خود را بجهه او

شُقَر خروس ؛ دروغ

شُقرة سرخ و سفیدی

شَقِر - شَقِرَة واحد - شَقِران ج وشُقّار وشُقّاری وشِقِران - لاله یا گیاهی کوهی است سرخ رنگ

شَقِرَة شنگرف

اَشقَر اسب سرخ رنگ - مرد سرخ و سفید - آنکه سرخی بر سفیدیش غالب باشد - خون بسته

بعیر اَشقَر شتر سخت سرخ موی

شُقَری نوعی خرمای نیکو

شُقَیر نوعی از آفتاب پرست یا از ملخ

شُقور وشَقور حاجت

شُقّار ماهی است دراز کوهان - لاله

شُقّاری دروغ

مَشاقِر نام موضعی است - ریگ روان در زمین نرم پست یا ریگ سخت رویاننده گیاه عرفج (عرفج بروزن جعفر درختی است ریگی که در ریگستان روید)

مُشقَر خیک چرمی - پیاله ایست که در آن سوراخی است بدان آب عتمت کنند - کاسه بزرگ

(شَقِرّاق) وشِقِرّاق وشَقْراق وشِقِرّاق وشَرَقراق وشِرِقراق و شَرَقرَق پرنده ایست بزرگتر از کبوتر با خالهای سرخ وسبز وسیاه وسفید آنرا اخیل هم گویند - نوعی از کلاغ

(شَقشَقَ) الفحل شَقشَقةً بانگ کرد شتر نر

شقشق الطیر آواز کرد پرنده
شِقشِقة - شقاشِق ج چیزیست کف مانند
که شتر وقت بانگ کردن
ومستی از دهان بیرون آرد
خُطبة شِقشِقیّة خطبه ایست در نهج البلاغه
از امیر المؤمنین علی علیه السلام
فلانٌ شِقشِقة قومه آواز شریف وفصیح
قوم است
(شَقَّص) الذبیحة تَشقیصًا برید وجدا کرد
اعضاء آنرا وبالسویه بین
شرکاء تقسیم نمود - پاره پاره
کردن گوشت را برای فروختن
مُشاقصة باهمدیگر شریک شدن
شِقص شراکت - نصیب - سهم
- پاره از زمین واز هر چیز بسیار
- اسب نیکو
شَقیص شرکت - شریک
مِشقص - مَشاقِص ج پیکان پهن یا تیر
پیکان پهن دار -
پیکان دراز یا تیر آن
مُشقِّص قصاب
ه (شقیط) سبزی سفال یا ظرف سفالین
ه (شَقیط) سفالینه
(شَقَعَ) فی الاناء شَقعًا - م بدهان برداشت
آب وخورد از ظرف
شَقَع فلانًا بعینه بچشم کرد آنرا
(شقف) سفال یا شکسته وریزه آن
شاقوف نام چکشی است مر بنایان را
(شَقَلَ) الدراهم شَقلًا وزن کرد
درهم ها را وسنجید
شَقَل المرأة جماع کرد زنرا
شوقل شوقلة بردبار گردید - صاحب حلم شد
شاقول آهنی یا سنگی که بنایان بریسمان
بندند وکو بنا کنند - چوبی
که کشاورزان بصره با خود دارند
ودر سر آن آهن تیز کنند
ه (شقم) - شقمة واحد نوعی از خرما
(شَقَنَ) العطیة شَقنًا - ن کم کرد بخشش را
شَقَنَت العطاء شُقونة - ک کم شد بخشش و
عطاء شَقن و
شَقِن وشَقین ص
اَشقَن ماله کم گردید مال او
اِشقان کم کردن - کم دادن
مِشقَن آلتی که بدان زمین بذر افشانند
شخم کرده را صاف کنند
ه (شَقَّه) النخل تشقیهًا رنگ کرد غوره خرما را
اِشقاه رنگ کردن غوره خرما (نهی شده)
(شَقاهُ) الله شَقوًا - ن واشقی بدبخت
گرداند اورا خدای
شَقاه غالب آمد اورا
اَشقی شَعرَه موی خود را شانه کرد
شَقِی شَقاوةً وشِقاوةً وشَقًا وشَقاءً و
شَقوةً وشِقوةً - ف بدبخت
شد شَقِیّ ص - اَشقیاء ج
شاقّ فلانًا نبرد کرد با او در شقاوت وبدبختی
شَقوة وشِقوة بدبختی - تنگی
شقا وشقاء سختی - تنگی - بدبختی
شَقاوة وشِقاوة بدبخت شدن
شاقی - شَواقی وشواق وشُقیان ج
تیزی وتندی کوه
مِشقی شانه
(شَكَّ) فی الامر شكًّا - ن گمان کرد در کار
شاكّ ص
شَكَّ علیه الامر مشتبه شد کار براو پس شک نمود در او
شَكَّ بالرمح نیزه زد اورا - در نیزه کشید
شکت الشوکة رجله خار بپایش رفت
شَكَّ القوم بیوتهم خانه ها را بیک روش
ساختند
شَكَّ الخیاط الثوب گشاد وباز دوخت خیاط
جامه را (باصطلاح کوک زد)

شكّ البلاد طی کرد وقطع طریق نمود
شكّ الشئ الی الشئ منظم کرد وچسبانید آنرا بآن
شكّ فی السلاح پوشید اسلحه را
شكّ البعير برچسبید بازوی شتر بپهلوی او
شكّكه وشكّكت اليه - ف میل کردم بسوی او
شكّكه تشكيكا در گمان افکند اورا
تشكّك گمان کرد
شكّ - شكوك ج گمان . ظن (خلاف یقین) - درد کم در استخوان - داروئی که موش را میکشد
شِكّ روده که بدان کمان را پوشند
شِكّة - شِكَك ج سلاح - پاره چوب که دراطراف دسته تبر وغیر آن گذارند تا دسته محکم نشیند
فلان مختلف الشكّة اخلاق او مختلف است
شُكّة مسافت - جامه پیش شکافته
شاكّ - شُكّاك ج مرد سلاح جنگ پوشیده
رجل شاكّ السلاح مرد با اسلحه تمام
شاكّة - شواكّ ج ورم گلو
شكاكه ناحیه - کناره از زمین
بيوت شِكاك خانهاکه بر یکطریق وترتیب باشند
شكوك - شُكّ ج ماده شتر پرموی که فربهی ولاغرش پیدا نباشد یا آنکه بیه کوهان او پیدا نباشد
شكيكة - شكائك وشكاك ج راه - گروهی از مردم - گلو - سبدیکه در آن میوه باشد - خوی وسرشت
شُكّى لگام سخت
مِشكّ - مشاكّ ج زره - آنچه که بشک اندازد
ه (شكاء) ناب البعير شكاءً - م برآمد دندان نیش شتر

شكى ظفره شكاءً - ف شکافته وترکیده شد ناخن او
اشكاء شاخ برآورد درخت
ه (شكب) بخشش . پاداش
شُكبان دام مانندیست که بدان کاه کشند (تورکاه کشی)
ه (شكوبى) گیاهیست که بر درخت بالا رود بدون ریشه
ه (شوكحة) - شوكح ج
ه (شكد) شكدا - ن بخشید . عطا کرد بخشش
اشكاد
تشكيد دادن - بخشیدن
شُكد بخشیدن - سپاس منعم بر نعمت
(شكر) الرجل شكرا وشكورا وشكرانا (وبالام افصح) - ن سپاس داشت وثنای نیکو گفت نیکوکار را
شكر الله سعيك خداوند قبول کند وبپذیرد عمل تورا وراضی باشد از آن
شكرا لله وبالله وبنعمة الله وبنعمة الله - سپاس وثنا گفت خدارا
شاكر ص - شاكرون ج
شكرت الناقة شكرا - ف پرشیر شد ماده شتر
شكرت الدابة فربه شد چهارپا
شكر فلان جوان مرد گردید وبسیار عطا گردید
شكرت الشجرة شاخهای نرم ونازک درمیان شاخهای خشک درآورد درخت یا برگهای ریزه آورد
شكر النخل - ف ن واشكر شاخهای نرم و نازک برآورد
اشكر الضرع پرشیر گردید پستان
اشكر القوم صاحب شتران پرشیر شدند گروه یا دوشنده شتران پرشیر گردیدند
اشكر الشجرة برگهای تازه برآورد
شاكره نشان داد خودرا که سپاسگزار او هست

شاکر الحدیث — آغاز سخن کردند با او

شاکرته — سپاس گذار نمودم خود را نزد او

اشتکر الضرع — پر شیر شد پستان

اشتکر النخل — شاخهای نازک و تازه بر آورد

اشتکر الشجرة — برگهای ریزه و تازه آورد

اشتکر الکرم — روئید نهال از شاخ

اشتکرت السماء — نیک بارید آسمان

اشتکرت الریاح بالمطر — باران بر آورد باد

اشتکرت الحر — سخت شد گرما

اشتکر فی عدوه — نیک دوید و کوشش کرد در آن

تشکر له — سپاس داری کرد

شکر و شکر — فرج زن با گوشت آن

شکر — جماع

شکر — سپاس داشتن — ثنا گفتن خدا — پاداش دادن خداوند را

شکور — شکر ج — بسیار شکر (مذکر و مؤنث در او مساوی) — از اسماء حضرت باری تعالی — چهار پای باندک علف بسته شده

ناقة شکرة — شکاری و شکری و شکرات ج — ماده شتر پر شیر

هذا من الشکرة — هنگام پر شیر شدن شتر و گوسفند گویند

شاکر و شاکری — مزدور — خادم (معرب چاکر)

شکری — پاره گوشت فربه — گوسفند پر شیر

شکیر — شکر ج — موی بیخ بال اسب — موی متصل روی و پس گردن او — موی زهار — شتران ریزه — موی ریزه میان موهای دراز — پروشم — گیاه ریزه — گیاه دراز و بزرگ — شاخهای نرم و نازک میان شاخهای خشک و درشت — شاخهای ریزه که از بیخ درخت روید — درخت خرمای ریزه — ریزه شاخهای اطراف شاخ خرما — پوست درخت — نهال انگور که از پاره شاخ روید

شکران — سپاس داری (ضد کفران)

شیکران و شنکران او شوکران گیاهی است بکل هبات

مشکرة و مشکرة — گیاهیکه شیر افزاید



ناقة مشکار — ماده شتر پر شیر

(شکز) شکزا — ن دوخت اورا بانگشتان — رنجانید او را بزبان

شکزه بالرمح — زد او را به نیزه

شکز المرأة — جماع کرد او را

شکز و شکز — بد اخلاق

شکاز — آنکه او را از سخن گفتن با زنان انزال آید ش — آنکه وقت جماع حدث کند — آنکه پیش از دخول انزال کند — آنکه بر شراب بدخوئی و جنگجوئی کند

شکازة — کسیکه صورت ملیح بیند با ایستد در برابر او استمنا کند

اشکز — چیزیکه پوست سفید ماند و بدان زین را استوار کنند

(شکس) شکاسة — ک ون سخت خوی گردید — بخیل گردید — شکس و شکس ص — شکس ج

شاکسه مشاکسة — باهمدیگر سخت خلقی کردند — مخالفت کردند

تشاکس القوم — مخالفت نمودند باهم — بدخوئی کردند باهم

اللیل و النهار یتشاکسون — شب و روز ضد و مخالف یکدیگرند

شکس — یک روز یا دو روز قبل از طلوع ماه (آن ایام را محاق گویند که آخر ماه است)

مُتشاکِس - مُتشاکِسون ج سخت خوی - مخالطه کننده

شَکِس و مِشکَس بد فال

(شَکِص) بد خوی

شکاص زن دندان ناهموار

شکیصة از شتران آنست که نه شیر دارد و نه کره در شکم

(شَکِعَ) شکعًا - ف دردمند شد - بسیار گردید بانگ و فریاد او و خشم شد

شَکِعَ الزرع پروانه گردید کشت

اَشکعه اِشکاعًا بخشم آورد یا ملول ساخت او را - بستوه آورد او را

شَکع بعیره بزمامه شَکعًا - م برداشت شتر را بمهار آن

شَکِع و شاکِع و شَکوع بخیل ترش روی - دردمند

شُکاعة خاریست که پر کند دهان شتر را

شُکاعی و شَکاعی گیاهیست باریک که از کثرت باریکی او شخص لاغر را بدان تشبیه کنند

(شَکَلَ) الأمر شکلاً - ن پوشیده شد کار و مشتبه گردید

شَکَّلَ العنب رسید بعض انگور و پختن درآمد

شکّل الکتاب واضح و پیدا گردانید بحرکات و نقطه

شکّل الدابة بپای بند بست دست و پای او را

شَکِلَت المرأة شَکَلاً - ف غمزه و ناز کرد زن

شَکِلَ الشئ در سفیدی آن سرخی پیدا شد

شَکِلَ الشاة سفید تهیگاه شد گوسفند

اَشکَلَ الأمر اشکالاً پوشیده شد کار و مشتبه گردید.

اُشکِلَ النخل رطب گردید و رسیده شد خرما

اُشکِلَت العین سرخ و سفید گردید چشم

اُشکِلَ الکتاب مقید بحرکات و نقاط گردید

اُشکِلَ المریض به شد بیمار و از مرض نجات یافت

شَکَّلَه تشکیلاً صورت کرد آنرا

شَکَّلَت المرأة شعرها موی پیش سر را بافت از چپ و راست

شَکَّلَ الأمر مشتبه گردید کار - پوشیده شد

شکّل العنب رسید انگور یا برسیدن درآمد

شکّل الدابة بپای بند بست پای چهارپا را

شاکله مُشاکلة موافقت کرد وند باهمدیگر - مشابه هم شدن

تَشَکَّل صورت گرفت

تشکّل العنب پختن درآمد انگور و رسیده شد

تَشاکَلا موافقت کردند - مشابه همدیگر شدند

اُشتُکِلَ واستَشکَلَ الأمر مشتبه شد کار

شَکل و شِکل مانند - هر چیز صالح و موافق - ناز و غمزه

شَکل - اَشکال ج کار مختلف و مشتبه - صورت چیزی محسوس یا متوهّم - سیرت

- اَشکال و شُکول ج مذهب. عقیده - قصد - گیاهی است زرد و سرخ - نوعی از تصرفات عروض - زیوریست از مروارید یا گوشواره مروارید یا از نقره

یقال سألته عن شکل فلان پرسید او را از مذهب و قصد او

شُکلة سرخی در سفیدی چشم - شبه

اِمرأة شَکِلة و شِکلة زن با ناز و غمزه

شِکال - شُکُل ج پای بند چهارپا - ریسمان پالان که در تنگ شتر بندند و بندی است میان تنگ پالان و تنگ - میان دست و پای چهارپا - اسپی

که سه پای سفید و یکپای برنگ
دیگر باشد یا عکس
اَشکَل - شُکل ج آنکه در روش سفیدی
وسرخی بهم آمیخته باشد یا
سفیدی مائل بسرخی و تیرگی
باشد - شتر که سیاهی او
بسرخی آمیخته باشد
ماءٌ اَشکَل آب بخون آمیخته - قوچ
سفید تهیگاه
هذا اَشکَلُ به این شبیه تراست باو
اَشکَلَة التباس - حاجت - شبه
شَکلاء حاجت - گوسفند - تهیگاه سفید
عَینٌ شَکلاءُ - شُکل ج چشم سفید و سرخ
شَوکَل پیادگان - طرف راست
یا چپ لشکر - ناحیه - کناره
- نوعی از خار
شَکِیل کف خون آمیخته که بر
دهانهٔ لگام پیدا باشد
شَواکِل - شاکِل واحد راه های گشاده
شاکِل سفیدی بناگوش - راه - شبه
شاکِلَة صورت - کناره - راه
و روش - نیت - طرف
- مذهب - عقل و خرد
- تهیگاه - سفیدی بناگوش
- پوست مابین کناره تهیگاه
- زانوی اسب
مَشکُول ترکیبست در عروض که حرف
دوم و هفتم افکنده باشند
المَشکُول من الخَیل اسبیکه بند شکال
و برنگ شکال باشد
مُشکِل الاَمر و مُشکِلَة - مَشاکِل و مُشکِلات
ج کار دشوار و سخت
مُشَکَّل صاحب شکل و هیئت
(شکم) شَکَمَ - ن پاداش داد اورا
شَکَمَ فُلاناً رشوت داد اورا
(دهان او بست بدادن رشوت)
شَکَمَه شَکماً و شَکیماً گزید اورا
شَکِمَ شَکَماً - ف گرسنه گردید
اَشکَمَه اِشکاماً پاداش داد اورا
شُکم و شُکمی پاداش و دهش که برای مزد است
شَکِیم شیر درنده
شَکِیم و شَکِیمَة دهانه
شَکِیمُ القَدر گوشه دیک
شَکِیمَة - شَکائِم و شُکُم و شَکِیم ج
داد ستانی از ظلم - عهد
- نوعی شوره گیاه - زنگ
آهن - دهانه لگام - ننگ
- سرکشی
(شاکه) مُشاکَهَة و شِکاهاً مشابه
و مانند او گردید - قرین او شد
تَشاکُه باهمدیگر مشابه شدن
اَشکَهَ الاَمر مشتبه گردید کار - مشکل شد
ه (شکُوهج) خشک است
(شکا) الیه شَکواً و شَکِی شَکوی و
شَکاةً و شَکاوَةً و شَکِیَّةً
و شِکایَةً - ن ض گله کرد بسوی
او و خبر داد از کار بد او
شَکا المَرَضُ فُلاناً بیمار کرد او را و رنجانید
شَکا مَرَضَه لِلطَّبِیب شرح بیماری را داد
برای پزشک
اَشکی فُلاناً اِشکاءً بیمار یافت آنرا
اَشکی فُلاناً مِن فُلانٍ گرفت از وی چیزی
برای او که خوشنود گرداند
اَشکاه بگله آورد او را - افزود اذیت
و گله او را - دور کرد شکایت و
گله او را (از اضداد)
شَکَتِ النِّساءُ تَشکِیَةً پوست بره ساخت
نا در آن دوغ زنند
شَکّی شاکِیَة بازماند از وی - خوشنود
کرد دل او را

شاکاه — شکایت و گله کرد از مکروهیکه باو رسیده

تشکی من جرح — متألم و دردناک شد از آن

تشکت السرئة — پوست بره ساخت تا در آن دوغ زنند

اشتکی — گله کرد

تشاکوا — بهمدیگر گله کردند گروه

شکو — نشتر ریزه

شکو و شکوی — گله - بیماری . مرض

شکوة - شکوات و شکاء ج — پوست بره شیر خواره که در آن آب و شیر نهند

شکاة و شکاء — بیماری . مرض

شکاة — عیب . نکوهش

شاکی — اندک بیمار - شیر درنده - مرد گله مند

شاکی السلاح — مرد صاحب شوکت (مقلوب از شائک شده)

شکی — گله کرده شده - دردناک - اندک بیمار - گله مند

شکیة — گله - بیماری - باقی مانده چیزی

مشکوة — جای چراغی

مشکو — گله کرده شده

(شل) الثوب شلا - ن — سبک دوخت جامه را

شلت العین دمعها — ریخت چشم اشک خود را

شلت الدرع . — پوشید زره را

شل الشیء — برید آنرا

شله شلا و شللا — راند آنرا و دفع نمود

شلت یده شللا - ف — خشک گردید دست او

لا شلا و لا شلال (دعا) — تباه مباد دست تو

اشل یده — تباه کرد دست او را

اشلت یده - ل — تباه شد و خشک گردید دست او

انشل المطر انشلالا — باران بجریان افتاد

انشل الذئب فی الغنم — ربود گرگ گوسفند را

انشلت الابل — پراکنده و دور شد شتر

شلل — داغی و تباهی در جامه که بشستن نرود - خشکی دست و تباهی آن

رجل شلل و شلل — مرد با شتاب و سریع - نیکو صحبت و خوش ذات - سبک در حاجت

شلال — گروه پراکنده و پریشان یا گروهیکه شتران را رانند

شلة — نیت یا نیت سفر

شلة و شلة — کار دور که آنرا میخواهی

رجل اشل — مرد تباه دست

شلاء — زن تباه دست

ید شلاء — دست تباه و خشک

عین شلاء — چشم که بینائی او رفته

شلیل — پلاس از پشم یا موی - پس پالان - پیراهن چه که در زیر زره پوشند - زره کوتاه در زیر زره بزرگ - زره

شلیل - شلة و اشلة ج — میان رودخانه یا جای جاری شدن آب - آب بینی - خطهای دراز از گوشت پشت

شلول — تمام سال از زن و شتر ماده

رجل شلول — مرد سبک در حاجت نیکو صحبت خوش ذات

شلالات - شلال واحد — جاهای فرود آمدن آب نهرهای عظیم . آبشارها بشکل



حمار مشل — خر سبک رو و تند رونده

رجل مشل — مرد سبک در حاجت - نیکو صحبت خوش ذات

مشلل — خر بسیار مائل بماده

ه (شُلْطَان) سلطان

ه (شَالِج) وشالج وزنیست نصف قفیز بغدادی

(شَلَحَهُ) شَلْحًا برهنه کرد اورا

شَلْحَاءُ وشَلْحَی. شُلْحٌ ج شمشیر وتیغ تیز

مُشَلَّح محل جامه کندن است در حمام

ه (شِلَّحْف) مضطرب خلقت - احمق فربه

(شَلَخَهُ) بالسَّیف شَلْخًا -ن پاره کرد اورا بشمشیر

شَلْخ اصل - نسل - فرزند مرد یا نطفهٔ او - فرج زن

هُوَ شَلْخُ سُوءٍ او نسل بدی است

ه - رَجُلٌ (شَلَّحْب) مرد احمق درشت وگنگ

ه (شِلَّخْف) مضطرب خلقت

(شَلْشَلَ) الماءَ شَلْشَلَةً وشِلْشَالًا چکانید آب را

شَلْشَلَ الماءُ وبالماءِ روان کرد آب را متفرق ومنتشر

شَلْشَلَ السَّیفُ الدَّمَ وتَشَلْشَلَ ریخت شمشیر خون را

شَلْشَلَ الصَّبِیُّ بَوْلَهُ وتَشَلْشَلَ چکانید کودک شاش خود را ومتفرق انداخت

رَجُلٌ مُتَشَلْشِلٌ مرد کم گوشت لاغر وسبک چالاک

ماءٌ مُتَشَلْسِل آب پی در پی چکان

رَجُلٌ شُلْشُلٌ مرد سبک در حاجت وسریع - نیکو صحبت وخوش ذات - مرد کم گوشت سبک بدن

ماءٌ شُلْشُلٌ ودم آب یا هم چکان

شُلْشَال پریشان انداختگی آب وغیره

(شَلَط) وشَلْطَاء کارد

شِلَط - شِلْط ج تیر دراز وباریک ونازک

(شَلَغَ) رَأْسَهُ شَلْغًا -م شکست سر اورا (لغة من ثلغ بالمثلثة)

(الشِّلْف) مِنَ الحَدِید شاخه آهن

شَالُوف آبی که از بلندی به نشیب آید

شَلَافَة زن زانیه

(شَلَقَهُ) شَلْقًا -ن بدرازی شکافت گوش اورا - جماع کرد اورا - بتازیانه زد اورا

شِلْقَاء کارد

شِلْقَة بیضه وتخم سوسمار

شَلَقَة کوبه که بآن چیزها را اشکنند

شَوْلَقِیّ آنکه شیرینی دوست دارد - شیرینی فروش

شَلَاق زنبیل گدایان

مِشْلِیق آنکه موقع خنده دهن را بسیار باز کند

(شَالِم) شَوْلَم وشَیْلَم گندم دیوانه

شَلَم شراره خشم ومانند آن

شَلَم وشَلِم وشَلَم (اورشلیم سابق) بیت المقدس

ه (شَلْمَق) هر پرسال

(شَلَا) شَلْوًا رفت . سیر کرد

شَلَا الشَّیءَ برداشت آنرا

أَشْلَی الکَلْبَ عَلَی الصَّیدِ خواند سگ را تا بر انگیزاند بر صید

أَشْلَی النَّاقَةَ خواند ماده شتر را برای دوشیدن یا خوراک

أَشْلَی دَابَّتَهُ توبره نمود چهارپا را تا انس گیرد

اِشْتَلَی فُلَانًا رهانید آنرا ونیکو کرد - خواند او را تا برهاند

اِسْتَشْلَی خشم گرفت

اِسْتِشْلَاءُهُ خواند او را تا او را رهاند از تنگی ودشواری یا از هلاکت

شِلْو - أَشْلَاء ج اندام . تن - عضوی از اعضاء آدمی - هر پوست کنده که آنرا خورده وبقیهٔ آن مانده - بقیه از مردم

بَنُو فُلَانٍ أَشْلَاءُ بَنِی فُلَانٍ آنان بقایا مانده وبقایای ایشانند

شِلْوَة پاره از هر چیزی

شَلْو — اندام با گوشت تن از هر چیزی
اَشْلاءُ اللِّجام — تسمه های لگام
شَلِیَّة - شَلایا ج — پارهٔ از گوشت - باقیمانده مال
مُشَلَّی — نحیف ولاغر
(شَمَّ) الوَرْدَ شَمًّا وشَمِیمًا وشِمّیمی - ن — بوئید آنرا
شَمَّ شَمًّا — تکبر کرد
شُمَّ — آزموده شد
شَمَّ الجَبَلُ اوالاَنفُ — بلند گردید رأس کوه وبالای دماغ
شَمَّمَ الزَّهرَ — بوئید گل را
اَشَمَّ اِشمامًا — سر راراست نگه داشته رفتن - بچپ وراست برگشتن - بوئیدن و بوبانیدن - اندک ریدن حجام
اِشمامُ الحَرف — بو بانیدن حرف راضمه باکسره بطرزیکه شنیده نشود
تَشَمُّم وتَشَمَّمَ — بوئیدن
شامَّ مُشامَّة وتَشامَّ تَشامًّا — همدیگر را بوئیدن ونزدیک شد
اِشتَمَّ الشَّیءَ — بوئید آنرا
اِستَشَمَّهُ — خواست که بوید آن را
شَمّ — بوئیدن
شامَّة — یکی از حواس پنجگانه است
شَمَم — نزدیکی - دوری (از اضداد) - بلندی کوه - بلندی نای بینی - خوبی وراستی بالای آن وسران - ایستادگی سر بینی - نیکو بلندی آن - درازی و باریکی بینی - فرو شتگی سر بینی
دارُهُ شَمَم — خانه او نزدیک یا دور است
اَشَمّ — مرد بلند بینی - مهتر صاحب ننگ - دوش بلند سر استخوان

جَبَلٌ اَشَمُّ - شُمٌّ ج — کوه بلند
شَمّاء — زن بلند بینی
اُشمُوم — نام دو شهر است بمصر
شَمِیم — بلند - درخت بچه آنکه چهارپا میبوید آنرا - بوی خوش
شَمّام وشَمُّوم — بسیار پر بوی
شَمّام — نوعی از خربزه کوچک که خطهای سرخ وزرد دارد وبفارسی (دستنبویه گویند)
شَمّامَة واحد - شَمّامات ج — هر آنچه بوئیده شود از بوهای خوب - نوعی از خربزه زرد
مَشمُوم — آنچه بوئیده شود به بینی - مشک
(شَمِتَ) به شَماتًا وشَماتَةً - ف — شاد شد بغم او شامِت ص - شُمّات ج
شَمَّتَ العاطِسَ / شَمَّتَ عَلَیه — دعای عطسه گفت مر اورا که (یرحمک الله) باشد
شَمَّتَ بِه فِیها — نا امید گردانید او را در آن چیز
شَمَّتَ بَینَهُما — فراهم آورد بین آندو را
اَشمَتَهُ اللهُ بِعَدُوِّه — شاد گردانید او را خدا بغم دشمن
تَشَمَّتَ القَومُ — برگردیدند پنهان بدون غنیمت
شامِتة - شَوامِت ج — پاها وقوائم چهارپا
باتَ بِلَیلَةِ الشَّوامِت — در شب سختی خوابید
شِماتِ وشَماتَی (واحد ندارد) — ناامیدان
(شَمَجَ) الشَّیءَ شَمجًا - ن — آمیخت آنرا
شَمَجَ الثَّوبَ — دوخت جامه را دور از هم
شَمَجَ فُلانًا — شتاب کرد
شَمَجَ عَن کَذا — نهی ومنع کرد او را از آن
شَمّاج — آنچه از انگور ومانند آن براندازند وقت خوردن - اندک وحقیر از هر چیزی - نان جوی
ما ذُقتُ شَماجًا — نچشیدم چیزی را
ناقَةٌ شَمَجَی — ماده شتر تیز رو وسریع

(شَمَخَر) الرَّجُل شَمْخَرَةً دو بد ترسناک
(شَمْخَطَ) وشِمْخَاط وشُمْخُوط بسیار دراز
(شَمَخَ) الجَبَل شَمْخًا وشُمُوخًا - ن بلند شد کوه شَامِخ ص - شُمَّخ ج
شَمَخَ الرَّجُل بِأَنْفِهِ وشَمَّخ تکبر نمود
شَمَّاخ ص
تَشَامَخ بلند گردید - تکبر نمود
تَشَمَّخ بِأَنْفِهِ تکبر نمود
نِيَّة شَمَخ نیت دور و بلند
نَسَبٌ شَامِخ نسب شریف
جِبَال شَامِخَات وشَوَامِخ وشُمَّاخ کوههای بلند
مَفَازَةٌ شُمُوخ وشَمَخ بیابان دور واطراف وسیع
شُمَّاخ بسیار شریف
(شَمْخَرَ) شَمْخَرَةً تکبر کرد - بزرگ منشی نمود
اِشْمَخَرَّ اِشْمِخْرَارًا دراز گردید
شُمْخُر وشِمَّخْر متکبر - ضخیم از مردم وشتر
مُشْمَخِر کوه بلند
ه (شَمْخَتَر) ناکس و بد اختر
ه (شُمْخُز) وشِمَّخْز بلند نظر - فربه ضخیم از مردم وشتر
شُمَّخْزَة وشُمَّخْزِيزَة تکبر و بزرگ منشی
ه (شَمَذَتِ) النَّاقَة شَمْذًا وشِمَاذًا وشُمُوذًا - ض آبستن گردید ماده شتر پس دم را وا داشت
شَمَذَتِ النَّخْلَة گردنری یافت درخت خرما
شَمَذَتِ المَرْأَة فَرْجَهَا برگردن زن فرج خود را بپاره تا زهدان آن بیرون نیفتد
اِشْمَاذ روغن فرج بسر بن دوذنبه گوسفند
نا بلند کند پس برجهد بر او
الحُبْلَة فِي شَمْذِهَا - درخت رز (درخت انگور) نزدیک گرد
اَشْمَذَة وكِشْمَذَة مرغ تیز پرواز

شَامِذ - شَوَامِذ ج ماده شتر آبستن - درخت خرمای گردنری یافته
شِمِّذَان وشِيذُمَان گرگ
(شَمْذَرَ) وشِمَّذْر وشِمْذَار سیر سریع با شتاب
شَمَيْذَر شتر سریع رو
شَمَيْذَرَة کودک شادمان و سبک - سیر سریع
شِمْذَارَة کودک شادمان سبک
(شَمَرَ) شَمَرًا با تبختر خرامید یا تیز رفت نمود و بشتاب رفت
شَمَرَ النَّخْل فراهم آورد و درو دخرما را
اِشْمَرَهُ شتابانید آنرا
اَشْمَرَهُ بِالسَّيْف او را بشمشیر در آورد
اِشْمَار همه پستان ماده شتر را بستن - آبستن کردن شتر ماده را
شَمَرَ تَشْمِيرًا خرامید در رفتن - کوشید و بسرعت نمود
شَمَرَ الشَّيْءَ فراهم آورد آنچیز را
شَمَرَ الثَّوْب برداشت جامه را - برچید آنرا
شَمَرَ فِي الأَمْر سبکی و شتابی کرد در کار
شَمَرَ السَّفِينَة رها کرد کشتی را
تَشْمِير عزمیت بکاری کردن
تَشَمَّر خرامید در رفتن یا بسرعت رفت
تَشَمَّرَ لِلأَمْر وانْشَمَر آماده شد برای کار
تَشَمَّرَ الفَرَس وانْشِمَار بسرعت رفت اسب
اِنْشَمَر بسرعت رفت - یا خرامید در رفتن
شِمَّر مرد آزموده کار - دانای امور و بینا - سخی
شِمَّرَة رفتار مرد فاسد و تبه کار
شُمَّرِيّ وشِمَّرِيّ وشِمِرِّيّ آزموده کار - دانای در امور
نَاقَةٌ شِمِرِّيَة وشُمُرِّيَة وشِمْرُوتِيَة ماده شتر تیز رو
شُمْرَة وشَمَار گیاهی است مر دای را گلهای کوچک و دانه مستطیل شکل

شَزْرٌ شَمِرٌ بدی سخت
شَمُّور اناس
شِمِّير دانای امور
- آزموده کار
- ماده شتر تیزرو



شاةٌ شامِرٌ و شامِرَةٌ گوسفند پستان برشکم چسبیده
لَثَةٌ شامِرَةٌ - شَوامِر ج لثه های چسبیده به بنهای دندان
شَمِيران نقاط خوش آب وهوای شمالی شهر طهران
مُشَمِّر مرد آزموده کار
لَثَةٌ مُتَشَمِّرَةٌ گوشت بن دندان چسبیده
(شَمْرَجَ) الثَّوبَ بد دوخت جامه را - دوراد ور دوختن
شَمْرَجَ الكلامَ خلط کرد در سخن
شِمْراج - شَماریج ج اختلاط سخن بدروغ
شَماریج باطلها و اکاذیب
شُمْرُج وشُمْرُوج ومُشَمْرَج جامه نازک تنک بافته
شَمْرَجَة نیکو پرورش ودایگی بچه
مُشَمْرَج (مبنیاً للمفعول) نیکو پرورش یافته
(شَمْرَخَ) العِذقَ تراشید خوشه خرما را بداس
شَمْرَخَة سرشاخ بریدن - خوشه انگور چیدن
شِمْراخ وشُمْرُوخ سرشاخ خرما که بر آن غوره باشد یا خوشه انگور بشکل



شِمْراخ سرکوه - بالا و اعلای بر - سفیدی پیشانی اسب
فَرَسٌ ذُو شِمْراخ اسب که بر پیشانی سفیدی داشته باشد
شُمْرُوخ - شَماریخ ج شاخه نازکی که بالای شاخه بزرگ برآید
ه (شَمَرْذاة) ماده شتر تیزرو
شَمَرْدَى گیاهی یا درختی است
ه (شَمَرْدَل) جوان چابک - شتر تیز رو - نیکو خلقت وخوب صورت
شَمَرْدَلَة ماده شتر خوش اندام نیکو صورت
ه (شَمَرْذاة) وشَمَرْذَى ماده شتر تیزرو
ه (شَمَرْذَل) بمعانی شمردل است
ه (شَمَرْطَل) وشَمَرْطُول مرد دراز و مضطرب خلقت
ثَوبٌ (شَمارِق) وشَماريق ومُشَمْرَق قطعه و پاره های جامه
(شَمَزَت) نفسُهُ شَمْزًا - ن نفرت داشت از آن
تَشَمَّزَ الوجهُ برگردید روی او و درهم کشیده شد
اِشْمَأَزَّ اِشْمِئزازًا ترسید - گرفته شد - مکروه و نفرت داشت
شُمَأْزِيزَة گرفتگی
شَمَز نفرت نمودن نفس از چیزی که ناخوش دارد
مُشْمَئِزّ ترسان - ناخوش دارنده
(شَمَسَ) الفَرَسُ شُمُوسًا وشِماسًا - ن ض توسنی کرد اسب
شُمُوس ص - شُمُس ج
شامِس ص - شَوامِس ج
شَمَسَ لَهُ آشکار کرد دشمنی را برای او
شَمَسَ يَومُنا شَمْسًا } آفتاب ناک شد روز ما
شَمِسَ يَومُنا شَمَسًا - ن }
اَشْمَسَ آفتابناک شدن روز
شَمَّسَ الكافِرُ پرستید آفتاب را
شَمَّسَ الشَّئَ چیز را بآفتاب سوزانید

شامسه عداوت و دشمنی کرد او را
تشمّس در آفتاب قرار گرفت
تشمّس علینا بخل و حسد ورزید بر ما
شَمس مؤنث - شُمُوس ج خورشید
شَمس نوعی شانه و گلوبند
بسط الشیء فی الشمس پهن کرد آنچیز را در مکانی که حرارت و اشعه آفتاب بود
دخلت الشمس الی البیت داخل شد شعاع آفتاب در خانه
الیوم والشمس والشموس من الایام روزهای آفتابی که ابری نیست در آن
شَمُوس - شُمُس و شُمْس ج اسب توسن - آنکه در دشمنی سخت باشد
شامِس - شَوامِس ج از روزهای صاف و آفتاب - از اسبهائیکه توسنی کند و مانع سوار شود - از مردان بدخوی
شمسیّة چتر جهت محافظت از آفتاب و باران
شمّاس - شمامسة ج . خادم معبد نصاری
مُتشمّس سخت توانا - بسیار بخیل - در آفتاب ایستاده
ه (شمسل) فیل
ه (شمشقة) ریه و کف مانند یکه وقت مستی شتر از دهان خارج کند
ه (شمشلیق) برفروشته اعضا و شتابرو
(شمص) الدواب شمصاً - ن بزمی یا درشتی راند چهارپا را
شمّص فلاناً بالسوط زد او را
شمّص الفرس ناگوار شد اسب از خوردن گیاه سپست تر
شمّصه الرجل آزار کرد او را تا بخشم آید
شمّصه الشیء باضطراب در آورد او را آن چیز
شمص شمصاً - ف پیشی گرفت و سرعت کرد در سخن

اشمص وانشمص ترسید و بیمناک شد
شمّص الدواب تشمیصاً بدرشتی راند چهارپا را
شمّص الدابّة زد چهارپا را با چوب تا تیز رود
تشمّص خشم کرد و در گرفته شد
جاریة ذات شِماص و مِلاص دختر سبک نرم بدن شوخ که ناگاه بی باکانه پیش آینده
شُماص شتابی . عجله
شَمُوص سریع و شادمان
ه (شمصر) علیه شمصرة تنگ گرفت بر او
(شمط) الشیء شمطاً - ض آمیخت آنرا
شمط الاناء برکرد ظرف را
شمط النخلة برافتاد غوره خرما
شمط الشجر ریخت برگهای درخت
شمِط شمطاً واشمطّ اشمیطاطاً واشماطّ اشمیطاطاً آمیخته شد موی سیاه و سفیدی سر
اشمط ص مذکر - شُمط و شُمطان ج شمطاء ص مؤنث - شُمط ج
شمطاط و شِمِئطاط موی سیاه و سفید شدن
شمط و شِمط و شمط آنچه خوراک را خوش مزه کند چون فلفل و مانند آن
شمیط درآمیخته - صبح بدان جهت که سفیدی آن بسیاهی آمیخته - اولاد مرد که نیمه نر و نیمه ماده باشد - خشک و تر بهم آمیخته - گرگ سیاه سفید - شیر خوش مزه که ترشی و تازگی آن معلوم نشود
طائر شمیط الذُنابی مرغ سفید و سیاه دم
شُمطانة غوره خرما که نزدیک برسیدن باشد یا نیمه آن رطب شده
شُمطوط دراز - گروه مردم و غیره
شِمطاط گروه مردم و غیر آن - شکافتگی جامه
شِمطیط گروه از مردم و غیر آن

قوم شماطيط مردم متفرق
ثوب شماطيط جامه شکافته
جائت الخيل شماطيط آمدند اسبان متفرق
شمّوط (عند العامه) سنبله دانه
مشمُوط درآميخته
ه (شُمطالة) پاره گوشت بر پيه
(شمَطه) شمطاً - ن بازداشت اورا - آميخت در تکلم سخن نرم را بدرشت - برانگيخت ونرم جنبانيد
شمط الشئ آميخت آنرا - اندک اندک گرفتن چيزرا
(شمَع) شمعاً وشموعاً ومشمعاً - م بازی ومزاح کرد
شموع ص
شمع الشئ شموعاً پريشان ومتفرق شد
شمع به ترک داد آنرا
اشمع السراج نورگسترانيد چراغ
شمّعه تشميعاً بربازی انگيخت اورا
شمّع الثوب غوطه داد جامه را در موم گداخته
شمع وشمَع - شمعة واحد - شمعات ج آنچه برای روشنی سوزند از پيه يا موم
شمّاع سازنده يا فروشنده شمع
مسک مشموع مشک عنبر آميخته
مشمعة جای فروش شمع يا جای ساختن آن
شماع وشماعة طرب وخنده ومزاح
شموع من النساء بازی کننده وبسيار خندنده از زنان
شمعدان - شماعد وشمعدانات ج مناره يا پايه که برآن شمع گذارند
(اشمعطّ) اشمعطاطاً پرشد از خشم خشمگين شد
اشمعطّ القوم فی الطلب شتاب کردند درطلب چيزی ومتفرق شدند
اشمعطّ الذکر برخاست آلت نره
اشمعطّ الخيل درطلب چيزی تيزدويدند اسبان
اشمعطّ الابل پريشان شدند شتران
(شمعَل) القوم وتشمعل واشمعلّ - پريشان ومتفرق شدند گروه
اشمعلّ اشمعلالاً مطلع شد برچيزی ودرآمد بران
اشمعلت الحرب برخاست جنگ
اشمعلت الغارة پراکنده شد غارت از هر طرف
اشمعلت الابل متفرق رفتند شتران بحال نشاط
شمعل وشمعلة ماده شتر با نشاط
شمعلة اليهود قرائة ايشانست
مُشمعِلّ ماده شتر تيزرو وشادمان - مرد سبک وچالاک زيرک در امور خوش طبع - يا مرد دراز قامت - شير ترش
مشمعِلّة ماده شتر دراز وباشتاب
غارة مُشمعِلّة غارت از هرجانب
(شمِق) شمقاً - ف شادمان شد بنشاط ديوانگی
تشمّق شادمان شدن - رشک خوردن
شمَق شادمانی وفرح - ديوانگی
اشمق کف دهان شتر آميخته بخون
شمِق - شمِقة مونث دراز وشادمان
شمقمق دراز وشادمان
(شملت) الريح شمولاً - ن وزيد باد از طرف شمال
شملت الشئ شملاً نهاد آنرا در باد شمال تا سرد شود
شمل به گرفت بچپ اورا - بچپ رفت
شمل النخلة برچيد از خرما آنچه بر درخت بود
شمل المرأة جماع کرد با زن
شملهم الامر همه رسيد کار وفراگرفت ايشانرا
شمل الشاة شملاً - ن ض درغلاف گرفت پستان گوسفندرا - شمال ساخت

شَمِلَ شَمَلاً - ف برای گوسفند
باد شمال رسید آنرا
شَمِلَهُم الأمر بهمه رسید آنکار و فراگرفت
ایشان را یا رسید خیر و شر بایشان

شَمَلَ شَمْلاً و شُمُولاً بچادر پوشید آنرا
شَمَلَت النّاقة قبول کرد ماده شتر بار و آبستن شد

شَمَلَت اِبلکم بعیراً لنا پوشیدند شتران شما شتر ما را و در آمد در گله آنها (شتر ما در بین گله شتر شما است)

اَشْمَلَ القَوْم رسید ایشانرا باد شمال - داخل باد شمال شدند

اَشْمَلَ الشّاة[+] شمال ساخت برای گوسفند
اَشْمَلَهُم شَرّاً رسانید ایشانرا بدی
اَشْمَلَه شَمْلَه داد او را چادر
اَشْمَلَ صاحب چادر گردید که در خود بپیچید
اَشْمَلَ النَّخْلَة برچید از خرما آنچه بود
اَشْمَلَ الفحل شَوْلَه یک نیمه یا دو ثلث ماده گاوان را آبستن نمود نر

اِشْمال بسوی باد شمال شدن - در باد شمال در آمدن

شَمَّلَه تَشْمِیلاً پیچید او را بچادر کوتاه
شَمَّلَ الرّجل شتاب کرد - صاحب چادر کوتاه شد
اِشْتَمَلَ بالثّوب در خود پیچید جامه را
اِشْتَمَلَ عَلَیه الأمر دراز گرفت او را و احاطه نمود
اِشْتَمَلَ الرّجل بشتافت مرد
اِشْتَمَلَ علی سیفه زیر جامه خود کرد آنرا
تَشَمَّلَ تَشَمُّلاً چادر پوشیدن - صاحب چادر شدن

اِنْشَمَلَ دامن برچید و بشتافت
اِنْشَمَلَ للأمر آماده شد برای کار - سبک و چست گردید

اِنْشَمَلَ الفَرَس تیز رفت
شَمْل و شَمَل گروه - جماعت - باد شمال

شَمَلَ فی شَمْلِها در آمد در میان جماعت
وجمع الله شَمْلَهُم فراهم آرد بخدا کار پریشان آنها را

فَرَّقَ الله شَمْلَهُم متفرق و پریشان گرداند خدا کار فراهم آمده را (از اضداد)

شَمْلَة نوعی چادر کوتاه که در خود بپیچید
شِمِل و شُمُل خوشه خرما پر بار یا کم بار
شِمْلَة هیئت در خود پیچیدگی چادر
شَمَل شانه - اندک از باران - و از مردم و شتر - اندک از خرما
شَمَلَة اندک از خرما و از باران و مانند آن
اَمْرٌ شامِلٌ کار بهمه رسنده و فراگیرنده چیز را
شِمال و شَمال - اَشْمُل و شَمائِل و شُمُل ج چپ (ضد راست)

شِمال - شَمائِل ج سرشت - شوم - داغ پستان گوسفند - هر دسته از درو و زراعت که بدست گیرند - پوشاکیست مانند توبره برای پستان گوسفند - غلاف خرما نورس

ناقة شِمال ماده شتر شتابنده
شَمال و شِمال - شِمالات و شَمائِل ج باد شمال (در آن لغاتیست شَمْأَل و شامَل و شَمَل و شَمَأْل و شَوْمَل و شَمُول و شَمِیل)

شَمُول بادیکه از طرف قطب وزد - شراب یا سرد از آن

شِمَّل خوشه خرما پر بار یا کم بار
ناقة شِمِلَّة ماده شتر سریع تیزرو
شِمْلَة - شَمائِل ج طبع
شِیمال مانند شمال - چپ
شِمْأَلَة - شَمائِل ج خانه که صیاد سازد و در آن پنهان شود تا شکار کند

مِشْمَل شمشیر کوتاه که بجامه بپوشند آنرا

[+] [margin note, partly legible] چادر کوتاهی که بر پستان گوسفند بندد

مِشْمَل ومِشْمَلة نوعی از چادر که بر خود بپیچند لحاف
مِشْمَال
مَشْمُول آب وشراب که بر آن باد شمال وزیده باشد - مرد خوش خوی
مَشْمُولَة شراب سرد باد شمال وزیده
لَيلة مَشْمُولة شب سرد
أَخلاق مَشْمُولة خُلق بد
(شَمَّلَ) الرَّجل دامن بر چید و سرعت گرفت مرد
شَمَّلَ النَّخلة بر چید آنچه خرما بر درخت بود
شِمْلال حب صنوبر مبین
ناقة شِمْلال وشِمْليل ماده شتر تیز رو
شُمْلُول - شَمَالِيل ج اندک - شانه پریشان سر
ذهبوا شَمَالِيل رفتند متفرق و پریشان
ما على النَّخلة إلّا شَمَالِيل نماند بر درخت مگر کمی خرما
(شَمْلَق) پیر پر سال - بد خلق
(شَمَنْدَر) وشُمُنْدُور گیاهیست [...] که ریشه آن ضخیم و از آن شکر میگیرند



(شَمْهَذَ) تیز از هر چیزی باکارد لب تیز
شَمْهَذَة تیز کردن آهن
شَمْهَذ وشَمَهْذَة سک سک تیز دندان
(شَمَا) الرَّجل شُمُوًّا - ن بلند شد امر او
شَمَا شمع
(شَنَّ) الماء على الشراب شَنًّا - ن پاشید آنرا بر شراب و پراکنده کرد
شَنَّ الغارة عليهم واشَنَّ پریشان واز هر طرف ریخت غارترا
شَنَّت القِربة واشَنَّت کهنه گردید مشک
تَشَنَّنَ وتَشَانَّ الجلد خشک شد و در هم کشیده شد - کهنه گردیدن مشک - خشک شدن پوست
تَشَنَّن السِّقاء واشْتَنَّ کهنه شد مشک
اِسْتَشَنَّ لاغر شد
اِسْتَشَنَّ إلى اللَّبن آزمند و مایل بشیر گردید
اِسْتَشَنَّت القِربة دریده شد مشک
شَنّ - شِنَان ج }
شَنَّة } مشک دریده و کهنه
شَنَان دشمنی - خلاف
شُنَان متفرق - آب سرد
شُنَانة آب که از درخت واز مشک بچکد
شَنُون فربه - لاغر (از اضداد) - گرسنه - شتر میانه نه لاغر و نه فربه
شَنِين قطره های آب واشک - چکیدن آن - هر شیر که بر آن آب ریخته باشند
(شَنَأَ) شَنْأً وشِنْأً وشُنْأً وشَنْأَة وشَنَآنًا وشَنْآنًا ومَشْنَأً ومَشْنَأَة ومَشْنُؤَة - م ف دشمن داشت اورا و دشمنی کرد - بدخلقی کرد شانئ ص ذکر - شُنَّاء ج شُنَّآن ص ذکر - شَنْآنة وشَنْأَى ص مؤنث
شَنِئَ الشيء شَنَاءَة - ف داد حق اورا اقرار کرد بآن یاد داد آنرا و بیزار شد
شَنِئَ به
شَنِئَ الشيء برآورد آنرا
تَشَانَأَ القوم بایکدیگر دشمنی کردند
شُنُوءَة وشَنُوءَة پاک از آلایش
شَنُوءَة رمنده از هر چیز
شَنْوَانِي المال مالیکه بدان بخل نشود
رجل شَنَائِيَة مرد دشمنی کننده
مَشْنَاء زشت رو - آنکه مردم اورا دشمن دارند

مَشنَاء فتیح و زشت (مساویست مذکر و مونث)
مَشنُوء دشمن داشته شده اگرچه جمیل باشد
(شَنَبَ) الیومُ شَنَباً - ف سرد شد روز
شَنِبَ الرَّجل دارای دندان نیکو و سفید است مرد
شَانِب وشَنِب روز خنک
شَنَب آبداری - خوش آبی - خنکی دندان و دهن - نقطه سفید در دندان یا تیزی آن
شُنْبَة خنکی روز
شَانِب وَاَشْنَب مرد خوشاب دندان
شَانِب روز خنک
شَنْبَاء وشِمْبَاء (بحرکات شین) زن خوشاب دندان
شَنْبَاء نوعی از انار که دانه ندارد
شَنِیب خوشاب دندان
مَشَانِب دهنهای خوش بوی
(شَنْبَثَ) الهوی قلبه عشق بدل او آویخت
شَنْبَث وشَنَابِث شیر درنده - درشت
ه (شَنْبَلَه) شَنْبَلَةً بوسه داد آنرا
(شَنْتَرَ) ثوبه شَنْتَرَةً پاره کرد جامه را
شُنْتُرَة - شَنَاتِر ج انگشت - تا پین و انگشت - گوشواره
ه (شَنْتَقَة) ظرفیست که در آن پنبه نهند و غزاره گویند بفارسی
ه (شَنْبَث) درشت. غلیظ - شوخ بستن دست قلب
(شَنِجَ) جلده شَنَجاً - ف و اَشْنَجَ وتَشَنَّجَ وانْشَنَجَ ترکیده و درهم کشیده شد پوست آن
فَرَسٌ شَنِجُ النِّسَاء اسب درهم کشیده رگ ران
شَنَج شتر نر - ترکیدگی پوست و درهم کشیدگی آن

تَشَنُّج و مُشَنِّجَة ترکیدگی یا سختن پوست
فراخ و وسیع
ه (شِنْجَار) معرب شنکار و آن گیاهیست خاردار
(شَنَّخَ) علیه تَشْنِیخاً زشت گفت برا و
شَنَاخ وشَنَاخِی وشَنَاخِیَة شتر دراز تن
بَکْرٌ شَنَاح شتر جوانه
(شَنَّخَ) النخل خارها را دور کرد از درخت خرما و پاکیزه کرد
شِنَاخ بینی کوه
مُشَنَّخ درخت خرما یکه از آن خار دور کرده باشند
(شُنْخُوب) وشِنْخَاب وشُنْخُوبَة - شَنَاخِیب ج سر کوه بلند دراز
شُنْخُب
شِنْخَاب مهره پشت - سر دوش
ه (شَنْخَفَة) کبر. نخوت
شِنْخَف
شِنْخِیف وشِنْخَف } دراز و ضخیم و بزرگ / مرد بزرگ و درشت
ه (شُنْخُم) فربه
ه - فَرَسٌ (شَنْدَف) اسب بلند یال کج رخسار
(شُنْدُخ) سخت - دراز و پرگوشت - شیر درنده - اسب تیز رو - سریع با شتاب - طعام ولیمه خانه نو یا برگشت از سفر یا یافتن گمشده
ه - رَجُلٌ (شَنْذِیرَة) وشِنْذِیرَاة مرد باغیرت یا بدزبان
(شَنَّرَ) علیه تَشْنِیراً عیب کرد او را یا شنوانید عیب او را و رسوا کرد
شَنِرَة رفتار و روش مرد صالح
شَنَار عیب و عار
شُنَارِی گربه

شنیر وشنیرة   بدخوی پرشر - پرعیب
(شنیز) وشونیز وشینیز   دانه سیاه
ه (شنزب)   بسیار سخت
ه (شنزرة)   درشتی از هرچیز
(شنشنة) - شناشن ج   خوی
وطبیعت - عادت -
پاره از هرچیزی - گوشت پاره
شنشنة   صدای حرکت کاغذ ولباس نو
(شنص) بالشئ شنصا وشنوصا -
ن ف   درآویخته شد بآنچیز
- یا لازم گرفت آنرا
فرس شناص وشناصی وشناصیة و
شناصیة   اسب دراز
هیکل قوی ونجیب
ه (شنصرة) وشنصیر   ضخیم وسختی
ودرشتی
شنصیر   پناه گاه
(شنط) تشنیطا   بریان کرد
شنط   گوشتهای پخته نفج یافته
شناط - شناطاة وشنائط ج   زن
نیکو بدن ونیکو رنگ
مشنط   گوشت کباب وبریان شده
(شنظ) الجبل وشناظ وشنظوة -
شناظی ج خیر   سرکوه -
کناره آن
امرأة ذات شناظ   زن پرگوشت وفربه
امرأة شنظیان   زن بدخوی
(شنظب)   مرد بلند قامت ونیکوصورت
(شنظر) بهم   دشنام داد بایشان
شنظیر وشنظیرة وشنظورة   بدخوی
- پلید زبان - سنگ بزرگ
که از سرکوه شکافته برافتد
شنظیرة   کناره کوه
شناظیر الجبل - شنظیر واحد   اطراف
وکناره های کوه

ه (شنظوف)   شاخ هرچیزی
(شنظی) به   شنوانید با ومکروهیرا
شنظوة الجبل - شناظ ج   سرکوه
واطراف آن
(شنعه) شنعا - م   فحش ودشنام
داد اورا ورسوا کرد
شنع الخرقة شنعا   متفرق وپریشان کرد
شنع به شنعا   زشت گفت اورا
شنع شناعة وشنوعا   زشت گردید
شنع واشنع وشنیع ص - شنع ج
شنع الرجل تشنیعا   بسیار بدگوئی و
تقبیح نمود اورا
تشنیع   زشت شمردن چیزیرا - آشکارا
نمودن - بستوه آمدن -
کوشیدن در رفتن چهارپا
شنع البعیر واشنع } شتابی وتیزروی
تشنع البعیر } کرد در رفتن
تشنع للأمر   آماده شد برای جنگ
تشنع السلاح   پوشید لباس جنگ را
تشنع الغارة   پراکنده کرد غارت را
تشنع القوم   زشت شد امور ایشان بسبب
اختلاف آراء ایشان
تشنع الرجل   قصد کار زشت وقبیح نمود
تشنع الفرس   سوار شد اسب را
تشنع الثوب   کهنه وپاره شد لباس
استشنعه   زشت وقبیح شمرد آنرا
شنعة وشناعة وشنوع وشنیع واشنع
زشت
یوم اشنع   روز بد
شنعاء   گورخر ماده بسیار زشت
مشنع ومشنعة (اسم مصدر)   زشتی
مشنوع   مشهور بزشتی
ه (شنعاب)   مرد بلند بالا
(شنعوف) وشنعاف   سرکوه ها
- کوههای بلند یا مرد دراز

شُنَّعَف قامت عاجز دراز و باریک خلقت
شَنْعَفَة درازی
ه (شُنَّعِم) دراز
ه (شُنْغُب) ریسمان - شاخ دراز و باریک یا دراز از هر حیوان که باشد
شِنْغاب مرد دراز - ریسمان - شاخ دراز
شُنْغُوب ریسمان - شاخ دراز و باریک - دراز و باریک از زمین شور
ه (شَنْغَرَة) و شِنْغیرَة بدخوئی - بدزبانی
شِنْغیر بدخوی پلید زبان
ه (شِنْغَف) مرد مضطرب و باریک
(شَنَف) الیه شَنَفًا - ن ض نگاه کرد باو بنظر اعتراض یا بکراهت یا از روی تعجب
شَنِفَ فلانًا و له شَنَفًا - ف دشمن داشت اورا - ناپسند شمرد و در یافت
شَنَفَة برگردید لب زیرین او
أَشْنَفَ الجارِیَة وَشَنَّفَ گوشواره نهاد دختر را
شَنَّفَ الکَلام آراست سخن را
شَنَّفَ الیه نگاه کرد بگوشه چشم
تَشَنَّفَتِ الجارِیَة گرفت اورا و نهاد گوشواره بگوش او
شانِف اعتراض کننده - روی گرداننده
انه لشانِفٌ عنّا بانفه او متکبر و روگردان است از ما
شَنْف - شُنُوف و أَشْناف ج گوشواره بالائین یا آویزه در گوش بشکل

شَنِف مبغض، دشمن دار
ناقة مَشْنُوفَة ماده شتر مهار کرده
ه (شَنْفار) سبک و خفیف
شِنْفارَة شادمانی - ماده شتر و سرعت و تیز روی آن
شِنْفیرَة شادمانی - مرد بدخوی - ماده شتر و تیز روی آن
ه (شَنْفَلَة) در آوردن دراهم در مطالبات
(شَنَقَ) البَعیرَ شَنْقًا - ن ض زمام شتر را بپیچ بلند بست - باز ایستاد شتر از سخت کشیدن مهار
شَنَقَ القِرْبَة سربند مشک را بر مشک بست و طرف دیگر را بهر دو دست مشک بسته
شَنَقَ الخَلِیَّة در خانه زنبور عسل چوب شهد دار را بر پا کرد
شَنِقَ شَنَقًا و شُنُقًا - ف ض دوست داشت آنرا، آنکه دل او بدان آویخته شد
أَشْنَقَ البَعیر باز ایستاد شتر از کشیدن مهار یا بلند کرد سر را و کسیکه بر او نشسته بود - سر را بلند کرد شتر در وقت کشیدن مهار
أَشْنَقَ القِرْبَة سر مشک را بسر بند مشک بست - آویخت مشک را بپیچ بلند
أَشْنَقَ علیه ستم کرد بروی
أَشْنَقَ الرَّجُل گرفت دیت جراحت را یا واجب شد بر او دیت جراحت (از اضداد)
أَشْنَقَ الشَّیْءَ آویزان شد بر آن
أَشْنَقَ غنمه الی اغنم زَیْد اضافه کرد گوسفندان اورا بگله زید
شَنَّقَ الشَّیْء برید آنرا و پاره پاره نمود - آراست آنرا
شَنَّقَ الخَلِیَّة چوب شهد دار را در خانه زنبور عسل کرد
شانَقَه مُشانَقَة و شِناقًا آمیخت مال اورا بمال خود
شِناق گرفتن چیزیرا
تَشانَقا مخلوط کرد مال اورا بمال خود

شَنِق — دیت جراحات - کار - ریسمان - عدل - فاصله بین دو نصاب از زکوة (مانند فاصله بین چهل و یکصد و بیست) - درازی سر و کم از دیت

قَلْبٌ شَنِق - اَشْناق ج — دل مشتاق و نگران بر چیزی

شَناق — دراز

شِناق — سر بند مشک از ریسمان وغیره - زه کمان - دراز - (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسانست)

شَنیق — چوبیست که بر آن شهد مالند و در درون خانهٔ زنبور عسل کنند و این در وقتی است که زنبور بچه های خود را شهد خوراند

شِنِّیق — جوان خویشتن بین

شِنِّیقة — زن عشقباز

شَنْقاء — مرغ که بچه را دانه دهد

رَجُلٌ مُشْنُوق — مرد دراز قامت

مُشَنَّق — گوشت پاره پاره - خمیری که با روغن زیتون مالیده و درست شود

مُشْتاق — ناظر بسوی چیزی و مشتاق آن

ه (شُنْقُب) و شِنْقاب — نوعی از مرغان

ه (شُنْقُصة) — بنهایت چیزی رسیدن

شَناقِصة - شِنْقاصِی واحد — نوعی از لشکر اندک

ه (شَنْقَم)

(شَنِم) الجلد شَنَمًا - ن — خراشید پوست را

ماءٌ شَنِم — آب سرد

شُنُم — گوش بریدگان

شِنْم — پارهٔ آتش که بجهد - جرقه

ه (شِنْهَبْر) و شِنْهَبْرَة — پیر پرسال

(شَنْهَقَ) الحمارُ و شَهْنَق — آواز کرد خر (کلمه عامیه فصیح آن نهق یا شهق است)

ه رَجُلٌ (مَشْنُوٌّ) و مَشْنِیٌّ — مرد دشمن داشته

شده

ه (شائن)

شائنی فلانٌ — پیشی گرفت بر من - اندوهناک کرد مرا و در شگفت آورد

شُوِئْتُ بِهِ — بشگفت آمدم - مسرور و شادمان گردیدم

شَیِّئان — مرد دور بین و رسا

(شابَ) الشیءَ شَوْبًا و شِیابًا - ن — آمیخت آنچیز را

شابَ الرجلُ — گول زد مرد را و خیانت و نادرستی بکارش برد

شابَ الحمارُ (و یعدّی بعن) — نرم راند خر را

شَوَّبَ عنه تَشْوِیبًا — دفع کرد از او و نرم راند

اِنْشابَ اِنْشِیابًا و اِشْتابَ اِشْتِیابًا — آمیخته شد

شَوْب — هر چیزی که با غیرش آمیخته شده - پاره از خمیر - عسل

شَوْبَة — فریب و مکر

ما لَهُ شَوْبٌ و لا رَوْبٌ — نیست او را شوربائی و نه شیری

هُوَ یَشُوبُ و یَرُوبُ — درباره کسی گویند که میان فعل و قول خلط کند

شائبة - شَوائِب ج — آمیزش - آلودگی

باتَتْ بلیلةٍ شَیْباء — گذشت آخرین شب از ماه - شبی که در آن بکارت زنی زائل گردد

مَشُوب و مَشِیب — درهم آمیخته شده

مُشاوِب - مَشاوِب ج — غلاف قاروره

ه (شَوْبَثٌ) — نوعی خرما

ه (شُوبَح) — معرّب شوره

(شَوَّحَ) الشیءَ تَشْوِیحًا — انکار کرد آنرا

شُوحَة الحِداء (مرغی است بلغت حداء رجوع شود) - درختی است که هیئت آن بشکل مخروط است بشکل



(شوحط) نوعی از درختان کوهی که از آن کمان سازند

ە (التشوید) برآمدن آفتاب و بلند شدن ولیکن صحیح آن بذال معجمه است

(شَوَّذَتِ) الشمس تشویذًا گرائیده شد آفتاب بغروب

شَوَّذَت السحابُ الشمسَ درگرفت ابر آفتاب را

تَشْوِید و تَشَوُّذ و اِشْتِیاذ عمامه بر سر بستن

شِیذَة هیئت عمامه بستن

اَشاوِذ خلق

اِنَّه خیر الاشاوذ او بهترین خلق است

مِشْوَذ و مِشْواذ - مَشاوِذ و مَشاوِید ج عمامه - پادشاه - مهتر

ە (شَوْذَح) ماده شتر دراز بر روی زمین

(شارَ) العسلَ شَوْرًا و شِیارًا و شِیارَةً و مَشارًا و مَشارَةً - ن انگبین گرفت از خانهٔ زنبور عسل

شار الخیل زینت کرد اسب را - سوار شد بر آن تا بیازماید - سوار شد در وقت نمودن او را به مشتری تا بمشتری ارائه دهد صفات او را

شارَتِ الناقة فربه شد ماده شتر

شار الشیئ هویدا کرد آنرا

اَشار العسل والدابة اِشارةً بمعنی شار است

اَشار به معرفی کرد او را

اَشار الیه بسوی او اشاره نمود

اَشار النار بلند کرد آتش را

اَشار علیه راهنمائی بصواب کرد او را

شَوَّر الدابة سوار شد چهارپا را

شَوَّر به شرمنده کرد او را - کاری کرد منافی عفت با او نمود

شَوَّر الیه اشاره کرد بسوی او

شَوَّر النار بلند کرد آتش را

اَشْوَر النار اِشْوارًا بلند کرد آتش را

شاوَرَهُ فی الامر مُشاوَرَةً مشورت خواست در کار از او

اِشْتارَ العسلَ اِشْتِیارًا از کندو عسل گرفت

اِشْتارَتِ الابل فربه شد شتر

تَشَوَّر شرمنده شد

تَشاوَر و اِشْتَوَر القوم مشاورت کردند بعضی با بعضی دیگر

اِسْتَشار العسل چید عسل را

اِسْتَشار پوشید لباس فاخر را

اِسْتَشارت الابل فربه شد شتر

اِسْتَشار الامر هویدا شد - خواست از او مشورت

شَوْر انگبین گرفته شده - خوبی و هیئت - لباس - فربهی

شَوْرَة خجلت. شرمندگی - جای عسل

شُوْرَة درون چیزی و برون آن - جای عسل - خوبی و نیکوئی - هیئت و لباس - فربهی - ماده شتر فربه

شارَة خوبی و جمال - هیأت و لباس - فربهی و زینت

شَوار خوبی و هیئت - لباس - فربهی - آرایش - نره مرد و خایهٔ او - فرج زن یا دبر مرد

ریحٌ شَوار باد گرم

شُوار و شِوار و شَوار اثاث خانه - رخت و بار

شِیار نیکوئی - هیئت و لباس - نازکی و فربهی - نام روز شنبه - شتران فربه تازه بدن

شُوری و مَشُورَة مشاوره کردن

شَوْران گل کاریزه

شَیِّر - شُوَراء ج مشورت دهنده

فرسٌ شَیِّر - شِیار ج اسب فربه

قصیدةٌ شَیِّرَة قصیده نیکو

مِشْوار و مِشْوَر آلت انگبین گرفتن

درون چیزی وبرون آن - آخور
چله کمان

مِشْوار
أَخَذَتِ الإبلُ مِشْوارَها   شتران فربه و نیکو شدند
مِشْوَارَة و مَشَار   جای عسل
شَئٌ مَشُور   چیز آراسته
مُشَاوِر - شُوَرَاء ج   وزیر
مَشَارَة - مَشَاوِر ج   فربهی - خوبی
- یک کرد زمین
مُشِيرَة   انگشت سبابه
مُشِير   در اصطلاح سیاسیون مافوق وزیر است
مَشُورَة و مَشْوَرَة - مَشُورات ج   نصیحت
- اسم است از اشار علیه
(شَيِزَ) به شَوَزًا - ن   شیفته او گردید
أَشْوَز   متکبر - گردنکش
مَشُوز   بی آرام
(شَوِسَ) شَوَسًا - ف و تَشَاوَسَ   نگریست
بگوشه چشم از خشم یا تکبر یا چشم را
تنگ کرده و پلکها را فرو خوابانید
شَوْس   مسواک مالیدن بدندان
أَشْوَس - شُوس ج   بگوشه چشم نگرنده
یا پلکها را فرو خوابانیده و چشم را
تنگ کرده
رُمِيَ فلانٌ بخُطوب شُوس   در کارهای سخت
افتاده و انداخته شد
ماءٌ مُشَاوِس   آب کم از کمی یا گودی
چاه بنظر نیاید
(شَوَّشَ) الأمرَ تَشْوِيشًا   شوریده کرد کار را
تَشَوَّشَ عليه   شوریده شد کار بر او
تَشَاوَشَ القومُ   در آمیخته و مخلوط شدند گروه
أَبْطالٌ شُوشٌ شُوس   دلاوران مختلفند و
سخت شجاع
شُوَاش   اختلاف
ناقةٌ شُوشَاءُ   ماده شتر سبک رو
عِبارَةٌ مُشَوَّشَة   عبارتی که از حیث جمله
بندی یا معنی نادرست است

ماءٌ مُشَاوِش   آب کم که بسبب نمی یا
دوری در چاه دیده نشود
مُشَوَّش (صحیحًا مُهَوَّش است)   مخلوط غیر مفهم
(شَاصَهُ) شَوْصًا و شَوَصًا - ن و ف
جنبانید آنرا از جای خود - با
دست ایستاده کردن چیزیرا
- مالیدن بدست - شستن
و نیک پاکیزه کردن - خائیدن
مسواک را - بدندان مالیدن
مسواک - درد کردن دندان
- درد کردن شکم - لگد زدن
بچه در شکم مادر
شَوِصَت شَوَصًا - ف   نگریستن بگوشه چشم
از تکبر یا از غضب
شَوِصَت عَيْنُهُ   بزرگ شد چشم او که دو پلک
چشم بهمدیگر نمیرسند - پلک
چشم بسیار جنبش و اضطراب دارد
أَشْوَص   چشم بسیار برهم زننده
شَوْصَاء - شُوص ج   مرچشم که بگوشه نگرد
شَوْصَاءُ العَيْن   آنکه بکنج چشم نگرد
إشَاصَة و شَوَّصَ تَشْوِيصًا   دندان مالیدن به
مسواک
شَوْصَة   جهیدن رگ - ورم درونی پهلو -
بادکه در پهلو افتد - درد شکم
شِيَاص (اصله شِوَاص)   بدخوئی
(شَاطَ) به الغضبُ شَوْطًا   شعله گرفت خشم او
شَوَّطَ تَشْوِيطًا   دراز شد سفر او
شَوَّطَ القِدْرَ   جوش داد دیگ را
شَوَّطَ اللحمَ   نیک پخت گوشت را
شَوَّطَ الصقيعُ النباتَ   سوزانید یخ و سرما
گیاه را
تَشْوِيط   راندن اسب را بحدیکه مانده گردد
تَشَوُّط   نیک راندن اسب
شَوْط بَرَاح   شغال
شَوْط باطِل   نور آفتاب که از روزن در نماید

شُوَط - شُوطَة واحد - أشواط ج گردش دور چیزی تا نهایت آن
طَافَ بالبیتِ سَبْعَةَ أشواطٍ گردید دور خانه بهفت گشت
(شَاطَ) بِفُلانٍ شَوْطًا دشنام داد باو
شَاطَ بِهِ الغَضَب شعله ور شد خشم
تَشَاوَطَ القَوم دشنام دادند
شَاوَطَهُ مُشَاوَطَةً وشِوَاطًا همدیگر را
شُوَاظ وشِوَاظ شعله آتش بی دود یا دود آتش - حرارت آتش - گرمی آفتاب - شدت تیزی شهوت جماع - دشنام - بانگ و فریاد
(شَوِعَ) رَأْسُهُ شَوَعًا - ف ژولیده موی شد سر او
شَوِعَ الفَرَس یکطرف از رخسار اسب سفید شد
شَوَّعَ القَومُ تَشْوِيعًا گرد آمد گروه
تَشْيِيع پریشان کردن آتش را
هٰذا شُوعُ هٰذا وشَيْعُ هٰذا بچه دومی (که در بین آن واولی دیگری نباشد)
شُوع - شُوعَة واحد درخت بان یا میوه آن که در کوه یا زمین نرم روید
شَوْع پراکنده وجدا بودن موی سر از هم از زبری و درشتی موی
أَشْوَع - شَوْعَاء مؤنث - شُوع ج مرد ژولیده موی
مِشْوَاع او مِشْيَاع آلتی که بآن آتش تنور را بجنبانند وبحرکت در آورند
(شَافَهُ) شَوْفًا - ن زدود زنگ آنرا وجلا داد
شَافَ الإبل قطران مالید شتر را
شِيفَتِ الجَارِيَة - ل آرایش داده شد دختر
أَشَافَ عَلَيْهِ أَشَافَةً اطلاع یافت بر آن از بلندی
أَشَافَ مِنْهُ ترسید از او
أَشَافَ الشَّيءُ بلند شد
شِيفَ الدَّوَاءُ دارو را شیاف کرد
تَشَوَّفَ تَشَوُّفًا خود را آراست وزینت داد
تَشَوَّفَ مِنَ السَّطح سر از بام بیرون نهاده نگریست
تَشَوَّفَ إلَى الشَّيءِ چشم داشت بسوی او
تَشَوَّفَ الشَّيءَ برآمد بر چیزی تا بنگرد
إِشْتَافَ إلَيْهِ إِشْتِيَافًا گردن دراز کرد و نگریست در چیزی
إِشْتَافَ البَرق نگریست برق را
إِشْتِيَاف دیده بانی کردن - درشت شدن جراحت
شُوف آلتی است از چوب یا سنگ که بدان زمین زراعتی را هموار کنند بشکل

شِيَاف دارو ئی است برای چشم
شَيِّفَة وشَيِّفَان دیده بان
شَوَّاف مردان تیزچشم
دِينَارٌ مَشُوف دینار جلا یافته
جَمَلٌ مَشُوف شتر قطران مالیده - نر تیز شده وآراسته بپشم رنگین وغیر آن
(شَاقَنِي) الحُبُّ إلَيْهِ شَوْقًا - ن وتَشْوَاقًا برانگیخت مرا بدوستی او
أَنَا مَشُوقٌ وهو شَائِق ص
شَاقَ القِرْبَة برپای وسر از زیر کرد مشک را بدیوار
فالقِرْبَةُ مَشُوقَة ص
شَاقَ الطُّنُبَ إلَى الوَتَد ریسمان های خیمه را بمیخ استوار ومحکم نمود
أَشَاقَهُ إِشَاقَةً یافت او را آرزومند و آرزو آورنده
شَوَّقَهُ إلَيْهِ تَشْوِيقًا بآرزو آورد او را بسوی او
تَشَوَّقَ الشَّيءَ وإلَيْهِ ظاهر کرد شوق را -

تبکلف آرزومندی کرد

اِشْتاقَ اِلَیْه آرزومند شد بسوی او

شَوْق - اَشْواق ج آرزمندی نفس - میل خاطر

شِیاق و شِیق آنچه که مشک شند آنرا تا بسته شود بچیز دیگر

شَیِّق آرزومند

اَشْوَق - شُوق ج شائق تر - دراز

شائِق آرزومند - بآرزو آورنده - معشوق

شُوق عاشقان

مَشُوق بآرزو آورده شده

مَشُوقَة مشک ایستاده بدیوار

شُوشُوا فلانًا آرزومند کرد او را بسوی آخرت

مُشْتاق آرزومند چیزی

(شاکَهُ) شَوْکًا - ن فرو برد خار در جسم او

شاکَتْهُ الشَّوْکَة در آمد او را خار

شُکْتُهُ اَنا بخار در خستم او را

شاکَ شاکَةً و شِیکَةً - ف بخارستان در افتاد

شاکَتْهُ الشَّوْکَة رسید خار در اندام او

شاکَهُ بالشَّوْکَة رسانید او را خار

شاکَ شَوْکًا و شَوْکَةً آشکار شد شوکت و قوه او

شاکَ لَحْیا البَعیر بر آمد دندان نشتر شتر

شاکَ ثَدْیُ الجارِیَة پیدا آمد پستان دختر

شِیکَ الرَّجُل - ل بیمار گردید از خار

اَشاکَهُ خار را باندام او کرد

اَشْوَکَ المَکان بسیار گردید خار در آنجا

اَشْوَکَتِ الشَّجَرَة خار بر آورد درخت

شَجَرَةٌ مُشْوِکَة ص

شَوَّکَ الشَّجَر خارناک گردید درخت

شَوَّکَ الحائِط خار بر سر دیوار نهاد

شَوَّکَ الفَرْخ بیرون آمد سر پرهای جوجه

شَوَّکَ شارِبُ الغُلام سخت شد موهای پشت لب کودک

شَوَّکَ الرَّأْسُ بَعْدَ الحَلْق بر آمد موی بعد از ستردن

شَوَّکَ الزَّرْع سفید شد کشت پیش از پراکنده گردیدن

تَشَوُّک پستان دختر بر آمدن

شَوْک - شَوْکَة واحد - اَشْواک ج خار

جاءَ فی الشَّوْکِ والشَّجَر در عدد بسیار آمد

شَوْکَة نیش گزدم - بیماری است با آبله و سرخک و سرخی در اندام - سلاح با تیزی آن - تیزی هر چیزی - شدت و سختی جنگ - قوت و قدرت - غلبه بدشمن یافتن به قتل و جرح

شَوْکَةُ الحائِک آلتی است که بآن جولاه تار و پود جامه را برابر کند

شَوْکَةُ الکَتّان گل و لای است که در آن خار خرما نصب کنند و بگذارند تا خشک شود و بدان کتان را از ریزه آن صاف کنند

الشَّوْکَةُ المُبارَکَة والبیضاء والیَهُودِیَّة عقاقیر است که بدان مداوا کنند

دَبْغُ الشَّوْکَة جوش و دمل که بانگشت ابهام بر آید

شَجَرَةٌ شَوْکَة و شائِک و شائِکَة درخت پر خار

رَجُلٌ شاکُ السِّلاح و شائِکُه و شاکِیه مرد با اسلحه و تیز و چالاک

اَرْضٌ شاکَة زمین پر خار

شُوَیْکَة نوعی از شتران

شَوْکاء مؤنث چادر درشت بافت

حُلَّةٌ شَوْکاء جامه درشت و خشن

اَشْوَک از جامه و غیره خشن و درشت آن

مَشُوک علت سرخی در اندام - بیماری آبله و جدری

اَرْضٌ مُشْوِکَة زمینی که در آن خار روید و درخت خاردار رویاند

(شالَ) الذَّنَب شَوْلًا و شَوَلانًا - ن از جای بلند شد دم

شالَتِ النّاقَة بذنبها شتر دم خود را بلند کرد

شالَ الشَّیْءَ و بالشَّیْء برداشت آنرا

شالَ المیزان بلند شد یک کفهٔ ترازو از دیگری
شالَت القربةُ اَوِالزق مشک وخیک که از
پر شدن یا باد در او کردن پوست
دست و پای آن بلند شود
شالَت نعامتُه سبک شد و خشم
گرفت سپس آرمید
شالَتِ القوم دست از خانه و زندگی
کشیدند شوکت و عزت شان از مین رفت
اَشالَ الشئَ اِشالَةً برداشت وحمل کرد آنرا
- برداشتن شتر ماده دم را
شَوَّلَ لبنُ الناقةِ تَشویلاً کم شد شیر شتر
شَوَّلَت النوق خشک شد شیر شتران
شَوَّلَ الماءُ کم شد آب
شَوَّلَ فی المزادة اندک آب باقی گذاشت در توشه دان
شَوَّلَتِ الإبل چسبید شکم شتر بپشت
شَوَّلَ الغرب کم شد آب دلو
تَشویل سست و فروهشته شدن آلت نره و قنجاع
شاوَلَ الحجرَ مُشاوَلَةً برداشت سنگرا
مُشاوَلَة با نیزه بیکدیگر حمله کردن در جنگ
اِنشالَ اِنشِیالاً بلند و برداشته شد
اِشتالَ اِشتِیالاً پیش آمد او را و از برد خست یا و دشنامش داد
اِشتالَ لَه تعرض نمود او را و دشنام داد
تَشاوُل بنیزه و غیر آن حمله کردن در جنگ
اِستَشالَت الناقةُ ذَنبَها بلند کرد دم را شتر
شَول - اَشوال ج آب اندک - باقیماندهٔ
درته مشک - مرد سبک
وچالاک - سبک از هر چیزی
شَوَلَة دم با نیش گزدم - حیوانیست گزنده بشکل
- زن احمق
- دو ستاره
از منازل ماه



رَجُلٌ شَوِل مرد
سبک وچالاک
شَوِلَة علم است
برای گزدم

ناقةٌ شائِل - شَوَّل وشُیَّل وشِیَّل وشُوّال ج
ماده شتر بی شیر دم برداشته جهة طلب نر
شائِلَة - شَوْل ج - اَشوال ج ج ماده شتر یکه
شیر کم کرده و هفت ماه بر حمل
او گذشته - پاره از گوسفندان
شَوّال - شَوّالات وشَواوِیل ج ماهی که روز
اول آن عید فطر باشد
شَوّالَة اسم است برای گزدم - مرد نفت
اِمرأةٌ شَوّالَة زن سخن چین
شُوَیلاء وشُوَیل گیاهیست جهة تداوی
مِشوَل داس کوچک
مِشوال سنگیکه آنرا جهة آزمایش طاقت بردارند
ه (شولم) گندم دیوانه
(شان) الرُؤُسَ شَونًا باز کرد و سر را بجهة
آنکه خارج کند آن حشرات را که بیماری بر دماغ
تَشَوَّن سبک عقل و رای شد
تَشوین جدا و متفرق نمودن
شَونَة زن نادان
شُونَة - شُوَن ج انبار غله - مرکب
آماده جهاد و جنگ در دریا
شُوان انبار دار غله
(شاه) الوجهُ شَوهًا وشُوهَةً - زشت
شد روی
شاهَ الرَّجُلَ نرسانید او را چشم
زخم رسانید او را و حسد برد
شاهَت نفسُه الی کذا حریص و آزمند شد دل
او بسوی چیزیکه با دیگریست
شَوِهَ الوجهُ شَوَهًا - زشت شد روی
شَوِهَ العُنُق دراز شد گردن - کوتاه شد (از اضداد)
شَوَّهَ اللهُ وجهَهُ تَشویهًا زشت گرداند خدا
روی او را
لا تُشَوِّهْ عَلَیَّ گو چه نیکوئی تو تا آنکه برسانی
بمن چشم زخم
تَشَوَّهَ شاةً شکار کرد گوسفند را
تَشَوَّهَ لَه خویش را زشت و بدروی نمود

برای او

شوه — زشتی - نیکولی (از اضداد) - درازی گردن و کوتاهی آن - اشراف سر

شوهة — دوری - زشتی

شائه - شوه ج — حاسد

رجل شائه البصر / « شاه « / « شاهی « — مرد تیز بین

شاه بندر — رئیس تجار

شاه بلوط — درخت معروف برگ آن بشکل



شاه - شاء وشیاه وشواه وأشاوه وشیه وشیه وشوی وشوی ج — گوسفند (برای مذکر و مؤنث)



گاو وحشی - زن

شویهة - شویهات ج — مصغر شاة (اصل شاة - شاهة بوده و اصل آن شوهة پس بدل شده واو بالف و در نسبت بسوی شاء شاوی گویند مانند سماوی)

شاهی وشاوی — صاحب گوسفندان

أشوه — مرد زشت روی - مرد متکبر و چشم رساننده

شوهاء — زن زشت ترش روی - زن نیکو روی (از اضداد) - زن شوم و نامبارک - اسب دراز نیکو نظر یا گشاده دهان - اسب تنگ دهان

شاهین - شواهن وشواهین ج — نوعی پرنده شکاری

أرض مشاهة — زمین پر گوسفند

مشوه — زشت روی

(شوی) اللحم شیا - ض — بریان کرد گوشت را

مشوی ض

شوی الماء — گرم گرد آب را

أشوی القوم وشوی — خوراندند گروه گوشت بریان شده را

أشوی الرجل وشوی — رساند چیزی را بعضو و که جای کشتن نیست

أشوی السهم — بخطا انداخت تیر را

أشوی الزرع — صالح گردید برای بریان کردن

ما أغیاه وما أشیاه — چه عاجز است این (از اتباع است)

إشواء — بعضو اتیکه جای کشتن نیست چیزی رساندن

شواهم تشویة — داد ایشان را گوشت تا بریان کنند

تشویة — بریانی خورانیدن کسی را

إشتواء وانشواء — بریان شدن - بریانی ساختن

إشتوی الرجل وانشوی — گرفت بریانی را

جاء بعوی وشوی (از اتباع است) — آورد اندک و هیچکاره

شیة — گوسفندان

شوی - شواة واحد — کار سهل - اندک از هر چیزی - چهارپای ریزه بد - اطراف - دستها و پایها و سرهای مردم - هر عضویکه جای قتل نباشد - گوسفندان - پوست سر

شواة — پاره از بریان

شاة — زن - ستاره ایست کوچک - گاو نر وحشی

شاوی — صاحب گوسفندان

سعفة شاوية — شاخ خشک

شواء وشواء — بریانی

شوایة — پاره گوشت جهة بریانی - اندک از هر چیز بسیار - باقی مانده از گروه یا از شتران هلاک شده - رذائل شتران و گوسفندان

شُوایَةُ الخبز گرده نان
شُوایَة وشِوایَة وشَوایَة کم واندک - کار آسان
شَوِیّ (عَوِیّ وشَوِیّ از اتباع است) بریانی
شَوِیَّة - شَوایا ج باقیمانده گروه هلاک شده
شَبان خون سیاوشان گیاهیست - مرد دور بین
مَشوِیّ آنکه آنرا سنگ خطا کرده باشد و باو نرسیده باشد
مِشواة - مَشاوٍ ج آلتی که بآن گوشت کباب کنند چون سیخ وغیر آن
(شَهَبَ) شَهَباً - ف برگردانید گونهٔ آنرا
شَهَبَهُ الحَرُّ والبَرْدُ سوخت او را گرمی وسرد
شَهَبَتِ السَّنَةُ القومَ لاغر وبی علف گردانید سال مواشی ایشانرا وهلاک ساخت
اَشْهَبَ الفحلُ بچه سبز رنگ آورد
اَشْهَبَ السَّنَةُ القومَ لاغر گردانید سال مردم را
شَهَّبَهُ الحَرُّ سوزانید او را گرمی و برگردانید گونهٔ او
اِشتِهاب پیر شدن
اِشْهَبَّ الزرعُ واِشْهابَّ واِشتَهَبَ خشک وزرد شد کشت وبعض جای آن سبز مانده
اِشهِباب سفید موی شدن اسب
شَهْب کوه که بالای آن برف باشد
شَهَب وشُهُب وشُهْبَة سفیدی بر سیاهی غالب آمده
شِهاب - شُهُب وشُهْبان وشِهْبان وأشْهُب ج جرقهٔ آتش - درخش آتش وهر چیز - پارهٔ آتش - مرد رسا در کار - سر نیزه بچه آنکه ور آن درخش است
شِهابٌ ثاقِبٌ شعلهٔ افروخته
شَهاب وشُهابَة شیر که دو ثلث آن آب باشد
شُهُب - شِهاب واحد ستارهای روشن - سه شب از هر ماه

شاهِب اسب سفید موی
اَشْهَب شیر درنده - کار سخت
فَرَسٌ اَشْهَبُ اسب سفید سیاه آمیخته
یَومٌ اَشْهَبُ روز سرد
نَصْلٌ اَشْهَبُ پیکان زدوده
جَیْشٌ اَشْهَبُ لشکر قوی بسیار اسلحه
اَشْهَبان دو سال بی باران که بین آن دو سال باران فراوان وسبز باشد
شَهباء بر سفید سیاه آمیخته
کَتیبَةٌ شَهباء لشکر بسیار با سلاح
غُرَّةٌ شَهباء اسبیکه در پیشانی آن موی سفید باشد
سَنَةٌ شَهباء سال قحط که باران وسبزی نداشته باشد
لَیلَةٌ شَهباء شب سرد
شَوْهَب خارپشت بازآن
شُهَبا نوعی گیاه
اَشاهِب قبیله بنو منذر بجهة آنکه صاحب جمال بود
ه (شَهْبَرَ) لُکَناً شَهْبَرَةً آماده گریستن گردید
شَهْبَرَ دَبَرُ البعیر مائل بسفیدی شد زخم پشت شتر
رَجُلٌ شَهْبَر مرد پیر (بعضی گفته اند که مردان باین وصف خوانده نمی شوند) - ضخیم بزرگ سر
اِمْرَأَةٌ شَهْبَرَة زن پر سال با کم قوت یا پیر پر سال
شَنْهَبور وشَنْهَبَرَة پیر پر سال
مُشَهْبَرُ الرأس (مبنیاً للمفعول) پهن وبزرگ سر
(شاهَتَرَج) وشَهْتَرَج (معرب شاه تره) گیاهی است که برگ وتخم او برای مرض گر و خارش سودمند است
ه (شَهْجِیَة) درهم شدن کار
ه (شُهاجِر) بدون واحد - نوعی از مرغ مردار خوار
(شَهِدَ) المجلسَ شُهوداً - ف ک حاضر شد

بمجلس
شَهِدَ النَّبِيَّ آگاه شد بر آن
شَهِدَ الجُمُعَةَ درک کرد جمعه را
شَهِدَ عَلى كَذا شَهادَةً گواهی داد بر آن.
ادای شهادت نمود شاهِد ص
- شُهُود و شُهَّد ج
شَهِدَ الله دانسته است خدا
شَهِدَ بِكَذا سوگند خورد بآن
شاهَدَهُ مُشاهَدَةً دید اورا
أَشْهَدَهُ آگاهانید اورا - حاضر کرد اورا
أَشْهَدُ أَنْ لا إِلهَ إِلَّا الله میدانم و بیان مینمایم
که نیست معبودی غیر از واحد متعال
إِشْهاد حاضر گردانیدن - مذی آوردن
مرد - بالغ شدن دختر - حیض
شدن او - کشته شدن در راه
خدا
أُشْهِدَ الرَّجُل - ل کشته شد در راه خدا
أَشْهَدَهُ حاضر و گواه گردانید ورا
شَهَّدَ الرَّجُل تَشْهِيداً مذی آورد مرد
تَشَهُّد طلب شهادت کردن - در نماز
نشستن و شهادتین گفتن
اِسْتَشْهَدَهُ خواست گواهی از او
اِسْتَشْهَدَ به کمک خواست باو در امر گواهی
أُسْتُشْهِدَ الرَّجُل - ل کشته شد مرد در راه خدا
شَهْد و شُهْد - شِهاد ج عسل با موم
شُهْدَة و شَهْدَة اخص است از شهد
شَهادَة خبر قطعی - سوگند - جان دادن
در راه خدا - دنیا و محل زندگی حاضر
در مقابل عالم غیب - حاضر شدن - دم
شاهِد زبان - فرشته - ثریا ستاره‌ای
- نماز مغرب - سخنی که کسی باور
بجهة اثبات کلامش که وثوق به
حرف او نباشد
شاهِد - شُهَّد و شُهُود ج حاضر - مقیم
شاهِد - شُهَّد ج اداء شهادت کننده - گواه

شاهِد - أَشْهاد و شُهُود ج نامی از نامهای پیغمبر
اکرم ص - روز جمعه - نک
باقی بر جودت اسب - آب
غلیظ که با بچه از رحم آید - کار
سریع
شُهُودُ النّاقة آثار ولادت است از خون و غیر آن
شاهِدَة - شاهِدات و شَواهِد ج زنین
شَهِيد و شِهِيد - شُهَداء ج حاضر - گواه
- امین در شهادت - آنکه
از علم او چیزی فوت نشود
- کشته در راه خدا
مَشْهَد - مَشاهِد ج جای حاضر آمدن
مردم - جای اثبات دعوی
بشهود و گواهی اهالی
مَشْهَدَة و مَشْهُدَة جای حاضر آمدن مردم
مُشْهَد کشته شده بدون قصاص و دیت
مُشْهِد زنیکه شوهر او در نزدش باشد
مَشْهُود روز جمعه - روز قیامت - روز عرفه
مَشْهُودَة نماز یا نماز مغرب یا نماز صبح
ه (شَهْدانِج) و شاهْدانِج معرب شاه
دانه معروف
ه (شَهْدَر) مرد بزرگ و دولتمند
شَهْدَرَة جنبش دختر بچه و کودک
بین سه تا شش سال
شِهْدارَة بدزبان - سخن چین - بدکار
که میان مردم فساد انگیزد
- کوتاه قامت درشت - سطبر
ه (شِهْذارَة) سیر و روش سخت -
- بدزبان - سخن چین - بدکار
که میان مردم فساد انگیزد - کوتاه
قامت - درشت
(شَهَرَهُ) شَهْراً - م و شَهَّرَهُ آشکار کرد آنرا
شَهَرَ السَّيْفَ و شَهَّرَ برکشید شمشیر از نیام
شُهْرَة آشکارا شدن چیزی بر شکلی
و رسوائی

أشهر اشهاداً یکماه بجائی بودن - معروف کردن - رسیدن زن حامله در ماه ولادت

شاهره مشاهرةً وشهاراً اجاره واستخدام ماهیانه کرد اورا

اشتهر الامر گردید مشهور وآشکارا

اشتهر بالفضل در آن فضیلت شهرت یافت

شهر - اشهر وشهور ج دانا - ماه - تراشه ناخن مانندی - ماه نو یا وقتیکه آشکار گردد

شهرة آشکار شدن کار - ظهور چیز در صفت خود سوای

یوم شهورة از روزهای عرب است

شهیر - شهیرة مؤنث معروف - بزرگ نام آور

اتان شهیرة خرماده پهن تن

شهریة نوعی از اسب

شاهرو سفیدی نرگس

مشهور - مشهورة مؤنث معروف

ه (شهرب) - شهربة مؤنث وواحد مرد پرسال - حوضچه زیر درخت خرما

ه - تمر (شهریز) نوعی خرما

ه (شاهرم) نوعی ریحان سبز مائل بزردی

(شهق) الحمار شهیقاً وشهاقاً وتشهاقاً - م ض ف بانگ کرد خر

شهق الرجل گردانید گریه را در سینه خود

شهق عین الناظر علیه رسید او را چشم زخم

شهق الجبل شهوقاً بلند و مرتفع گردید

شهق شهقة فمات نعره زد پس مرد

تشهق علیه ادامه داد نظر را براو تا برساند چشم زخم

شهقة یکبار فریاد کشیدن

شاهق بلند از کوه و ساختمان - رگ بالا آمده - رگ جنبنده بالا

ذو شاهق او سخت خشم است

شهیق الحمار بانگ خر (آخر بانگ در زفیر اول بانگ)

(شهل) شهلاً - ن اشهل اشهلالاً میش چشم گردید

اشهل ص مذکر شهلاء ص مؤنث - شهل ج

شاهله مشاهلةً باهم دشنام دادن - شر گفتن بهمدیگر - سخن گردانیدن

تشهل ماء وجهه آب رویش رفت

شهل دروغ

فیه ولع وشهل دراو دروغ است

شهلة زن پرسال - زن میانه عاقله

عین شهلاء چشم میشی

شهلاء حاجت

شهلة میش چشمی ونیکوی آن یا حدقه که بسرخی زند وخطهای سرخ نبوده باشد از کمی سیاهی حدقه بحدیکه گویا مایل بسرخی است

ه (شاهلوج) نوعی از کلابی

(شهم) الفرس شهامةً - ک تیزرو و توانا گردید

شهم الفرس شهماً وشهوماً - م زجر کرد اسب را

شهم الرجل ترسانید اورا - بیم کرد

شهم - شهام ج تیز خاطر چالاک - اسب تیزرو وتوانا

- شهوم ج - مهتر مطاع - سنگی که در خانه صید شیر گذارند که چون بلانه درآید بدان سنگ بند گردد

شیهم - شیاهم ج خارپشت نر یا نر خاردار بزرگ آن

شیهمة پیر پرسال

شهام غول بیابانی

شهامة تیز خاطری وچالاکی

مشهوم تیز خاطر چالاک - ترسان وبیمناک

ه (شهملة) پیر پرسال

ه (شهنیز) سیاه دانه

(شاهین) - شواهین ج پرنده ومرغ شکاریست بشکل - عمود ترازو

(شها) الشئ وشهی شهوة - ف ن واشتهی دوست داشت آنرا - آرزومند او گردید - خواست آنرا



شهو الطعام لذیذ گردید خوراک

أشهاه اشهاءً داد او را آنچه خواهانی او بود

أشهاه بعین چشم زخم رسانید او را

شهی الرجل تشهیة برانگیخت او را بر اشتها وخواهانی

شهی علیه کذا خواهانی خواست بر او بعد خواهانی

شاهاه مشاهاة مشابه ومانند او شد

تشهی الشئ دوست داشت آنرا - خواست آنرا

تشهاه خواهانی آن کرد - آرزومندی شد

شهوة - شهوات وشهی ج خواهانی تن - آرزو

رجل شاهی البصر مرد تیز نظر

شاهیة شهوت

شهاء پرشهوت

رجل شهی مرد خواهان - آزمند

طعام شهی خوراک مرغوب ولذید

شهوان وشهوانی - شهوی مؤنث - شهاوی ج مرد خواهان - آرزومند

مشتهی خواسته - مرغوب

(شاءه) شیئاً ومشیئة ومشاءة ومشائیة - م خواستم آنرا - اراده کردم آنرا

شاء ص (والمراد مشیئ)

شاءه الله الشئ اندازه کرد آنرا خدا

یقال (فی التعجب ما شاء الله)

أشاءه الیه اشاءة مضطر گردانید او را بسوی او

شیأه علی الامر برانگیختم او را بر آنکار

شیأ الله وجهه زشت گردانید خدا روی او را

تشیاء تشیؤا ساکن شد غضب او

شئ - أشیاء ج - أشاوی وأشیاوات وأشاوات وأشایا ج ج - وشییء وشیی تصغیر - چیز

شیأة خواهش - اراده

شیئان مرد دور نظر

مشیئة اراده

مشیأ کسیکه زشت ومختلف الخلقة ومختل شد

(شاب) شیباً وشیبة ومشیباً - ص سفید شد موی او وپیر گردید

أشیب وشایب ص مذکر شایبة ص مؤنث

یقال شابت رؤس الآکام سرتپه ها سفید شد ببرف

أشاب الرجل صاحب فرزندان پیر گردید

أشاب رأسه سفید کرد غم واندوه سر او را

شیبه الحزن پیر کرد غم واندوه او را

أشیب - شیب وشیب ج سفید موی - پیر از روزگار

یوم أشیب روز سرد با ابر باران دار

شیب موی - سفیدی موی - پیری

شیب شائب - برای مبالغه در سفیدی مانند مانند لیل لائل

شیب تسمه تازیانه - صدای لب شتر وقت آبخوردن - کوههای با برف

یوم شیبان روز سرد با برف وابر

لیلة شیباء شبیکه دوشیزگی دختر بوده شود - شب آخر ماه

شیبة دفعه - (اسم است از شاب) - گیاهی است معروف باشنین

شیبان وملحان نام دوماه بسیار سرد سرد از زمستان

مشیب پیری - سفیدی موی

۵ (شیتان) گروه اندک از ... وغیره

(شاحَ) الرَّجلُ علىٰ حاجتهِ شيحًا - ض جدیت کرد در حاجت خود

أشاحَ علىٰ الأمرِ إشاحةً کوشش نمود در کار و دوام کرد بر آن

أشاحَ وجههُ وبِوجهِهِ اعراض نمود

أشاحَ الرَّجلُ پرهیز کرد مرد

أشاحَ الفرسُ بذنبهِ فروهشت دم را

أشاحتِ الأرضُ گیاه درمنه رویانید زمین

شيَّحَ تشييحًا ترسانید و بنظر مضایقه نگریستن دشمن را

شايحَ مُشايحةً وشِياحًا جدیت کرد در کار و پرهیز نمود

مُشايحة بایکدیگر جنگ کردن

شِيح - شِياح ج گیاهی که آنرا درمنه گویند نوعی چادر - مرد با جدیت در کارها - مرد بر حذر

شائح مرد مجِد در کار - صاحب غیرت و نرم رونده - اسب سخت نفس

شِياح قحط - تیز کوشش در کار - پرهیز

شَيحان وشِيحان صاحب رشاد و غیور - بیمناک - اسب سخت نفس - دراز از هر چیزی - آنکه در دویدن نرمی کند

ناقةٌ شيحانة ماده شتر با سرعت

مَشيوحاء زمینی که گیاه درمنه رویاند - کار سخت - کاریکه در آن مبادرت نمایند

مُشيح مرد جد در کارها - مردی که بسوی تو میآید

جملٌ مُشيح شتر توانا و سریع - شتر پهن بر آمده سینه

(شاخَ) شيخًا وشيوخةً وشيوخيّةً و شِيوخيّةً وشيخوخةً وشيخوخيّةً - ض پیر گردید

شيَّخَ تشييخًا پیر شدن - پیر خواندن کسیرا بزرگی

شيَّخَ عليهِ عیب کرد بر او - رسوا نمود

تشيَّخَ خواجه و پیر شدن

تشايخَ پیر نمودن خود را

شيخ - شيوخ وشِيوخ وأشياخ وشِيخة وشَيخة وشِيخان ومَشيخة و مَشيَخة ج - مَشايخ وأشايخ جج مرد یکه سن او زیاد شده یا از پنجاه گذشته تا هشتاد سالگی - آنکه در او پیری هویدا شود - صاحب رای صائب و دانشمند - اطلاق میشود بر عالم و استاد و بزرگ و رئیس قبیله و آنکه در نظر مردم بزرگ است از لحاظ علم و فضیلت و مقام و سن و مال و غیره

شيخُ المرأةِ شوهر زن

شيخُ النار ابلیس

شيخة زن پیر

أشياخُ النجوم اصول ستارها که هفت است

شيخون شیخ

شاخته معتدل از هر چیزی

(شادَ) البناءَ شيدًا - ض بلند گردانید اورا ساختمان را

شادَ الحائطَ گچ و آهک مالید دیوار را

شادَ فلانٌ هلاک شد

شادَ جلدهُ بالطيب پوست اورا بوی خوش مالید

شادَ الإبلَ شيادًا خواند شتر را

أشادهُ إشادةً هلاک کرد اورا

أشادَ بذكرهِ بلند کرد قدر و منزلت اورا و شناسانید اورا

أشادَ عليهِ قبيحًا اورا ببدی مشهور کرد

أشادَ المغني بلند کرد آوازش را

إشادة آشکار کردن چیزی - نسبت کردن سخن را بکسی

شيَّدَ تشييدًا بلند کرد و برافراشت

گچ و آهک مالیدن

تَشْیِیْد پوستر اخوشبوی مالیدن

شِید گچ یا آهک وغیره که بدیوار مالند

مَشِید گچ و آهک مالی شده

ه (شَاذَنج) شاه دانه

(شَیَّزَ) تَشْیِیزًا چادر مخطط بخطوط سرخ بافت

شِیزَ - شِیزَة واحد هر نبات که بر ساق ایستد

شِیَاز - اَشْیُز وشُیُوز وشِیزَ ج روز شنبه

شِیز چوبیست سیاه که از آن کاسه سازند یا آبنوس است

بُرْدٌ مُشَیَّز چادر خط دار سرخ

(اَشَاشَتِ) النَّخْلَةُ اِشَاشَةً درخت خرما که خرمای آن هسته نبسته یا هسته آن سخت نشده

شِیش وشِیشاء خرما که هسته آن سخت نشود یا خرمای هسته نابسته

شِیش نزد عامه شاخه از آهن که بآن گوشت کباب کنند چون سیخ کباب

(شَیَّصَ) القومَ رنج واذیت داد گروه را

شُیِّصَت النَّخْلَة فاسد شد درخت خرما وخرمای آن

اَشَاصَتِ النَّخْلَة اِشَاصَةً گرد نری نه پذیرفت درخت خرما

شِیص وشِیصاء خرما که هسته آن سخت نشود یا خرمای هسته نابسته

شِیص نوعی از خرمای ترویست

شِیصَة واحد درد دندان یا درد شکم - نوعی از ماهی

شِیَاص بدخوئی

مُشَایَصَة باهمدیگر داوری کردن در حسب ونسب یا رمیدن وجدا شدن از یکدیگر

(شَاطَ) الشَّیْءُ شَیْطًا وشُیُوطًا وشُیُوطَةً وشِیَاطَةً - ض سوخت

شَاطَتِ القِدْرُ سوخت ته دیگ وچسبید بروی آنچه در او بود

شَاطَ الزَّیْتُ سطبر وسفت گردید روغن یا سوخته نزدیک بفنا رسید

شَاطَ فُلانٌ هلاک گردید

شَاطَتِ الذَّبِیحَةُ قسمت کردند گروه گوشت کشته را

شَاطَ فِی الأَمْرِ سرعت کرد در کار

شَاطَ دَمُهُ رایگان رفت خون او

شَاطَ الدِّمَاءَ آمیخت خون ها را گویا یخت خون قاتل را برخون مقتول

اَشَاطَ النَّبْتَ وشَیَّطَ سوزانید گیاه را

اَشَاطَ اللَّحْمَ وشَیَّطَ گوشترا بر آتش انداخت تا بسوزد

اَشَاطَ فُلانًا هلاک نمود

اَشَاطَ دَمَهُ بِدَمِهِ حاضر کردند او را برای کشتن

اِشَاطَة باطل وتباه ساختن - جدا کردن گوشت - پراکنده نمودن - صاحب سهم سپین شدن از شتر قمار

شَیَّطَ تَشْیِیطًا سرو پاچه گوسفند سوزانیدن وپاک کردن

تَشَیُّط سوخته شدن - لاغر ونزار گردیدن از بسیاری جماع

اِشْتَاطَ عَلَیْهِ اِشْتِیَاطًا برافروخت براو بخشم

اِسْتَشَاطَ عَلَیْهِ

اِسْتَشَاطَ الحَمَامُ شادان پرید کبوتر

اِسْتَشَاطَ مِنَ الأَمْرِ سبک شد برای کار وزود برآمد از آن

اِسْتَشَاطَ فِی الحَرْبِ جد سبکرو وخود را گرم ساخت در جنگ

اِسْتِشَاطَة فربه شدن شتر - از خشم سوختن

شِیَاط بوی پنبه وپشم سوخته

شَیْطِیّ غبار بالا رفته درهوا

نَاقَةٌ مِشْیَاط ج مَشَائِیط - مَشَائِیط ماده شتر زود فربه شونده

مُسْتَشِیط نیک خندنده - شتر فربه - کبوتر شادان در پرواز

۵ (شَطّ) پاره از نیزه و غیر آن شکسته جدا شد
شیطان بدخوی سخت دل
تَشایُط باهمدیگر دشنام دادن
(شاع) بالخبر شَیْعاً و شُیُوعاً و مَشاعَةً و شَیْعُوعَةً و شَیَعاناً - ض آشکارا و فاش شد خبر
شاعَ فیه الشَّیب هویدا شد در او پیری
شُعْتُ بالشَّیْءِ فاش و آشکارا کردم آنرا
شاعَ الاِناءَ پر کرد ظرف را
شاعَکُمُ السَّلامُ یعنی (علیکم السلام) یا مصاحب شما باد سلامتی یا پر کند شما را سلامتی
شاعَکُمُ اللهُ بالسَّلامِ تابع و یار شما گرداند خدا سلامتی را
اَشاعَ اِشاعَةً پراکنده و آشکارا کرد
اَشاعَ بالاِبِل بانگ کرد شتران را و زجر کرد تا برگردند
اَشَعْتُهُ و اَشَعْتُ بِهِ تابع و یار گردانیدم آنرا
شاعَکُمُ اللهُ بالسَّلامِ و اَشاعَکُمْ بالسَّلامِ سلامت را پیرو و یار شما گرداند
اَشاعَتِ النّاقَةُ بِبَولِها پراکنده و پریشان انداخت ماده شتر بول را
شَیَّعَ بالاِبِل برگردانید شتران را
شَیَّعَ فلاناً برآمد با او تا او را وداع کند و برساند او را بمنزل
شَیَّعَ رَمَضانَ روزه داشت بعد رمضان شش روز
شَیَّعَهُ بالنّار سوخت آنرا بآتش
شَیَّعَ النّارَ برافروخت آتش را بهیزم
شَیَّعَ الرَّجُلَ شجاع و دلیر گردانید او را او را - تابع و پیرو گرد
شَیَّعَ الرّاعِی دمید شبان نی را
شایَعَهُ مُشایَعَةً در پی او رفت - کمک کرد او را بکاری
شایَعَ بِهِم الدَّلیلُ نداکرد راهنما آنان را از پی
شایَعَ بالاِبِل خواند شتران پس مانده را
شِیاع و مُشایَعَة باکسی دوستی کردن
تَشَیُّع ادعای شیعی کردن و خود را شیعه نمودن
تَشَیَّعَ اللَّبَنُ فی الماءِ شیر در آب پراکنده شد
تَشَیَّعَهُ الغَضَبُ خشم در دل او برافروخت

تَشَیَّعَ الشَّیب هویدا شد پیری و کهولت
تَشایَعَ القومُ تَشایُعاً تشیعی نمودند خود را
تَشایَعُوا عَلَی الاَمر توافق نمودند با همدیگر در کار
تَشایَعُوا فی دارٍ شریک شدند در خانه
تَشایَعَتِ الاِبِل پراکنده شدند شتران
اِشتاعَ فی دارٍ اِشتِیاعاً مشترک شدند در خانه
شَیْع - اَشیاع ج مقدار. اندازه - مثل و مانند - بچه دوم که میان آنها دیگری نزاده باشد - شیر بچه
هٰذا شَیْعُ ذاکَ این مثل اوست
کَما فُعِلَ بِاَشیاعِهِم بجا آورده شد بمثل ایشان
اَقامَ فلانٌ شَهراً او شَیْعَهُ ماند او یکماه یا بمقدار یکماه
آتیکَ غَداً او شَیْعَهُ میآیم ترا فردا یا پس فردا
شَیْعُ الله اسم است چون تیم الله
شَیْعَة درختی است که گل آنرا زنبور عسل میخورد و شهد آن بهترین عسلهاست
هُوَ شَیِّعُ نِساءٍ او تابع رأی زنان و آمیزش کننده با آنهاست
شِیعَةُ الرَّجُلِ پیروان و یاران مرد
الشِّیعَة الفرقه - بالخصوص فرقه از مسلمین که علی ع را خلیفه بلافصل پیغمبر میدانند
شاع بول شتر مهیای جماع طلب یا پریشان و پراکنده از شکل ماده آن
سَهمٌ شاعٌ و شایعٌ نصیب تقسیم نشده
شاعَة زن - عیال - اخبار پریشان
شایِع بهره تقسیم نکرده
شِیاع و شَیاع و شُیُوع هیزم ریزه که آتش افروزند
شِیاع نای و مزمار شبان با بانگ او - خوانندگان یا خوانندگان مر عقب مانده را
شَیِّع - شُیَعاء ج تابع. پیرو - مشارک
شَیِّعَة شاع و مشترک

الدارُ شَیِعَةٌ بینهُم خانه مشترک است میان ایشان
مَشیع کینه ور پر از بخل
اِناءٌ مَشیع ظرف پر و لبریز
مَشاع و مُشاع بهره مشترک تقسیم نگردیده
مِشیَعَة کدوی خشک تو خالی که در آن پنبه نهند
مُشَیَّع دلیر . شجاع
رَجُل مِشیاع مرد فاش کننده که راز را نتواند نگه دارد
مُتَشایِع و مُشتَاع شریک
(شیف) خاریکه در دنباله شاخ خرما باشد
(شاقَهُ) اِلَیهِ شَیقًا - ض کشید او را بسوی او و بست محکم مثلاً طناب خیمه را بسوی میخ کشید و بمیخ محکم بست
شِیق سر کوه - سخت ترین جایها در آن - ناحیهٔ دشوار در کوه - موی دم چهارپا - نوعی ماهی - جانب و طرف چیزی - سر آلت نره - مرغیست آبی کوچک سفید رنگ - شکاف تنگ در کوه - کوه دراز
شَیقَة نوعی از ماهی است - مرغیست آبی
شِیاق بستن طناب
(شَیال) باربر
شِیالَة صنعت باربری
(شامَ) شَیمًا - ض ظاهر شد بر پوست او نقطهٔ سیاه که او را خال گویند
شامَ سَیفَهُ در نیام کرد شمشیر را - برکشید از نیام (از اضداد)
شامَ البَرق نگریست برق را که کجا بارد
شامَ فُلانًا غبار آلود ساخت هر دو پای او را بجنگ
شامَ شَیمًا و شُیُومًا استوار و راست کرد حمله را در جنگ
شامَ فی الشَیءِ در آمد در آن چیز
شامَ الفَرَسَ ساق خود را بر اسب زد
شامَ الشَیءَ پنهان کرد آن را در آن
اَشامَ فِی الشَیءِ اَوِ الاَمرِ اِشامَةً و شَیَّمَ و اِنشامَ و اِشتامَ در آمد در چیزی یا کاری
شَیَّمَ یَدَه فی رَاسِهِ اَو ثَوبِهِ دست خود را بر سر یا جامه او زد
اِنشامَ الرَّجُل منظور نظر شد
تَشَیَّمَ اَباهُ مانند پدر شد در خوی و طبیعت
تَشَیَّمَ الشَیءُ فِی الشَیءِ داخل شد آنچیز بر آن
تَشَیَّمَ الشَیبُ فُلانًا پیری بر او غلبه کرد
شامَة - شام و شامات ج خال - رنگ بدن و نشان سیاه در بدن - شام ج نشان مخالف در زمین - ماده شتر سیاه - کلف ماه و آن لکه های سیاهی است که در ماه دیده میشود
صارُوا شامًا فِی البِلاد متفرق شدند در شهرها مانند تفرق نشانهای سیاه در بدن
شِیمَة و شِیمَة - شِیَم ج خوی و خلق . عادت - خاک برکنده از زمین
شُوم سیاهیان
شَیَم - هر زمینی که آنرا پیش از این نکنده باشند و بر سختی خود باقی بود
اَشیَم - شِیم ج - شَیماء مؤنث مرد خالدار
شَیام زمین نرم - خاک
شِیام - شِیم ج خاک - موش
مَشیم و مَشُوم و مَشیُوم خال دار
مَشیمَة - مَشیم و مَشایِم ج پوستی که بچه در رحم در آن باشد
(شانَهُ) شَینًا - ض زشت کرد او را
شَیَّنَ الشِین حرف شین را نوشت
شَین عیب و زشتی ضد زین
مَشائِن - مَشان ج عیبها
(شاهَهُ) شَیهًا - ض چشم زد او را
اَشیَه کسیکه شوخ چشم است

شیوه کسیکه چشم زند یعنی شوخ چشم باشد | (شای) گیاهیست بشکل



ص = ۹۰

(صَئِبَ) مِنَ الشَّرابِ صَأْبًا - ف سیراب
و پر گردید از شراب
صَئِبَ رَأْسُهُ وَأَصْأَبَ پر رشک و شپش گردید
سر او
صُؤْبَةٌ انبار گندم و ذخیره آن
صُؤَابَةٌ - صِئْبَانٌ و صُؤَابٌ ج تخم شپش
و کیک
صِئْبَانٌ آنچه که چون لؤلوء و مانند
آن دوست داشتنی است
مِصْأَبٌ پر و سیراب از شراب
ه (صُئِبَلٌ) و صِئْبَلٌ بلا
(صَأْصَأَ) الجَرْوُ نزدیک است که بچه
سگ باز کند چشمهایش را
صَأْصَأَ الرَّجُلُ ترسید مرد - خوار گردید
- رام شد - بانگ زد -
درخت خرما گردنزی نپذیرفت
- دانه سخت نکردن - بد
دل شد مرد
تَصَأْصَأَ مِنْهُ ترسید از او - رام گردید
صِئْصِئَةٌ و صِئْصِئٌ اصل هر چیز
صِئْصَاءٌ - صِئْصَائَةٌ وحد خرمای بد که سخت نشود
صِئْصِئَةُ الدِّيكِ ناخن در ساق پای خروس
(صَئِكَ) صَأْكًا - ف عرق کرد که از او بوی
بد برخاست
صَئِكَ الدَّمُ بسته شد خون
صَئِكَ بِهِ چسبید بآن
صَائَكَهُ مُصَائَكَةً سختی نمود در کار
صَأْكَةٌ بوی چوب تر

رَجُلٌ صَئِكٌ مرد سخت - درشت و توانا
(صَأَلَ) البَعِيرُ صَأْلَةً - ك حمله کرد و دوید
شتر بر مردم جَمَلٌ صَئِلٌ و صَؤُولٌ ص
صَأَلَ الفَرَسُ صَئِيلًا آواز و شیهه کرد اسب
(صَأَمَ) الجَيْشُ عَلَى القَوْمِ صَأْمًا - م
راه نمود لشکر را بر ایشان
صَئِمَ صَأْمًا - ف بسیار آب خورد
صَائِمٌ تشنه
(صَأَى) صُئِيًّا و صِئِيًّا و صَئِيًّا - م ض
و تَصَائَى بانگ کرد و آواز نمود جوجه
تَلْذَعُ وَيَصِيءُ (مثال درباره کسی
گویند که اذیت کند و فریاد نماید
جَاءَ بِمَا صَأَى وَصَمَتَ آمد با اموال بی صدا و با صدا
أَصْأَى الفَرْخُ بانگ و آواز کرد جوجه
صَائِئَةٌ آبیکه از رحم بعد از ولادت بچه آید
صَئِيٌّ و صُئِيٌّ و صِئِيٌّ آواز جوجه و موش و
گربه و خوک و فیل و موش
صحرائی و سگ در وقت درد
(صَبَّ) المَاءَ صَبًّا - ن ریخت آب را
صَبَّ هُوَ (لازم و متعدی) ریخته شد آن
صَبَّ فِي الوَادِي فرود آمد آب در رودخانه
صَبَّ الدِّرْعَ پوشید زره را
صَبَبْتُ الدِّرْعَ عَلَى فُلَانٍ پوشانیدم زره را باو
صَبَّ عَلَيْهِ البَلَاءُ مِنْ صَبَبٍ بلا از بالا بر
او ریخت
صَبَّ رِجْلَهُ فِي القَيْدِ پای او را در قید گذاشت
صُبَّ المَاءُ صَبًّا - ض ریخته شد آب
صُبَّ الشَّيْءُ - ل رفت و باطل و ناپدید گردید

صَبَّ الیدَ صَبابَة - م تکلیف کرد با و
صَبَّ صَبًّا - ف عاشق و شیفته گردید
اَصَبَّ القومَ اِصبابًا گرفت ایشان را در نشیب
اِنصَبَّ الماءُ ریخته شد آب
انصَبَّ علیه فرود آمد
اِصطَبَّ الماءُ ریخته شد آب
اِصطَبَّ الماءَ و تَصابَّ خورد باقی آب را
اِصطَبَّ العیشَ و تصابَّ زیست بقیهٔ از زندگانی را
تَصَبَّبَ الماءُ ریخته شد و فرود آمد آب از بالا بنشیب
صَبّ آنچه ریخته شود از آب و طعام
ماءٌ صَبٌّ آب ریزان
رَجُلٌ صَبٌّ - صَبَّة مؤنث مرد عاشق
صُبَّة آنچه ریخته شود از خوراک - بریچه که بر آن طعام نهند - گله اسپان و شتران - رمه گوسفندان یا بین ده تا چهل یا گله شتران کم از صد - گروه مردم - پاره از شب - اندک از هر چیز - باقی آب در ظرف - باقی شیر
مَضَت صُبَّةٌ مِنَ اللیل گذشت پاره از شب
صَبَب - اَصباب ج زمین پست و نشیب - زیرش جوی - راه در نشیب - ریگ ریزان
صَبُوب ریخته از آب و مانند آن
صَبابَة عشق و شوق یا نرمی دل و رقت شوق - گرمی و سوزش عشق - تنگدلی از عشق
صُبابَة - صُبابات ج باقی آب و شیر در ظرف
لَم اُدرِكْ مِنَ العیشِ اِلّا صُبابَةً یعنی باندکی از عیش رسیدم و دریافتم او را
صَبیب آب عصفر سرخ - جلد عسل انگور - خوی و عرق - خون - آب برگ حنا - آب برگ کنجد - چیزیست مانند وسمه - رنگیست سرخ
- آب ریخته ظرف شمشیر و تیغ
وَضَعتُ صَبیبَ السَّیفِ فی بَطنِهٖ قرار دادم ظرف شمشیر را در شکم او
مَصَبّ - مَصابّ ج موضع ریخته شدن
مِصَبّ آلتی که بآن حروف و غیر آن ریزند
مَصبوب ریخته

(صَبَأَ) صَبْأً و صُبوءً و صُبوءَةً - م ک خارج شد از دین و بکیش دیگر در آمد
صابِئٌ ص صابِئون و صُباة ج
صَبَأَ علیهم هجوم آورد بر ایشان - نمودار شد بر ایشان
صَبَأَ العَدُوُّ علیهم راه نمود دشمن را بر ایشان
صَبَأَ النّابُ اَوِ النَّباتُ اَوِ النَّجمُ بر آمد دندان و روئید گیاه و طلوع نمود ستاره
تَدَّمَ طعامهُ فما صَبَأَ اَو اَصبَعَ پیش کرده شد خوراک او پس انگشت ننهاد
اَصبَأَ النَّجمُ بر آمد ثریا
اَصبَأَهُم ناگاه هجوم آورد بر ایشان
صابِئون و صابِئَة گروهیکه ستاره پرست بودند - بقول بعضی آنهائیکه بر دین نوح پیغمبر بودند

(صَباؤُت) و صَباؤُوت (عبری) جمال و بزرگی
مِنْ رَبِّ الصَّباؤُت خدای بزرگ

ه (صَبَثَ) صَبْثًا - ن پاره پیراهن را دوخت و رفو کرد

(صَبَحَ) القومَ صَبحًا - م آمد ایشان را بامداد
صَبَحَ لی الحَقُّ آشکار شد حق
صَبِحَ صَبَحًا و صُبحَةً - ف سرخ موی شد
صَبَحَ الحَدید درخشید آهن
صَبُحَ الوجهُ صَباحَةً - ک درخشان شد روی
صَبُحَ الغُلام صاحب جمال گردید کودک
صُباحٌ و صَبیحٌ ص
اَصبَحَ اِصباحًا در آمد در بامداد - در وسط شب بیدار شد

أَصْبَحَ المِصْبَاحَ — روشن کرد چراغ را
أَصْبَحَ الحَقُّ — آشکار شد حق
أَصْبَحَ زَیدٌ عَالِمًا — زید دانا و عالم گردید
صَبَّحَهُ — آمد او را در بامداد — نوشانید او را شراب بامدادی
صَبَّحَ القَومَ المَاءَ — در شب سیر داد گروه را تا بهنگام صبح آنانرا آب رسانید
صَبَّحَ الرَّجُلَ — تحیت و سلام داد و گفت
صَبَّحَکَ اللهُ بِخَیرٍ — بامداد ترا خدا بخیر و سلامت گذراند
تَصْبِیح — خوراک چاشت
تَصَبُّح — خوابیدن صبح — چیز کمی در صبح خوردن تا طعام حاضر شود
تَصَابُح — تکلف نمود خوشروئی را یعنی خود را بخوشروئی زد
اِصْطَبَحَ — چراغ افروخت — چراغ خواست
الشَّمعُ مِمَّا یُصْطَبَحُ بِهِ — از شمع استفاده نور میشود
اِصْطَبَحَ الرَّجُلُ — خورد صبحانه
اِصْبَاحَّ الشَّعرُ اِصْبِیحَاحًا — موی او سفید مایل بسرخ شد
اِسْتَصْبَحَ الرَّجُلُ — چراغ روشن کرد و چراغ خواست
صُبْح — اَصْبَاح ج — سفیده دم صبح — اول روز
اَتَیتُهُ لِصُبْحِ خَامِسَةٍ — آمدم او را وقت صبح پنجروز
صُبْحَة و صَبْحَة — خواب صبح
صُبْحَة — هر آنچه بدان صبح نقل و مشغولی کنند — سیاهی مایل بسرخی با سفیدی مایل بسیاهی و یا سرخی مایل بسفیدی یا بزردی
صَبَح و صُبْحَة — موی سفید مایل بسرخی شدن
أَصْبَح — مرد سفید موی مایل بسرخی — شیر درنده
شَعرٌ أَصْبَح — موی سفید مایل بسرخی
صَبْحَاء — زن سفید موی مائل بسرخی
الحَقُّ الصَّابِحُ — حق پیدا و آشکارا
صَبَاح — بامداد
یَومُ الصَّبَاحِ — روز غارت

لَقِیتُهُ صَبَاحَ وَذَا صَبَاحٍ — دیدم او را بامداد
صَبَاحَة — خوبی
صُبَاح و صَبَاح — صِبَاح ج — شعله قندیل
رَجُلٌ صُبَاح — مرد صاحب خوبی و جمال
دَمٌ صَبَاحِیٌّ — خون بسیار سرخ
صَبَاحِیَّة — سنانهای پهنا (سرنیزه‌ها)
صَبُوح — آنچه که در بامداد خورده و نوشیده شود — ماده شتر که در بامداد دوشیده شود
اَتَیتُهُ صَبُوحَ وَذَا صَبُوحٍ — آمدم او را بامداد
صَبُوحَة — ماده شتر که بامداد دوشیده شود
اَتَیتُهُ اُصْبُوحَةَ کُلِّ یَومٍ — آمدم او را بامداد هر روز
رَجُلٌ صَبِیحٌ و صُبْحَان — مرد صاحب جمال
صَبِیحَة — بامداد
رَجُلٌ صَبْحَان — مرد در شراب بامدادی شتاب کننده
رَجُلٌ صُبَّاح — مرد خوب صاحب جمال
مَصْبَح — کاسه بزرگ — جای چراغ
مِصْبَاح — چراغ — ماده شتر که تا آفتاب بلند نشود برنخیزد از خوابگاه برای چریدن — کاسه بزرگ
مُصْبَح — بامداد — جای بامدادی — وقت بامدادی
ه (صَبِخَة) — صِبَاخ ج — زمین شوره
صَبِیخَةُ القُطنِ — پنبه پهن کرده جهة رسیدن
(صَبَرَ) عَلَی الأَمرِ صَبرًا — ض شکیبائی نمود بر آن کار و ثبات و دوام ورزید
صَابِر و صَبِیر و صَبُور
صَبَرَ عَنِ الشَّیءِ — امساک کرد از آن چیز
صَبَرَ الدَّابَّةَ — نگه داشت چهارپا را بدون علف
صَبَرَ عَنهُ — بازداشت او را از آن
یُقَالُ صَبَرتُ عَلَی مَا اَکرَهُ — خویشتن داری نمودم از آنچه اکراه داشتم
وَصَبَرتُ عَمَّا اُحِبُّ — و دوست داشتم

صَبرهُ علی القتل — بازداشت کرد او را برای کشتن
صَبر الرَّجل — لازم شد او را
صَبر به صَبرًا وصَبارةً – ن — کفیل شد او را
یُقال اُصبُرنی — بده مرا کفیل
صَبرهُ فلانًا — کفیل داد او را فلانرا
صَبر طَعامَه — انبار کرد گندم خود را
اَصبَر اللّبن اِصبارًا — سخت ترش گردید شیر
اَصبَرهُ — شکیبائی فرمود او را و صابر گردانید
اَصبَر فلانًا — بازداشت آنرا
اَصبَر — خورد صبیره را – افتاد در بلا – نشست بر صبیر – بند کرد سر شیشه را
اَصبَرهم علی النّار — چه چیز دلیر گردانیده است ایشانرا بر آتش
صَبّرهُ تصبیرًا — خواست از او شکیبائی را – شکیبائی فرمود
صَبر الکأس — پر کرد جام را
صابَرهُ صِبارًا ومُصابرةً — غلبه کرد او را در شکیبائی
تَصبُّر — شکیبائی کردن – خود را بستم وا داشتن
اِصطَبر واِصَّبَر — شکیبائی کرد – در پی رفت – در دنبال قصاص شد – خود را بستم وا داشت
اِصبارًا اِصبیرارًا — شکیبائی کرد
اِستَصبر — سخت وضخیم شد
صَبر — شکیبائی
شهرُ الصَّبر — ماه رمضان
یمینُ الصَّبر — قسمی است که کسی را حبس کنند تا قسم خورد
صَبرة — هرچه که برهم برف انبار باشد مانند سرگین
صَبرةُ الشّتاء — در میان زمستان
صِبر وصُبر – اَصبار ج — کنارهٔ چیزی – ابر سفید
مَلاءَ الکأس الی اَصبارها — پر و لبریز کرد

اَخذهُ بِاَصبارِه — کاسه را با اطراف و سر آن گرفت او را بتمامه
لَقِیها بِاَصبارِها — سختی دید تا لبهای آن
صُبر وصُبُر — زمین پر سنگریزه
صُبرة – صِبار ج — انبار گندم وزن ناکرده – خوراک پخته – سنگریزهای درشت فراهم آمده
صُبّرة وصَبَر — سختی سرمای زمستان
صَبِر — عصاره درختیست تلخ
صَبر – اَصبار ج — برف – یخ
صَبور — شکیبا – انسان با حلمی که گنه کاران را مؤاخذه نکند
رَجُل صَبورة — مرد باز داشت کرده شده برای کشتن
صِبار — سربند شیشه و مانند آن – بار درختی است ترش
صِبارة وصُبارة وصَبارة — سنگریزه ها
صَبارة — سنگریزها – پارهٔ از آهن یا از سنگ
صَبّارة وصُبّارة — سختی سرمای زمستان
صُبّار وصُبّار — تمر هندی بشکل
صابِر — مرد شکیبا – باز دارنده برای کشتن
صَبیر – صُبَراء ج — شکیبا – بدرفتار – کفیل – مقتدا – معتمد قوم در امور ایشان – کوه – ابر سفید یا ابر غلیظ بالای پاره ابر یا پارهٔ از ابر سفید بر یکجا ایستاده یا پارهٔ ابرهای
صُبُر ج — سفید متفرق – نان تنک وپهنا – خوان طعام
صَبیرة — نان تنک وغیر آن که بر آن خوراک برآرند
اَبو صُبَیرة — مرغیست سرخ شکم – وسیاه پشت وسر و دم آن

أَصْبِرَة (بنا بر جمع) گوسفندان وشترانیکه بامداد بچرا روند وشبانگاه باز آیند وبسفر نروند

أُمّ صَبّار زمین پر سنگ سوخته - بلا جنگ سخت

صَبَارَة زمین درشت بلند

أُمّ صَبُور زمین سنگناک سوخته - بلا و سختی - جنگ سخت - کار سخت

مَصْبُور آنرا که جهة کشتن باز داشته باشد

مَصْبُورَة سوگند - زن باز داشته شده جهة کشتن

(صَبْصَبَة) پریشان ونابود گردانید اورا

صَبْصَبَ الرَّجُل پریشان ومتفرق کرد مرد لشکر را

تَصَبْصَبَ اللَّيْل رفت اکثر شب

تَصَبْصَبَ الحَرّ شدت یافت گرمی

تَصَبْصَبَ علينا شدید شد دلیری ونزاع برما

صَبْصَاب وصَبْصَب وصُبَاصِب ضخم سخت - درشت سخت - بقیه چیزی یا رفته ومحو شده از چیزی

صَبْصَاب مرد شجاع وتوانا وچالاک

(صَبْط) آلتی است دراز تر از آلات کشاورزی

(صَبَعَ) به وعليه صَبْعًا - م اشاره کرد بسوی او بانگشت وباهانت

صَبَعَ فلانًا عليه دلالت کرد فلان را براو بانگشت

صَبَعَ فلانًا بعينه اشارت کرد بسوی او

صَبَعَ الإناء دست برظرف نهاده تا آنچه برظرف دیگر است براو ریزد

صَبَعَ الدجاجة انگشت را بر ماکیان نهاد تا بداند که بیضه میدهد یا نه

صَبَعَ في الطعام داخل کرد انگشت را در خوراک

إِصْبَع (بتثلیث همزه وبا هریک بتثلیث با که نه وجه خوانده میشود) - أَصَابِع وأَصَابِيع ج انگشت

على ماشيته إِصْبَعٌ براه او اثر نیکوست

في هذا الأمر إِصْبَعٌ درانکار اثر خوبیست

أَصَابِع العذارى نوعی از انگور دراز

أَصَابِع صُفْر گیاهی است بر شکل کف دست جهة رفع دیوانگی وسم نفع بخشد

أَصَابِعُ زينب نوعی از حلوا

صَبِع ومَصْبَع تکبر

مَصْبُوع متکبر

(صَبَغَ) الثوبَ صَبْغًا وصِبَغًا - م ض ن رنگ کرد جامه را

صَبَغَ يده بالماء فرو برد دست خود را در آب

صَبَغَ يده بالعمل اشتغال بکاری یافت بادست

صَبَغَ فلانًا في النعيم درنعمت وخوشی غلطید

صَبِغَت عضلته دراز شد گوشت سخت که میان پی باشد

صَبَغَ فلانًا في عين فلان اشاره کرد بسوی او که آن موضع برای چیزیکه قصد کردی بآن

صَبَغَ فلانًا بعينه اشاره کرد بسوی آن

صَبَغَ ضرعها صُبُوغًا پرشیر ونیکو گردید رنگ پستان آن

أَصْبَغَ النعمة إِصْبَاغًا تمام کرد وکامل گردانید آن را

أَصْبَغَت النخلة غوره خرما بپختن درآمد

أَصْبَغَت الناقة ماده شتر انداخت بچه موی برآورده را

أَصْبَغَ يده في لحم خنزير خورد آن را

صَبَّغَ الثوب رنگ کرد جامه را (للمبالغه)

صَبَّغَت الناقة انداخت بچه موی برآورده را

صَبَّغَت النخلة غوره خرما بپختن درآمد
ازدنباله رنگ آوردن

تَصَبَّغَ في دينه در دین وملت درآمدن

اِصْطَبَغَ خورشت خود قرار داد

صِبْغ وصِبَغ - أَصْبَاغ ج رنگ

صِبْغ - صِبَاغ ج خوراک از قبیل سرکه وروغن کنجد وغیره که خورشت نان است

صِبْغ للآكلين (آیه) خوراکیست برای خورندگان

ما أخذه بصبغ ثمنه نگرفت آنرا بر وفق قیمت

آن بلکه گران خرید

صِبْغَة رنگ - دین - ملت

صِبْغَةَ الله فطرت خدای مر مخلوقات را و دین او

صُبْغَة غوره خرما بختن در آمده و از دنباله رنگ گرفته

ناقَةٌ صابِغ ماده شتر که پستان او پر شیر و نیکو حال باشد

اَصْبَغ سیل بزرگ - مرغ سفید دُم - اسب سفید پیشانی یا سفید اطراف گوش - گل والای دُم تنک سیاه - آنکس که درو کفت زدنش در جامه ریده باشد

صَبْغاء گوسفند سفید دنبه یا سفید طرف دُم - گیاهیست ضعیف - شاخی از گیاه که بجهت آنکه بالای آن در آفتاب است سبز و پائین آن در سایه سفید رنگ

صِباغ
صَبّاغ رنگ رز - دروغگوی که سخن را رنگ دهد

مُصبِغ درخت خرما که غوره آن بختن در آمده باشد

ثِیابٌ مُصَبَّغَة جامه های رنگین

(صَبَنَ) الشیءَ صَبْنًا - ض بازداشت آنرا

صَبَنَ المُقامِرُ الکَعبَینِ رست کرد قمار کننده کعبتین را در کف

صَبَنَ عَنهُ الکأسَ برگردانید از او کاسه را بسوی دیگری

صَبِنَ عَنهُ صَبَنَةً برگشت از آن

اِنصَبَنَ واصطَبَنَ عَنه برگشت از او

صَبْناء کف دست هرگاه میل داده با حیله کند بهمراه خود در قمار

صابُون (کلمهٔ فارسی است عربی آن غاسول است) صابون معروف که از روغن زیت و غیره میسازند بجهت شستشوی

صَبّان وصابُونی سازنده و فروشنده آن

صابُونِیَّة گیاهیست که نوعی صابون از آن گیرند بشکل



مَصْبَنَة جائی که صابون میسازند

(صَبا) اِلَیهِ ولَه صَبْوَةً و صُبُوَةً و صُبُوًّا - ن میل کرد بسوی او

صَبا صَبْوًا و صُبُوًّا و صِبًی و وصَباءً میل کرد بسوی نادانی کودکان

صابٍ و صابِیَة ص مذکر و مؤنث

صَبَتِ الرّیحُ صَباءً و صُبُوًّا وزید باد صبا

صَبَتِ النخلةُ میل کرد درخت خرما به سوی خرما بن نر

صَبَتِ الرّاعیةُ صُبُوًّا برگردانید چهارپا سر خود را و نهاد آنرا در مرعی

صَبِیَ صَبًا وصَباءً - ت کار کودکی کرد - با کودکان بازی نمود.

صَبِیَ اِلَیها میل کرد بسوی کودکی

اَصْبَتهُ المرئة اِصباءً مشتاق کرد او را زن بسوی کودکی

اَصْبَوا در آمدند در باد صبا

اِصْباء دل بردن از کسی - بچه دار شدن زن - باد صبا آوردن روز

صابا رُمحَهُ مُصاباةً کج کرد نیزه را برای زدن

صابا السَّیفَ در نیام کرد شمشیر را مقلوب

صابا الکَلامَ بر روش درست جاری نکرد سخن را

صابا بِناءَهُ کج و مایل گردانید بناء خود را

صابا البَعیرُ مَشافِرَهُ برگردانید شتر وقت خوردن آب لبها را

تَصَبّی و تَصابی میل کرد بسوی بازی و هوی

تَصَبَّی المرئةَ فریب داد زن را و در فتنه انداخت

تَصَبَّتهُ المرئةُ مائل شد زن او را و خواندش به عشقبازی

ومشتاق گردیدن

صَبوَة نادانی - جوانی - کودکی و بازی - جای شمشیر

صَبا - صَبوان وصَبیان تثنیه - صَبَوات وأصْباء ج بادکان ازمشرق آید آن صبا است آنکه ازمغرب دبور باد است

صَبابِیَة باد میان صبا وشمال

صَبیّ - صَبایا ج کودک یا کودکی که هنوز ازشیر باز نشده - أصْبِیَة وصِبْوان وصِبْیان بضم ج - ناظر بچشم - مردم - استخوان زیر نرمه گوش - جای تیزی شمشیر - مهتر گرامی - رئیس قوم - پشت قدم تا بیخ انگشتان - طرف زنخ

صِبْیان دو طرف زنخ

اِمْرأة مُصْبِیَة ومُصْبٍ زن بچه دار

مُصابِیَة بلا - داهیه

(صَتَّ) صَتًّا - ن راند بقهر یا بدست زدن - کوفتن - سخت بانگ کردن - فریاد سخت - تهمت کردن کسیرا بداهیه

صاتَّه مُصاتَّة وصِتاتًا منازعت کرد وخصومت نمود او را

تَصاتَّ القوم باهمدیگر جنگ کردن

صَتّ وصِتّ وصُتَّة جماعت - گروه مردم

صِتّ وصُتَّة ضد

صَتَت صدد

صَتِیت جماعت - بانگ وفریاد - غوغا

صُتَیْتَة چادر وجامه ایست

صُتُوت فرد ویگانه

صِنْتِیت لشکر - مهتر گرامی - رئیس قوم

مِصْتِیت مرد رسا در کارها

(صَتَعَ) صَتْعًا - م برزمین زد او را

تَصَتَّعَ متردد شدن درکاری

یا تنها آمدن یا بدون چیز دیگر - یا برهنه آمدن - یا آمدن ورفتن

صَتَع گردش - جوان توانا - گورخر - سختی نار سر شترمرغ یا بازی سران

صُنْتُع خرخر دسر - شترمرغ سخت سر یا خرد سر

(صَتَّم) الشیءَ تَصْتِیمًا کامل شد آنچیز - استوار کرد آنرا

تَصَتَّم سخت دوید

صَتْم وصُتَّم - صُتُم ج درشت وسخت - مرد بالغ بنهایت سن کهولت رسیده - کمال چیزی - تمامی آن

أموالٌ صُتْم اموال کامل

صَتْمَة سخت ازسنگ وماده شتر ومانند آن

هامَةٌ صُتام سر ضخیم وفربه

صَتیمَة سنگ سخت

أُصْتُمَة معظم چیزی

أَلفٌ مُصْتَم هزار کامل وتمام

شَیْءٌ مُصْتَم چیز محکم

مُصَتَّم کوچه بدون منفذ

ه (صُوتَن) وصَوتَن بخیل وممسک

ه (صَتْهَه) صَتْهًا - م خوار گردانید آنرا - رام ساختن

تَصْتِیَة خوار وحقیر گردانیدن کسیرا - رام گردانیدن

ه (صَتَو) صَتْوًا - ن جسته جسته رفتن وجهان جهان رفتن

(صَجَّ) صَجًّا - ن آهن را بر آهن کوفت پس بصدا برآمد

صُجُج وصَجیج آواز وصدای کوفتگی آهن بر آهن

(صَحَّ) المَرِیضُ صِحَّةً - ض تندرست شد پس از بیماری

صَحَّ الشیءُ سلامت شد از هر عیب

صَحَّ الخبرُ ثابت ومطابق واقع شد

صَحَّ الأمرُ درست شد کار

اَصَحَّ اِصْحَاحًا یافت آنرا صحیح - صاحب مواشی تندرست شد
اَصَحَّ اللهُ فُلَانًا دور گرداند خدا از او مرض را - تندرست گرداند او را
صَحَّحَ الْمَرِیضَ بهبودی یافت از بیماری
صَحَّحَ الْکِتَابَ زائل گردید افتادگی آن
صَحَّحَ تَصْحِیحًا درست کرد - درست گفت
تَصَحَّحَ بِکَذَا مداوی کرد بآن بیماری را
اِسْتَصَحَّ مِنْ مَرَضِهِ به شد از بیماری
اِسْتَصَحَّ الْکَلَامَ یافت سخن درست
صُحٌّ وَصِحَّةٌ وَصَحَاحٌ تندرستی از بیماری
صُحٌّ بهبودی و برائت از هر عیب
صَحَاحٌ - صِحَاحٌ ج تندرست - درست
طَرِیقٌ صَحَاحٌ راه سخت
صَحِیحٌ - اَصِحَّاءُ وَصَحَائِحُ وَصِحَاحٌ وَاَصِحَّةٌ ج تندرست - درست
صَحِیحُ الْاَدِیمِ وَصَحَاحُ الْاَدِیمِ پوست نابریده
مَصَحٌّ جای سلامتی
مَصَحَّةٌ وَمَصِحَّةٌ سبب تندرستی
اَلصَّوْمُ مَصَحَّةٌ روزه سبب سلامتی است
مُصِحٌّ صاحب مواشی تندرست

(صَحِبَهُ) صُحْبَةً وَصَحَابَةً وَصِحَابَةً - ف وصاحبه مصاحبة یاری نمود او را - آمیزش کرد او را
صَحَبَ الْمَذْبُوحَ صَحْبًا - م باز کرد پوست آنرا - پاکیزه ساخت
اَصْحَبَ الرَّجُلُ صاحب پسر بالغ شد - صاحب یار و رفیق مصاحب گردید
اَصْحَبَ الْمَاءُ گل و لای آورد آب
اَصْحَبَ فُلَانًا نگاهبانی او کرد - بازداشت او را
اَصْحَبْتُهُ الشَّیْءَ گردانیدم او را مصاحب الخیز یا آنرا صاحب آن ساختم
اَصْحَبَ الْبَعِیرُ رام گردید بعد از رمیدگی
اَصْحَبَ الزِّقُّ موی و پشم مشک را

بروی گذاشت
تَصَحَّبَ مِنْهُ شرم داشت از او
اِصْطَحَبَ فُلَانًا نگاهبانی و حفاظت او کرد
اِصْطَحَبُوا با همدیگر یار و مصاحب شدند
اِسْتَصْحَبَهُ خواند او را بسوی صحبت و معاشرت - یاری نمود از او - لازم گرفت او را
صَاحِبٌ - صَحْبٌ ج یار . معاشر . رفیق
صَاحِبُ الشَّیْءِ مالک آن چیز
صَاحِبُ الْاَمْرِ پادشاه - وزیر
صَاحِبُ حَمَاةٍ حاکم آن
یَا صَاحِ (علی الترخیم) ای یا صاحب - صَحْبٌ وَاَصْحَابٌ وَصُحْبَةٌ وَصِحَابٌ وَصُحْبَانٌ وَصِحَابَةٌ وَصَحَابَةٌ ج صاحب
اَصْحَابٌ ج صَحَابَاتٌ وَاَصَاحِیبُ ج اصحاب
صَاحِبَةٌ مؤنث - صَاحِبَاتٌ وَصَوَاحِبُ ج زن . عیال
صَحَابَةٌ - صَحَابِیٌّ واحد آن یاران پیغمبر
حِمَارٌ اَصْحَبُ خری که رنگش مائل بسرخی زند
مُصَاحِبٌ یار و رفیق - رام بعد صعوبت
مُصْحَبٌ دیوانه - پوست که بر آن پشم و موی باقی باشد
قِرْبَةٌ مُصْحَبَةٌ مشک پشم دار
مُصْحِبٌ رام بعد از صعوبت - رمیدگی - راست رونده که درنگ نکند - و مائل نشو و نظر فی - پدر پسر بالغ - مرد صاحب خطرات و وساوس
مِصْحَابٌ مطیع و منقاد
مَصْحُوبٌ پوست پاک نشده از پشم و موی
عُودٌ مَصْحُوبٌ چوبیکه

ه (تَصَحَّتَ) شرم داشتن - شرمناک شدن
(صَحَرَ) اللَّبَنَ صَحْرًا - م پخت و جوشانید شیر را
صَحَرَتْهُ الشَّمْسُ بجوش آورد آفتاب دماغ

او را واذیت داد

صَحَرَ الحِمارُ صَحِيرًا وصُحَارًا – م آواز کرد خر بصدای شدیدی

صَحِرَ صَحَرًا – ف سرخ بسفیدی آمیخته

أصْحَرُ وصَحْرَاءُ ص – صُحْرٌ ج

أصْحَرَ إصْحَارًا بیرون رفت بسوی صحراء

أصْحَرَ المَكان فراخ ووسیع گردید جای

أصْحَرَ الرَّجُل یک چشم گردید مرد

أصْحَرَ الأمرَ وبالأمر آشکار گردید کار

إصْحَارَّ إصْحِيرَارًا خشک شدن گرفت گیاه

صَاحَرَ مُصَاحَرَةً وصِحَارًا آشکارا کردن کاری – آشکار و نمایان کرد آنرا

صُحْرَةٌ – صُحَر ج زمین هموار نرم میان سنگستان – سرخی با سفیدی آمیخته

لَقِيتُهُ صَحْرَةً بَحْرَةً دیدم او را گشاده روی ولی حجاب

صَحَر سرخی بسفیدی آمیخته

أصْحَر مرخی بسفیدی آمیخته – شیر بیشه

صَحْرَاءُ – صَحَارِي وصَحْرَاوَات ج دشت هموار – گشادگی فراخ – بیگیاه

صَحْرَاءُ مؤنث أصْحَر خرماده سرخ بسفیدی آمیخته

أتَانٌ صَحُورٌ ماده خر سرخ بسفیدی آمیخته

صَحِير آواز خر

صَحِيرَة شیر که آنرا جوشانیده روغن بر آن ریخته

صُحَار عرق اسبان یا تب آنها

صُحَيْرَاءُ نوعی از شیر

مُصَاحِر آنکه آشکارا جنگ کند بغیر ربع هم چنین در امور دیگر

مُصْحِر شیر درنده

(صحصح) الأمر پیدا و آشکار شد کار

صَحْصَح وصَحْصَاح وصَحْصَحَان زمین هموار و فراخ – جای هموار فراخ

صَحْصَح – صَحَاصِح ج زمین گشاده و هموار – باطل از هر چیز

تُرَّهَاتُ الصَّحَاصِح خرافات باطل

رَجُلٌ صُحْصُح وصُحْصُوح مرد رسا و دانا در امور – باریک بین متتبع

مُصَحْصِح درست محبت – کسی که کارهای باطل آرزو و مرتکب آن شود

(صَحَّفَ) الكلمة تَصْحِيفًا خطا کرد در خواندن کلمه یا از وضعش تغییر داد

أصْحَفَ الكِتَاب فراهم آورد کتاب را

تَصَحَّفَ القَارِئ بخطا خواند قاری – بخطا خواندن و نوشتن

صَحْفَة – صِحَاف ج کاسه بزرگ

صَحَفِيّ کسی که در خواندن خطا کند و از کتب بدون استاد و دانش بدست آورد

صِحَاف – صُحُف ج فراهم آمدنگاه آب

صِحَافَة نویسنده جرائد

صَحِيف – صَحِيفَة واحد روی زمین – روی پوست مردم

صَحِيفَة – صَحَائِف ج نامه و کتاب ونیز صُحُف

صُحَيْفَة کاسه

صَحَّاف کتابفروش – کسیکه خطا کند در خواندن کتاب

مُصْحَف ومِصْحَف ومَصْحَف – مَصَاحِف ج قرآن مجید

إصْحَاف فراهم آمدن اوراق در کتاب

(صَحِلَ) صَوْتُهُ صَحَلًا – ف گلو گرفته شد آواز او یا گران و خشن گردید یا شکسته شد صَحِل وأصْحَل ص

صَحَل گلوگرفتگی – سختگی سینه – گرفتگی صدا

(اِصْطَحَمَ) الرَّجُل راست ایستاد

إصْحَامَّ النَّبَاتُ إصْحِيمَامًا زرد شد گیاه – رنگ سبز شد (از اضداد) یا سیاهی سبزی آن بزردی آمیخته شد

إصْحَامَّتِ الأرْض متغیر شد گیاه آن وقت خشک شدن گرفت

إصْحَامَّ الزَّرْع زرد و سبزی زده شد

اِصْحِمام — زرد شدن

صُحْمَة — سیاهی بزردی مائل یا تیرگی مائل — سیاهی با سرخی در سفیدی

اَصْحَم ـ صُحْم ج — سیاه بزردی مائل

صَحْماء مؤنث اَصْحَم — سیاه بزردی مائل ـ تیره رنگ ـ تیره ایست

بَلْدَةٌ صَحْماء — زمین پراز گرد و خاک

(صَحَنَهُ) صَحْنًا ـ م — زد او را

صَحَنَهُ بِرِجْلِهِ — نیزه زد بپای او

صَحَنَ بَیْنَهُم — اصلاح کرد بین ایشانرا

صَحَنَ الرَّجُل — عطا کرد و بخشید باو چیزی در سرای

تَصَحَّن — خواست چیزیرا

صَحْن ـ صُحُون ج — درون سم ـ قدح بزرگ ـ میان سرای

صُحْنَة — زمین فراخ هموار نرم میان سنگستان

صَحْنا وصَحْناة وصَحْناء — خوراکیست از ماهی کوچک سازند

صَحْناءُ الأُذُنَیْن — داخل هر گوش

فَرَسٌ صَحُون — اسب لگد زننده

مِصْحَنَة — ظرفیست مانند کاسه

(صَحا) الیوم صَحْوًا وصُحُوًّا وصَحِیَ صَحًا واَصْحَی اِصْحاءً ـ ن — روز صاف بدون ابر گردید یومٌ صاحٍ وصَحْوٌ ومُصْحٍ ص

صَحا السَّکْران — هوشیار شد از مستی

صَحا الرَّجُل — ترک داد نادانی جوانی و کودکی باطل را

صَحا السَّحاب — رفت ابر یا پریشان شدن آن
صاحٍ ص ـ صاحُون وصُحاة ج
صاحِیَة مؤنث ـ صاحِیات وصَواحٍ ج

اَصْحَی السَّکْرانُ اِصْحاءً — هوشیار شد مست

اَصْحَتِ السَّماء — بی ابر شد آسمان و پریشان گردید از آن ابر

اَصْحَی فُلانٌ — در روز صاف و باز رفت بجائی

سَماءٌ صَحْوٌ ومُصْحِیَة — آسمان گشاده و بی ابر

مَصْحاة — آنچه بسوی هوشیاری خواند

مِصْحاة — ظرفیست مانند جام

(صَخَّ) الحدید بالحدید صَخًّا ـ ن — زد آهن را با آهن یا زدن بچیزی

صَخَّ الصَّوتُ الأُذُن — کر کرد صدا گوش را

صَخَّ صَخًّا — زد زاغ بمنقار پشت ریش شتر را

صَخَّ الحدیدُ صَخِیخًا — صدا بر خاست وقتی زد بچیزی

صَخَّة — یکدفعه زدن (برای مرة است)

صَخٌّ وصَخِیخ — صدای سنگ با آهن وقتی برخورد کند بچیزی

صَخِیخ — صدای کلاغ وقتیکه فریاد زند

صاخَّة — آواز سخت که گوش را کر کند ـ قیامت ـ بلا و سختی

(صَخَبَ) صَخَبًا ـ ف — بانگ کرد

صاخَبَهُ مُصاخَبَةً — بانگ و فریاد کردند به یکدیگر در وقت خصومت باهم

تَصاخَبَ القَوم — بهمدیگر فریاد کردن و بهمدیگر ازدحام

اِصْطَخَبَتِ الطیرُ اوِ الضَّفادِع — بانگ و فریاد کردند مرغان

اِصْطِخاب — بانگ و فریاد کردن ـ صدای بانگ موج

صَخَب — بانگ و فریاد ـ آمیزش و اضطراب آواز در وقت خصومت

صَخِب ـ صَخِبَة مؤنث — مرد با بانگ و فریاد

ماءٌ صَخِبُ الآذِیّ — آب با آواز موج و جوش و خروش

عَیْنٌ صَخِبَة — چشمه که صدا کند در وقت جوشیدن

حِمارٌ صَخِبُ الشَّوارِب — خر سخت بانگ ـ

صَخْبَة — مهره دوستی و دشمنی

صَخُوب — سخت آواز

صَخْبان ـ صُخْبان ج — مرد با بانگ و فریاد

صَخّاب ـ صَخّابَة مؤنث — مرد با بانگ و فریاد ـ مرد درشت صدا و پلید زبان

صُخُبَّة وصَخُوب وصَخْبَی — زن با بانگ و فریاد

(صَخِدَ) الیوم صَخَدًا وصَخَدانًا ـ ف — بشدت

گرم شد

صَخِدَتِ النّارُ حرارت آتش بشدت زیاد شد

صَخَدَتْهُ الشّمسُ صَخْدًا – م رسید حرارت آفتاب باو و سوزانید آنرا

صَخَدَ الصُّرَدُ بانگ کرد مرغ دارکوب

صَخَدَ الیَربُوعُ بانگ کرد کلاکموش

صَخَدَ لَهُ صُخُودًا گوش داشت باو

اَصْخَدَ الحَرُّ بسیار شدید شد حرارت

اَصْخَدَ الرَّجُلُ داخل بگرما شد

اَصْخَدَ الحِرباءُ گرم کرد آفتاب پرست خود را در آفتاب

اِصْطَخَدَ راست ایستادن در آفتاب

مُصْطَخِدٌ ص

صاخِدٌ درخت خرمای تنها

حَرٌّ صاخِدٌ گرمای سخت

(واحدٌ فاخدٌ صاخدٌ از اتباع است)

صاخِدَةٌ نیمروز

صَخْدانٌ و صَخَدانٌ روز بشدت گرم

صَیْخَدٌ چشمهٔ آفتاب

یَومٌ صَیخُودٌ – صَیاخِیدُ ج روز بسیار گرم

صَخرَةٌ صَیخُودٌ
صَخرَةٌ صَیخادٌ } سنگ بسیار سخت

صَیخُودُونَ. سختی و صلابت

مَصْخَدَةٌ – مَصاخِدُ ج نیم روز

(صَخَرَهُ) تَصْخیرًا فرمانبرداری کرد – رام کرد

اَصْخَرَ المَکانُ درجای سنگناک درآمد

مُصْخِرٌ ص

صَخْرَةٌ و صَخَرَةٌ – صَخْرٌ و صَخَرٌ و صُخُورٌ و صَخَراتٌ و صُخُورَةٌ ج سنگ سخت

یُقالُ فُلانٌ صَخرَةُ الوادی یعنی ثابت قدم است

مَکانٌ صَخِرٌ جای سنگناک

صاخِرٌ صدای آهن بر آهن

صاخِرَةٌ ظرف بخوری سفالین

صَخِیرٌ گیاهیست

(صَخَفَ) الأرضَ صَخْفًا – م بابیل کاوید زمین را

مِصْخَفَةٌ – مَصاخِفُ ج بیل آهن و کلند

(صَخَمَهُ) الشّمسُ صَخْمًا – ن سوزانید آنرا آفتاب

اِصْطَخَمَ الرَّجُلُ راست برپای ایستاد

صَخْماءُ زمین سنگلاخ سوخته
مخلوط بنرم و درشت

(صَخِیَ) الثَّوبُ صَخًا – ف چرکین شد جامه

ثَوبٌ صَخٍ ص

صَخا النّارَ بگشاد آتش را

صَخائِنَةٌ چرک وریم – نزه ایست

(صَدَّهُ) عَن کَذا صَدًّا – ن روی گردانید ازاو. اعراض کرد – بازداشت اورا ازآن – برگردانید

صَدَّ السَّبیلُ راه بسته شد و بند آمد

صَدَّ عَنهُ صَدًّا و صُدُودًا – ن ض روی گردانید ازاو و مائل شد باو

صادٌّ ص – صُدّادٌ ج

صادَّةٌ ص مؤنث – صَوادُّ و صُدّادٌ ج

صَدَّ صَدِیدًا – ن ض بانگ کرد و نالید

صادَّهُ دور کرد اورا

(یقال یُصادُّهُ و یُضادُّهُ).

اَصَدَّهُ عَن کَذا بازداشت اورا ازآن – برگردانید

اَصَدَّ الجُرحُ جراحت دار شد زخم

صَدَّدَ تَصدِیدًا دست بر دست زد تا صدا برآید

صَدَّدَ الجُرحُ ریم ناک شد جراحت

تَصَدَّدَ لَهُ خواست اورا

اِصطَدَّتِ المَرأةُ پوشانید زن خود را بپوششی

صَدٌّ و صُدٌّ – اَصدادٌ و صُدُودٌ ج کوه – جانب رودخانه – ابرهای مرتفع

صُدّانِ دو کناره بلند از سر بادو کناره سوفار تیر

صَدَدٌ نزدیکی – روبروی

یُقالُ داری صَدَدُ دارِهِ خانه من نزدیک وروبروی خانه اوست

صِداد - اَصِدَّة ج پرده و مانند آن
صَدُود حیله گر محال گو - چیزیکه آبینه
مالی و آب سرمه کنی چشم را
صَدِید زرد آب - چرک - عرق
- آب گرم - خون بچرک آمیخته
- ناله و فریاد - فربه
صُداد - صَدائِد ج مار - کلاکوش - راه
سوی آب
(صَدِئَ) الحدید صَدَأً و صَدَاءً و صَدائَةً
- ف ک زنگ گرفته شد آهن
صَدِیٌّ ص صَدِئَة مؤنث
صَدِئَ الشئ شباهت یافت زنگ او
زنگ آهن زنگ گرفته را
اَصْدَأ ص
صَدِئَ الرَّجُل راست بستاد و نظر کرد
صَدَءَ المِرآة صَدْأً - م زدود زنگ آینه را
صَدَّءَ تَصْدِئَةً زدود زنگ آینه را تا بدان سرمه کشد
تَصَدَّالَهُ پیش آمد او را
رَجُلٌ صُدَّء مرد لطیف اندام
صُدْئَة سرخی سیر مایل بسیاهی
جَدْیٌ اَصْدَأُ بزغاله سرخ که بسیاهی زند
صَداء مادیان
کَتِیبَةٌ صَدْاء لشکر غرق اسلحه آهن
که از آنها بوی زنگ آید
ماءٌ وَلاکَصَداء (مثل) آب است ولکن مانند شیرین
آب صداء که چشمه ایست نیست
فلانٌ صاغِرٌ صَدِئٌ او را ننگ و ناکسی لازم است
یَدِی صَدِئَةٌ مِنَ الحَدِید } دست من بوی زنگ
یَدِی صَدِئَةٌ مِنَ الحَدِید } آهن گرفته
(صَدَحَ) الرَّجُلُ اَوِ الطّائِرُ صَدْحًا و صُداحًا
بانگ و آواز کرد مرد
صادِح و صَدّاح و صَیْدَح و
صَیْداح و صَدُوح و صَیْدَحی و
مِصْدَح و مِصْداح ص
صَدَح صم - جای خالی - پشته و تپه کوچک
سنگی - میوه ایست سرخ تراز
عناب
صَدَح - صِدحان ج سنگی است سیاه پهنا
صَدْحَة و صَدَحَة و صُدَحَة مهره افسون که مردان را
بدان بند کنند
اَصْدَح شیر درنده
صَیْدَح اسب سخت آواز
(صَدَرَ) عن المکان صَدَرًا و مَصْدَرًا - ن
برگشت از آنجا
صَدْرُ القَدَم جای پیوند انگشتان
صَدْرُ الشئ پاره از چیزی
صَدْرُ السَّهم نصف پایین تیر تا پیکان
صَدَرَ الاَمرُ صُدُورًا حاصل گردید
صَدَرَ مِنهُ نمایان شد
صَدَرَ عَنهُ نتیجه گرفت از آن
صَدَرَهُ رو واصابت نمود سینه او را
فاصابَ صَدْرَهُ رسید درد سینه او
صُدِرَ زَیدٌ درد کرد سینه او
مَصْدُور ص
اَصْدَرَهُ عن کذا اِصْدارًا بازگردانید او را
از آن
اَصْدَرَ الاَمر عزم و قصد آشکار کرد - آشکار
کرد او را
اَصْدَرَ الرَّجُل فرستاد او را
صَدَّرَهُ تَصْدِیرًا بازگردانید و بازگشت او
- در بالای مجلس نشانید او را
صَدَّرَ کتابَهُ نوشت عنوان نامه را
صَدَّرَ بکذا شروع کرد و گشاد باو
صَدَّرَ الفرس ظاهر کرد سر خود را و در
گذشت در دویدن
صادَرَهُ مُصادَرَةً خون کسی را با مال او فرو خفتن
و تاوان فرمودن
تَصَدَّرَ سینه را راست کرد و در بالای مجلس نشست
تَصَدَّرَ الفرس درگذشت اسب بدویدن از اسبان دیگر
صَدْر (مذکر) - صُدُور ج سینه - اعلای

مقدم هر چیز - اوّل و پیشگاه
هر چیز - هر چیز که مقابل روی
تو است - طایفه از هر چیز
صَدرُ القَوم رئیس گروه
الصَدرُ الاَعظَم نخست وزیر
ذاتُ الصَّدر درد سینه
صُدُورُ الوادِی ابتدای رودخانه
صُدرَة سینه یا سر سینه یا سینه بند زنان
صَدَر (اسم جمع است) روز چهارم از روزهای
گشتن شتر - بازگشت از آب
- بازگشت از سفر و حج
اَصدَر بزرگ سینه
اَصدَران دو رگ است زیر صدغین
جاءَ یَضرِبُ اَصدَرَیهِ آمد در حالتی که فارغ بود
صادِر بازگردنده
ما لَهُ صادِرٌ وَلا وارِدٌ نیست او را چیزی
طَریقٌ صادِرٌ راه بازگشت از آب
صادِرَة نام سدرة المنتهی
صِدار جامه ایست که سرش مانند مقنعه و
دامن آن می‌پوشاند سر و دوش را
- داغ که بر سینه شتر نهند - پیش
بند چهارپا
صَدارَة منصب وزارت
صُدُورُ الوادِی - صَدارَة واحد } اعلای و
صَدائِرُ الوادِی - صَدیرَة واحد } پیشگاه رودخانه
مَصدَر بازگشتن و جای آن
- مَصادِر ج اسمیکه صفات و افعال از او آید
رَجُلٌ مُصدِرٌ مرد کاربر و با تمام رساننده کارها
مُصدِر نام ماه جمادی الأولی
مَصدُور دردمند سینه
مُصَدَّر مرد سخت و قوی سینه - آنکه
خوی و عرقش تا سینه رسیده
باشد - سفیدی سر سینه
گوسفند و اسب و میش سیاه
- اسب سابق و درگذرنده -

سر سینه عظیم - اوّل تیرقمار
که بی علامت باشد - شیر
درنده - گرگ
(صَدَعَ) اِلی کذا صُدُوعًا - م مایل شد
بسوی او
صَدَعَ الشَّیءَ صَدعًا شکافت آنرا یا دو پاره ساخت
صَدَعَ القَوم متفرق و پریشان ساخت گروه را
صَدَعَ الأَمر آشکار کرد و واضح ساخت
صَدَعَ بالحَق سخن حق را آشکار گفت
صَدَعَ بالأَمر کار را بمحل او رسانید
صَدَعَ فُلانًا قصد او کرد جهت کرم وجودش
صَدَعَ عَن کَذا برگردانید آنرا از آن کار
صَدَعَ الفَلاة قطع بیابان کرد
صَدَعَ الغَنَم دو گروه کرد گوسفند ازا
صَدع شکافتن چیز سخت را - پیدا
کردن - حکم راست کردن
- میانه راه رفتن - ممتاز
ساختن حق از باطل
صُدِعَ وَصُدِّعَ دردمند سر گردید
مَصدُوع ص
صَدَّعَ الشَّیءَ تَصدیعًا شکافت و پاره کرد آنرا
صَدَّعَ الفَلاةَ اَوِ النَّهر قطع بیابان و جوی نمود
صَدَّعَ فُلانًا درد سر رسانید کسی را
تَصَدَّعَ القَومُ واِصَّدَّعَ متفرق و پریشان شد گروه
تَصَدَّعَت الأَرضُ بِهِ گریخته و غایب شد در زمین
تَصَدَّعَ الشَّیءُ واِنصَدَعَ شکافته شد آنچیز
اِنصَدَعَ الصَّباح صبح پدید آمد و روشن شد
صادِع قاضی . حاکم بین مردم
جَبَلٌ صادِع کوه رونده در زمین بدرازا
سَبیلٌ صادِع وَوادٍ صادِع راه و رود رونده
صُبحٌ صادِع بامداد روشن
صَدع - صُدُوع ج شکاف - فرقه و گروه
از هر چیزی - گیاه
صَدع وَصَدَع مرد نازک بدن لطیف اندام
النّاسُ عَلَیهِ صَدعٌ واحِدٌ مردم بر او بدشمنی

اجتماع نموده اند

صِدْع جماعت مردم - پاره از هر چیزی

صِدْعَة - صُدْع ج گله شتران - رمهٔ گوسفندان - نیمه از هر چیز شکافته

صَدَع نوجوان قوی - بزکوهی و آهو و گورخر و شتر توانا - میانه میان دو چیز مانند دراز و کوتاه و پیر و جوان و بزرگ و کوچک - چرک و زنگ آهن

صَدَغات پریشان و پراکندگی

صُداع دردسر

صَدیع - صُدُع ج نیمه از هر چیز شکافته شده - گله از شتر و رمهٔ گوسفندان - بامداد - پیوند نو در خانهٔ کهنه - برنیه از جامه با چیز دیگر - شیر دوشیده نهاده شده که روبه بسته باشد - بزکوهی جوان - مرد میانه خلقت - جامهٔ که زیر زره پوشند

مَصْدَع - مَصادِع ج راه نرم در زمین درشت

مِصْدَع - مَصادِع ج پیکان پهن و دراز

خَطیبٌ مِصْدَع گوینده بلیغ

رَجُلٌ مِصْدَع مرد رسا در امور

(صَدَغَ) عَنِ الأَمرِ صَدْغاً - برگردانید او را از کار

صَدَغَ النَّملَة کشت مورچه را

فلانٌ ما یَصْدَغُ النَّملَة او ناتوان است

صَدَغَه محاذی و برابر دوش با دوش رفت با او

صَدَغَ بَعیرَه داغ و نشان کرد شتر خود را

صَدَغَ الظّالِمَ عن ظُلْمِه باز داشت متجاوز را از تجاوزش

صَدَغَ التی صُدُوغاً مائل شد بآن

صَدُغَ صَداغَةً ناتوان و ضعیف گردید

صَدِغَ - ل نالید و شکایت نمود از صُدْغ خود

صادَغَه با یکدیگر در رفتار معارضه کردند - بهمدیگر نرمی کردند

صُدْغ - اَصْداغ ج مابین چشم و گوش - موی بچه فروهشته بر صدغ

صَدَغ کجی. کژی

صِداغ داغیست بر صدغ شتر

صَدیغ بچه هفت روزه - مرد ناتوان و ضعیف

اَصْدَغان دو رگ زیر هر دو صُدغ

مِصْدَغَة نازبالش

بَعیرٌ مَصْدُوغ شتر که بر صدغ او داغ و نشان کرده باشند

(صَدَفَ) صَدْفاً وصُدُوفاً - ن ض برگشت و میل کرد

صَدَفَ عنه صَدْفاً - ض روی گردانید از او

صَدَفَ فُلاناً برگردانید آنرا

صَدَفَ عن آیاتِه اعراض کرد از آیات

اَصْدَفَ فُلاناً اِصْدافاً برگردانید و میل داد

صادَفَه مُصادَفَةً یافت او را و دید

تَصادَفا برخوردند بر یکدیگر

تَصَدَّفَ عَنْه رو برگردانید از وی

صَدَف - اَصْداف ج - صَدَفَة واحد غلاف مروارید بشکل



- هر چیز بلند بنا باشد از دیوار و مانند آن - کناره کتف از سر بازو - اندک پیچیدگی در هر دو بند دست - میل کردن سم چهارپا براست

صَدَفَ فی الخَیل رانها از نزدیک و سمها دور نهاد

اسب فرسٌ اَصْدَف ص

صَدَف وصُدُف وصَدَف وصُدُف بریدگی کوه - ناحیه و جانب - کناره آن

صَدَفَة الاُذُن گوش ماهی دریائی بشکل

صَدَفان (در قرآن مجید) نام دو کوه‌اند فاصله بین یاجوج و ماجوج



صُدُفان دو کناره راه در کوه - یا دو کناره رود

صُدَف مرغیست یا نوعی از درندگان

اَصداف امواج دریا

صَدُوف گنده بوی دهن - زنیکه روی آرد و باز گرداند

مَصدُوف پوشیده

(صَدَق) فی الحدیث صَدقاً و صِدقاً و مَصدُوقَةً و تَصداقاً - ن راست شد در سخن - راست گفت

صَدَق فلاناً الحدیث راست حدیث نقل کرد

صَدَقَهُ القتال راست کرد جنگ را

صَدَق النَّصیحةَ او المحبّةَ دوستی و محبت را خالص کرد برای او

صَدَّقَهُ تَصدیقاً راست گو داشت او را

تَصدیق دویدن وحشی و التفات نکردن - در موقع حمله بالو - و در اصطلاح منطقیین صورت حاصله از شیء نزد عقل که اذعان به نسبت داده باشد

اَصدَقَ الابنة صداق و مهریه برای او معین کرد

صادَقَهُ صِداقاً و مُصادَقَةً دوستی کردن با یکدیگر

تَصَدُّق صدقه کردن

تَصادُق باهم دوستی کردن - با یکدیگر راست شدن در دوستی و سخن

صَدق - صُدق و صُدُق ج راست و سخت و درشت - کامل از هر چیزی

هذا الرّمح الصَّدق این نیزه سخت و راست است

الرَّجُل الصَّدق مرد درست و راست

رَجل صَدقُ اللّقاءِ النَّظر مرد سخت ملاقات و سخت نظر

صدقوهم القتال راست شدند در جنگ

صَدقة مؤنث - صَدقون و صَدقات ج

صِدق راستی ضد دروغ - سختی و درشتی

هُوَ رَجلُ صِدقٍ و صَدیقُ صِدقٍ او مرد راست و درست و سخت است

رِجالُ و نِساءٌ و حِیارُ صِدقٍ نیکو

وَاجعَل لی لِسانَ صِدقٍ فی الآخرین قرار ده زبان مرا ستایشگوی در پس آیندگان

صَدُقَة - صَدُقات ج مهریه

صُدُقَة و صَداق و صِداق - اَصدِقَة و صُدُق ج مهریه

صَدَقَة - صَدَقات ج آنچه در راه خدا به نفیر داده شود - مهریه زنان

صَدْقَة - صَدُقات ج دست پیمان - مهریه زنان

صُدقَة - صُدُقات ج دست پیمان

صادِق راستگوی - راست - پیدا و آشکار

تَمرٌ صادِقٌ خرمای شیرین

الصُّبحُ الصّادق فجر دوم

نِیَّةٌ صادِقَة نیت خالص

حَملَةٌ صادِقَة حمله شدید و سخت

فعل غبّ صادِقَةٍ بجا آورد آن را بعد از آنکه ظاهر شد او را کاره

صَداقَة دوستی و محبت - راستی

صَدُوق - صُدق و صُدُق ج دوست

صَدیق - اَصدِقاء و صُدَقاء و صُدقان ح - اَصادِق ج ج دوست - راست

هُو صُدَیقی او از دوستان خاص من است

صَیدَق امانت دار - معتمد علیه

صِدّیق مرد بسیار راست و درست - آنکه گفتار و کردارش مطابقت بر درستی کند - دائم الصدق

شُجاعٌ ذُو مِصدَقٍ او مَصدَقٍ دلاور راست حمله

جَوادٌ ذُو مِصدَقٍ اسب راست روش

مِصْداق آنچه که فرد و شاهد گفتاری است
مَصْدُوقة راستی
(صَدَمَ) صَدْمًا - ض کوفت او را و زد چیزی ببدن او
صَدَمَهُ اَمْرٌ شدید رسید او را کاری بزرگ
صادَمَهُ مُصادَمَةً همدیگر را کوفتن و برهم زدن
اِصْطَدَمَ الفَحْلان و تَصادَمَ برهم زدند و باهم کوفتند دو پهلوان قوی
تَصادُم انبوهی کردن
صَدْمَة مصیبت - برکندگی - یکبار راندن
صَدْمَتان دو سوی پیشانی یا دو کنار آن
اَصْدَم کسی که موی بدو طرف سرش روئیده باشد و میان سر از موی خالی باشد - آنکه موی پیش سر او ریزیده باشد
صِدام دردیست که در سر چهارپایان باشد
رَجُلٌ مِصْدَم مرد دلیر جنگی
(صَدِیَ) صَدًی - ف تشنه گردید سخت
صَدٍ وصادٍ وصَدْیان ص
صَدْیا وصادِیَة ص مؤنث - صَوادٍ ج
اَصْدی اِصْداءً مرد
اَصْدَی الجَبَل آواز داد کوه
صَدَّی بِیَدِهِ تَصْدِیَةً دست بدست زد
صاداهُ مُصاداةً مداراه کرد - معارضه نمود
تَصَدَّی لَهُ تعرض نمود و پیش آمد او را
تَصَدَّی لِلأَمْر برداشت سر را بسوی او
الصَّدیٰ تشنگی بسیار - صدا و آوازیکه کوه برمیگرداند - مرد لطیف اندام - بدن آدمی بعد از مرگ او - جای شنیدن سخن از سر - مغز سر و دماغ - مرغ سیاه که شب بانگ کند - پرنده ایست - انتظار و نگرانی خاطر - مرد دانا بمصالح شتران - سرای و مانند آن - نوعی از ماهی سیاه دراز - بوم نر که جغد باشد بشکل



اَصَمَّ اللهُ صَداهُ هلاک گرداند او را خدای
صَدٍ وصادٍ تشنه
صَوادی - صادی واحد - درخت خرمای دراز بی آب مانده
صَدْیان - صَدْیا مؤنث تشنه
(صَرَّ) الصُّرَّة صَرًّا - ن بست همیان را
صَرَّ الدَّراهِمَ فی الصُّرَّة جای داد درا هم را
صَرَّ الفَرَسُ اُذُنَهُ وباذُنِهِ راست کرد گوش را تا بشنود
صَرَّ النّاقَةَ وبالنّاقَة بست پستان ماده شتر را
صَرَّ صَرًّا وصَرِیرًا - ض فریاد و بانگ کرد
صَرَّ الرَّجُلُ سخت فریاد برآورد
صَرَّ صِماخُهُ صَرِیرًا بانگ افتاد گوش او از تشنگی
صُرَّ النَّبات - ل سرما زده شد گیاه
صَریر بانگ کردن قلم
اَصَرَّ عَلَی الأَمْر عزیمت نمود بر کار و ثبات و دوام ورزید
اَصَرَّ السُّنْبُل آماده برآمدن گردید خوشه
اَصَرَّ الفَرَسُ باذُنِهِ راست کرد گوش را تا بشنود
اَصَرَّ فُلان دور رفت و شتافت
صارَّهُ مُصارَّةً اکراه کرد او را بر چیزی
صَرَّتِ النّاقَة پیشی گرفت شتر در رفتار
صَرّ دلو فروهشته شده که بر آن دسته بندند تا برابر گردد
صَرَّة سختی و اندوه - سختی جنگ - سختی گرما - بانگ و فریاد - جماعت مردم و غیر آن - ترش روی - گوسفندیکه نه دوشند تا پستانش پر شیر گردد - مهره افسون که بدان

مردو انرا بند کنند

صِرّ — سختی سرما یا سرمای سخت — مرغیست زرد رنگ کوچک

ریحٌ صِرٌّ — باد سخت بانگ یا بنک سرد

صِرَّة — سختی سرما یا سرمائیکه نباتات را بسوزاند — بانگ و آواز سخت

صُرَّة — صُرَر ج همیان دراهم و مانند آن

صَرد — صَرَدَة واحد خوشه که آماده برآمدن گردد یا دام که در آن گندم برنیامده باشد

صارّ — درخت پرشاخ درهم پیچیده پیوسته سایه

صارَّة — صَرائِر و صَوارّ ج حاجت — تشنگی

صِرار — أصِرَّة ج پستان بند ناقه — جایهای بلند

صَرارَة و صَرُورَة و صَرُوريّ و صارُورَة و صارُوراء و صارُور آنکه حج نکرده باشد — آنکه در گرد زن نگردد

صاري و صارِيّ — صَرارِيُّون ج دم کشتیبان

صِرّي — تنگ عزیمت بر کاری

صَخرَةٌ صَرّاء — سنگ سخت

حَيَّةٌ صَرّاء — مار که فسون نپذیرد

صَرِيرَة — درهم نقد کرده شده — درهم در همیان بسته شده

دِرهَم صَرِيّ — درهمیکه بر ناخن زنند بانگ آرد

صَرّارُ اللَّيل — ملخ سیاه که شب بانگ کند بشکل

صُرّان — درخت مصطکی که برزمین سخت روید

صُرَيرَة — بدخوی کوتاه عقل

مَصار — روده ها

حافِرٌ مَصرُورٌ و مُصطَرٌّ — سم تنگ گرد یا درهم کشیده

مَصرُور — اسیر در بند

ناقَةٌ مُصِرَّة — ماده شتریکه شیر ندهد

مُصَرّاة — ماده شتریکه ندوشند تا شیر در پستانش جمع شود

اصل مُصَرَّدَة — ریشه سرمازده

(صَرَبَهُ) صَرْبًا — ن بریدآنرا و دوزید

صَرَبَ بَوْلَهُ — باز داشت و بندکرد بول را

صَرَبَ اللَّبَنَ — بساخت شیر را

صُرِبَ الصَّبِيّ — ل شکم را حبس کرد و چیزی دفع نشد ازاو

صَرَبَتِ الأَرض — گیاه خوش و برگزیده آورد

صَرَبَ اللَّبَنَ صَرَبًا — ف فراهم آورد شیر را در پستان و جمع کرد

أَصْرَبَ إلَيهِ مالاً — داد و عطا کرد باو مال را

أَصْرَبَ إصرابًا — شیر ترش خورانیدن کسی را

صَرَّبَ تَصْرِيبًا — شیر ترش نوشید — صمغ سرخ خوردن

إصْطَرَبَ اللَّبَنَ — اندک اندک فراهم آورد شیر را در مشک و گذاشت تا ترش گردد

إصْرَأبَّ الشَّيْءُ — نرم و تابان شد آنچیز

صَرَب و صَرِب — صَرَبَة واحد شیر دوشیده بر شیر خفته ترش — صمغ و رنگ سرخ — صمغ درخت طلح — شیریکه در مشک گرد توشه سازند

صَرَبَة — گیاه نیکو و برگزیده — صَرَب ج چیزیست که در آن مایعی است مانند دوشاب آنرا میمکند

صِرب — خانهائیست برای عربهای ضعیف

صَرِب — صُرُب ج شیر ترش

صَرَبي — ماده شتر یا گوسفندیکه در جاهلیت هرگاه ده شکم میزاد گوش او را شکافته سر میدادند تا برود و بچرد و نمی دوشیدند او را مگر برای مهمان پس جمع میشد در پستان او

صِراب — زرعی که در پائیز بعد از درو بدن روید

صِرابَة — حنظل تا بل بزرد

مِصْرَب - مَصَارِب ج ظرف شیر
ه (صَرْبَجَة) سبکی و چالاکی
(صَرَّج) الحوضَ بِصَرْبَجٍ آهک و
صاروج مالید حوض را
صاروج آهک آمیخته با خاکستر و غیر آن
(صَرُحَ) صَرَاحَةً وصُرُوحَةً - ک خالص
گردید و بدون آمیخته گردید
صَرِیح ص - صُرَحَاء
وصَرَائِح ج
صَرَحَ الأَمرُ صَرْحًا آشکارا شد آنکار
صَرَّحَ المُتَکَلِّم گوینده آشکارا سخن
گفت نه بتعریض و کنایه
صَرَّحَ مَا فِی نَفْسِهِ ظاهر و آشکارا کرد
چیزیرا که در دل داشت
صَرَّحَ الحَقُّ هویدا و آشکار گردید
صَرَّحَ النَّهار رفت ابر و آشکار شد آفتاب
صَرَّحَ الخَمر رفت کف آن
صَرَّحَتِ السَّنَة سخت شد سال قحط
صَرَّحَ الرَّامِی خطا کرد تیرانداز و نرسید
تیر او بهدف
صَرَّحَتْ بِجِدّاء بعد از اشتباه و پوشیدگی
روشن و هویدا شد
تَصْرِیح گشاده و روشن گفتن خلاف
تعریض - پیدا و آشکار کردن کار را
- پیدا و آشکار شدن (لازم و متعدی)
- روشن و پاکیزه شدن
أَصْرَحَ الأَمر پیدا و آشکار کرد کار را
شَتَمَهُ مُصَارَحَةً وصِرَاحًا روبروی دشنام
داد او را
جَاءَ بِالشَّرِّ صِرَاحًا بدیرا آشکارا و هویدا
آورده
صَارَحَ بِمَا فِی نَفْسِه آشکار کرد آنچه را که در دل داشت
إِنْصَرَحَ الحَقُّ هویدا و ظاهر شد
تَصَرَّحَ الزَّبَد رفت کف و خالص شد
صَرْح - صُرُوح ج ساختمان - هر بنا بلند

- پیدا و آشکار
صَرْحَة زمین هموار و صاف و درشت
صَرْحَةُ الدَّار - صَرَحَات ج گشادگی میان سرای
صَرْحَةً بَرْحَةً برآمد بر ایشان نمایان و ظاهر
صَرْح وصَرَاح وصُرَاح خالص و بدون آمیخته
از هر چیز
صُرَاح اسمست روباروی را - سخن خالص
کَأْسٌ صُرَاح کاسه پاکیزه و خالص از
آمیختگی
صُرَاحِیَّة (و بتخفیف) ظرف شراب یا شراب
خالص و پاکیزه - سخن خالص
بدون مخلوط
آشکار
صُرَاحِیّ
صَرَاحَة وصُرُوحَة خلوص و بی آمیختگی چیزی
صَرِیح خالص از هر چیزی - مرد پاکیزه
- صُرَحَاء وصَرَائِح ج شیر روغن گرفته
خالص و بدون مخلوط
صَرِیحَة
صُرَّاح نوعی ملخ که خورده میشود
مِصْرَاح ماده شتر که چرا کند
صُمَادِح (میم زائد) خالص از هر چیزی
یَوْمٌ مُصَرِّح ومُصَرَّح روز بی ابر و باد
(صَرَخَ) صُرَاخًا وصَرِیخًا - م بانگ و فریاد
سخت کرد - اذان گفت
و آواز سخت کرد
صَرَخَ القَوم فریادرسی کرد و فریادخواهی نمود
أَصْرَخَهُ إِصْرَاخًا فریادرسید او را - یاری
کرد او را
تَصَرَّخ تکلف کرد در فریاد
تَصَارَخَ واصْطَرَخَ باهم بانگ و فریاد
کردن
إِسْتَصْرَخَهُ فریاد خواست او را
صَارِخ فریادرس - فریادخواه (از اضداد)
- خروس
صَارِخَة (مؤنث) فریادرسیدن - آواز فریادخواهی
صُرَاخ فریاد یا آواز سخت

صَرِیخ - صُرَخاء ج فریادرسنده - فریادخواهنده (از اضداد) - آواز فریادخواه
صَرّاخ طاوس - پرداد و فریاد
مُستَصرِخ فریادخواه
ه (صَرخَبَة) سبکی و چالاکی
(صَرِدَ) السّهم صَرَدًا - ف خطا کرد تیر و در آمد پیکان آن - فرورفت و درگذشت از هدف (از اضداد)
صَرِدَ الرَّجل قوی بود در مقابل سرما - ک (از اضداد) - ضعیف و ناتوان در مقابل سرما
صَرِدَ السِّقاء پاره پاره برآمد کف آن
صَرِدَ قلبی عَنه باز ماند دل من از او و سرد شد
صَرَدَ الرّامی السّهم صَرْدًا - ن و اَصْرَدَ درگذرانید تیر را از نشانه
اَصْرَدَ السّهم خطا کرد تیر از نشانه
صَرَّدَ الشّیء پاره پاره کرد آن را
صَرَّدَ العَطاء کم کرد بخشش را
صَرَّد تَصْرِیدًا آب داد باندازه که رفع تشنگی شود نه آنکه سیراب کند
صَرْد ساده و خالص از هر چیزی - جای بلند از کوه - میخیست در سنان که نیزه بآن منتظم گردد - لشکر گران
صَرِد مرد توانا بر سرما - سرمازده
فَرَسٌ صَرِد اسب پشت ریش
لَبَنٌ صَرِد شیر پریشان و پراکنده
صُرَد - صِرْدان ج مرغیست که گنجشک را شکار کند تُکَل وآنرا وِرکاک گویند در فارسی - سفیدی جای ریش شده پشت اسب



صُرَدان دو رگ زیر زبان
سَهمٌ صارِد تیر درگذرنده

بنو الصّارد قومیست از عرب
صَوارِد بادهای سرد
صُرّاد و صُرّید ابر رقیق بی باران
صَرُود سردسیر
صَرِیدَة - صَرائِد ج میش سرمازده
مِصْراد زمین بی آب و گیاه
رَجُلٌ مِصْراد مرد توانا بر سرما - ضعیف بر سرما (از اضداد)
سَهمٌ مِصْراد تیر درگذرنده
سَهمٌ مُصْرِد تیر که خطا کرده باشد
شَرابٌ مُصَرَّد شراب کم کم
مُصْطَرِد مرد سخت خشم - گلو گرفته شده از خشم
صِمْرِد (میم زائد) ماده شتر کم شیر
ه (صَرْدَح) و صِرْداح جای هموار
ضَرْبٌ صُرادِحیّ زدن سخت و نمایان
ه (صُرْدُغ) گوشت پاره بی استخوان زیر هر دو طرف بنهای گردن گوسفند
(صَرْصَرَ) الصُّرَد بانگ و آواز کرد مرغ
صَرْصَرَ الرَّجل فریاد کرد سخت
صَرْصَرَ الشّیء فراهم آورد و جمع کرد اطراف پراکنده آنرا
رِیحٌ صَرْصَر باد سخت وزش یا باد سخت سرد
صَرْصَر و صُرْصُر - صَراصِر ج خروس
صُرْصُور - صَراصِیر ج جانوریست - کشتی - نوعی جانور
صُرْصُر شتر بزرگ هیکل - شتر بختی
صَرْصَران و صَرْصَرانی نوعی ماهی تابان هموار
صَرْصَرانیّات شتران مخنس که میان بختی و عربی باشد یا شتران بزرگ دوکوهانه
(صِراط) راه
صُراط شمشیر دراز
(صَرَعَهُ) صَرْعًا - و صِرْعًا و مَصْرَعًا - م افکند او را بر زمین - نیک افکندن

صَرَّعَ الشِّعرَ او الباب وصَرَّعَه دو مصراع گردانید یک بیت را - و دو در ساخت یک باب را

صارَعه صِراعاً و مُصارعةً کُشتی گرفتن با هم

تَصارَعَ الرِّجلان واصطرع بشکل کُشتی گرفتن دو مرد - مُصطَرِع ص



تضرّع لصاحبه فروتنی کرد برای یارش

اِنضرع زمین خورد و افتاد

صَرع بیماری که از باعث سدّه دماغی از خلط غلیظ حادث شود و اعضاء نفسیه را از اعضایش منع غیر تام کند

- اَصرُع وصُروع ج مثل و مانند - گونه از گونهای چیزی - مقابل و برابر

صَرعان شب و روز یا صبح و شام - دو غله شتر که یکی میآید و دیگری میرود

اتیته صَرعَیِ النّهار آمدم او را بامداد و شبانگاه

هو ذو صَرعین او صاحب دو رنگ است

ترکتهم صَرعین منتقل میشوند از حالی بحالی

صِرع - صُروع واَصرُع ج مثل و مانند - گونه از گونهای چیزی - تاه ریسمان - مرد کُشتی گیر

هما صِرعان آن دو حریف هم اند

صِرعة نوعی از قد آدن

صُرعة وصِرِّیع وصُرّاعة آنکه مردم را بسیار افکند و در کُشتی فایق آید

صَریع - صَرعی ج افکنده - افتاده - کمان ناتراشیده یا کمانیکه چوب آن بر درخت خشک شده باشد -

- صُروع ج - شاخ درخت که بر درخت نم شکسته زیر شاخهای دیگر آویزان ماند و آن نرمتر باشد و مسواک سازند از او

صَرُوع - صُرُع ج نیک کُشتی گیر - نیک اندازنده مردم

صِرعی کار - انجام کار

صِراعة فن کُشتی گیری

مِصرَع و مِصراع - مصاریع ج نیم بیت از شعر - نیمه در

هُما مِصراعان آن دو نصف بیت و دو لنگه در اند

مُصطَرَع جای کُشتی

(صَرَفَه) صَرفاً - ض برگردانید آنرا

صَرَفَ الی المکان برگشت بآنجائیکه آمده بود از آنجا

صَرَفَ الله قلوبهم برگردانید و گمراه کرد خدا دلهای آنان را

صَرَفَ الشّراب نیامیخت شراب را بچیزی

صَرَفَ الصِّبیان بازگردانید کودکان را از مکتب

صَرَفَتِ الکلبة صُروفاً وصِرافاً خواهش نر کرد ماده سگ و نر طلب شد

صَرَفَتِ البکرة صَریفاً بانگ کرد چرخ آب کشی در وقت آب کشیدن

صَرَفَ المال انفاق کرد مال را

صَرَفَ الکلمة الحاق کرد بکلمه حرکات را

اَصرَفَ شعره حرکت یکقافیه را رفع و دیگری را جر داد

اَصرَفَ الشّراب مخلوط نکرد شراب را

صَرَّفَه تصریفاً تصرف داد و او را در کار

صَرَّفَ الشّیء فروخت آنرا

صَرَّفَ الدّراهم تبدیل کرد - رایج گردانید

صَرَّفَ الکلام مشتق کرد و برآورد بعضی از بعضی

صَرَّفَ فی الامر واگذارد کار را با او

صَرَّفَ الرِّیاح برگردید باد از طرفی بطرفی

صَرَّفَ الخمر شراب ساده و صاف خورد

صارَفه مبادله کرد او را

صارَفَ نفسه عن الشّیء گردانید خود را از آن

تَصَرَّفَ فِی الْاَمْرِ — دست درکاری کرد و برگردید
تَصَرَّفَتْ بِهِ الْاَحْوالُ — بحالات گوناگون برگردانید او را
اِنْصَرَفَ الرَّجُلُ — بازداشت خویشرا از قصد
اِنْصَرَفَ الْکَلِمَةُ — داخل کرد صرف
اِنْصِراف — برگشتن - بازماندن
اِصْطَرَفَ — برگشت در طلب کسب
اِصْطَرَفَ الدَّراهِمَ — بدل کرد درهم را بدینار
اِسْتَصْرَفَ اللّٰهُ الْمَکارِهَ — خواستم اینکه بگرداند خدا
اِسْتِصْراف — برگردانیدن خواستن
صَرْف — علمی است که بحث میکند از صیغ کلمات عربیه و احوال آنها - در حدیث بمعنی توبه است و عدل - فدیه - نافله و عدل بمعنی فریضه - یا صرف وزن است و عدل کیل یا اکتساب و عدل فدیه یا رشوت و عدل کفیل یا حیله است
فَما یَسْتَطِیعُونَ صَرْفاً وَلا نَصْراً - آیه - قدرت ندارند براینکه برگردانند از خود خدا را
صَرْفُ الدَّهْرِ — حوادث و شدائد روزگار - شب و روز
صَرْفُ الْحَدِیثِ — زیادتی در سخن و آراستگی
صَرْف — فضل است و آن مشتق از صرف بمعنی برگردانیدن
صَرَفان وصِرْفان — شب و روز
صَرْفَة — منزلیست از منازل ماه - مهره ایست که بدان مردان را بند کنند - ببلا سختی روزگار - کمان خجک دار سازی که تیر آن بهدف نرسد - صبح دوشیدن ماده شتر و گذاشتن تا صبح دیگر
صِرْف — رنگیست سرخ - خالص از هرچیزی و از شراب
صَرَفان — مرگ - مس - قلعی - نوعی از خرما - سنگ سخت
صارِف — ماده سگ آرزمند نر

ناقَة صَرُوف — ماده شتریکه دندان او بانگ کند
صَرِیف — نقره خالص - بانگ دندان شتر - صدای چرخ چاه - شیر گرم تازه دوشیده - شاخ درخت خود خشک خشک شده
صَرِیفَة - صُرُف وصَرائِف وصَرِیف ج شاخ خشک از خرما - نان نازک
صَرّاف — نقره سره کننده
صَیْرَف — مرد محتال و چاره گر - تصرف کننده در کارها - درهم سره کننده
صَیْرَفِیّ - صَیارِفَة ج مرد چاره گر - تصرف کننده در کارها - نقره سره کننده
صَرْفِیّ — صاحب علم صرف
مَصْرِف — جای بازگشت
مَصْرُوف — شراب خالص بی آمیخته چیزی
مَصْرُوفَة — می خورده شده
مُنْصَرَف — برگشتن - جای برگشتن
مُتَصَرِّف — حاکم بر قطعه از زمین
ه (صَرَق) — رقیق و تنک از هر چیزی
صَرِیقَة - صَرِیق و صُرُق و صَرائِق ج نان نازک
(صَرْقَعَ) اَصابِعَهُ — درهم خم کرد انگشتانرا تا اینکه صدا و آواز برآمد از آن
صِرْقاعَةُ الْمِقْلاعِ — طرف فلاخن که صدا کند
(صَرُمَ) السَّیْفُ والرَّجُلُ صَرامَةً - که چالاک و دلیر گردید
صَرَمَ الْحَبْلُ صَرْماً وصُرْماً - ض بریده شد ریسمان و منقطع گردید
صَرَمَ الشَّیْءُ — پاره گردید
صَرَمَ فُلاناً — قطع کرد سخن او را - هجرت نمود
صَرَمَ عِنْدَنا شَهْراً — درنگی کرد و اقامت نمود نزد ما یکماه
صَرَمَ النَّخْلَ والشَّجَرَ — دروید و برداشت کرد
صُرِمَتْ اُذُنُهُ — گوشش از بیخ بریده شد

أَصْرَمَ النَّخل — وقت درو رسید درخت خرما

أَصْرَمَ الرَّجُل — محتاج و بسیار عیالمند گردید - صاحب گله شتران شد

صَرَّمَهُ تَصْرِيمًا — سر پستان ناقه بریدن تا شیر خشک گردد - پاره پاره کردن ریسمان - از بیخ بریدن درخت

تَصَرَّم — چابکی کرد - بریده گردید - نیک رسا شد در کار

اِنْصَرَمَ الحَبْل — برید و منقطع گردید ریسمان

تَصَرَّمَت و اِنْصَرَمَتِ السَّنَة — گذشت و سپری شد سال

تَصَارَمَ القَوم — با یکدیگر تقاطع نمودند

اِصْطَرَمَ الشَّیْءَ — درو ید و برداشت نمود

صُرْم — چرم پیراسته (معرب)

صُرَمَة - صُرُمات ج — آنکه خشم او زود نزود

صِرْم — نوع - گروه مردم و غیر آن - أَصْرام و أَصَارِم و أَصَارِيم و صُرْمان ج

نعلین و چکمه - خانهای مردم جمع یکجا

صِرْمَة - صِرَم ج — گله شتران بین بیست یا سی یا پنجاه یا چهل یا ده تا چهارده پانزده - پاره از ابر و شتر یا نقره

صَرَام و صِرَام — هنگام رسیدن خرما - ریزه های درخت بریده شده

صُرَام — اسم جنگ و جدال است که قطع دوستی و قرابت میکند - داهیه و بلا - باقیمانده شیر که بار دیگر دوشیده شود در وقت حاجت

صَرُوم — شمشیر قاطع محکم

صَارِم — شمشیر بران - مرد دلاور - کار آزموده در امور - شیر درنده

صَرُوم — تیغ بران - مرد توانا - نیک برنده - ماده شتر که وا اردوش نشود تا که خالی نگردد

صَرِيم — پاره جدا از ریگ جمع شده بزرگ - بامداد - شب تاریک (از اضداد) پاره از شب - چوبیست که بر دهن بزغاله بندند تا شیر نمکد - زمین سیاه سوخته که هیچ چیز نرویاند - بریده از هر چیزی

صَرِيمَة — اندیشه بر کاری - پاره از شب - پاره از ریگ جمع شده جدا - زمین گشت درو ده

صَيْرَم — مرد استوار رای زیرک - یکبار خوردن در شبانه روز

أَصْرَم — مرد محتاج عیالمند

أَصْرَمان — شب و روز - گرگ - کلاغ . زاغ

صَرْمَاء - صُرْم ج — دشت بی آب - ناقه کم شیر

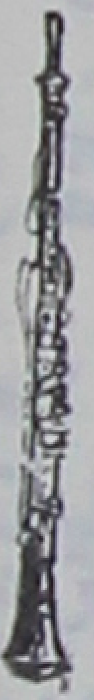
مَصْرِم — جای تنگ سریع السیل

مِصْرَم — داس درو گری

مُصْرِم — مرد محتاج عیالمند - صاحب گله شتران

مُصَرَّمَة — ماده شتر که سر پستان او ببرند یا سر پستان را داغ کنند تا شیر او قطع گردد (و انقطاع شیر باعث قوت او است)

(صُرْنَايَة) — کرنا آلت طرب و تهییج سربازان در جنگ و غیره بشکل



(صَرَنْفَح) — فریاد و فغان کننده

(صَرَنْقَح) — مرد سرکش و ابا کننده و بچیزی که دارد دست کسی نرسد - مرد زیرک که فریب نخورد

(صَرَا) صَرْوًا - ن — نظر کرد و دید

صِرْوَة — گیاه ریزه

(صَرَى) الشیء صَرْيًا - ض — راند آنرا و دفع

صَرَی اللهُ عَنهُ الشَّرَّ بدی را خدا از او دفع کرد

نمود و دور داشت

صَرَی بَوْلَهُ برید آنرا

صَرَی فلانًا باز داشت او را

صَرَی الماءَ فی ظَهرِه بند کرد منی را در پشت خود - باز ایستاد از نکاح

صَرَی الماءَ قطع کرد آب را

صَرَی الشیئ بالا رفت - پائین آمد (از اضداد)

صَرَی صَرْیًا فراهم آوردن - نگاهبانی نمودن - کارگذاری کردن - باد گرفتن - پناه دادن - صلح کردن میان قوم - پیش در آمدن - پس ماندن - مهربانی نمودن - نجات بخشیدن کسیرا از هلاکت - محبوس ماندن - جدا کردن دو دشمن از هم

صَرِیَ الماءُ صَرًی - ن برگشته بوی و رنگ گردید

صَرِیَ اللَّبن متغیر شد طعم شیر

صَرِیَ الدَّمع جمع شد اشک و جاری نشد

صَرِیَتْ و اَصْرَتِ النّاقة نگهداشت شیر را در پستانش

اَصْرَی اِصْرَاءً فروخت یا خرید کرد

ناقه نادوشیده را

صَرّٰی تَصْرِیَةً نادوشیدن گوسفند و غیر آن تا شیر در پستان او جمع شود

صَرًی بقیه چیزی

لَبَنٌ صَرِیٌّ شیر مزه برگشته

صَرًی و صِرًی آب ایستاده و بوی و رنگ برگشته

صارٍ - صُرّاءٌ و صَرَارِیُّ و صَرَارِیُّون ج کشتیبان - تیر عمود در وسط کشتی بشکل



صارِیَة چاهیکه آب آن از دیر زمانی مانده و تغیر کرده مزه و رنگ آن

صَرَایَة - صِرَاءٌ ج حنظل و آب آن

صُرًی و صَرَاة و مُصَرَّاة گوسفند و ماده شتریکه آنرا نادوشیده باشند تا شیر در پستان او جمع شود و پر شیر و بزرگ پستان بنماید

ناقةٌ صَرْبَاءُ - صَرَابا ج ماده شتریکه از نادوشیدن بزرگ پستان و پر شیر باشد

ه (صَصَصَ) الصَّبیّ حدث و پلیدی و نجاست کودک

ه (صاصِل) و صَوْصَلاءُ گیاهیست

(اُصْطُبَّة) چیزیکه از کتان میریزد وقت شانه

مِصْطَبَة و مَصْطَبَة مکانیکه جهت نشستن

ه (مِصْطَح) دشت و صحرای بی گیاه - مکانیکه برای کوفتن گشت و خرمن صاف و هموار کنند

قدری بلندتر از زمین سازند

ه (صَطَرَ) صَطْرًا و صَیْطَرَ و مُصْطَارًا - ن نوشت

صَطْر و صَطَر رسته از هر چیزی - نوشتن

صَطْر بز فاله یکساله

مُصْطَار و مِصْطَار می ترش

مُصَیْطِر برگماشته - حافظ - نگهبان

تَصَیْطُر برگماشته شدن

(مُصْطَع) مرد بلیغ و فصیح

(اُصْطُمَّة) معظم چیزی - مجمع و فراهم آمده یا میانه آن (اسطمة مثله)

ه (اُصْطُکُمّة) ناتیکه در خاکستر نپخته باشند

(صَعُبَ) الامر صُعُوبَةً - ک دشوار شد کار

صَعْب وصَعْبَة ص ـ صِعَاب ج
اَصْعَبَ الأَمْرَ دشوار شد كار
اَصْعَبَهُ دشوار يافت آنرا (لازم ومتعدى)
اَصْعَبَ الجَمَلَ گذاشت شتر را وسوار نشد بر آن تا سركش گرديد
اَصْعَبَ الرَّجُلُ صاحب شتر سركش گرديد
صَعَّبَهُ تَصْعِيبًا دشوار گردانيد آنرا
صَاعَبَهُ مُصَاعَبَةً سخت شمرد آنرا وسهل انگارى ننمود
تَصَعَّبَ دشوار گردانيدن
تَصَاعَبَ دشوار گرفت وسست نشمرد
اِسْتَصْعَبَ عَلَيْهِ الأَمْرُ دشوار شد براو كار
اِسْتَصْعَبَ الشَّيْءَ دشوار يافت آنرا (لازم ومتعدى)
صَعْب ـ صِعَاب ج دشوار ـ كار سخت
ـ تند وسركش از مردم وشتر
ـ شير درنده
صَعْبَة ـ صَعْبَات ج زن تند وسركش
صَاعِب زمين پر از سنگ ودرخت
يَوْمُ الصِّعَاب روزيست عرب را
صُعْبُوب ـ صَعَابِيب ج دشوار وسخت
صَعْنَب (نون زائد است) خودسر از مردم وغيره
مَصَاعِب دشوارها وسختيها
مُصْعَبُ الفَحْل شتر سركش ـ نر از حيوانات
ـ مَصَاعِبُ ج سوارى كه هنوز زير بار وسوارى نيامده ومَصَاعِيبُ ج
يقال جمال مصاعب ومصاعيب
مُصْعَب صاحب شتر سركش
ه (صَعْبَر) وصَنْعَبَر درختيست
صُعْبُور كوچك سر از مردم وغيره
ه (صَعت)
رَجُلٌ صَعْتُ الرِّبَة مرد لطيف سينه ولطيف درون
ه (مُصْعَتِج) بنيًا للمفعول راست استاده
ـ درست وتابان
(صَعْتَر) النَّحْل چريد زنبور
صَعْتَرَ الشَّيْءَ زينت داد آنرا وآراست
صَعْتَر پودينه كوهى است آنرا صعتر الحمار گويند
صَعْتَرِي مرد چابك وشوخ وبيباك
ـ جوان مرد دلاور
صَعَاتِر سختيها، دشوارها
ه رَجُلٌ (مُصْعَتِل) الرأس مرد دراز سر
(صَعِدَ) فِي السُّلَّمِ صُعُودًا وصَعَدًا وصُعْدًا
ـ ف برآمد بر نردبان ـ بالا رفت
صَعِدَ المَكَانَ صُعُودًا بالا برآمد ومشرف شد
اَصْعَدَ الرَّجُلُ اِصْعَادًا آمد بمكه
اَصْعَدَ فِي الأَرْضِ سير كرد ورفت در زمين
اَصْعَدَ فِي الوَادِي فرود آمد در رودخانه
اَصْعَدَتِ النَّاقَةُ مهربان شد ماده شتر بر بچه يكساله اش
اَصْعَدَتْهَا اَنَا مهربان گردانيدم ماده شتر را بر بچهٔ سال اول
صَعَّدَ فِي الجَبَلِ وعَلَيْهِ برآمد بر كوه
صَعَّدَ فِي الوَادِي فرود آمد در آن
صَعَّدَ فِيهِ النَّظَرَ با تامل نگاه كرد ببالاى وپايين آن
تَصَعَّدَنِي الشَّيْءُ وتَصَاعَدَنِي دشوار آمد بر من
تَصَاعَدَهُ الأَمْرُ شكافته وآسان شد براو كار
تَصَعَّدَ النَّفَسُ دشوار شد مخرج او
اِصْطَعَدَ اِصْطِعَادًا برآمدن
اِصَّعَّدَ بالا برآمدن
اِصَّاعَدَ برآمدن
صَعْدَة ـ صِعَاد وصَعَدَات ج نيزه راست
ـ راست ورسته
ـ صَعَدَات ج زن راست قامت ـ ماده خر ـ آبه دست افزار
بَنَات صَعْدَة گورخران
عَذَابٌ صَعَد عذاب سخت
صَاعِد بالا برآينده
يقال بلغ كذا فصاعدًا فما فوق آن

صُعُد دشواری و مشقت
صَعُود - صُعُد وصَعائِد ج جای بلند - بلندی (ضد هبوط) - ماده شتر که بچه ناقص زائیده و او را بر بچه سال گذشته مهربان کنند تا شیر دهد - امر دشوار و با مشقت
سَأُرهِقُهُ صَعُودًا (آیه) او را بعذاب سخت دچار سکنیم
صَعِید - صُعُد وصُعُدات ج خاک یا روی زمین - راه - گور
اِیّاکُم والقعُودَ بالصُّعُدات بپرهیزید در نشستن جاهای بی درخت و بی آب و گیاه
هذا النبات یَنمی صُعُدًا این گیاه از طول نمو کرده
صَعداء مشقت و دشواری
صُعَداء نفس طولانی از غم و اندوه یا از رنج و تعب
صَعُوداء عقبه دشوار
ناقة صُعادِیَّة ماده شتر دراز
صُعِد رونده در زمین
شراب مُصَعَّد شراب گرم گردة باتش که رنگ و مزه آن تغییر کرده باشد
جَبَلٌ مُصَعَّد کوه بلند مرتفع
مِصعاد ریسمانیکه بآن بر درخت خرما بر آیند
(صَعِرَ) وَجهُهُ صَعَرًا - ف مائل و کج شد روی او اَصعَر ص - صَعراء ج
صَعِرَ رأسُهُ سرش کوچک شد
اِصعَرَّ خَدَّهُ وصاعَرَ وأصعَرَ زیر چشمی نگاه بسوی مردم کرد از روی تکبر و چه بسا خلقة ایطور باشد
صَعَّرَ خَدَّهُ کج کرد رخسار را از کبر و نخوت
لا تُصَعِّر خَدَّكَ للناس (آیه) از روی تکبر رخسار بمردم منما
تَصَعُّر وتَصاعُر کج کردن روی
صَعتَرَهُ گرد کرد آنرا
تَصَعتُر گرد شدن از درد و غیره
اِصعَنرَرَ واَصعَرَّرَ گرد گردید از درد مدور شد از درد
اِصعَرَّتِ الابِل رفت سریع و سخت
اَصعَر شتر گردن پیچیده یا کج - هالک و تباه شونده
صَعّار متکبر یکه مردم را بچشم حقارت نگرد
صُعرُور - صَعارِیر ج صمغ منجمد - دراز و باریک و در هم پیچیده آن - چیزیست زرد رنگ که اول از پستان بر آید - بار درختیست که بفلفل و مثل آنها ماند
صُعرُورَة جُعَل. سرگین گردان
صَیعَرِیَّة نوعی از رفتار - داغیست در گردن ماده شتر
اَحمَرُ صَیعَرِیّ سرخی سخت
سَنامٌ صَیعَرِیّ کوهان بزرگ
صَمَعر و صَمَعرِیّ (میم زائد) سخت
صَمَعرَة زمین درشت
قَرَبٌ مُصعَر سیر شب سخت
ه (صُعرُوب) کوچک سر از مردم و غیره
(صَعصَعَ) القوم متفرق و پریشان شدند گروه
صَعصَعَ الشیء جنبانید آنرا - جدا نمود
صَعصَع مِن فلان ترسید از او
صَعصَعَ رأسَهُ بالدُّهن تر کرد سر را بروغن
تَصَعصَعَ جنبید - متفرق و پراکنده گردید
تَصَعصَعَ الرَّجل بد دل و خوار و ذلیل شد - فروتنی کرد
تَصَعصَعَ بِهِم الدَّهر متفرق کرد آنها را روزگار
تَصَعصَعَت صُفُوفُهم صفهای قوم از جائیکه بود زوال پذیرفت
صَعصَع متفرق . پریشان
صَعصَع وصُعصُع - صَعاصِع ج مرغیست خالدار که ملخ شکار کند
صَعصَعة گیاهیست که شکم را براند
ه (صَعَطَهُ) صَعطًا - ن م دارو در بینی او ریخت
اَصعَطَ اِصعاطًا دارو به بینی ریختن

اِصطِعاط خود دارو به بینی خود ریختن
صُعُوط داروی بینی
(صُعِفَ) صَعَفاً ـ ل لرزه زده شد
اَصْعَفَ الزَّرع وقت مالیدن رسید
خوشهٔ زرع
صَعِیف ص
صَعَف ـ صِعاف ج مرضیست کوچک
ـ نوعی از شراب که از عسل
گیرند یا انگور را شکسته جوش
دهند و کفک اندازد ـ
لرزه گرفتن
صَعَفَة لرزه از نسیم یا سردی وغیر آن
صَعْفان مرد حریص آزمند شراب
مَصْعُوف لرزه گرفته
ه (صَعفَصَرَ) شوربای با سرکه آمیخته
(صَعْفَق) وصَعْفُوق وصَعْفَقِیّ ـ
صَعافِیق ج آنهائیکه ببازار
میآیند برای تجارت بدون راس
المال وهرگاه تجار چیزیرا خرید کنند
ایشان داخل وشریک آنها شوند
صَعْفَقَة لاغر تن شدن
صَعْفُوق مرد لئیم ناکس
مُصَعْفَق مرد لاغر اندام
(صَعَقَت) السَّماءُ القومَ ـ م صاعقه
افکند برایشان
صَعِقَ الرَّعدُ صَعْقاً سخت شد صدای رعد
صُعِقَ صُعْقاً وصَعْقاً وصَعْقَةً وتَصْعاقاً
بیهوش گردید وعقلش رفت
صَعِقَ الرَّکِیَّة خراب شد چاه
اَصْعَقَتِ السَّماءُ صاعقه افکند آسمان
اَصْعَقَهُ کشت اورا
اِصْعاق بیهوش کردن
صَعِق آنکه بشنیدن آواز سخت بیهوش
گردیده باشد ـ مرد سخت
آواز ـ منتظر ومتوقع صاعقه

از شدت هول
حمار صَعِقُ الصَّوت خر بد صدا
صَعْقَة برق که از آسمان زده شود
صَعْق آواز سخت
صاعِقَة ـ صَواعِق ج مرگ ـ هر عذاب هلاک
کننده ـ بانگ وصدای
هولناک ـ برق که از تصادم
ابرها جهیده شود
مَصْعُوق بیهوش شونده که ناگهان بمیرد
(صُعْقُر) تخمهای ماهی
(صَعِلَ) صَعَلاً ـ ف واِصْعالَّ اِصْعِیلالاً
کوچک و باریک سر وگردن شد
اَصْعَل وصَعْلاء ص مذکر ومؤنث ـ
ـ صُعْل ج
صَعْل وصَعَل کوچک وباریک سر وگردن
از مردم ودرخت خرما وشتر
مرغ ـ دراز از هر چیزی ـ
خر پشم ریخته
صَعْلَة درخت خرمای کج که بیخهای شاخ
آن خالی از برگ باشد یا درخت
خرمای کج بی برگ ـ باریک
وکوچک سر از مردم واز درخت
خرما واز شتر مرغ ـ خر ماده پشم
ریخته
صَعْلاء باریک سر وگردن ـ درخت
خرمای باریک ـ شتر مرغ ـ
خر ماده پشم ریخته
(صَعْلَکَ) صَعْلَکَةً درویش وبی چیز کرد اورا
صَعْلَکَ الثَّرِیدَةَ برای اشکنه سر ساخت
صَعْلَکَتِ البَقلُ الاِبِلَ فربه گردانید گیاه شتران را
تَصَعْلَکَ الرَّجُلُ بی چیز ومحتاج گردید
تَصَعْلَکَتِ الاِبِلُ شتران انداختند پشمهارا
صُعْلُوک ـ صَعالِیک ج بی چیز ودرویش
صَعالِیکُ العَرَب نام دزدیست در عرب
که هر چه غنیمت مییافت

نفرا را جمع آوری کرده
بیخو راند آنها را
رَجُلٌ مُصَعْلَكُ الرَّأسِ مرد گرد سر
ه (صُعْمُورٌ) دولاب یا دلو آن
(اَصْعَنَ) الرَّجُلُ اِصْعَانًا کوچک و خرد گردید سر او - ناقص گردید عقل او
اِصْعَنَّ الشَّیْءُ اِصْعِنَانًا باریک و لطیف گردید
صِعْوَنٌ - صِعْوَنَةٌ مؤنث شتر مرغ نر باریک گردن کوچک سر
اُذُنٌ مُصْعَنَةٌ گوش تیز و راست و بلند
ه (صَعْنَبَ) الثَّرِیْدَةَ فراهم آورد اشکنه را وجدا کرد سر آنرا
صَعْنَبَة درهم کشیده شدن
صَعْنَب کوچک سر از مردم غیره
ه (صَعْنَفَرَ) الحُمُرُ و تَصَعْفَرَتْ رمیدند خران از ترس و پراکنده گردیدند
اِصْعَنْفَرَتِ العُنُقُ پیچ خورد گردن
اِصْعَنْفَرَ الحُمُرُ الخَوْفُ رسانید خرانرا ترس و پراکنده کرد
صَعْفَرَتِ العُنُقُ پیچیده شد گردن
(صَعَا) صَعْوًا - م خرد و باریک شد
صَعَی الفَرْخُ بانگ کرد جوجه
صَعْوٌ - صَعْوَةٌ واحد - صَعَوَات ج مرغیست کوچک
- صِعَاء و اَصْعَاء ج پرنده کوچکتر از گنجشک
نَاقَةٌ صَعْوَةٌ ماده شتر کوچک سر
(صُغَبٌ) و صُغَاب تخم شپش
مَصْغَبَةٌ گرسنگی - حاجت
ه (صَغْبَلَ) الطَّعَامَ نیک چرب کرد خوراک را
ه (صِغْبِیْن) سکنجبین است
(صَغُرَ) صَغَارَةً و صِغَرًا و صُغْرًا و صُغْرَانًا - ک ف کوچک و ناچیز گردید
صَغُرَ صِغَرًا و صَغَارًا و صَغَارَةً و صُغْرَانًا

و صُغْرًا خوار و اهانت شد
مَا صَغُرَ عَنِّیْ اِلَّا بِسَنَةٍ کوچکتر از من نیست مگر یکسال
صَغُرَتِ الشَّمْسُ مائل بغروب شد آفتاب
صَغَرَ القَوْمَ صَغْرًا - ن در پی آن شد که قوم را کوچک و خوار کند
اَصْغَرَهُ و صَغَّرَهُ خرد و کوچک گردانید اورا
اَصْغَرَتِ الاَرْضُ گیاه کوچک آورد زمین
اَصْغَرَهُ خوار گردانید اورا
اَصْغَرَ القِرْبَةَ پاره خرد مشک را دوخت
اِصْغَار بچه کوچک زاییدن
صَغَّرَ الاِسْمَ جاری کرد آنرا بر فعیل و مثل آن
تَصَاغَرَ الرَّجُلُ محقر نمودن خویشتن
تَصَاغَرَتْ اِلَیْهِ نَفْسُهُ خوار شد و حقیر گردید
اِسْتَصْغَرَهُ خرد و کوچک شمرد اورا
صُغْرٌ و صَغَار خواری و ستم
صِغْرَة کوتاه تر
صِغَرٌ و صَغَارَة کوچکی . خردی
صُغَار خُرد
صَاغِرٌ - صَغَرَةٌ و صَاغِرُوْنَ ج مرد خوار - ستم - خواری
اَصْغَرُ - اَصَاغِرُ و اَصَاغِرَةٌ ج - صُغْرٰی مؤنث - خرد تر
اَصْغَرَان دل و زبان
صُغْر جماعت
صَغِیْر - صِغَار و صُغَرَاء و مَصْغُوْرَاء ج خُرد
صُغْرَان خُرد
ه (صَغَّ) صَغًّا - ن بسیار خورد
صَغْصَغَ شَعْرَهُ شانه کرد موی او را و بروغن مالید
صَغْصَغَ الثَّرِیْدَ بسیار چرب کرد اشکنه را
ه (صَغِلَ) مرد خرد و کوچک و حقیر جثه لاغر و باریک قدم

- مضطرب الخلقة - بی آرام بد خوی و خوار

صِیَّغِل خرمائیکه بعضی آن بعضی چسبیده وچون بشکافند در آن خطوطی نمودار شود

طینُ صِیَّغِل گلی که بعضی آن بر بعضی نشسته باشد

ه (صَغانَة) از آلات سرود است

(صَغا) صَغَوًا وصُغُوًّا وصَغِیَ صِغِیً و صَغًا وصُغِیًّا - ن ض ف میل کرد یا میل کرد کام و یکی از طرفین آن

صَغَتِ النُّجُومُ اَوِ الشَّمسُ مائل شد بغروب

صَغِیَ قلبُهُ دل او از حق میل کرد

اَصغَی اِصغاءً گوش داشت بسخن او

اَصغَی اِلَیهِ سَمعَهُ مائل گردانید گوش خود را بسوی او

اَصغَی الاِناءَ کج کرد ظرف را وقت ریختن

اَصغَی الشَّیءَ ناقص و ناتمام کرد آنچیز را

اَصغَتِ النّاقَةُ مائل کرد سر خود را بسوی پالان

اَصغَی حَظَّهُ کم کرد بهره و نصیب او را

صَغو (اسم مصدر) میل

صَغوُهُ مَعَكَ میل او بسوی تو است

صِغوُ المِغرَفَةِ شکم کفگیر

صِغوُ البِئرِ کنارهٔ چاه

صِغوُ الدَّلوِ کنارهٔ دلو که کوتاه باشد

صاغِیَة کسانیکه در حوائج خویش مائل و محتاج دیگری باشند

صَغواء آفتاب مائل بغروب

هُوَ مُصغًی دربارهٔ کسی گویند که از بهره و نصیب او کم کرده باشند

(صَفَّ) الشَّیءَ صَفًّا وصَفَّفَ - ن نظم داد

صَفَّ القَومَ وصَفَّفَ ایشان را در صف ایستاده کرد مهیا کرد م در صف جنگ ایشان را

صَفَّ الطّائِرُ گستر د مرغ هر دو بال را

صَفَّ الاِبِلَ کشید شتر پایها را

صَفَّ اللَّحمَ در سیخ کشید گوشت را

صَفَّ السَّرجَ وصَفَّفَ صُفه ساختم زین را

اَصَفَّ السَّرجَ صُفه ساخت زین را

صافَّ القومُ مُصافَّةً صف بسته ایستادن

تَصافَّ القَومُ اجتماع کردند و صف بستند و دو دسته گردیدند گروه

اِصطَفَّ القَومُ صف بستند گروه

صَفّ - صُفُوف ج رسته مساوی از هر چیز مانند ردیف درخت و صف لشکر

صُفَّةُ الدّارِ پیش دالان از خانه

صُفَّةُ السَّرجِ - صُفَف ج پیش زین

صَفَف آنچه پوشیده شود زیر زره

صُفَّةُ الدَّهرِ پارهٔ از زمان - اندک از هر چیزی

صُفَّةُ المَسجِدِ سایه پوشی در طرف مسجد مخصوص اهل الصُّفَّة

الصُّفَّة جایگاهی بلند تر از زمین که پوشیده شده سقف آن از جریدهٔ خرما ومحل آسایش فقرا و مساکین

صافَّة - صَوافّ ج شترانیکه پایها را بصف کشند

والصّافّاتِ صَفًّا فرشتگان صف زده تسبیح گویان

ناقَةٌ صَفُوفٌ شتران که چند قدح شیر دهند از یک دوشیدن یا هر دو دست خود صف می بندند وقت دوشیدن

صَفِیف گوشت بسیخ کشیده جهة بریان - چیزیکه در آفتاب گذارند تا خشک شود یا بر آتش نهند تا بریان گردد

مَصَفّ - مَصافّ ج جای صف زدن - موضع و محل جنگ

مُصافَّة صف بسته ایستادن

(تَصَفَّتَ) الرَّجُلُ چالاک و توانا شد

صفتن غلبه و چیرگی
صُفتیت وصِفتّات مرد توانا و درشت
وصِفِتّان وصِفِتّان وصِفّت خلقت
صِفّت مرد تنگ چیره و غالب
(صَفَح) صَفحاً ۔ م روی گردانید و ترک داد
صَفَح عَنهُ درگذشت از آن و معاف کرد
ضَربت عنه صَفحاً اعراض کردم از او و ترک نمودم
صَفَحَ السّائل رد کرد سائل را و باز گردانید
صَفَح بالسیف زد او را بپهنای شمشیر
صَفَحَ الشئ پهن گردانید آنرا
صَفَحَ النّاسَ دیدرو پهای مردم را و نظر کرد در احوالشان
صَفَح وَرَق المُصحَف مشاهده نمود ورق و رقهای آنرا
صَفَح فی الامر نظر کرد در ظاهر کار و بنگریدآنرا
صَفَح الابل علی الحوض وارد کرد شتران را بر حوض
صَفَحت النّاقة صُفُوحاً رفت شیر شتر و خشک گردید ضافح ص
اَصفَح السّائل باز گردانید او را
اَصفَح الشئ پهن کرد آنرا
اَصفَحهُ برگردانید آنرا
صَفَّح الشئ تصفیحاً پهن گردانید آنرا
صَفَّح المکان گسترد آنجا را باستخوانهای سر
صَفَّح بیده دست برهم زد
صافحهُ صِفاحاً و مُصافحةً قرار دادند کف دستها را بهم
تصفَّح الامر نظر کرد در ظاهر کار و جستجوی آن نمود
تصفَّح النّاس نظر کرد در احوال مردم
تَصافح } مُصافحة } دست یکدیگر را گرفتن
استصفحهُ الذّنب طلب آمرزش نمود از گناه
صَفح وصَفحة کنارهٔ هر چیزی
صَفح ۔ صِفاح ج پهلوی مردم و رخسار آنان ۔ رخسار شمشیر و پهنای آن ۔ پهنای هر چیزی
صَفحُ الجَبَل بن کوه یا پائین کوه یا جای هموار از وسط آن و روی کوه
صَفح پهنا
صُفح پهنای هر چیزی ۔ رخسار شمشیر
صِفاح وصَفَح عارضه ایست که بر رخسار برآید و بسبب آن صورت فراخ میگردد
اَصفَح مرد پیشانی پهن
صافح ماده شتریکه شیر آن رفته و خشک شده
صَفیح آسمان ۔ روی هر چیز
صَفیحة ۔ صَفائح ج شمشیر پهناور
صَفیحةُ الوجه ظاهر پوست ۔ سنگ پهن ۔ روی پهن از هر چیزی ۔ تخته در
صَفوح جوانمرد بخشنده و عفو کننده ۔ زن روی گرداننده
صَفائح چهار استخوان سر
صُفّاح ۔ صُفّاحة واحد سنگریزه های پهناور و دراز ۔ صُفّاحات و صَفافیح ج شتران بزرگ کوهان
مُصفَح پهن از هر چیزی ۔ آنکه هر دو جنب سر و پیشانی او برآمده باشد ۔ کج و مائل از هر چیزی ۔ بینی که استخوان آن معتدل باشد ۔ سر تنگ و دراز پیشانی ۔ هر دل که در آن ایمان و نفاق باشد ۔ تیر ششم قمار که مسبل گویند ۔ روی نرم و نیکو ۔ پهناور از هر چیزی
سَیفٌ مُصفَح شمشیر پهناور ۔ تیغ پهن رخسار
مُصفَحُ الرّأس مرد پهن سر
مُصَفَّحة و مُصَفَّحة ۔ مُصَفَّحات و بکسر فاء ج گوسفندیکه ندوشند آنرا تا بزرگ پستان و پر شیر نماید ۔ شمشیر پهن
مُصافح مردیکه زنا کند بهر زن آبستن یا کنیز
(صَفَدَ) صَفداً و صُفوداً ۔ ض و صَفَّده تنگ بند کرد آنرا و محکم ساخت با آهن یا در آهن

اَصْفَدَہٗ — محکم کرد آنرا و قید نمود

صَفَد - اَصْفاد ج — بند - عطایا - بلا

یُقال الصَّفَدُ صَفَدٌ — بخشش وعطا قید وبند است (بر که بخشش نمود معطی را بنده خود ساخت)

صافِد — آنکه هردو پایش در بند باشد

نُهِیَ عَنِ الصَّلٰوۃِ الصّافِد — نهی شده از گذاردن نماز در حالیکه پاهای او جفت بهم باشد گویا در قید است

صِفاد — دوال و بند و قید - زنجیر که اسیر را بندند

(صَفَرَ) صَفیرًا - ض — بانگ کرد

صَفَرَ بالفَرَس — بانگ کرد وخواند اسپرا بسوی آب تا بخورد

صَفِرَ الاِناءُ صَفَرًا وصُفُورًا وصُفُورَۃً - ن — خالی شد ظرف

صَفِرَتْ وِطابُہٗ او اِناءُہٗ — بمرد

نَعُوذُ باللہ من صفر الاِناء — پناه میبریم بخدا از

صُفِرَ صَفَرًا - ل — زرد آب در شکم جمع شد

اَصْفَرَ فُلانٌ — درویش و فقیر گردید

اَصْفَرَ البَیْتَ — خالی کرد خانه را

صَفَّرَہٗ تَصْفیرًا — زرد رنگ کرد

صَفَّرَ البَیْتَ — خالی کرد خانه را

صَفَّرَ لِلدّابَّۃِ — بانگ کرد وخواند چهارپا را بسوی آب

اِصْفَرَّ اِصْفِرارًا واِصْفارَّ اِصْفیرارًا — زرد شد روی

صُفْر وصِفْر

صَفْر وصِفْر وصُفْر - اَصْفار ج — زرد - خالی از هر چیزی

بَیْتٌ صَفْرٌ مِنَ المَتاع — مثال - خانه خالی از اثاث

هُوَ صِفْرُ الیَد — او بی چیز و تهی دست است

صُفْرَۃ — زردی - سیاهی

صَفْرَۃ — یکبار گرسنه شدن

صَفَر - اَصْفار ج — بیماری که روی را زرد کند معروف به یرقان - ماه دوم از سال قمری - گرسنگی - عقل. عقد - بیم وترس - نفس و دل - گرمی است در شکم

صَفَران — نام دو ماه محرم و صفر

صِفْر وصُفْر — خالی

صُفْرِیَّۃ — خرمائیست یمانی که در حالت نارسی آنرا خشک کرده و بجای شکر در فاووت اندازند

صَفَرِیّ — اول ازمنه - بچه گوسفندان که در طلوع ستاره سهیل زاینده شده اند - باران که در اول پائیز بارد

اَصْفَر — زرد - سیاه (ضد) - خالی تر از هر چیزی

فَرَسٌ اَصْفَر — اسب زرد رنگ - مرغ بسیار بانگ

اَصْفَران — زعفران وطلا یا زعفران و ورس یا مویز

اَصافِر — کوهها

صَفْراء — طلا - یکی از خلطهائیکه در بدن است - ملخ که از تخم فارغ شده - گیاهیست که برگ آن به برگ کاهو ماند - کمانیست از چوب درخت نبع یا عام است

صافِر — دزد - مرغیست ترسنده - مرغیکه شکار نکند - هر مرغ که بانگ کند - کرکس

اَجْبَنُ مِن صافِر (مثال) — او ترسناکتر از مرغ ترسنده است

ما بالدّارِ صافِرٌ — نیست در خانه کسی

صُفّار — مازوکرم شکم وزرد آب آن - بخار شکم - آنچه از کاه وغیره در بن دندان ستور باقی ماند - کرگی که در سم ستور وکف پای شتر پیدا

شود - بانگ و فریاد
صُفار وصَفار گیاه بهی خشک
صُفارة وصَفارة - صَفائر ج گیاه پژمرده خشک
صُفارِیّة مرغی است از انواع پرنده بشکل



صَفیر بانگ و فریاد
مرغان با هر بانگ و فریادی
صَفیرة ریگ جمع شده بزرگ
صَفّار روی گر
صَفّارة آلتی کوچک که در او روی ریخته شود بشکل
صَفُورِیّة نوعی از گیاه
مَصفُور گرسنه بیمار که شکم او زرد آب داشته باشد
مُصَفَّر گرسنه
فلانٌ مُصَفَّرُ استِه او بسیار باد دهنده است
مُصَفِّرة کسانی که نشان آنها زردی است
مُصفِر تهی دست و محتاج
ه (صِفرِیت) - صَفاریت ج مرد محتاج بسیار عیالمند و تهی دست
(صِفرِد) پرنده ایست که باو مثل زنند در ترس
ه (صَفراعُون) نوعی گنجشک (لغة یونانیة)
(صَفصَفَ) الرَّجُل صَفصَفةً تنها رفت در زمین هموار
صَفصَفَ العُصفُور بانگ کرد گنجشک
صَفصَف چرانید درخت بید را
صَفصَف زمین هموار - کناره کوه
صَفصَفة بیابان
صُفصُف گنجشک
صَفصاف درخت بید
صَفصافة درخت بید
(صَفَعَه) صَفعًا - م سیلی زد او را یا آهسته و نرم زد پس گردن او را

صافَعَه وتَصافَعا سیلی زد یکی دیگر را
صَوفَعة سر عمامه - کلاه گرد
رَجُل صَفعان و مُصفَعانیّ مرد سیلی زننده
ه (اِصفَعَدّ) شراب
ه (صَفَغَ) صَفغًا - م صفوف ساختن - مالیدن بدست
اِصفاغ صفوف کنانیدن چیزی را
(صَفَقَه) صَفقًا - ن دست برهم زد چندانکه صدا بر آید
صَفَقَ الباب بست در را و گشاد (ضد)
صَفَقَ الرَّجُل رفت و سیر کرد
صَفَقَ الطّائر بجناحَیه زد هر دو بال را که صدا بر آمد
صَفَقَ عینَه فرو خوابانید چشم خود را
صَفَقَ العُود جنبانید تارهای عود را
صَفَقَ القَدَح پر کرد کاسه را
صَفَقَ الشَّراب از ظرفی بظرفی دیگر کرد شراب را
صَفَقَ فلانًا بالسَّیف زد او را بشمشیر
صَفَقَ یدَه بالبَیعة دست بر دست دیگری زد در خرید و فروش
صَفَقَتِ الرّیحُ الاَشجار جنبانید باد درختان را
صَفَقَتِ النّاقة فرو هشته شد زهدان از بچه اش
صَفُقَ الرَّجُل صَفاقةً - ک شوخ و بیباک گردید
صَفُقَ الثَّوب سخت باف و محکم گردید
اَصفَقَه اِصفاقًا باز گردانید آنرا
اَصفَقَ الباب بست در را
اَصفَقَ القَدَح پر کرد کاسه را
اَصفَقُوا علی کذا اتفاق نمودند بر آن و جمع شدند
اَصفَقَت یدی بکذا خورد دست من بانکار و موافقت کرد
اَصفَقَ القَوم آمد ایشانرا خواری که سیر گردانند
اَصفَقَ الغَنَم روزی یکبار دوشید گوسفندانرا
اَصفَقَ الشَّراب شراب را از ظرفی بظرف دیگر ریخت
اَصفَقَ القَوم مضطرب و پراکنده گردیدند گروه

اُصْفِقَ لی — برای من مهیا و فراهم شد
صَفَقَ الطّائِرُ بِجَناحَیهِ — بالها را بهم زد تا صدای از آن شنیده شد
صَفَقَ الرَّجُلُ یَدَیهِ — دست را بکف دست دیگر زده دست را بهم زد کف زد
صَفَّقَ بِیَدَیهِ
صَفَقَ حَولَ الشَّیءِ — گرد بر گرد آنچیز رفت
صَفَقَ الرَّجُلَ
صَفَّقَ الشَّرابَ — از ظرفی بظرف دیگر کرد تا صاف گردد
صافَقَ الرَّجُلانِ عِندَ البَیعِ — وقت خرید و فروش هر یک دستش را بدست دیگری گذارند
مُصافَقَة — از پهلو بپهلو گردیدن
تَصافَقَ القَومُ — خرید و فروش کردند گروه
تَصَفَّقَ الرَّجُلُ — متردد و دودله شد مرد
تَصَفَّقَ لِلأَمرِ — پیش آمد و متعرض شد کار را
تَصَفَّقَتِ النّاقَةُ — برگردید بر شکم
اِنصِفاق — بازگشتن
اِصطَفَقَ العُودُ والأَشجارُ — حرکت کرد و جنبید از باد
اِصطَفَقَ البَحرُ — متلاطم گردید امواج دریا
اِصطَفَقَ القَومُ — پراکنده و مضطرب شدند
اِصطَفَقَ النِّساءُ عَلَی المَیِّتِ — نوحه و زاری کردند زنها بر مرده
صَفَق - صُفُوق ج — کناره هر چیزی - روی کوه یا بن کوه - کناره گردن - آب زرد که از پوست نوزاد بعد از پاشیدن آب بر آن - بوی بد دماغ
صَفَقا الفَرَسِ — دو طرف رخسار اسب
صَفقَة — یکبار دست زدن در خرید و فروش
صَفقَةٌ رابِحَةٌ اَو خاسِرَةٌ — خرید و فروش سود مند یا زیان آور
صِفق — یک در دروازه
صَفَق — آخر دماغ - کناره هر چیزی - آب زرد که از جرم نو آب ریخته بر آن برآید با بوی بد تا باغ و طعم آن - جرم نا پیراسته - آب که در مشک نو بوی گرفته و زرد شده باشد - آب که در مشک نو کرده بجنبانند تا زرد شود
صُفق — کناره هر چیزی
صافِقَة - صَوافِق ج — گروه مردم - سختی و حادثه
صَفاقَة — شوخ روئی - سخت بافتی جامه
صِفاق — پوست نازک که روی موی رود یا پوستیکه روده ها را گرد گرفته یا تمام پوست شکم
صَفُوق - صُفُق ج — کوه بلند - کان نرم - سنگ بلند نرم
- و صَفائِق ج - — ناقه که بچه ناتمام اندخته
صَفیق — بی حیا
ثَوبٌ صَفیقٌ — جامه سخت بافت
وَجهٌ صَفیقٌ — روی شوخ بی باک
صَفیقَة - صَفائِق ج — حادثه
صَفّاق — بسیار سفر کننده - بسیار تصرف نماینده در کار و تجارت
مَصفَق — مسلک - طریقه
مُصافِق — شتریکه گاه بر این پهلو و گاه بر آن پهلو خوابد

ه (صِفصِلّی) — گیاهیست
اِصفال — گیاه نو فرا چرانیدن شتران

(صَفَنَ) الفَرَسُ صُفُونًا - ض ایستاد اسب بر سه پای و سر سم چهارم را بر زمین بنهاد
صَفَنَ الرَّجُلُ — صف بست بهر دو پای خود
صَفَنَ الأَرضَ — زد او را بر زمین
صَفَنَ الطّائِرُ الحَشِیشَ اَوِ الوَرَقَ — خاک و خاشاک را لانه ساخت و بهم آورد برای جوجه اش
صَفَنَ الرَّجُلُ — صف بست بهر دو پای خویش
تَصفِین — ترتیب دادن زنبور خانه را
صافَنَ القَومُ — ایستادند گروه

صافن الماء بینهم قسمت کردند آبرا میان ایشان
تصافن القوم الماء بخش بخش کردند آب را
صَفن وصَفن ـ صُفنان ج پوست
تخمهای انسان ـ ظرفی چرمی
صَفن وصُفن سفره
صَفن ـ صُفن واَصفان ج چیزیست مانند شش
کہ شتر وقت مستی از دهن بیرون آرد
صُفن ظرفی از چرم که آب در
آن کنند ـ توبره شبان
صَفن آنچه در آن خوشه باشد از کشت
ـ خانهٔ زنبور که خودش ترتیب
داده باشد
صَفنة سفره ـ چیزیست مانند شش که شتر
وقت مستی بیرون نهد ـ توبرهٔ شبان
صَفنة پوست خصیتین
صافن ـ صافنات وصَوافِن وصُفون ج
رگیست در باطن ساق سیب
برسه پا ایستاده و سر سم
چهارم بر زمین نهاده
صِفّین محلی در کنار فرات که در سنهٔ
سی وهفت هجری جنگ عظیمی
بین حق و باطل روی داد
(صَفا) صَفوًا وصَفاءً وصُفوًا ـ ن صاف
نقیض کدر
صَفا الجوّ صاف وبی ابر گردید هوا
صَفوت القِدر گرفتم خلاصهٔ دیگ را
صَفت النّاقة صَفوًا وصَفاوةً } پر شیر گردید
صَفوت النّاقة ـ ک } شتر
اَصفی فلانًا بکذا اختیار کرد اورا بر آن
اَصفاه الودّ خالص کرد اورا دوستی
اَصفی من المال خالی شد از مال
اَصفی الشّیء گرفت تمام آنرا
اَصفی الشّاعر نگفت شعر را یا منقطع
گردید شعر او
اَصفت النّساء ماء صُلبه تمام کردند زنان
نطفه اورا
اَصفت الدّجاجة قطع گردید تخمهای مرغ
صَفّی تصفیة روشن کرد وصاف قرار داد
صافاه مُصافاة راست وخالص کرد دوستی و آنرا
تصافی القوم دوستی خالصانه نمودند با یکدیگر
اِصطفاه برگزید آنرا
اِستصفی المال گرفت تمام آنرا
اِستصفی الرّجل برگزید دوست خالص
صَفو روشنی ـ اخلاص در دوستی
صَفوة الشّیء وصُفوة وصِفوة خالص و برگزیده
آن چیز
صُفوّ روشنی ـ خالص و برگزیدهٔ هر چیزی
صافی روشنی و پاکی
یومٌ صافٍ روز بدون ابر و سرد
صافیة مؤنث ـ صَوافٍ ج زمینی که اهل
آن از آن کوچ کردند یا مردند
ووارثی نیست برای آنان
صِفوة دوست خالص ـ از آب وغیره کم آن
صَفاء روشنی
صَفیّ ـ اَصفیاء ج دوست خالص و برگزیده
ـ اختیار شده از غنیمت که امام
قبل از تقسیم جهت خود بردارد ـ
گزیده از هر چیزی
صَفیّ وصَفیة ـ صَفایا ج شتر پر شیر ـ
درخت خرما پر بار
صَفیّة گزیده از غنیمت ـ اول از روزهای سرما
صَفواء وصَفواة وصَفوانة ـ صَفوان ج
سنگ سخت نابان
یومٌ صَفوان روز سرد بی ابر ـ روز
دوم از روزهای سرما
مِصفاة ـ مَصافٍ ج آنچه بدان صاف میکنند

بشکل ـ بابونه
سبزی معروف
مُصطفی برگزیده از
القاب حضرت

رحمتی مرتبت فی سید المرسلین پیغمبر
اسلام صلی الله علیه وآله است

۵ (صَقَّ) الهِرُّ بامرِ صَقّاً - ض بانگ کرد
جوان آفتاب پرست

صَقّ منحیکه درجای سخت بزور کوفته شود

(صَقَبَ) المکانَ صَقَباً - ف نزدیک گردید

صَقَبَهُ صَقْباً - ن مشت زد او را

صَقَبَ البناء بلند کرد آنرا

صَقَبَ الشیئ فراهم آورد آنچیز را

صَقَبَ الطائر بانگ کرد مرغ

صَقْب زدن چیز برا بتمامی کف دست

صاقَبَهُ صِقاباً ومُصاقَبَةً روی باروی شدن

لقیتُهُ صِقاباً مواجه شدم و دیدم او را

أَصْقَبَهُ إصقاباً نزدیک گردانید او را

أَصْقَبَ دارُهم نزدیک گردید خانه ایشان

أَصْقَبَكَ الصَّيْد نزدیک شد ترا شکار
بحدیکه میتوان انداخت

صَقْب - صُقُوب ج ستون دراز در وسط خانه
- صِقاب وصُقبان ج دراز با فربهی از هر چیزی
یا دراز با لاغری - کره شتر

صَقَب نزدیک - نزدیکی - دوری (از اضداد)

الجارُ أحقُّ بِصَقَبِهِ همسایه اولی است به
مجاورت و نزدیکی

صِقاب علامت مصیبت بر زنان در جاهلیت

صَيْقَبانیّ عطر فروش

(صَقَحَ) وصَقَحَة (اسم مصدر) بی مو شدن
پیش سر

أَصْقَح بی موی پیش سر
صَقْحاء ص مؤنث - صُقْح ج

(صَقَرَهُ) بالعصا صَقْراً - ن زد او را
بچوب دستی

صَقَرَني بكلامه (مثال) زخم زبان زد بمن

صَقَرَ بهِ الأرض زد او را بر زمین

صَقَرَ الحجارة شکست سنگها را
به تبر بزرگ سنگ شکنی

صَقَرَ النارَ وصَقَّرَ افروخت آتش را

صَقَرَتِ الشمسُ أو النارُ صَقْراً وصَقَرَةً وأَصْقَرَ
سخت شد گرمی آفتاب یا آتش

صَقَرَتهُ الشمس آزار رسانید حرارت آفتاب او را

صَقَرَ اللبنُ صَقْراً وأَصْقَرَ سخت شد ترشی شیر

تَصَقَّرَ شکار کرد بمرغ چرغ یا باز و شاهین

صَوْقَرَ صَوْقَرَةً حکایت کرد آواز مرغی را

تَصَقَّرَ بالمکان اقامت کرد بآنجا

اِصْطَقَرَتِ النارُ واِصْتَقَرَت افروخته شد
آتش

اِصْمَقَرَّ اللبنُ واِصْمِقْراراً سخت شد ترشی شیر
(میم زائد)

صَقْر - أَصْقُر وصُقُور وصُقُورَة وصِقار
وصِقارَة وصُقْر ج چرغ پرنده
ایست شکاری شکل - هر مرغ شکاری
از باز و شاهین
وغیره



صُقُور وصِقار ج -
شیر بسیار ترش
- آب برگردیده
رنگ

صَقْر وصَقَر دوشاب - دوشاب خرما و مویز

صَقْر صاقِر تیز نظر

صَقَر برگ درخت عضاه و عرفط که
افتاده باشد - اسم جهنم لغتیست
در سین

صَقَرَة آب باقیمانده در حوض که سگان
و روباهان در آن شاشیده باشند

رُطَب صَقِر خرما که از آن دوشاب
سازند - خرمای دوشابدار

امرأة صَقِرَة زن تیزفهم سخت بینائی

صُقّار دروغ

جاء بالصُّقَرِ والبُقَرِ دروغ صریح آورد

صاقِرَة بلای فرود آینده

صَوْقَر تبر بزرگ

اَصْقَر بسیار دوشاب
صَاقُور تبر بزرگ
صَاقُورَة باطن استخوان کاسه سر مشرف بر دماغ - آسمان سوم
صَقَّار بسیار لعن کننده - سخن چین - کافر - دوشاب فروش
صَقُور زن حلب
جَاءَ بِالصُّقَارِیْ وَالبُقَارِیْ او دروغ صریح آورد
صَوْقَرِیْر حکایت آواز مرغیست
(صَقَعَ) صَقْعًا - م زد بر سر او
صَقَعَ بِهِ الْأَرْضَ بر خاک انداخت او را
صَقَعَ الرَّجُلُ رفت یا مایل شد از راه یا برگشت از راه خیر
مَا اَدْرِیْ اَیْنَ صَقَعَ نمیدانم کجا برگشت یا کجا رفت
صَقَعَ الْحِمَارُ باد داد خر
صُقِعَتِ الصَّاعِقَةُ رسید او را برق آسمانی یا بیهوش کرد او را صاعقه
صَقَعَ الدِّیْكُ صَقْعًا وَصَقِیْعًا وَصُقَاعًا بانگ کرد خروس
صَقَعَ الْحِمَارُ بِکِیْ داغ کرد بر روی خر یا بر سر او
صُقِعَتِ الْأَرْضُ - ل یخ بست زمین
صَقِعَ الرَّجُلُ صَقَعًا - ف بیهوش گردید
صَقِعَ الْفَرَسُ اَوِ الطَّائِرُ میان سر او سفید شد
صَقِعَتِ الْبِئْرُ فرو ریخت اطراف چاه
اَصْقَعَهَا الصَّقِیْعُ شبنم افتاد بر زمین
اَصْقَعَ فُلَانٌ در آمد بهمان شبنم
صَقَّعَ لِفُلَانٍ تَصْقِیْعًا سوگند خورد برای او بجزای
صُقْع - اَصْقَاع ج کناره و گوشه زمین - ناحیه
صَقَع سر کم موی - سر موی رفته - گرفت نفس از شدت سختی سرما
صَقِع غایب و دور رفته که معلوم نیست جای او

مَکَانُ صَقِعٍ جای رسیدن شبنم
صُقْعَة سفیدی میان سر اسب و طیور و جانوران
صَاقِع - صَاقِعَة مؤنث دروغگوی - بر سر زننده
دِیْكٌ صَاقِعٌ خروس با بانگ
صَهٍ صَاقِعٌ خاموش شو ای دروغگوی
اَصْقَع - صُقْع ج مرغیست آنرا اصفاریه گویند - جانوریست که میان سر او سفید است
صَقْعَاء - مؤنث آفتاب - جانور میان سر سفید
صِقَاع برقع - آنچه بدان بینی ماده شتر را بندند - خرقه که زیر معجر افکنند تا چرک نگیرد - آهنیست که بجای حلقه لگام - داغیست پس سر شتر
صَقِعِیّ اول نتاج است هنگامیکه آفتاب سحر گردد - بچه شتریکه در وقت شبنم (یخ) زائیده شود
صَقِیْع نوعی از زنبور - شبنم
مِصْقَع - مَصَاقِع ج بلیغ و فصیح یا بلند آواز - مردیکه در کلام و سخن نماند
اَرْضٌ مَصْقُوعَة زمین شبنم زده
(صَوْقَعَ) زد بر سر او
صَوْقَعَة عمامه - میان سر جای سفیدی - آن سر جای روغن اشکنه - جای جنگ سخت - پارچه که زنان زیر چادر بر سر کنند تا چرک و روغن سرایت نکند
(صَقْعَبَ) دراز - بانگ و فریاد کننده از ماده شتران و اندر وازه ها
(صَقْعَرَ) فِیْ اُذُنِهِ بانگ کرد در گوش او
صُقْعُر آب سرد - آب تلخ - آب گل آلوده رنگ و مزه بر گردیده
صُنْقُعُر (نون زائد) کشک - پاره از صمغ
اِصْقَعَرَّ الْجَرَادُ رسید ملخ را آفتاب
(صِقْعِل) خرمای خشک - خرمای خشکی که در سبز تازه نهند

شبه صقعلة — شربت خنک

ه (صقع) — کناره وگوشه زمین

ه (صقوف) — صقف واحد طاق و آسمان خانه‌ها (والاصل فیه بالسین)

(صَقَلَ) الشئ صقلاً وصقالاً — ن زدود آنرا وجلا داد

صَقَلَ الناقة — لاغر گردانید ماده شتر را

صَقَل به الارض — زد او را بر زمین

صَقَلَه بالعصا — زد او را با چوب دستی

صَقِلَ صَقَلاً — زدوده وصاف شد

صَقِل — اسب دراز تهیگاه

صُقل — پهلو - سبک رفتار از چارپا - تهیگاه

صَقِل — مختلف در رفتار - اسب کم گوشت - اسب دراز تهیگاه

صَیقَل — صیاقِل وصیاقلة ج تیز کننده شمشیر و زداینده آن

صَقیل — زدوده - شمشیر

صِقال — زدودگی - زدودن شمشیر و آینه - شکم

صِقالُ الفرس — نیکو نگهداری و سیاست آن

صَقّال (مبالغه صاقل) — بسیار و خوب زداینده

صِقِلّیه وصَقَلّیة — نام جزیره ایست در جنوب غربی ایطالیا

خطیبٌ مِصقَل — سخنور بلیغ

مِصقَلة — آلت زدودن

مَصقول — زدوده

(صَقلَب) وصَقلَبیّ وصِقلابیّ — صَقالِبة ج گروهی از مردم اند که بلاد آنان ببلاد خزر اتصال دارد

صِقلاب — بسیار خوار - سفید وسرخ و سر سخت - شتر سخت خوار

ه (صَیقَم) — گنده بوی

(صَكّ) صَكّاً — ن سخت زد او را او کوفت

صَكَّ الباب — باز کرد و گشاد در را

صَكَّ لحمه صُكوکاً — قوی وسخت گردید

صَكَّ الصَكّ — گوشت او، نوشت چک را

صَكَّ الرجل او الفرس صَكَکاً — ف سست زانو گردید وقت رفتن

اَصَكّ — هی

اِصطکّت رکبتاه — سست شد زانوهای او وقت رفتن و با همدیگر تصادم میکرد از سستی

اِصطكَّ القوم — با یکدیگر مقابله کردند

اِصطکّوا بالسیوف — با شمشیر زد و خورد کردند

تَصاکّت الرُکَب — برخوردند بهم شتران و اسبان

صَكّ — اَصُكّ وصُکوك وصِکاك ج چک. نوشته بدهکار. سفته. قبض

صَکّة — سخت گرمای وسط روز

لقیته صَکّةَ عُمَیّ — دیدم او را در شدت گرمای نیم روز (عُمَیّ - نام غارت گری بود که در نیم روز گرما قومی را غارت نمود)

رجلٌ اَصَكّ — مرد سست زانو که در رفتن زانوی او بهم خورد - قوی و توانا سخت خلقت از مردم

صَکّاك — کسی که سخت سیلی ولگد و غیر آن زند

کاتب الصُکوك — کسی که نگهبان کتابها و دفترها بوده باشد

صَکیك — ضعیف و ناتوان

مَصَكّ — سست زانو که در رفتن بهم خورد زانوها

مِصَكّ — مِصَکّة مونث قوی و توانا از مردم و وغیره - کسی که سخت و زیاد بندد چیزی را

مَصکوکات (بسین اولی) — دراهم و پولهای سکه زده

(صَکَم) صَکماً — ن زد او را وراند

صَکَمَ الفرس علی اللجام — گرفت لگام را بدندان

و دراز کرد گردن را

صَکَمَتْهُ صَوَاکِمُ الدَّهْرِ رسید او را سختیهای زمانه

صَکْمَة کوفت سخت بسنگ وغیره

صَوَاکِم سختیها

صَاکِمَة واحد سختی و مصیبت

صُکُم کف پای شتر و مانند آن

ه (صَکَاه) صَکْواً - ن لازم گرفت او را

(صَلَّ) السِّلَاحُ صَلِیلاً - ض شنیده شد صدای آن

صَلَّ الشَّیْءُ فریاد کرد

صَلَّ الْمِسْمَارُ صدا کرد میخ وقت فروبردن آن در چیز سخت

صَلَّ اللِّجَامُ دراز شد صدای آن

صَلَّ الْإِبِلُ خشک شد رودهای شتر از شدت تشنگی چندانکه وقت آبخوردن شنیده شد از رودهای صدائی

جَاءَتِ الْخَیْلُ تَصِلُّ عَطَشاً شکم آنها را بانگ است از تشنگی

صَلَّ السِّقَاءُ صَلِیلاً خشک شد خیک

صَلَّ اللَّحْمُ صُلُولاً گنده بوی شد گوشت

صَلَّ الْمَاءُ برگردید رنگ و مزه آب

صَلَّ الشَّرَابَ صَلّاً - ن صاف و روشن کرد شراب را

صَلَّ الْحَبَّ الْمُخْتَلِطَ بِالتُّرَابِ جدا کرد دانه آمیخته بخاک را از همدیگر بریختن آب

صَلَّتْهُمُ الصَّالَّةُ رسید ایشان را حادثه و بلا

أَصَلَّ اللَّحْمُ گنده بوی شد گوشت

أَصَلَّ الْمَاءُ الْقَدَمُ برگردید رنگ و مزه

صَلَّ تَصْلِیلاً بانگ کرد لگام و مانند آن

صَلٌّ باران فراخ - باران کم و پریشان (از اضداد)

صِلَّة - صِلَال ج پوست یا پوست خشک دباغی نشده - کفش - زمین یا زمین خشک یا بی باران آن در میان دو زمین باران رسیده

- باران فراخ بسیار - باران کم پریشان (از اضداد) - پاره از گیاه و خاک نمناک - بانگ میخ و مانند آن وقت فروبردن - بانگ لگام - پوست بدبوی در دباغی

خُفٌّ جَیِّدُ الصِّلَّةِ کفش بسیار پوست اعلا

صُلٌّ برگردیده بوی و مزه از گوشت وغیره

صُلَّة باقیمانده آب وغیره - بوی بد - بوی بد گوشت نر

صِلٌّ - أَصْلَال ج مار یا مار کوچک یا باریک زرد رنگ آن - گیاهیست - بلا و سختی - همتا - شمشیر بران

إِنَّهُ لَصِلُّ أَصْلَالٍ او ماری است از مارهای بد بلائی است در خصومت

صَالٌّ باران سخت و بزرگ قطره که زمین شکافد

صَالَّة بلا و سختی

صِلَالَة - أَصِلَّة ج انگشتر حلقه و کفش یا ساق آن

صُلَالَة آنچه برافتد از ریختن آب وغیره

صَلِیل صدای برخورد بعض آهن ببعضی

صَلَال آب رنگ و مزه برگردیده

طِینٌ صَلَالٌ وَمِصْلَالٌ گلی که از آن بانگ و فریاد برآید مانند آهن

مَاءٌ صَلَالٌ آب گل آلود و لجن

صِلِّیَان - صِلِّیَانَة ی گیاهیست

مُصَلِّل سید و بزرگ کریم - بزرگ حسب و خالص نسب - باران نیکو کفشگر

مِصَلَّة ظرفیکه در آن شراب صاف کنند

(صَلَبَهُ) صَلْباً - ض بردار کشید او را

صَلَبَ اللَّحْمَ بریان کرد گوشت را

صَلَبَ الْعِظَامَ برآورد چربی استخوانها را

صَلَبَتْهُ الشَّمْسُ سوزانید او را آفتاب

صَلَبَ عَلَيْهِ الْحُمَّى مداومت کرد بر او تب و سخت گردید

صَلَّبَ الدَّلْوَ دو چلیپ ساخت بر سر دلو

صَلُبَ صَلَابَةً و صَلَبًا - ک ف سخت گردید

اَصْلَبَتِ النّاقَةُ برپا ایستاده شد ماده شتر و دراز کرد گردن خود را بآسمان تا شیر دهد بچه اش را بکوشش

صَلَّبَ الشَّیْءَ تَصْلِیبًا سخت و محکم گردید

صَلَّبْتُهُ اَنَا سخت و محکم گردانیدم (لازم و متعدی)

صَلَّبَ الرُّطَبُ خشک شد خرمای تر

صَلَبَهُ بردار کشید او را

لَاُصَلِّبَنَّكُمْ فِی جُذُوعِ النَّخْلِ (آیه) هر آینه حتما خواهم کشید شما را بردار بدرخت خرما

صَلَّبَ اللَّحْمَ سرخ کرد و بریان نمود گوشت را بآتش

تَصْلِیب محکم کردن

تَصَلُّب سختی کردن

اِصْطَلَبَ العِظَامَ خارج کرد روغن از استخوانها

صُلْب - اَصْلَاب و اَصْلُب و صِلَبَة ج رست و سخت - استخوانهای پشت بشکل از دوش تا آخر نها - زمین پست درشت - جای درشت سنگ

صُلْب - صِلَبَة ج حسب و شرف - توانائی و قوت - مکان پر از سنگ و درشت

صَلَب چربی استخوان - استخوانهای پشت - زمین درشت

صُلَب مرغیست

صَالِب استخوان پشت از دوش تا آخر آنها

حُمَّی صَالِب تب و لرز سخت

صُلَّب سخت و استوار - سنگ جلا دهنده

صُلَّبَة و صُلَّبِی و صُلَّبِیَّة سنگ جلا دهنده

صَلِیب - صُلُب ج سخت و محکم - چربی استخوان - بردار کشیده - نشان و رایت با کوه خرد

- ستاره چهارگانه - داغی است مر شتر انرا بر شکل صلیب - خالص نسب - دو چوب است بشکل دو خط متقاطع که در ابتدای امر خداوند یهود را بشکل حضرت مسیح در آورد بان دو چوب بدار کشیده شد

هُوَ عَرَبِیٌّ صَلِیب } خالص
مَاءٌ صَلِیب

صُلْبُوب نای

صَوْلَب و صَوْلِیب تخمی که بکار برند پس از آن زمین را حرث کنند تا زیر خاک رود

مَصْلُوب بردار کشیده شده - سخت تب زده

مُصَلِّب (مبنیا للفاعل) خرمای خشک

ثَوْبٌ مُصَلَّب جامه با نقش مانند صلیب

شَیْءٌ مُصَلَّبٌ عَلَیْهِ چیزیکه بران نقش صلیب رسم شده باشد

(صَلَتَ) الفَرَسَ صَلْتًا - ض دوانید اسب را

صَلُتَ الرَّجُلُ صُلُوتَةً - ک گشاده پیشانی شد

اَصْلَتَ السَّیْفَ اِصْلَاتًا برکشید شمشیر را از غلاف

اِنْصَلَتَ فِی عَدْوِهِ درگذشت و سبقت نمود

صَلْت - اَصْلَات ج پیشانی گشاده - میدان هموار - شمشیر صیقل بران و برهنه - مرد رسا در امور و حوایج خود

صَلْت و صُلْت کارد بزرگ - بشمشیر زدن - ریختن آنچه در جام باشد - تاختن اسب برای تربیت کردن

جَاءَ فُلَانٌ بِلَبَنٍ یَصْلِتُ آورد شیر و شوربای کم روغن و پر آب را

صِلِّت دزد

صَلَتَان اسب تیزرو با نشاط هشیار

اِصْلِیت شمشیر زدوده بران و برکشیده

صَلْت و صَلَتَان و اَصْلِت و اَصْلِتِی و اِصْلَات و مُصْلِت و مَصَالِیت و مُنْصَلِت

مرد رسا در امور و شجاع
مُصالَتَة زدن بشمشیر یکدیگر را - دزدی شاعر شعر غیر را لفظاً و معنیً
(صَلَجَ) الفِضَّةَ صَلْجًا - ن گداخت سیم را
صَلَجَ الذَّکَرَ مالید نره را
صَلَجَهُ بالعَصا زد او را بعصا
صَلِجَ سَمْعُهُ صَلَجًا گوشش کر شد و چیزی نمی شنود
تَصالَجَ الرَّجُلُ باهم کری نمودند
صَوْلَج آلت نری
صُولَج درهم تمام
أَصْلَج تابان - مرد کر
صُلْجَة - صُلَج ج جامه ابریشم
صَلِیجَة پاره از نقره خالص گداخته
صَوْلَجَة خالص از هر چیزی
فِضَّةٌ صَوْلَجَةٌ نقره خالص بدون آمیخته
صَوْلَجان وصَوْلَجانَة - صَوالِجَة ج چوگان
(صَلُحَ) صَلاحًا وصُلُوحًا وصَلاحِیَةً - ک ف نیک گردید
صَلُحَ الرَّجُلُ مرد نیک و صالح گردید
صَلَحَ فی عَمَلِه لازم گرفت در عمل نیکی را
هذا یَصْلُحُ لَکَ صَلاحًا این کار برای تو نیکو و برصلاح نشت
أَصْلَحَ الشَّیءَ إِصْلاحًا نیکو کرد آنرا
أَصْلَحَ بَیْنَهُمْ آشتی داد میان ایشانرا
أَصْلَحَ إِلَیْهِ احسان و نیکی کرد باو
تَصَلَّحَ نیکو کردن چیز را
تَصالَحَ القَوْمُ واصْتَلَحَ واصْطَلَحَ واصَّلَحَ - بهمدیگر نیکی کردن - آشتی نمودن
اِسْتَصْلَحَ الشَّیءَ نیکوئی کردن خواست
صُلْح (مونث و مذکر) آشتی
هُمْ لَنا صُلْحٌ مصالحه کردیم باهم
صِلْح وصَلِیح - صُلَحاءُ ج دزم نیک
صالِح - صالِحُونَ وصُلّاح نیک - اهلیت - نام پیغمبری که بنا بر خواهش قوم

نمود ماده شتر سرخ موی آبستن را از سنگ در آورد
أَتَتْنی صالِحَةٌ مِنْ فُلانٍ مرا نعمت فراوانی از او رسید
صَلاح وصُلُوح نیکی
قَوْمٌ صُلُوحٌ گروه صلح وصفا کننده
صَلاحِیَة حالتی که آن میباشد نیک
اِصْطِلاح - اِصْطِلاحات ج در عرف اتفاق دسته بر قرار دادن چیز نسبت یا کلمه بوضع خاص
مَصْلَحَة - مَصالِح ج نیکی
(صَلَخَ) صَلْخًا - ف سخت کر شد و نشنید
تَصالَخَ الرَّجُلُ خود را کر وانمود کرد
اِصْلَخَ اِصْلِخاخًا بر پهلو خفت
جَرَبٌ صالِخٌ وسالِخٌ گر که پوست برود - مارهای سیاه
أَصْلَخ سخت کر که هیچ نشنود - شتر گرگین
ناقَةٌ صَلْخاءُ - صُلْخ ج ماده شتر گرگین
إِبِلٌ صَلْخی شتران گرگین
صَلِخَ سخت کر شد
داهِیَةٌ صُلُوخ بلای سخت و مهلک
(إِصْلَخَدَّ) الرَّجُلُ برپای ایستاد
صَلْخَد وصِلْخَد وصِلَّخْد وصِلْخاد وصَلَخْد وصَلْخَدی وصُلاخِد - صَلاخِد ج شتر قوی سخت یا تیز خاطر چالاک
ناقَةٌ صَلْخَداة ماده شتر قوی دراز
ناقَةٌ صَلْخُود ماده شتر قوی سخت
جَمَلٌ صُلَخْدَم شتر قوی دراز
ه (صَلْخَف) آلت نره چهارپا و مرد
قَصْعَةٌ صَلْخَفَة کاسه پهن و نزدیک ته
ه (اِصْلَخَمَّ) اِصْلِخْمام برپای ایستادن و خشم گرفتن
صَلْخَم ایستوار سخت رسا
جَبَلٌ صَلْخَم ومُصْلَخِم کوه بلند

بعير صِلْخام — شتر دراز یا شتر قوی سخت

صِلْخَم — رسا و سخت استوار

مُصْلَخِمّ — استوار سخت

(صَلَدَ) الزند صُلُودًا - ض — صدا داد چخماق و آتش نداد

صَلَدَتِ الأرض — درشت و سخت شد زمین

صَلَدَتِ الدابّة — زد چهارپا زمین را به هر دو دست در دویدن

صَلَدَ في الجبل — برآمد بر کوه

صَلَدَتْ أنيابُهُ — صدا کردند دندانهای او

صَلَدَتْ صَلْعَتُه — درخشید جای موی از سر رفته

صَلُدَ الرَّجُلُ صَلادَةً - ك و صَلَّدَ تَصْلِيدًا — بسیار بخیل گردید

أَصْلَدَ الزَّنْد — صدا کرد چخماق و آتش نداد

أَصْلَدَتِ الأرض — درشت گردید زمین

صَلْد و صِلْد — سخت - رست و تابان - جای سخت که هیچ نروید - اسب که عرق نکند - سر بی موی

حجر صَلْد — سنگ سخت

جبين صَلْد — پیشانی صاف بی موی

رجل صَلْد — مرد بخیل

ناقة صَلْدَة — ماده شتر بی شیر

أَصْلَد - صَلْداء مؤنث - صُلْد ج — مرد بخیل

صالِد — سنگ چخماق که آتش ندهد

صالِدَة مؤنث - صَوالِد ج — دندانهای با صدا

صَلُود — اسب کم عرق - مرد تنها - دیگ دیر جوش - ماده شتر کم شیر درشت پستان - بر کوه برآینده از ترس

صَلُودَة — دست سخت تابان

صَلِيد — تنها

عُودٌ صَلاد — چوب که آتش نگیرد

صِلْداء و صِلْداءة — زمین درشت بسیار سخت

مُصْلِد — شتر که در شیر دوشه و دوشیده شود پس سر شیر نباشد او را

مِصْلاد — ماده شتر کم شیر - ماده شتر بچه دار بی شیر

(صَلْدَح) — سنگ پهنا

جارية صَلْدَحة — دختر پهناور

صَلَوْدَح — قوی سخت

ناقة صَلَنْدَحة و صُلَنْدَحة — ماده شتر پهناور توانا

(صِلْدِم) — اسب سخت سم و استوار - شیر درنده - صِلْدِمة مؤنث - صَلادِم ج

صِلْدام — اسب استوار درشت سم - اسب استوار سخت سم - شیر درنده سر سخت

(صِلَّوْر) — مار ماهی بشکل



(صَلْصَلَ) الحَلْيُ صَلْصَلَةً — بانگ کرد زیور

صَلْصَلَ الجرس — برگردید صدای زنگ

صَلْصَلَ فلانًا — وعده بد کرد و تهدید نمود

صَلْصَلَ الرَّعْد — صاف شد بانگ آن

صَلْصَلَ الكلمة — برآورد سخن او لاف زنی کرد

تَصَلْصَلَ اللِّجام — بانگ کرد زیور

تَصَلْصَلَ الغدير — خشک شد گل و لای

تَصَلْصَلَ — بازگردانید آواز را در حلق

حِمارٌ صُلْصُل — خر بسیار بانگ - باقیمانده آب در ته حوض و روغن وغیره - موی پیشانی اسب - سفیدی موی یال اسب - قدح بزرگ یا کوچک - مرغیست شبان - ماهر - موی سفید پشت اسب و سر سینه آن

صُلْصُلَة — کبوتر و موی فراهم آمده بر سر - باقیمانده آب در ته حوض و روغن وغیره

صَلْصَال گِل بنیلو
حِمَارٌ صَلْصَالٌ وَصُلَاصِلٌ خر بسیار بانگ کننده
طِينٌ صَلْصَالٌ گل خشک باگل بد بوی
صَلْصَالَة زمینی که نیست در آن کسی
مُصَلْصَل مهتر کریم حسب وخالص نسب
حِمَارٌ مُصَلْصِلٌ خر سخت آواز
(اِصْلَنْطَحَتِ) الْبَطْحَاءُ فراخ شد جوی سنگلاخ
صَلَطَح ضخیم فربه
صَلَطَحَة زن اپهناور
صُلَاطِح پهناور
مُصْلَنْطِح پهن فراخ
(صَلِعَ) صَلَعًا - ف بی موی گردید پیش سر اَصْلَع ص -
صُلْع وصُلْعَان ج
صَلِعَتِ الشَّجَرَة شاخه‌های سر درخت فرو ریخت
صَلَعَت وتَصَلَّعَت وانْصَلَعَتِ الشَّمْسُ
درآمد آفتاب از ابر یا در وسط آسمان رسید
صَلَعَتِ الْحَيَّة ظاهر شد و نیست خاک بر او
صَلَّعَ فُلَانٌ هر دو دست را بر زمین گستر ونیغ زد
صَلَّعَ الْجِلْد پهن وگشاده کرد پوست را
صَلَع موی رفته پیش سر
صَلْعَة وصُلَعَة جای موی رفته از سر
صِلَاع گرمی آفتاب
اَصْلَع مرد بی موی پیش سر - سنان زدوده
صَلْعَاء زن بی موی پیش سر - هر امر بزرگ مشهور - سختی وبلا - زمین باریک بی درخت وعلف
اُصَيْلِع (بتصغیر) آلت نره - ماریست باریک وگرد سر
اَبُو اُصَيْلِع آلت نره
صُلَيْعَاء هر فاحشه وکار بد نمایان وپیدا

یا بلای سخت
صَوْلَع سنان زدوده
جَبَلٌ صَلِيعٌ کوه بی گیاه
رَأْسٌ صَلِيعٌ سر بدون موی در جلوی سر
صُلَّاع وصُلَّع سنگ پهن وسخت
صُلَّع جائیکه هیچ نروباند
صُلَاع تیغ پهنا
صَلْعَم کلمه اختصار صلی الله علیه وآله وسلم
(صَلَغَتِ) الشَّاةُ - ن دندان شش سالگی افکند گوسفند
صَلْغَة کِشتی بزرگ
صَلَغ لشته سرخ
صَلْغَة ناده شتر فربه که دندان چهارم فکنده باشد یا در شش سالگی درآمده باشد
صَالِغ گاو وگوسفند که دندان شش سالگی افکنده باشد - صَوَالِغ وصُلَّغ ج
(صِلَّغْد) کسی که پوست بینی او از سرخی واشده باشد
(صَلِفَ) صَلَفًا - ف لاف زد - از حد سخن گذشت - مدح کرد بآنچه نبود نزد او - بی مزه شد طعام - بی بهره شد از شوهر - سخن بد گفت
صَلِفَ السَّحَاب بسیار شد رعد آن وکم شد آب او
اَصْلَفَ اِصْلَافًا کم خیر وگران جان شدن
اَصْلَفَه دشمن داشت او را
تَصَلَّفَ چاپلوسی کرد - لاف زنی نمود
تَصَلَّفَ الْبَعِير ملول شد شتر از علف شیرین ومیل کرد بشوره گیاه
تَصَلَّفَ الْقَوْم در زمین درشت افتادند
صَاف - صَلَفَة وحد خاریست در میان درخت خرما
صَلِف - صُلَفَاء وصَلِفِين ج مرد لاف زن - ظرف بزرگ - خوراک

بی مزه - ظرفیکه آب کم برد
سَماءٌ صَلِفٌ ابر بسیار رعد کم باران
اَرضٌ صَلِفَةٌ زمین که هیچ نرویاند
صَلِفَة - صَلِفات وصَلائِف ج زن بی بهره
از شوهر
صَلِیف یک کنار گردن
صَلِیفان دو طرف کنار گردن - هر دو
سر مُهره پشت متصل بسر -
دو چوب که در دو طرف پالان
باشد و بآن بندند
طَعامٌ صَلِیفٌ خوراک بی مزه
اَصْلَف - اَصالِیف ج زمین درشت که
چیزی نرویاند
صَلْفاء وصِلْفاء وصَلْفائة وصِلْفائة -
صَلافِی ج زمین درشت سخت
یا سنگ تابان یا زمین هموار شده
مُصْلِف مردیکه زن از او بهره مند نگردد
(صَلْفَحَ) الدراهمَ برگردانید درهارا
صَلْفَحَ راسَهُ تراشید سر را
صَلافِح درهم (واحد ندارد)
مُصَلْفَح سر بهن
صَلَنْفَح بسیار داد و فریاد کننده
ه (صَلْفَعَ) راسَهُ تراشید موی سر را
- زد سر او را
صَلْفَعَ فُلانٌ مفلس و بیچیز گردید
- زد گردن او را
(صَلَقَ) الرَّجُلُ صَلْقاً - ن سخت بانگ
و فریاد کرد
صَلَقَ بالعَصا زد او را بعصا
صَلَقَ جارِیَتَهُ خوابانید او را پس جماع کرد
صَلَقَ فی بنی فلان سخت جنگ انداخت
میان ایشان
صَلَقَتِ الشَّمسُ فُلاناً گزند رسانید او را بحرارت خود
صَلَقَ فی الماءِ آمد و شد کرد در آب
صَلَقَ النَّحْلُ بانگ کرد

اَصْلَقَ الرَّجُلُ سخت آواز کرد
اَصْلَقَ النّابُ بانگ کرد
تَصَلَّقَ المَرِیضُ پیچید بخود وحالی
بحالی شد بیمار از درد
تَصَلَّقَتِ المَرأةُ درد زائیدن گرفت او را
تَصَلَّقَ فی الماءِ آمد و شد کرد در آب
تَصَلَّقَتِ الدّابَّةُ غلطید چهارپا از مشقت و اندوه
اِصْطَلَقَ البَعیرُ بانگ کرد شتر
صَلْق وصَلْقَة بانگ و فریاد سخت
صَلَق - اَصلاق ج واَصالِیق ج ج دشت
هموار
صُلاقَة آبیکه در جائی مدت زمانی مانده
باشد
صَلِیق تابان از هر چیزی
صَلِیقَة - صَلائِق ج گوشت بریان پخته -
نان نازک
صَلَنْقی مرد پرگوی
خطیبٌ صَلاّق ومِصْلَق ومِصْلاق گویند
بلیغ
مَصالِیق سنگهای بزرگ - شتران سبک
و چالاک
مَصلُوقَة آب مانده در جائی -
پامال کرده چهارپایان
ه (صِلْقاب) آنکه بعضی دندانهای
خود را بعضی بمالد و تیز کند
(صَلْقَعَ) صَلْقَعَةً گردن زد - مفلس
شد - سخنی کرد - بکسی
صَلْقَعَ راسَهُ موی سر سترد
صَلْقَع دشت خالی بی آب و گیاه
صَوتٌ صَلَنْقَعٌ بانگ و فریاد سخت
رَجُلٌ صَلَنْقَعٌ مرد رسا و دلاور و توانا
طَریقٌ صَلْقَعٌ بَلْقَعٌ راه روشن و هویدا
رَجُلٌ مُصَلْقِعٌ مرد مفلس بیچیز
ه (صَلْقَمَ) صَلْقَمَةً برهم زد بعض دندان
های خود را

صَلْقَم کسیکه بعض دندانهای خود را برهم زند - شیر درنده - شتر فربه

صِلْقِم پیر پرسال ضخیم وکنده

صِلْقَام شیر درنده

صَلَاقِیم سرها - دندانها

ه (صَلَك) آنچه اول از پستان گوسفند برآید

تَصْلِیك بستن سر پستان شتر را

(صَلَمَ) الشَّیْءَ صَلْمًا - ن وصَلَّمَ از بیخ برید آنرا

صَلَمَهُ وصَلَّمَهُ گوش وبینی را از بیخ برکند

اِصْطَلَمَهُ از بیخ برکند اورا

صَلَم وصَلَمَة سخت واستوار از مردم

صَلَمَة نوعی خوراک که از خمیر آرد گندم ترتیب دهند

رَجُلٌ اَصْلَم مرد گوش از بیخ بریده - کیک

صَیْلَم کار سخت - بلای بزرگ - شمشیر - یکبار خوردن در شبانه روز

صَلَامَة وصُلَامَة وصِلَامَة - صَلَامَات ج (بحرکات صاد) گروه مردم

وَقْعَةٌ صَیْلَمَة جنگ سخت از بیخ برکننده

صَلَام وصُلَام مغز کنار

رَجُلٌ مُصَلَّم مرد گوش از بیخ بریده

ه (صَلَحَ) رَأْسَهُ ستردموی سر او را

جَارِيَةٌ مُصَلَّحَةُ الرَّاْس دختر کم موی سر

(صَلَعَ) فُلَانٌ مفلس شد او

صَلَعَ رَاْسَهُ ستردموی سر را

صَلَعَ الشَّيْءَ نابان کرد آنرا

صَلَّعَ صَلْعَةً از بیخ برکند آنرا

هُوَ صَلْعَةُ قَلْعَةٍ او شناخته نمیشود

ه (صِلَّنَاح) ماهی است دراز باریک

ه (صَلَنْقَح) سرگش با ظریف

(اِصْلَهَبَّ) الْاَشْیَاءُ دراز وممتد گردید

صَلْهَب ومُصْلَهِب مرد دراز

صَلْهَب ﷲ خانه بزرگ - شتر استوار وتوانا - سنگ سخت دراز

صَلْهَبِی - صَلْهَبَاة مؤنث شتر استوار سخت

(صَلْهَج) سنگ بزرگ - ماده شتر قوی

(اِصْلَهَمَّ) سخت ومحکم گردید

صِلْهَام شیر درنده - مرد دلیر

(صَلَا) فُلَانًا صَلْوًا - ن زد وسط پشت اورا

صَلِيَتْ النَّاقَة صَلًا واَصْلَتْ اِصْلَاءً ذو هشته گردید میان پشت او

صَلَّى صَلَاةً بپاداشت نماز - دعا کرد ودرود گفت

صَلَّى اللهُ عَلَیْهِ درود فرستد خداوند براو

صَلَّى الْفَرَس تَصْلِیَةً دوم اسب در مسابقه گردید یعنی تالی شد سابق را

صَلَّى الْحِمَار راند ماده خر را ودر آورد براه

صَلَا - صَلَوَات وصِلْوَان واَصْلَاء ج وسط پشت مردم یا از چارپایان - طرف سرین یا فرجه دبر - دو بلندی دبر

صَلٰوة - صَلَوَات ج دعا - استغفار - رحمت ومغفرت - ثنای نیکو - درود وتعظیم با علای ذکر - اظهار دعوت وابقاء شریعت او ودر آخرت شفاعت او در امت - نماز

مُصَلَّى جای نماز گذار - دومین اسب در مسابقه

(صَلَى) اللَّحْمَ صَلْيًا - ض بریان کرد گوشت را یا در آتش افکند فاللَّحْمُ مَصْلِيٌّ ص

صَلَى يَدَهُ بِالنَّار گرم کرد دست را بآتش

صَلَى فُلَانًا بد اندیشه نمود او را وبهلاک افکند - فریب داد وچاپلوسی کرد - مدارا نمود

صَلَاهُ النَّار در آتش در آورد او را

صَلَى النَّار دوبها صَلْيًا وصُلِيًّا وصِلِيًّا

— ف کشید گرمی آتش را و سوخته شد بآتش

صلی الامر کشید سختی کار را

اصلاه النار اصلاءً بآتش در انداخت او را — بآتش در آورد — ملازم و مقیم گردانید در آن

صلی العصاء بالنار راست کرد عصا را بآتش

صلی تصلیةً بآتش در انداختن — بآتش در آوردن — مقیم گردانیدن در آن

تصلی النار تصلیاً کشید گرمی آتش را — تابید بآتش

تصلی عصاهُ بالنار راست کرد عصای را بر آتش

اصطلی بالنار اصطلاءً تابید بآتش و گرم شد

استصلاء بریانی خواستن

صلاء و صلاً بریانی — افروختن آتش یا آتش

صلایة و صلائة — صُلی و صِلی ج سنگ پهنی که بآن دوسایند — پیشانی

ارض مصلاة زمین گیاه دشتی

مصلاة و مصلاة — مصالی ج دام صید

(صم) القارورة صمّاً — ن سر بند بست شیشه را

صمّ الجرح سخت شد جراحت

صمّه بحجر زد او را بسنگ

صمّه بالعصا زد او را بعصا

صمّ صداه هلاک گردید و مرد

صمّ صمماً و صمّاً — ف کر شد و نشنید

صمّت حصاة بدم کثرت خون بحدیست که اگر سنگریزه را اندازی شنیده نشود زیرا بزمین نمی افتد

صمی ابنة الجبل صدای کوه یا سنگ بزرگ یا داهیه و بلا

اصمّ کر شد

اصمّه الله کر گردانید او را خدای (لازم و متعدی است)

اصمّ القارورة سر بند ساخت از برای شیشه

اصممته کر یافتم او را

صمّم فی الامر گذشت در کار و در عزیمت

صمّم فی السیر گزید او را و دندان فرو برد

صمّم السیف در گذشت شمشیر از استخوان یا رسید بپیوندها و برید

صمّم الرجل الفرس لعلف فادر کرد اسب را برگیاه دفره و بزرگ شکم گردید

صمّم صاحبه الحدیث بار داد و داد سخن را

تصامّم خود را کر نمودن

صِمّ شیر درنده — بلا

صِمّة — صِمَم ج مرد دلاور — شیر درنده — مار نر — خارپشت ماده — سر بند شیشه

رجل صمم مرد در عزیمت گذرنده — رسا در امور — قوی و استوار

صِمام و صِمامة — اصمّة ج اول سر بند شیشه

صَمام بلای سخت یا داهیه

اصمّ — صُمّ و صُمّان ج کر — سخن ناشنوا — فرومایه بی عقل — فرد دادخواه — جنبش جنگ — و بانگ سلاح — مرد دلاور که کسی در وی طمع نکند — مار که فسون نپذیرد

حجر اصمّ سنگ سخت و رست

شهر الله الاصمّ ماه رجب بجهة آنکه از ماههاییست که در آن جنگ حرامست

صمّاء — صُمّ ج ماده شتر فربه یا باردار — طرف روده باریک از مردم — زمین درشت — بلای سخت — فتنه — هیاتی برای چادر پوشیدن

صخرة صمّاء سنگ سخت رست

قناة صمّاء نیزه سخت

حیة صمّاء مار که فسون نپذیرد

صمّان و صمّانة زمین درشت پر سنگ درشت

جنب زمین نرم

صمیم — استخوان - اصل چیزی و خالص آن - سرمای سخت - گرمای سخت - پوست خشک

رَجُلٌ صَمیم — مرد خالص (واحد و جمع یکسانست در آن)

رَجُلٌ مُصَمِّم — مرد درست عزیمت و درستکار

(صَمَأَ) عَلَیهِم صَمْأً - م — برآمد و نمودار شد برایشان

ما صَمَأَکَ عَلَیَّ — چه چیز برانگیخت ترا بر من

صَمَأتُهُ عَلَیه — برانگیختم او را بر آن

اِنصِماء — برداشته شدن

(صَمَتَ) صَمْتاً و صُمُوتاً و صُماتاً - ن — خاموش بود

صَمَتَ المَریضُ و صَمَّتَ و اَصْمَتَ — بسته شد زبان بیمار و بند گردید

اَصْمَتَتِ الاَرض — رسید آخر سال و زمین گشته نشد

اَصْمَتَ اِصْماتاً — خاموش بودن - خاموش گردانیدن (لازم و متعدی) - زست کردن چیز برا

صَمَّتَ تَصْمیتاً — خاموش بود - خاموش گردانید (لازم و متعدی)

صِمْتَة و صُمْتَة — آنچه بدان کودکان را خاموش کنند از خوراک و مانند آن

صُمات — خاموش بودن - آنچه بدان خاموش شوند - سرعت تشنگی

صَمات — چیز اندک و حقیر

صِمات — نزدیکی - نزدیکی انجام کار

صامِت — شیر خفته - بیت رأس اشتر وزر و سیم - بر مال از ثروت زجماد

صَمُوت — زره گران - شمشیر برنده - عسل با موم

ضَربَةٌ صَمُوت — زدنی که استخوان برد و از آن در گذرد

جارِیَةٌ صَمُوتُ الخَلخالَین — دختر فربه و ضخیم ساق که صدای خلخال او شنیده نشود

صِمّیت — بسیار خاموش

مُصْمَت — زست

بابٌ مُصْمَت — در بسته و مشتبه

اَلفٌ مُصْمَت و مُصَمَّت — هزار کامل و تمام

ثَوبٌ مُصْمَت — جامه یکرنگ

حُرُوفٌ مُصْمَتَة — شش حرف (مر بنفل)

ه (صُمحَة) - صُمَح ج — قندیل

(صَمَحَهُ) الحَرُّ صَمْحاً - م ض — گداخت گرما دماغ او را گرمی خود

صَمَحَهُ بالسَّوط — تازیانه زد او را

صَمَحَ فُلاناً بالمَسئَلَة — درشتی کرد با او در سؤال

اَصْمَح — مرد دلیر که سرهای پهلوانان را شمشیر بشکند

یَومٌ صامِح و صَمُوح — روز بسیار گرم

حافِرٌ صَمُوح — سم سخت و استوار

صِمحاء و صِمحائة — زمین سخت و درشت

صُماح — خوی - عرق بد بوی - گند بغل - جانوری است مانند گربه که نیم بد دارد - پیه گداخته که بر شکاف پا نهند

صُماح و صُماحی — داغ کردن - داغ

(صَمَخَهُ) صَمْخاً - ن — زد سوراخ گوش او را

صَمَخَ اَنفَهُ — بمشت زد دماغ او را

صَمَخَتِ الشَّمسُ وَجهَهُ — اذیت داد گرمی آفتاب روی او را با سختی تابید بر او

صِمْخ — چیزیست خشک که در پستان گوسفند یافته شود وقت ولادت و چون برآورده شود راه شیر گشاده گردد

اِمرأَةٌ صِمَخَة — زن نرم و تازه بدن

صِماخ - صُمُخ ج — سوراخ گوش - گوش - چاه کم آب

اُصْمُوخ — سوراخ گوش

صِماخِیَة — زن زیرک

(اِصْمَخَدَّ) اِصْمِخداداً — ورم کرد و برافروخته شد از خشم

صَمَخدَد و صُمَخدِد — خالص بدون آمیخته

أَنْتَ فِي صَمِيمِ قَوْمِكَ تو از خالصان قوم هستی

(صَمَدَ) فُلَانًا وَلَهُ وَإِلَيْهِ صَمْدًا — ن وَصَمَدَ آهنگ و قصد او کرد

صَمَدَهُ بِالْعَصَا زد او را با عصا

صَمَدَتِ الشَّمْسُ وَجْهَهُ اثر نمود سوختگی آفتاب در روی او

صَمَدَ الْقَارُورَةَ — م سر بند بست شیشه را

صَمَدَ الرَّجُلُ رَأْسَهُ بست مرد بر سر عمامه

صَامَدَهُ صِمَادًا وَمُصَامَدَةً شمشیر زد او را — زدن یکدیگر را با شمشیر

أَصْمَدَ إِلَيْهِ الْأَمْرَ آنکار را باو تکیه داد

تَصَمَّدَ لَهُ بِالْعَصَا قصد کرد او را

صَمْد — أَصْمَاد وَصِمَاد ج مکان بلند و مرتفع

صَمَد مهتر. سید — آنکه آهنگ بوی کنند در مهمات — پاینده و رفیع — بی نیاز (از اسماء حسنی خداوند) — رست از هر چیزی — مردی که گرسنه و تشنه نشود در جنگ — گروهیکه پوشش نباشد ایشانرا

صَمْدَة سنگ بزرگ استوار و ثابت در زمین بلند — ماده شتر که سالها بار نگیرد

صُمْدَة سنگ ثابت بلند برافراشته

صِمَاد سر بند شیشه — پوست پاره که سر شیشه را بندند — پارچه که بر سر بندند غیر از عمامه

نَاقَةٌ مِصْمَادٌ — مَصَامِدُ وَمَصَامِيدُ ج ماده شتر پیوسته شیرده

مُصْمَد رست از هر چیزی

مُصَمَّد وَمَصْمُود مقصود

مُصَمَّد چیزی سخت و رست که در آن ضعف نباشد

مُصْمَعِد درشت

(صَمَحَ) الْيَوْمَ صَمْحًا سخت شد گرمی روز

صُمَادِح وَصُمَادِحِيّ سخت و شدید — خالص از هر چیزی — روز گرم

صُمَادِح راه روشن واضح — شیر درنده

صَمَيْدَح روز گرم و سخت

(صَمَرَ) صَمْرًا وَصُمُورًا — ن باز داشت و منع نمود — بخل ورزید

صَمَرَ الْمَاءُ روان شد آب از نشیب بر زمین مسطح و قرار گرفت در آن تا جریان نشست

صَمِرَ اللَّبَنُ وَصَمُرَ صَمَرًا — ض ف نیک ترش گردید

أَصْمَرَ إِصْمَارًا بخل کرد و منع نمود

أَصْمَرَ اللَّبَنُ سخت ترش گردید شیر

أَصْمَرَ الْقَوْمُ در وقت غروب آفتاب درآمدند

صَمَّرَ الرَّجُلُ بخل کرد و منع نمود

صَمَّرَ الْقَوْمُ در وقت غروب آفتاب درآمدند

مُتَصَمِّر در آفتاب ایستاده — خود را در بند دارنده — مرد قوی سخت بخیل

صَمَر وَصَمْر بوی مشک تازه گرفته — بوی بد گوشت و ماهی تازه

صَمِر بد بوی

صَمِرَة شیر بی مره

صِمْر قرارگاه آب که نشست رو باشد

صُمْر — أَصْمَار ج لب جام و ضخامت ظرف

مَلَأَ الْكَأْسَ إِلَى أَصْمَارِهَا وَأَصْبَارِهَا پر کرد جام را تا لب او

صَمَرَة بوی بد گرفته

يَدِي مِنَ السَّمَكِ صَمِرَةٌ دست من بوی ماهی گرفته

صَوْمَر درخت ریحان کوهی

صَمِير مرد خشک گوشت و پوست باستخوان چسبیده که از او بوی عرق آید

صُمَيْر وقت غروب آفتاب

صامورة — شیر سخت ترش
صامر - صامرون ج — بخیل
صُمادی وصُمادیّ — دُبُر
ہ (صَمَرد) — ماده شتر پر شیر وکم شیر (از اضداد)
صَمادید — زمین های سخت - گوسفندان لاغر وفربه (از اضداد)
(صَمصَمَ) فی الأمر صَمصَمَةً — درگذشت درکار
صَمصَمَتِ القُنفُذَة — خارپشت صوت بر کشیده وصدا کرد
صَمصام وصَمصامة — شمشیر و تیغ بران
رَجُلٌ وفرسٌ صَمصام وصَمصامة وصُمصُم وصُماصِم وصُماصِمة وصِمصِم — مرد گذرنده در کار و عزیمت - درشت واستوار
صُمصُم وصُماصِم — شیر درنده
ابلٌ صُمصُم — شتران قوی
صِمصِمة - اصِمصِم ج — نیکان از گروه
صَمصَمة — بانگ خارپشت ماده
صَمصَم — مرد سخت بخیل وناکس
ہ (مُصمَرِط) الرّاس — مرد دراز سر
(صَمَعَهُ) بالعصا صَمعًا - م — زد او را بعصا
صَمَعَ الظَّبی — رفت آهو در بیابان
صَمَعَ القوم — گذار کرد بر گروه و وا داشت ایشان را بسخن
صَمِعَ صَمَعًا - ف — بر سر خود رفت بی باکانه
صَمِعَ فی کلامه — خطا کرد در سخن
صَمِعَت اُذُنُهُ — گوش او خرد شد وبسر چسبید صمعاء واصمع ص مونث ومذکر
صَمَعَ علی رأیه — برگذشت بر عزیمت خود
صَمَعَ رأسَ الثَّریدة — برآورد سر اشکنه را وباریک کرد
تَصَمَّعَ — خون آلود شدن

اِنصَمَعَ فی غضبه — استمرار داد خشم خود را
اَصمَع - صَمعاء مونث - صُمعان وصُمع ج — خرد گوش
اَصمَع — شمشیر بران - آنکه بر اشرف مواضع برآید - مرد سر اسمد و شوخ - بیباک - استخوان کعب خرد و لطیف - گیاه که میوه آن از غلاف برنیامده - پر لطیف و دراز یا بهترین پرها - دل پاک و بیدار - رای عازم و هشیار
کلابٌ صُمعُ الکُعوب — سکان کعب خرد
صَمعاء - صُمع ج — گوش خرد ولطیف منضم کناره گردن - گیاه نمو کرده وتازه با گیاه بهمی پیش از شگفت غنچه - هر غلاف میوه فراهم آمده که هنوز شگفته نشده
اَصمَعان — دل هشیار - رای عازم
صَمعان — لطیفتر از پرهای مرغ که پر تیر سازند
صَومَعة وصَومَع — خانهٔ عیسویان ... - عقاب بجهت اینکه بلند پرواز کند - کلاه دراز
ثَرِیدَة مُصَوْمَعَة — اشکنه باریک سر
ثَرِیدَة مُصَمَّعَة — اشکنه برآورده سر - تاجدار
بَقَراتٌ مُصَمَّعات — گاوان تشنه لاغر شکم
ہ (اِصمَعَدَّ) — بشتاب وعجله رفتن
مُصمَعِدّ — شیر درنده
ہ (صَمعَر) — زمین درشت
صَمعَرَة — پوست سر ضخیم - زمین درشت
صُمعُور — کوتاه بالا دلیر
صَمعَری — سخت وناکس - آنکه دروی سحر وافسون کارگر نشود - سرخ خالص از هر چیزی
صَمعَرِیَّة — مار خبیث
ہ (صَمعُوت) — تیز سر

(صَمَغَ) الشیءَ — در خل کرد صمغ را در آن
اَصْمَغَ السِّدْقُ — بسیار شد آب دهن وخارج شد از آن کف
اَصْمَغَتِ الشَّجَرةُ — بر آمد از آن صمغ وصاحب صمغ گردید
اَصْمَغَتِ الشّاةُ — شیر تازه وخوب داد گوسفند
اِسْتَصْمَغَ الشَّجَرةُ — درخت که از آن شیره نخ بیرون آید مانند صبر
اِسْتَصْمَغَ فُلانٌ — قرحه شد بدن وی
اِسْتَصْمَغَهُ — صمغ خواست از او
صَمْغ وصَمَغ - صُمُوغ ج — شیره درخت که جاری است از آن
صَمْغ عَرَبی — شیرهٔ درخت سلم است
صَمْغَة — جراحت - پاره از صمغ خشک
صِمْغ وصِمْغَة — چیزیست خشک که در سوراخ پستان شتر پیدا شود وچون بر آید شیر او پاکیزه گردد
صامِغان و صِمْغان وصِماغان — دو کناره دهان که محل التقای دو لب است یا جای فراهم آمدن آب دهن در دو طرف لب
لَقِيتُ اَبا صِمْغَة — دیدم کسیرا که صمغ میآورد چشم ودهان وگوش او وچنانچه درخت صمغ میآورد
شاةٌ مُصْمِغَةٌ بلبنها — گوسفند شیر تازه آورد
حِبْرٌ مُصْمَغٌ — سیاهی با صمغ
(صَمْعَد) — استوار وسخت وتوانا
مُصْمَعِدّ — باد ورم کرده از پیه یا از بیماری
(اَصْمَقَ) البابَ — باز گردانید وفراز کرد در را ومحکم کرد
اَصْمَقَ اللَّبَنُ — برگردیده شد مزه شیر وفاسد شد
اَصْمَقَ الرَّجُلُ — بد وخبیث شد مرد
صَمْقَة — شیر بمزه - سبوی ضخیم
ما زالَ صامِقًا — پیوسته گرسنه است یا تشنه
مُصْمَوِقٌ — حیرت زده که نخورد ونه نوشد
(صَمْقَرَ) اللَّبَنُ واصْمَقَرَّ — سخت ترش گردید شیر
اِصْمَقَرَّتِ الشَّمْسُ — سخت گرم شد آفتاب وروز
يَوْمٌ مُصْمَقِرٌّ — روز بسیار گرم
(اِصْمَاكَّ) الرَّجُلُ — خشم گرفت مرد
اِصْمَاكَّ اللَّبَنُ — نیک سفت شد شیر وبسته شد
اِصْمَاكَّتِ الأَرْضُ — تر شد زمین از باران
اِصْمَاكَّ الجُرْحُ — ورم کرد جراحت
صِمَاكٌ - صُمُكٌ ج — چوبیکه با قفیز باشد که پیمانه است
جَمَلٌ صَمَكَّةٌ — شتر توانا وقوی
صَمَكِيكٌ وصَمَكُوكٌ — نادان باشتاب کسبوی شتر - مرد توانا ودرشت - درشت خوی - لزج وسفت از شیر ومانند آن
صَمَكْمَكٌ — آنکه بوی بد داشته باشد - آب که از دلو چکد ومتغیر شود بوی آن - توانا واستوار
الأَرْضُ مُصْمَئِكّةٌ والسَّماءُ مُسْتَوِيَةٌ — زمین تر است از باران وآسمان لائق باران
(صَمَلَ) الشَّیءُ صَمْلًا وصُمُولًا - ن — سخت شد ودرشت گردید
صَمَلَ الرَّجُلُ عَنِ الطَّعامِ — باز ایستاد از خوراک
صَمَلَهُ بالعَصا — زد او را بچوب دستی
صَمَلَ الشَّجَرُ — خشک وخشن گردید درخت بجهت اینکه آب نیافت
اَصْمَلَهُ الصِّيامُ — روزه او را خشک ولاغر کرد
اِصْمَالَّ اِصْمِئْلالًا — سخت گردید
اِصْمَالَّ النَّباتُ — انبوه شد گیاه ودرهم پیچید
اِصْمَالَّ الخُبْزُ — خشک وسخت گردید نان
صَوْمَلٌ صَوْمَلَةٌ — خشک شد پوست او از گرسنگی وسختی
صَمَلَ الشَّجَرُ — خشکی وخشونت درخت

صامل وصميل خشك
صُمُل - صُمُلة مؤنث مرد قوی جثه گرد اندام
حافرٌ صُمُل سم سخت و استوار
صِمْليل مرد ناتوان جثه وضعيف - گیاهی است
مُصْمَئِلّة داهیه وبلای سخت
مُصْمَئِل آنکه از خشم ورم کند
ه (صَمَلج) سخت وتوانا
ه (صِملاخ) درون سوراخ گوش - چرک گوش
صُملوخ چرک گوش
صُمالخ شیر خفته
صُمالخي خوراک و شیر بی مزه
صَماليخ گیاه نمی که باریک باشد
(صَمَلَك) - صَمالِك ج سخت قوی - پاره گوشت
(صَمى) الرجل صَمْيًا - ض دگرگون شد وبرجست وشتاب کرد مرد
صَمى الأمر فلانًا صَمْيًا فرود آمد او را آن کار
ماصَماك عليه کدام چیز برداشته است ترا بروی
صَمى الصيد صَمْيًا برجای مُرد شکار
أصمى الرجل إصماءً شتاب کرد و سرعت گرفت
أصمى الصيد تیر رسانید صید را وکشت او را
أصمى الفرس على اللجام اسب لگام را بدندان گرفت وگذشت
أصمى منيّته چشید مرگ را
انصمى عليه انصماءً ریخت بر او
انصمى الطائر فرود آمد طائر
صَمَيان مرد دلاور - راست حمله - رسا و ماهر در امور
(أصَنّ) الرجل صاحب گند بغل گردید - تکبر نمود - خشمناک شد
أصَنّ الماء متغیر گشت و برگردید بوی و رنگ آن
أصَنّ اللحم برگردید بوی آن
أصَنّ الأمر قیام ورزید بر آن کار
أصَنّت الناقة باردار گردید ماده شتر
أصَنّت الفرس درآویخت بچه آن در شکم مادر وسرکشی نمود
صَنّ - صِنان ج ظرفیکه در آن نان گذارند یا زنبیل بزرگ
صِنّ شاش شتر که بسیار بدبو است - اول روز از ایام سرمای پیرزن که ۲۱ اسفند ماه است - ظرف سرپوشیده که در آن نان نهند یا زنبیل بزرگ
صِنّة گند بغل - گند هر گوشه بغل
صُنان - أصِنّة ج گند بغل
صَنّان مرد دلاور وشجاع
رجل أصَنّ مردیست خود را بیخبر وغافل نماینده
مُصِنّ خشمناک
(صِناب) وصِنابة دراز پشت وشکم
صِناب خوراکیست از خردل وزیتون
صِنّابي اسب گلگون که با موهای سفید آمیخته باشد
مِصْنَب حریص بخوردن خوراک زیت وخردل
(صَنْبَرَت) النخلة کم بار وباریک ساق گردید درخت خرما
صَنْبَر سُست وباریک از هر چیزی
صُنْبور وصُنْبورة درخت خرمای کم بار - صنابیر ج برهنه شاخ پوست رفته باریک ساق - شاخه هائیکه از بیخ درخت خرما برآمده باشد - تنه درخت خرما - مرد تنها بی برادر و فرزند - ضعیف وخوار وبی مونس وبی یار - مرد ناکس وفرومایه - دهانه کاریز - دسته از آهن که بر ظرف آب دستان نهند - ناودان حوض یا سوراخی که از آن آب حوض بیرون رود - کودک خرد سال - باد سرد وباد گرم (از اضداد)

صُنْبُرَة — سرگین و شاش گاو و فیل که بر زمین افتاده باشد و خشک و ضخیم شده باشد

صَنَوْبَر — درخت معروف یا باران

صِنَّبْر — باد سرد - صبح سرد - صبح گرم (ضد) - روز دوم از سرمای پیرزن که دهه آخر اسفند است

صَنابِرُ الشِّتاء — سختی سرما

صَنَوْبَرِي — آنچه میباشد بشکل میوه صنوبر گرد و دراز یا مخروطی شکل

(صَنْبَعَ) البخیل — ترش روی شد وقت سؤال

رَأَیْتُهُ یُصَنْبِعُ لُؤمًا — دیدم او را که گرفته میگردد از بخل و ناکسی

رَجُلٌ مُصَنْبَعُ الرَّأس — مرد مائل و کشیده سر بسوی چیزی

ه (صُنْبُعر) — بدخوی

ه (صُنْبُل) — مرد زیرک ناشناخته ناآشنا

ه (صُنْتُوت) — فرد و یگانه

صُنُوت - صَنانیت ج — زنبیل از برگ خرما یا غلاف دو روپوش شیشه و نیز پوشش آن

صِنْتِیت — مهتر گرامی - لشکر

اِصْنِئنات — استوار و محکم کردن

ه (صُنْتُع) — شترمرغ کوچک سر یا سخت سیر یا خر یا برآمده هردو رخسار و هردو ابرو - بزرگ پیشانی یا باریک دراز رخسار (از اضداد) - میان خالی از هر چیزی

(صَنَجَ) بالعصا صُنُوجًا — زد او را بعصا

صَنَجَ النّاس — رو کرد هر یک را بسوی اصل و

صَنْج - صُنُوج ج — دو صفحه مدور از روی یا مس و غیره سازند و آنرا برهم زنند بشکل دایره بیشتر استعمال آن در جلوس لشکر و یا زنجیر زنیهای عزاداری بکار میرود

ما اَدری اَیُّ صَنْجٍ هُوَ — نمیدانم او کدام مردم است



صَنْجَةُ المیزان — سنگ ترازو (معربست)

صُنُج — کاسه های آبنوس یا چوبیست سیاه

اُصْنُوجَة — تفاری از آرد خمیر

صَنّاجَة — شب روشن

ه (صِنْخ) - اَصْناخ ج — اصل و بیخ

فَم صَنِخ — دهان که بیخ دندانهای آن برآمده باشد

صَنِخَة — چرک و جراحت

رَجُل صَناخِیَة — مرد فربه و ضخیم

ه (صِنْخاب) — شتر

ه (صِنْخِر) — شتر فربه - مرد بزرگ جثه دراز بالا - غوزه خرمای خشک

صِنْخِر و صُناخِر و صُنْخُر — شتر فربه - مرد بزرگ جثه بلند بالا

صِنَّخر — شتر فربه - مرد بزرگ هیکل بلند بالا - مرد احمق

(صِنْدِید) - صَنادِید ج — مهتر دلاور - باد تند - سرمای سخت - باران بزرگ قطره - چیره و غالب

صَنادِید — سختیها - جماعت لشکر

یَوْمٌ حامِی الصَّنادِید — روز سخت گرم

صِنْدِد — مهتر دل یا عاقل و بردبار یا جوان مرد شریف - تیزی کوه

ه (صَنْدَح) — سنگ پهناور

ه (صُنْدُع) — تیزی کوه جدا از آن

(صُنْدُوق) و صُنْدُق - صَنادِیق ج — جای اثاث و پول و غیره

(صَنْدَل) — درخت هندی خوشبوی

شبیه درخت گردو دارای
دانه هائیست سرخ لشکل



یَوْمُ صَنْدَل روزیست
عرب را که در آن
جنگ سخت روی
داده
صَنْدَلُ البَعِیْرِ اَوِ الحِمَارِ قوی و بزرگ و سخت سر شد
حِمَارٌ صُنَادِلٌ قوی و بزرگ و سخت سر
رَجُلٌ صَنْدَلَانِیٌّ - صَنَادِلَة ج مرد بیله ور
تَصَنْدُل سخن گفتن با ناز و عشوه . عشقبازی
(صِنَار) وَصِنَّار وَصِنَّارَة درخت چنار
صِنَارَة گوش (بلغة یمن) - مرد بی ادب
- قبضهٔ شمشیر
صِنَارَة وَصَنَارَة - صَنَانِیر ج مرد بدخوی
صِنَّوْر بخیل و ناکس و بدخوی و سخت
ه (صَنْط) وَصَنْط برگ سلم که بدان پوست
پیراسته کنند
ه (مُصْنَطِل) آنکه در رفتن سر را
پست دارد
(صَنَعَ) الشَّیْءَ صُنْعاً وَصُنْعاً - م ساخت
آنچیز را
صُنْعَ اللهِ الَّذِیْ اَتْقَنَ کُلَّ شَیْءٍ (آیه) خلق
نمود خدا و محکم نمود آنچیز را
صَنَعَ اِلَیْهِ نیکوئی کرد بسوی او
صَنَعَ بِهِ صَنِیْعاً قَبِیْحاً بدی کرد باو
صَنَعْتُ فَرَسِی صَنْعاً وَصَنْعَةً نیکو تیمار
کردم اسب خودم را
صَنَعَ فُلَانٌ کار پیشه کرد
صُنِعَتِ الجَارِیَةُ - ل نیکو پرورش یافت تا
فربه گردید
صَنَّعَ الشَّیْءَ تَصْنِیْعاً تزیین نمود و نیکو کرد آنرا
بصناعت
اَصْنَعَ الرَّجُلُ محکم کرد کار را
اَصْنَعَ العَمَلَ یاری کرد در کار
اِصْنَاعٌ آموختن نادان کار را

صَانَعَهُ مُصَانَعَةً رشوت داد او را - رعی
کردن - آسان گرفتن کار به
- تمام نیاوردن اسب رفتار را
که دارد گویا خدعه میکند با تو
در رفتار خود
مَنْ صَانَعَ بِالمَالِ لَمْ یَحْتَشِمْ مِنْ طَلَبِ الحَاجَةِ
(مثل) کسی که برای مطلوب و حاجتش
پول صرف کند از درخواست آن
حاجت شرم ندارد
تَصَنَّعَ بتکلف نیکو سیرتی نمود
- روش نیکو نهاد از خود و خویشتن آراست
اِصْطَنَعَ شَیْئاً امر کرد چیزی برای او درست شود
اِصْطَنَعَ عِنْدَهُ صَنِیْعَةً نیکوئی کرد باو
اِصْطَنَعَ لِنَفْسِهِ بجهت خود اختیار کرد و برگزید
اِصْطَنَعَ فُلَانٌ طعامی تهیه کرد تا در
راه خدا انفاق نماید
اِصْطَنَعَ الرِّزْقَ پیش فرستاد روزی را
اِسْتَصْنَعَهُ الشَّیْءَ خواست از او که صنعت
نماید برای او آنچیز را
صَنَع جانورکی یا مرغیست
رَجُلٌ صَنَعُ الیَدَیْنِ مرد ماهر و استاد در صنعت خود
- رِجَالٌ صَنَعُوْنَ ج
صَنَعُ اللِّسَانِ بلیغ و ماهر در شعر و سخن
صَنْعَة کار و پیشه
صَنْعَةُ الفَرَسِ نیکو تربیت و خدمت کردن وی
صُنْع کار - احسان - رزق
اَحْسَنَ صُنْعُ اللهِ عِنْدَكَ چه نیکو است
کار خدای نزد تو
صِنْع - اَصْنَاع ج جامه - عمامه و دستار
- حوض - سیخ بریان - آنچه
از سفره ساخته شود - بریانی
- درزی یا باریک کار
رَجُلٌ صِنْعُ الیَدَیْنِ مرد چرب دست و ماهر
در کار و پیشه خود
صِنَاع چوبها که در مجرای آب نهند و آبرا جمع کنند

رَجلٌ صَناعُ الیَدین — مرد ماهر در کار و چرب دست

(اِمرأةٌ صَناعُ الیَدین و امرأتان صَناعان و نِسوةٌ صُنُع)

صِناعة و صَناعة — صِناعات و صَنائع ج — علمی است که حاصل میشود بسبب عمل مانند خیاطی وغیره — علمیست که متعلق بکیفیة عمل مانند منطق

صَناعة — پیشه. شغل (استعمال آن در محسوسات است)

صِناعة — پیشه (استعمال آن در معانی است)

صِناعیّ — منسوب به صنعت (استعمال آن در آموزش صنعت غلبه دارد)

صَنیع — صَنائع ج — کار — شمشیر زدوده صیقل یافته — تیر پیکان زدوده — لباس پاکیزه خوب — اسب نیکو — خوراک و طعام که در راه خدا دهند

هُوَ صَنیعی — آنکار ساخته و برآورده من است

رَجلٌ صَنیعُ الیَدَین — مرد چرب دست باریک کار و ماهر

صَنیعة — نیکوئی و هنر — کار نو برآورده

یُقالُ هُوَ صَنیعَتی — او را من برای خود ساختم و برآورده ام

فُلانٌ صَنیعةُ فُلانٍ — او خاص ذات او است

صانِع — صُنّاع ج — پیشه ور

اِمرأةٌ صانِعةُ الیَدَین — زن ماهر در عمل دستی

صَنعاء — قصبه ایست و نسبت باو صنعانی و صنعائی

صَنّاعة — چوبهائیست که بآن آب را بند کنند

صَوْنَع — جانوریست یا مرغیست

مَصنَع و مَصنَعة — جای جمع آمدن آب باران

مَصنَعة — مَصانِع ج — بر بنای محکم و استوار از قصر و قلعه و مانند آن — طعام و دعوت که برادران

بآن خوانند

ه (صَنعَبة) ماده شتر سخت و قوی

(صَنَّفَ) الشیءَ تَصنیفاً — اصناف ساخت آنرا و جدا کرد بعض آنرا از بعض و متمیز داد

صَنَّفَ الکِتاب — نوشت کتاب و مرتب کرد آنرا

صَنَّفَ الشَّجر — برگ آورد درخت

صَنَّفَ التَّمر — رسیده شد و رنگ گرفت بعض آنها

تَصَنَّفَ الشَّجرُ والنَّبات — آماده شد گیاه و برگ آورد درخت

تَصَنَّفَتِ الشَّفة — خراشیده و پوست کنده شد لب او

صِنف و صَنف — اصناف و صُنوف ج — نوع و گونه و عود

صُنف — صفت — نوع و پاره از هر چیزی

صُنفُ الثَّوب — حاشیه جامه

صِنفَةُ الثَّوب — حاشیه جامه هر چه باشد یا حاشیه آنطرف که ریشه دارد یا طرفیکه ندارد — جانب و ناحیه

اَصْنَف — صُنف ج — شترمرغ نر خراشیده ساق

مُصَنَّف — درختیکه برگ دو گونه دارد خشک و تر

مُصَنِّف — آنکه از خود تالیف کتابی نماید

(صُنافِر) خالص هر چیزی

یُقالُ وَلَدٌ صُنافِر — بچه که برای او پدری شناخته نشود

(صَنِقَ) جَسَدُهُ ـ ف — سخت گنده بوی شد بدن او و صَنِق ص

اَصنَقَ علیه — عزیمت کرد بر آن و ثبات ورزید

اَصنَقَ فی مالِه — نیکو خدمت شتران کرد

اَصنَقَ الرَّجُلُ العَرَق — عرق زیر بغل مرد را بد بوی نموده

صَنَق — شدت بوی گند بغل

صَنِق — سخت و استوار از هر چیزی —

سخت گنده بوی
رَجُل صَنِقٌ مرد فربه و بزرگ جثه
صَنِقَة زمین سنگلاخ سوخته درشت
جَمَل صَنِقَة شتر ضخیم و بزرگ هیکل
صَنَاق - صُنُق ج گند ابغل
صِنَاق شتر بلند بانگ و فریاد
صَانِق - صَنِقَة ج سخت قوی و استوار
- شتربان ماهر
مُضْنِق - مُضْنِقُون ج } خادم ماهر در خدمت شتران
وَمِضْنَاق
(صَنِمَ) العبدُ صَنَماً - ف قوی و پرطاقت شد بنده صَنِم و صَنِمَة ص -
صَنِمَات ج
صَنِمَ الرَّائِحَةُ بدبوی شد و پلید گردید
صَنَّمَ تَصْنِیماً بصوت و آواز در آورد او را با خود آواز داده
تَصْنِیم هردو نوبت یکبار دوشیدن شتر را
صَنَم - اَصْنَام ج بُت
صَنِمَة سختی و بلا - نی میان خالی که چوپان میان ریسمان بپیچد
صَنِمَة ماده شتر بچه هردو نوبت یکبار دوشیده شود
ه (صِنْهَاج) و صِنْهَاجَة بنده غرق در عبودیت
(اَصْنَیٰ) اِصْنَاءً و تَصَنَّیٰ تَصَنِّیاً نشست نزدیک دیگ حرص که گوشترا شکافته کباب سازد و بریانی کند
اَصْنَى النَّخْل دو درخت خرما که از یک بیخ رسته باشد
صِنَاء و صِنىً خاکستر
صَنْو - صُنُو ج چوب بی مصرف یا آب اندک بین دو کوه یا تنگی میان دو کوه
صَنو و صِنو -- صِنوَة مؤنث - اَصناء و صِنوان ج برادر پدری و مادری -

پسر - عمو - بی کار و خالی از اهل مثل و مانند - هر وحد از چند تنه درخت که همه از یک ریشه رسته باشد
صِنو و صُنُو هر شاخه از چند تنه درخت که همه از یک ریشه رسته باشد
صَانِی مرد ملازم خدمت . حاضر باش
صَنَاء و صَنَا خاکستر -
- چرک و جراحت
صُنَیّ (مصغر صنو) گودال در زمین نرم که آب در آن جمع شود و کسی وارد نشود تا بان
صِنَایَة همه . جمیع . تمام
صِنوان دو چاه نزدیک هم که آب هر دو از یک چشمه باشد
ه (صَوّ) فارغ و خالی
صُوَّة - صُوىً ج اَصْوَاء ج ج جماعت درندگان - سنگ یا توده آن بر راه بجهت نشان - باد مختلف
- آواز کوه - زمین بلند درشت
اَخَذَهُ بِصُوَاه گرفت او را با همه اطراف وی
ه (صَیَّا) رَأْسَهُ اندک تر کرد سر را یا نیکو شست نشو نکرد او را
صَیَّأَتِ النَّخْلَة سرخ شد غوره خرما
صَیِّئَة (اسم مصدر) نیکو نشستگی سر
صَیَاة و صِیَائَة آب و دیگر پلیدی که از سلا بر آید بعد ولادت

(صَابَ) المَطَرُ صَوْباً - ن فرود آمد باران
صَابَ الشَّیْءُ آمد از بالا به نشیب
صَابَ المَاءَ ریخت آب را
صَابَ السَّمَاءُ الأَرضَ آمد زمین را باران
صَابَ السَّهْمُ صَوْباً و صَیْبُوبَةً رسید تیر به هدف و خطا نکرد
صَوَّبَ رَأْیَهُ تَصْوِیباً راست گوی دانست او را - راست گوی شمرد

صَوَّبَ السَّهْمَ بهدف رسانید تیر را
صَوَّبَ الفَرَس رها کرد اسب را تا تیز رود
صَوَّبَ الإِناء سر از زیر کرد ظرف را تا هر چه در او هست بریزد
صَوَّبَ الماء ریخت آب را
صَوَّب رَأْسَهُ پست داشت سر را
صَوَّب المَكان وغیره به نشیب فرو رفت
اَصابَ السَّهْم خطا نکرد تیر از هدف
اَصابَ الرَّجُل راست آورد - آهنگ راست کرد
اَصابَ الشَّیْءَ وید آنرا راست و درست - درک کرد آنرا
اَصابَهُمُ الدَّهْرُ اِصابَةً ومُصابَةً دردمند و مصیبت زده کرد آنها را روزگار
تَصَوُّب آمدن از بالا به نشیب - فرود آوردن باران
اِنْصابَ الماءُ اِنْصِیابًا فرود آمد آب
اِسْتَصابَ فِعْلَهُ اِسْتِصابَةً راست یافت کار او را
صاب - صابَة واحد درختیست تلخ
صابَة مصیبت - ضعف و سستی عقل
فی عَقْلِهِ صابَةٌ در عقل او قسمی از جنون است
صَوْب جهت - آمدن باران - راست ضد خطا - قصد و آهنگ
صَوْب وصَیِّب باران - ابر باران دار
صُوبَة توده و مجتمع از هر چیزی
صَواب راست ضد خطا
صَیُوب باران راست
صائِب درستکار ضد خطاکار - باران ریزان
صُوّابَةُ القوم وصُیّابَتُهُم برگزیدگان گروه و خلاصه ایشان
صُیّابَة وصُیّاب وصُوّابَة برگزیده از هر چیزی
مُصِیبَة - مَصائِب ومَصاوِب ومُصِیبات ج سختی و انده و غم . بلا
مَصُوبَة سختی و انده و غم . و بلا

مُصاب آنچه باشد در او قسمی جنون
مُصابَة دردمند و مصیبت
مِصْوَب کفگیر
(صَوبَج) وصُوبَج آنچه که خمیر با او تنک و رقیق شود
(صات) صَوْتًا - (بندرت از فرح آید) آواز کرد
صَوَّتَ واَصاتَ اِصاتَةً آواز کرد و بانگ بر آورد
اَصاتَ بِفُلانٍ مشهور کرد او را
اِنْصاتَ الرَّجُل راست شد قامت او - بزرگسال شد
اِنْصاتَ فُلانٌ پوشیده رفت
اِنْصاتَ بِهِ الزَّمان مشهور گشت
دُعِیَ فَانْصاتَ پاسخ داد او را و روی آورد
صَوْت - اَصْوات ج آوازه و فریاد
اَسْماءُ الأَصْوات نزد علماء نحو هر لفظی است که حکایت کرده شود بآن آوازی مانند صدای تصادم دو سنگ بیکدیگر و اَخ وآه و زجر حیوان چون نخ
صَوْت وصِیت وصات وصِیتَة آواز نیکو
رَجُلٌ وحِمارٌ صات مرد و خر سخت آواز
صائِت فریاد کننده
رَجُلٌ صَیِّت مرد سخت و بلند آواز
مِصْوات بلند آواز
ما بالدّارِ مِصْوات نیست در خانه کسی
مُصَوِّت بسیار آواز
مُنْصات راست قامت
(صَوجان) هر خشک سخت - لاغر از چهارپا و مردم
ما اَدْرِی اَیُّ الصَّوْجان نمیدانم که کدام مردم است
نَخْلَةٌ صَوَّجانَة درخت خرمای خشک و شاخ خشک
(صاحَهُ) صَوْحًا - ن شکافت آنرا
صَوَّحَتْهُ الشَّمْسُ اَوِ الرِّیح خشک ساخت آفتاب یا باد گیاه را
صَوَّحَ البَقْل خشک شد گیاه
تَصَوُّح شکافتگی - پراکندگی موی - خشک

شدن گیاه

صَوَّح تَصویحًا — خشک ساخت گیاه را

تَصَیُّح — پراکندگی موی وپریشانی

اِنضاح القمر اِنضِیاحًا — روشن شد ماهتاب

اِنضِیاح — شکافتگی – شکافته شدن

صَوح وصُوح — جانب وطرف رودخانه و دیوار آن – پائین کوه یا روی کوه یا جانب وناحیه آن

صُوحان — دوطرف رودخانه – خشک از هر چیزی

صاحَة — زمینی که کاهی نرویاند گیاه را

صُواح — خوی وعرق اسب – رشته بلند از زمین – شیر که در آن آب غالب باشد – شکوفه خرما

صُواحَة — موی شکافته وپریشان

نخلة صُوحانة — درخت خرمای خشک شاخ

مُنصاح — آب روان وجاری بر روی زمین

(صاخ) فی الارض صوخا – ن داخل شد در زمین

صاخت قوائمه — فرورفت پای او بر زمین

اَصاخ له اِصاخة — گوش داشت بر او

اَصاخ عن کذا — برگشت از او

اَصاخ علی حق فلان — سکوت کرد بر علیه او از بردن حقش

صاخة – صاخ وصاخات ج — بلا – اثر ورم در استخوان یا کوفتگی

بلد صُواخ — شهر که در آن پا با زمین فرورود

ه (صود) الصاد تصویدًا — نوشت صاد را

(صار) صورًا – ن — بانگ کرد

صار الشیء — شکست آنرا یا کج کرد ومیل داد

صار عنقه او وجهه — میل داد گردن را و روی آورد

صاربه — متوجه کرد آنرا

صَوِر صَوَرًا – ف — مائل و کج گردید – اَصْوَر ص

صار وجهه — روی آورد بجهتی

صار الشیء — برید وجدا کرد آنرا

اَصاره — کج کرد یا شکست آنرا

صَوَّره تصویرًا — صورت قرار داد برای او – آفرید او را

صُوِّر لی — بخیال من آمد

تصوَّر الشیء — توهم کرد صورت آنرا وبخیال خود گذرانید

تصوَّر الرجل — افتاد یا مائل کرد برای افتادن

یقال طعنه فتصوَّر — گویند زد او را پس بیفتاد

تصوَّر — صور وپیکر گردید – باخود صورت کردن چیزی – صورت بستن – نزدیک شدن

اِنصار الشیء اِنصِیارًا — کج گردید وشکسته شد

صَوْر – صیران واَصوار ج — درختان ریزه خرما – یا جماعت فراهم آمده آنها

صَوْر – صیران ج — صفحه گردن – کنار رود – بیخ خرما

صَوَرة — خارش سر

صُور — شاخ که در آن دمند بشکل



صُورَة – صُوَر وصِوَر ج — پیکر – نوع – صفت

خلق الله آدم علی صُورَتِه — برصفت خود آفرید

صَیِّر — خوب روی

رجل صَیِّر شَیِّر — مرد خوب روی ونیکو جمال

صارَة — نافه مشک

صارة الجبل — اعلای کوه

اَصْوَر – صُور ج — کژی – کج گردن

صُوار وصِوار – صیران ج — گله ماده گاوان

اَصوِرة ج – بوی خوش – اندکی از نافه یا مشک

صِوارَان — دو کنج دهان

صَوَّار — گنجشک گویا (هرگاه بخوانی او را جواب دهد)

صُوار — گله گاوان

صوّاران صیاد گله گاوان
تصویرة - تصاویر ج تمثال . شبیه
(صُوص) سخت بخیل وزفت - ناکس
که تنها آید و تنها خورد و درسایهٔ
مهتاب که کسی نبیند اورا
(مثال) اصوصٌ علیها صوصٌ
- جوجه مرغ وقت خروج او
از تخم
مُصوصی اندروزها نکی سرمای عجوز است
ه (صوط) صدای آب
ه (صوطل) شلغم
(صاع) الحبّ صوعًا - ن اندازه کرد
به پیمانه دانه را
صاع القوم حمله کردند بعضی بر بعضی
صُعتُ فلانًا ترسانیدم اورا
صُعتُ الاقران آمدم ایشان را از نواحی آنها
صاعتِ النحل متابعت کردند بعض
زنبور بعض دیگر را
صوّع الشیئ تیز گردسر آنرا وگرد ساخت
اطراف وجوانبش را
صوّع الریح النبات خشک کرد باد گیاه را
صوّع الحمار برراه آورد خرماده را وجب
وراست او رفت
صوّع تصویعًا آماده کرد زن مکاید را آینه زدن
تصوّع الشعر پراکنده وپریشان شد موی
تصوّع النبت وتصیّع خشک شد گیاه
تصوّع القوم ازهمدیگر دور و متفرق شدند
انصاع انصیاعًا پراکنده شدن - رجوع وبرگشتن
وبشتاب گذشتن
صاع وصَوع وصوع - اصواع واصوُع و
اصوُع وصوع وصیعان ج مکیال . پیمانه
صاع زمین پست وجای بازی چوگان
که صاف کرده باشند -
جای سینه شتر مرغ وقتی که
بر زمین نهد

صاعة زمین پست وجائی که زنان جهة
زدن پنبه روفته باشند
صُوع پاره گیاه خشک درمیان گیاه
صِوَاع وصُوَاع پیمانه ایست - جام
بزرگ که دروی آب خورند
(صاغ) الماءُ صَوغًا - ن فرو رفت آب
بزمین
صاغ الشیئ آماده کرد آنرا برمثال راست
- در کالبد ریخت چیز گداخته را
صاغ الکلمة دروغ گفت در آن گفتارش
صاغ الله فلانًا صیغةً حسنةً آفرید اورا
خدای به بهترین خلقت
یُقال صِیغ علی صیغته آفریده شد بر خلقت
خود
صاغ له الشراب جایز شد برای شراب و آسان
بگلو رفت
فلانٌ یصوغ الکذب دروغ می بندد ومیارایه
انصیاغ آماده شدن و در کالبد ریخته گردیدن چیزی
هذا صَوغُ هذا این باندازه آنست
هما صوغان آندو در میلاد شبیه اند
هذا صوغ اخیه میان هردو دیگری نزاده شده
صیغة - صِیَغ ج نوع . اصل
سهامُ صیغةٍ تیرها همه از کار و عمل یک نفر است
هو من صیغة کریمة او از اصل ونسب بزرگ است
صائغ - صاغة وصُیّاغ ج زرگر
صِیاغة زرگری
صَیّغ دروغگوی - بیهوده گوی سخن آرای
صَیّغة اشکنه
صوّاغ وصیّاغ زرگران
صوّاغ - صوّاغون ج دروغگوی
مَصاغ زیور ساخته وزرگری شده
(صاف) عن کذا صَوفًا - ن مایل گردید
میل کرد از آن
صاف السهمُ عن الهدف تیر از نشانه
میل کرد وبیکسو رفت

صافَ الكَبْشُ صَوْفاً وصُوُوفاً وصَوِفَ صَوَفاً — بسيار پرپشم شد قوچ
كَبْشٌ اَصْوَفُ ص
صافَ عَنّي وَجْهَهُ — مائل شد و برگرديد از ما روى او
صَوْفٌ — بيكسوى شدن بدى از كسى
اَصافَهُ — مائل كرد او را
اَصافَ اللهُ عَنّي شَرَّهُ — برد و باز دارد خدا از من بدى او را
تَصَوَّفَ — صوفى گرديد و باخلاق آنان درآمد
صُوفٌ - اَصْوافٌ ج (صُوفَةٌ اخصّ منه) پشم گوسفند (وَبَر - پشم شتر)
خَرْقاءُ وَجَدَتْ صُوفاً (مثال) در باره احمقى گويند كه بمال رسد و ضايع گرداند آنرا
اَخَذْتُ بِصُوفِ رَقَبَتِهِ / « وبطاف / « بقاف — (مثال) گرفتم پوست گردن آنرا يا گرفتم او را بقهر
اَعْطاهُ بِصُوفِ رَقَبَتِهِ — داد او را همه يا برايگان داد
كَبْشٌ صافٌ وصَوِفٌ — قوچ پرپشم
كَبْشٌ صائِفٌ وصافٍ واَصْوَفُ — قوچ پرپشم
صُوفِيَّةٌ — طايفه‌اند از فرق اسلامى كه بسبب رياضات نفسانى خارق عاداتى از آنان بمنصه ظهور ميرسد و داراى طوايف مختلف‌اند
صُوفانَةٌ — گياهى است زرد موى دار خرد
صُوفانيٌّ - صُوفانِيَّةٌ مؤنث — بسيار پرپشم
صَوفانٌ - صَوفانَةٌ مؤنث
صُوفانٌ — مواد احتراقيه كه از ميان درخت خارج ميشود
جُبَّةٌ صَفِقَةٌ — جبه پرپشم
(صاقَ) الدّابَّةَ — راند چهارپا را از پس
تَصَوَّقَ بِعَذِرَتِهِ — آلوده گرديد بنجاست خود
صُوقٌ وسُوقٌ — بازار
صاقٌ — ساق
صَوِيقٌ — پيست (نوعى قاووت)
(صاكَ) بِهِ الزَّعْفَرانُ صَوْكاً - ن چسبيد او از زعفران

تَصَوَّكَ فى رَجيعِهِ — آلوده شد بسرگين خود
صَوْكٌ — اول هر چيزى - بوى خوش گرفتن جامه و اندام و غير آن
ما بِهِ صَوْكٌ وبَوْكٌ — نيست او را جنبشى
(صالَ) عَلَيْهِ صَوْلاً وصَوْلَةً - ن برجست بر آن
صالَ عَلى قِرْنِهِ صَوْلاً وصِيالاً وصُؤُولاً وصَوَلاناً وصالاً ومَصالَةً — حمله كرد بر حريف خود و غلبه نمود
صالَ الفَحْلُ عَلى الاِبِلِ صَوْلاً وصِيالَةً — گشت آنرا
صالَ العَيْرُ عَلى العانَةِ — راند خر ماده يا گله خرها را
صِيلَ لَهُم كَذا - ل — اندازه كرده شد براى ايشان
حِنْطَةٌ مَصُولَةٌ — گندم برآورده و پاكيزه
صَوَّلَ البَيْدَرَ — روفت اطراف خرمن و جاى آنرا
صَوَّلَ الشَّيءَ — برآورد چيزى را بآب
تَصْوِيلٌ — سوختن و آميختن چيزى را بچيزى
صاوَلَهُ مُصاوَلَةً وصِيالاً وصِيالَةً — حمله برآوردن بيكديگر و برجستن
تَصاوُلٌ — بيكديگر حمله نمودن و برجستن
صَوْلَةٌ — بزرگى - قدرت - قهر و غلبه - حمله در جنگ
لَقِيتُهُ اَوَّلَ صَوْلَةٍ — ملاقات كردم او را در اولين بار
حِنْطَةٌ صُولَةٌ — گندم برآورده و پاكيزه
صِيلَةٌ — گره چابق تازيانه
صائِلَةٌ — حمله
صَؤُولٌ — شتر گشنده - از مردان آنكه قلع و قمع مردمان كند
صُوالَةٌ — آنچه از كاه و ريزه از گندم خارج ميشود در اطراف خرمن
مِصْوَلٌ - مَصاوِلُ ج — چيزيست كه حنظل تر در آن نهند تا تلخى آن زائل شود
مِصْوَلَةٌ — جاروب يا آنچه كه اطراف خرمن را جمع آورى كنند
(صامَ) صَوْماً وصِياماً - ن واصْطامَ — باز ايستاد از خوردن و نوشيدن

وسخن گفتن وجماع کردن وراه
رفتن - صائم ص - صائمون
وصُوّام وصُیّام وصُوَّم و
صُیَّم ج

صام الشهر امساک کرد درآن ماه
صام منیّتَه چشید مرگ را
صام النعام سرگین افکند شترمرغ
صام الرجل سایه گرفت بدرخت صوم
صام النهار به نیمروز رسید
صامت الشمس رسید بوسط آسمان
صامت الریح راکد گردید باد وایستاد
صَوم روزه . امساک از خوردن وآشامیدن
وجماع کردن - درختیست ناخوش منظر
شهر الصوم ماه روزه
صوم النعامة سرگین شترمرغ
صَومة وحد کلیسای - رمضان - روزه دار
ارض صوامٌ زمین خشک بی آب
صومان - صیامی ج صائم . روزه دار
صائم روزه دار . امساک کنند از طعام وغیره
یوم صائم روزیکه درآن امساک کرده اند
ماءٌ صائم آب راکد
الصائمة من السکاکین سرکاردیکه نبرد
الصائمة من الخیل اسبهای بی علف ایستاده
بی علف
الصائمة من البکرات چرخهائیکه دور نزنند
(بکره چرخیکه چیزهای سنگین را بواسطه او بالا
کشند - بکره رجوع شود)
مصام الفرس ومصامتها ایستادنگاه اسب
(صَومَعَ) الشیئ جمع آورد آنرا
صومع البناء بلند کرد ساختمان را
صومعة - صوامع ج مکان مرتفعی که ساکن
است آنجا راهب بتنهائی
(درهم نامیده میشود) - عقاب
(صَومَلَ) الرجل خشک شد پوست
بدن او از گرسنگی

(صانَهُ) صَوناً وصِیاناً وصِیانةً - ن
واصطانه اصطیاناً نگاه
داشت آنرا وحفظ کرد
مَصُون ومَصوُون ص
(اول بالنقص ودوم بالتمام که نادراست)
صانَ الثوب اوِ العرض حفظ کرد جامه وکالا را
صانَ الفرس از سائیدگی پای بی نعلی
بریکطرف سم ایستاده
تصوّنَ وتصاوَنَ من العیب نگاهداشت
خودرا ازآن عیب
تَصَوّنَه
صَونَة طبله که درآن بوی خوش نگاه دارند
صُوان الثوب وصِیانُه جامه دان -
(بحرکات صاد درهردو) - آنچه که کتاب را در او حفظ نمایند
صَوان وصِوان وصُوان وصِیان و
صُیان وصَیان - اَصوِنة
ج جامه دان - آنچه که درآن لباس
باکتب جای دهند
صَوّانة - صَوّان ج دُوَر - نوعی سنگ
سخت
مَصان ومِصوان غلاف کمان
(صَوّ) فارغ - خالی
انا صَوٌّ من فارغم
صُوَّة - صُویً ج واَصواء جج آواز
کوه - زمین بلند ودرشت -
جماعت درندگان - سنگ
یا توده آن برراه بجهت نشان
- باد مخالف
صُویً واَصواء قبور
اَخذه بصُواه گرفت اورا بهمه اطرافش
(صَوِیَ) النخلة صُویّاً - ض - وصَوِیَ
صَوِیً - ف وصَوّی تصویةً
واصوی اِصواءً خشک
گردید درخت خرما
صَوِیَت الشاة - ض - خشک شد شیر گوسفند

صوی الفحل وغیره - ف قوی و توانا گردید
تصویة خشک شدن - شیر ندوشیدن
شتر و ماندن آن تا فربه شود
- باز نگردن شتر را تا قوی گردد
صاوی وصویة خشک
نخلة صاویة درخت خرمای خشک
(صه) وصه (واحد وجمع یکسانست در او) -
اسم فعل است یعنی خاموش باش
صه القوم زجر کرد گروه را گفت
خاموش باشید
(صهب) الشعر صهبا وصهبة وصهوبة
- م واصهب واصهاب
سرخ موی گردید یا سرخی موی
با سفیدی آمیخته شد
اصهیباب سرخ و سفید شدن
صهبة سرخ سفیدی
صهب سرخی یا سرخ و سفیدی موی
صهوبه سرخ و سفیدی
اصهب - صهب ج شتر سرخ و سفید -
شیر درنده - روز سرد -
موی که سپیدی آنرا بسرخی
آمیخته باشد - کلمه که میش را
برای دوشیدن خوانند
صهباء شراب - فشرده انگور سفید
صیهب شدت گرما - روز
گرم - مرد دراز قامت - سنگ
سخت - جای سخت - زمین
هموار - سنگستان و هر جای
که آفتاب بشدت تابد تا
گوشت بریان شود
جمل صهابی شتر بچه سفیدی موی
او بسرخی آمیخته باشد
صهابی چیز بسیار که کم نشده باشد
- سخت از هر چیزی - مردی
که او را دفتر حساب نبوده باشد

شتر که سفیدی آن بسرخی آمیخته باشد
موت صهابی مرگ سخت
صهابیة ملخ
مصهب گوشت بسیخ کشیده جهت بریان
- و خوش مختلط با هم
ه (صهابج) پشم که بسیار سفید نباشد
ه (صیهج) سنگ بزرگ - ماده شتر استوار
خلقت
صیهوج تابان
بیت صیهوج خانه گچکاری تابان
(صهد) الشمس صهدا - م سوزانید و از
گرمی آفتاب
صهدان شدت گرما
صیهد وصیهود شدت گرما - بیابان
بی آب - سراب
عز صیهود عزت بلند و استوار
صیهد آلت نره سرکج
صهود جسیم . تن دار . چاق
(صهر) الشیء صهرا - م گداخت
آنچیز را
صهرته الشمس سوزانید آنرا آفتاب
صهر راسه زرد کرد و چرب نمود سر را بپیه وغیره
صهر الشیء . چرب کرد آنرا بپیه داغ شده
اصهر بفلان اصهارا داماد او شد - پیوستن
بحرمیت یا نسبت
صاهره مصاهرة خویشی بست با او بگرفتن زنی
خواهرش یا دخترش را
صاهروا اصهر بهم والیهم وفیهم
گردیدند برای ایشان داماد
انصهر انصهارا گداخته شد
اصطهر الشیء اصطهارا گداخت آنرا - پیه
مغز استخوان آن خوردن
اصهر الجیش اصهرارا بهمدیگر نزدیک شدند
دو لشکر
اصهرار گداخته شدن - درخشیدن

پشت آفتاب پرست از گرمی آفتاب

صَهِر گرم از هر چیزی

صِهْر - اَصْهار وصُهَراء ج خویشی و قرابت - داماد و شوهر خواهر - قبر

صِهْرَة مادر زن

صِهْرِیّ حوض و گودالی که در آن آب جمع شود

صُهارَة گداخته از هر چیزی - هر پاره از پیه و مغز استخوان و غیره - آفتاب پرست

صَهْر - صُهُور ج بریانی ساز - گدازنده پیه

صَهِیر گداخته

صَیْهُور منبر مانندی که از گل سازند برای متاع خانه از پس و برج و مانند آن

صاهُور غلاف ماه (آنچه پوشیده ماه را)

(صَهْرَجَ) الْبِرْکَةَ صَهْرَجَةً بصاروج برآورد حوضچه را

صِهْرِیج وصُهارِج صَهارِیج ج حوض و گودالیکه آب در آن جمع آید

حَوْضٌ مُصَهْرَجٌ ومُصَهْرَجَةٌ حوض بصاروج برآورده

(صَهْصَلِق) پیر فرتوت - فریاد و بانگ سخت

ه (صَهْطَلَة) نرمی و فروهشتگی هر چیزی

(صَهْصَهَ) القومَ صَهْصَهَةً با کلمه صه صه خاموش کرد ایشانرا

(صَهَلَ) الفَرَسُ صَهِیلاً - ض م بانگ کرد اسب

تَصاهَلَت الخَیْل اسبان بسوی یکدیگر شیهه کشیدند

صَهَل تیزی و حدت آواز و سختی آن - گرفتگی گلو. گلو گرفتگی

صاهِل - صَواهِل ج شتریکه دست و پا را بسیار بر زمین زند و بگزد و بانگ نکند

رَجُلٌ ذُو صاهِل مرد سخت خهنده و برانگیزنده آواز و بانگ مگس در کشت زار

صاهِلَة مؤنث

صُهال وصَهِیل بانگ و فریاد و شیهه اسب

صَهّال اسب با بانگ و شیهه

ه (صِهْمِیم) مهتر و بزرگ شریف - شتر بد خوی - شتریکه بانگ نکند - مردیکه از مراد خویش برنگردد - خالص هر چیزی از نیکی و بدی - مرد کاهن و جادوگر

رَجُلٌ صَیْهَمٌ وصَیْهَمِیم مرد درشت و ضخیم و سخت توانا یا مرد بسیار سر بالا دارنده (مؤنث آن بهاء)

تَصَهْمَمَ کار مهتر شریف کرد

(صَهَا) الجُرْحُ صَهْواً وصَهِیَ صَهًی - م نفوذ کرد آب جراحت و روان شد

صَهِیَ الرَّجُلُ بسیار شد مال او

صَهِیَ صُهِیّاً پیر شد

صاهِی الدّابّة میان پشت اسب نشست و سوار شد

اَصْهَی الفرسَ اِصْهاءً نشست بر پشت اسب

اَصْهَی الصَّبِیَّ روغن مالید بچه را و در آفتاب گذاشت (باعث این بیماری باشد)

اِصْهاء بدرد آمدن پشت اسب

صَهْوَة - صَهَوات وصِهاء ج میان پشت اسب یا اندک فروتر هر دو جانب از اعلای پشت یا جای برنشست سوار - پس کوهان - هر کوه - بالای هر چیزی

صُهًی ج برج بر سر پشته و تپه - جای گرد آمدن آب از کوه و زمین پست که شتران کم شده بسوی آن جای گریزند

ه (صَیأَة) وصِیائَة آب و کثافاتیکه بعد ولادت از سلا آید

اَلْقَتِ الدّابَّةُ صَیأَتَها انداخت آب پلید را

تَصْیِئَة وتَصْیِئَة ورشورانیدن سر از شستن چنانکه چرک از آن پاک نشود

(صابَ) صَیْباً - ض خطا نکرد - صائِب ص

صابَهُ السَّهْمُ رسید آنرا تیر

سهمٌ صَیُوب - صُیُب ج تیر رسنده و خطا نرفته

صُیّاب وصُیّابة (وبخففان) خالص وبدون مخلوط وبرگزیده از هر چیزی

قومٌ صُیّاب گروه اختیار شده وبرگزیده

هُوَ مِن صُیّابِهِم وَمِن صُیّابَتِهِم او از اخیار وبرگزیدگان قوم است

صُیّابة مهتر ورئیس گروه

ه - لَیلةٌ (صَیّاحة) شب روشن

(صاحَ) صَیحًا وصَیحةً وصِیاحًا وصَیَحانًا - ض آواز بلند وسخت نمود

صاحَ بِهِ ندا داد بآن

صاحَ عَلَیهِ زجر داد اورا

صاحَ العنقودُ برآمد از غلاف وبلند شد با نازکی خوشهٔ انگور

صِیحَ بِهِم - ل ترسیدند وبیمناک شدند

صِیحَ فیهِم هلاک گشتند

صَیَّحَ الشیءَ شکست وپاره کرد آنرا

صَیَّحَ النباتَ الشمسُ خشک کرد گیاه را آفتاب

صایَحَ وتَصایَحَ یکدیگر را آواز دادند

صایَحَ جَفنَ السیفِ شکافت نیام شمشیر را

تَصَیَّحَ وانصاحَ شکافته شد . پاره شد

تَصَیَّحَ البَقلُ خشک شد تره از سر

اِنصاحَ الفجرُ والبرقُ طلوع کرد فجر وظاهر شد

اِنصاحَتِ الارضُ پوشانیده شد بعض زمین از گیاه وباقی ماند بعض دیگر

غَضِبَ مِن غیرِ صَیحٍ ولا نَفرٍ خشمگین شد بخشم میانه

لَقِیتُهُ قَبلَ کُلِّ صَیحٍ ونَفرٍ ملاقات کردم اورا پیش از طلوع فجر

صَیحة عذاب

صائحة صدای گریه وزاری

صَیحانیّ نوعی از خرما

صَیّاج بوی خوشی است

ه (اِنصیاح) بزمین فرو رفت

(صادَ) الطیرَ صَیدًا - ض م - واصطادَهُ شکار کرد پرنده را صائد ص

صادَ فلانًا بدام انداخت اورا

صِدتُ فلانًا شکار کردم اورا برای آن - کج ساختم اورا از جاده

صَیِدَ صَیَدًا - ف کج گردن شد - سر بلند داشت از کبر وخود پسندی

اَصادَهُ اِصادةً حمله کرد بر شکار

اَصادَ البعیرَ رنجانید شتر را - درمان ومداوا کرد اورا (از اضداد)

تَصَیُّد شکار جستن

اِصیَدَّ اِصییدادًا کج گردن گردید

صَید شکار - دام - آنچه بدان شکار کنند - هر چیز محکم واستوار -

صَیداء زمین سخت ودرشت سنگی که از آن دیگ سازند

صِید وصَیَد بیماریست شتر را که بینی آن آب دهد وبدین جهت سر را بلند دارند

صاد - اَصیاد ج - اَصائد ج ج از حروف هجا - مس یا نوعی از آن - بیماری است شتر را - رگیست میان دو چشم شتر واز همان رگ مبتلا به بیماری صید میشود - شیر درنده

بَعیرٌ صاد شتر بیمار مبنی شده

صائِد شکاری

اَصیَد کج گردن - پادشاه - گردن بلند دارنده از کبر - شیر درنده

صَیُود - صُیُد وصِید ج شکاری - نام اسبی

صَیُود تیر بهدف رسیده

صَیّاد شکاری - شیر درنده

صَیدان طلا - مس - دیگهای سنگین - سنگ نقره

صَیدانة واحد غول - زن بدخلق - پرگوی ودرحرف

مَصْیَد و مَصِیدَة و مَصْیَدَة و مَصْیَدَة دام
و آنچه بدان صید کنند
مُصْطاد و مَصاد و مُتَصَیَّد محلّ شکار
شکارگاه
(صَیدَلَة) خرید و فروش ادویه و عقاقیر
صَیدَلِیّ و صَیدَلانِیّ - صَیادِلَة ج
فروشنده آن
(صَیدَن) ساختمان محکم و استوار -
سنگ نقره - عبای تنگ
- گفتار - روباه - پادشاه
- عطرفروش - جانوریست
که در زمین برای خود خانه سازد
(صارَ) الأمرَ صَیرًا و صَیرُورَةً و مَصِیرًا
- ض بازگردید و برگشت و میل کرد بآن
صارَ زیدٌ غنیًّا برگشت نمود از حالت فقر بغنا
صارَ النّاسُ الماءَ حاضر شدند بر آب و جمع آمدند بر آن
صارَهُ صَیرًا یَصُورُهُ و یَصِیرُهُ صَیرًا برید آنرا
بازداشت - بازگردید کار و میل
کرد بسوی آن
صارَ الشّیءَ نگهداشت آنرا
أَصارَهُ و صَیَّرَهُ میل داد او را بسوی آن
و بازگردانید
تَصَیَّرَهُ شبیه او شد
صِیر طرف و پایان کار - آبیکه اطراف
آن جمع شوند - بازگشت -
شکاف در - پیشوای یهود -
نوعی خوراکیست که از ماهی ترتیب
دهند یا ماهی نمکین که ماهیانه سازند
از او یا ماهی کوچک است
صَیر و صِیر پایان کار و عاقبت آن
صِیرَة - صِیَر و صِیر ج حظیره گوسفند
یومُ صِیرَة روزیست از روزهای عرب
صِیاد آواز صنج که سازی است - نافه
مشک
صِیارَة حظیره گاو و گوسفند

صائرُ الْبابِ شکاف در
صائِرَة گیاه خشک
صَیِّر گروه - قبر
صَیُّور پایان کار - عقل و رای - گیاه خشک
ما لَهُ صَیُّور نیست برای او عقل و رای
أُمّ صَیُّور کار مشکل و مشتبه
مَصِیر - مَصائِر ج جای بازگشت آب
- پایان کار
(صاصَتِ) النَّخلَةُ - ض خرمای بد آورد
أَصاصَتِ النَّخلَة درخت خرما
صَیَّصَتِ النَّخلَة بد بار آورد
صَیص خرمای بلایه
صِیصَة - صَیاصِیّ ج تار و پود جولاهی
که برابر سازد - خار خروس - شاخ
گاو و آهو - حصار دیوار - هر چیز
که بدان باز دارند چیز برا - نشان
نیکوسیاست - میخ که بآن خرما را
برکنند
صِیصاء خرمای بلایه - دانه حنظل بی مغز
ه (صِیاط) بانگ و خروش بلند
(صاعَ) الغنمَ صَیعًا - ض و أَصاعَ
پراکنده کرد آنرا
صاعَ القَومُ بر همدیگر حمله کردند
تَصَیَّعَ الماءُ جنبید و مضطرب شد آب بر زمین
تَصَیَّعَ النَّبتُ خشک شد گیاه
اِنْصاعَ الرَّجُلُ اِنْصِیاعًا پراکنده شد - سپس
برگشتن و بسرعت گذشتن
ه (صَیَّغ) طعامه خوراک را در نان خورش تر
کرد و چرب نمود
(صافَ) بالمکان صَیفًا - ض و صَیَّفَ
و تَصَیَّفَ و اِصطافَ اقامت
کرد آنجا در تابستان
صِیفَتِ الأرضُ - ل در تابستان اقامت
کرده شد آنجا - باران تابستانی
رسید آنرا

صَافَ السَّهمُ صَیفًا وصَیفُوفَةً بیکسوی افتاد تیر از نشانه
اَصَافَ الرَّجُلُ اِصَافَةً در پیری بچه شد اورا
اَصَافَ القَومُ در تابستان در آمدند گروه
اَصَافَ عَنهُ شَرَّهُ دور کرد بدیرا ازوی
صَیِّفنِی هٰذا بس است این مرا برای تابستان
صَایَفَهُ مُصَایَفَةً معامله تابستانی کرد
صَیفٌ - اَصیَافٌ ج تابستان و گرما -
باران تابستانی
صَیفٌ صَائِفٌ (مبالغة) تابستان گرم
فی الصَّیفِ ضَیَّعَتِ اللَّبَن (درباره کسی گویند که در کاری شتابد نباید و نادم گردد)
صَیفَةٌ - صِیَفٌ ج (هی اخص عن الصیف) تابستان
صَیفِیٌّ - صَیفِیُّونَ ج بچه که در پیری درست شده - باران تابستانی
یَومٌ صَافٌ } روز گرم
" صَائِفٌ }
لَیلَةٌ صَائِفَةٌ شب گرم
صَیِّفٌ وصَیِّفٌ باران تابستانی با باران بعد از بهار
صَیِّفٌ وصَیِّفِیٌّ گیاههائی که در تابستانی روئیده شود
مَکَانٌ مَصِیفٌ ومَصیُوفٌ } زمین وجای
اَرضٌ مَصِیفَةٌ ومَصیُوفَةٌ } تابستانی -
- باران تابستانی رسیده
نَاقَةٌ مُصِیفٌ ومُصِیفَةٌ - ماده شتر بچه دار
رَجُلٌ مِصیَافٌ مردیکه از ازدواج نپذیرد
اَرضٌ مِصیَافٌ - مَصَایِیفُ ج زمین باران تابستانی رسیده
نَاقَةٌ مِصیَافٌ ماده شتر بچه دار
مَصِیفٌ ومُتَصَیَّفٌ ومُصطَافٌ جای تابستانی

(صیق) - صِیقَانٌ ج گنجشک -
عرق وخوی وبوی بد چهار پایان - چیز سرخ از داخل درخت خرما - گرد وغبار بالا رفته -
- بسیاری وکثافت
غبار - بانگ وفریاد
صَائِقٌ چسبنده

(صَاكَ) بِهِ الطِّیبُ صَیکًا - ض بوی خوش گرفت جامه در بدن

(صَالَ) عَلَیهِ صَیلًا - ض حمله کرد براو
صِیلَ لَهُ کَذَا برای او چنین تقدیر شده

(صِیَمٌ) سخت استوار - گرد اندام

(صِینٌ) معرب چین کشور معروف
صَوَانِی - صِینِیَّةٌ واحد ظروف چینی

ض = ۸۰

(ضَئِب) چهارپای دریائی ـ دانهٔ مروارید
ضَیّاب کسیکه در امورات مهم وارد شود و در آنها تصرف کند
ضُوبان شتر فربه و سخت توانا
ه (ضِئْبِل) (قد قصم بابها) محنتی و بلا
(ضَأَدَه) ضَأْدًا ـ م غلبه کرد براو در خصومت
ضُئِدَ الرَّجُلُ ضُؤادًا ـ ل زکام زده شد
اَضْأَدَهُ اِضْآدًا وَاَضْأَدَهُ الله مبتلا بزکام گردانداو را خدا
ضَأْد فرج زن
ضُؤْد وضُؤْدة وضُؤودة زکام
مَضْؤُود زکام زده
(ضَأَزَه) ضَأْزًا وضَأَزًا ـ م ستم کرد او را وزیادتی نمود
ضَأَزَه حقّه کم کرد حق او را
قِسْمَة ضُؤْزی وضَأْزی وضِیزی سهم ونصیب ناقص
ضَیّاز خویش را در کارهای مشکل اندازنده
ضُؤْزة مرد کوچک ناچیز
(ضَأْضَأَ) القوم فی الحرب ضَأْضَأَةً و ضَوْضَأَ ضَوْضَاةً بانگ و فریاد کردند در جنگ
ضَأْضَأ وضَوْضَأ وضَوْضَی بانگ وفریاد مردمان در جنگ
ضُؤْضُؤ وضِئْضِئ اصل ـ معدن ـ بسیاری نسل وافزونی
ضُؤْضُؤ مرغیست که گنجشک را شکار کند واخیل گویند یا همان شقراق

است وآنرا شوم دارند
رَجُلٌ مُضَوْضِیٌ (بمبنیًّا للفاعل) مرد با بانگ و فریاد
(ضَئِطَ) الرَّجُلُ ضَأَطًا ـ ف تُرد و دوش و بازوها حرکت داد در رفتن
ضَئِط ص
(ضُئِكَ) الرَّجُلُ ـ ل زکام زده گردید
اَضْأَكَهُ الله زکام زده کند خدا او را
رَجُلٌ مَضْؤُوك مرد زکام زده
(ضَؤُلَ) ضَآلَةً وضُؤُولَةً ـ ک خرد و باریک ولاغر گردید
ضَاءَلَ شخصَه مُضاءَلَةً خرد وحقیر نمود جثهٔ خود را
تَضاءَلَ حقیر وخرد ولاغر وباریک شد ـ حقیر نمود خود را
تَضاءَلَ الشیء پوشیدن خود را ـ نشستن
اِضْطَأَلَ کوچک وضعیف وباریک ولاغر شد ـ مُضْطَئِل ص
ضَئِیل ـ ضُؤَلاء وضِئال ج لاغر ونزار وحقیر وخرد وباریک
ضُؤَلَة بسیار لاغر ونحیف ونزار ـ سخت سست وضعیف
ضَئِیلَة مؤنث مار باریک
ضُؤْلان گران ـ ناخوش
مُتَضائِل باریک وخرد وحقیر
(ضَأَنَ) الضَّأْنَ ضَأْنًا ـ م میش را از نر جدا نمود
اَضْأَنَ الرَّجُلُ اِضْآنًا صاحب میش بسیار گردید
ضَأْن ـ آضان وضَئِین وأَضْؤُن ج

(اسم جنس است) میش

ضَائِنَة حلقه بینی شتر که از نی باشد

ضَائِن - ضَأن وضَأَن وضَئِین وضِئِین
- ج سست فروهشته شکم - مرد نیکو
تن کم خور - تپه سفید اینها از
ریگ - میش نر

ضَائِنَة - ضَوَائِن ج میش ماده یا یک میش

ضِئِنِیّ خیک بزرگ از یک پوست
که در آن دوغ زنند

(ضَأَی) الرَّجُل ضَأْیًا - م لاغر و نزار گردید
تن او

(ضَبّ) ضَبًّا - ض خاموش شد و ساکت
گردید - پرگوشت شد بغل

ضَبَّ النَّاقَة دوشیدن پستان ناقه را بتمام
انگشتان یا جمع کردن سرهای
پستان را در دوشیدن

ضَبَّ عَلَی الشَّیْءِ فراگرفت تمام آنرا

ضَبَّ بِالْأَرْض چسبیده شد بر زمین

ضَبَّ عَلَیْه سخت گرفت او را - نگاه داشت

جَاءَ فُلَانٌ تَضِبُّ لِثَاتُه آمد او بحرص و آز تمام

ضَبَّ الرِّیقُ أَوِ الدَّمُ روان شد آب دهان یا خون

ضَبَّتِ الشَّفَة ضَبًّا وضُبُوبًا خون آورد لب او

ضَبِبَتِ الْأَرْض ضَبَابَةً - ف ک بسیار
سوسمارناک گردید

أَضَبَّ بانگ کرد - بسخن درآمد - آماس
گرفت - رشک برد - پنهان
کرد کینه را

أَضَبَّتِ الْأَرْض زمین پر از سوسمار شد

أَضَبَّ النَّعَم پیش آمدند شتران بتفرقه و پراکنده

أَضَبَّ الشَّعْر بسیار شد موی

أَضَبَّتِ الْأَرْض پر از گیاه شد زمین

أَضَبَّ فُلَانًا ملازم او شد و جدا نگردید از وی

أَضَبَّ عَلَیْه باز داشت او را و او خاموش گردانید

أَضَبَّ عَلَی الْمَطْلُوب نزدیک شد که برسد بمطلوب

أَضَبَّ السِّقَاء ریخته شد آب از درز مشک

أَضَبَّ الْیَوْم روزیست که مه و ابر
فراگرفت زمین را

أَضَبَّ عَلَی مَا فِی نَفْسِه خاموش ماند بر چیزیکه
در دل داشت - بر زبان آورد
و ظاهر کرد (از اضداد)

أَضَبُّوا عَلَیْه فراهم آمدند بر آن و
بسیار شدند - اتفاق نمودند

أَضَبَّ ضِبَابًا فراگرفت - خاموش شد
- روان کرد آب و خون را

ضَبَّبَ الصَّبِیّ خوراک ضبیبه خورانید کودک را

ضَبَّبَ تَضْبِیبًا ساخت برای
کودک - فراگرفتن چیز برا -
آهن حلقه ساخت برای در

تَضَبَّبَ الصَّبِیّ نیک فربه گردید

ضَبّ - أَضُبّ وضِبَاب وضُبَّان ومَضَبَّة
ج سوسمار بشکل - بیماری است
در آرنج شتر - ورم پای شتر و سینه
آن - کینه و بغض و خشم - بیماریست
در لب که خون رود

أَعْقَدُ مِنْ ذَنَبِ
الضَّبّ
(مثال)
گرهها از دم
سوسمار بیشتر است



لَا أَفْعَلُهُ حَتَّی یَرِدَ الضَّبّ (مثال) آنکار را
نخواهم کرد تا وقتی که سوسمار وارد
آب نشود (کنایه از آنکه هرگز بجا
نخواهم آورد زیرا گمان عرب این است
که سوسمار وارد آب نمیشود)

رَجُلٌ حَبُّ ضَبّ مرد شجاع و دلیر پرکار

بَقْلَةُ الضَّبّ گیاهی است دارای بوی خوش

ضَبَّة - ضَبّ وضِبَاب ج سوسمار ماده
- شکوفه خرما که گل نکرده باشد
- پوست سوسمار که برای روغن
پیراسته باشند - آهنیست

وبا چوبیست که دررا بآن بندند

ارض ضَبِبَة زمین پر از سوسمار

اَضَبّ - ضَبّاء مؤنث - ضُبّ ج شتر سینه بیمار

ضُبابَة - ضَباب ج مه وابر که زمین را احاطه کند وفرا گیرد

ضِباب الباب آهن دربند

ضَبُوب چهارپا که نجاست اندازد - گوسفند سوراخ پستان تنگ

ضَبیب طرف تیز تیغ

ضَبیبَة سر شیر وآنچه از آن سازند برای خوراک کودک

ارض مَضَبَّة - مَضابّ ج زمین پر از سوسمار

مُضِبّ آنکه در سوراخ سوسمار آب ریزد تا او بیرون آید یا آنکه بر سوراخ او دست بجنباند وحرکت دهد تا سوسمار بگمان مار دم را بر آرد تا بزند مار را پس آنرا شکار کند

باب مُضَبَّب درکه بر آن دربند آهن باشد

مِضباب بخیل. نظر تنگ

(ضَبَث) بالشیء ضَبثًا - ض واضطبث بپنجه گرفت آنرا

ضَبَث فلانًا زد او را

ضَبَث الناقة دست بر پشت شتر کشید بنگرد که فربه است

ضَبَث به حمله کرد باو

ضَبثة داغی است مر شتر انرا

ضَبِث وضَبُوث وضَبّاث شیر درنده

ضُباث پنجه شیر

ضُباثة ذراع فراخ ضخم سخت

اَضبات قبضه ها (جمع قبضه) وقبضه چندانکه بهمه کف دست گیرند

ناقة ضَبُوث ماده شتر که در فربهی آن شک باشد

مَضابِث الاسد - مِضبَث واحد ناخنهای شیر

جمل مَضبُوث شتر که بداغی رسیده

۵ (ضَبثَم) وضُباثِم شیر درنده

۵ (ضَبَج) ضَبجًا - ن انداخت خود را بزمین از اندوه وغم یا ماندگی ودرد والم

(ضَبَح) الخیل ضَبحًا وضُباحًا - م شنوانیدند اسبها صدای نفسهای خود را در دویدن

ضَبَح الارنب والثعلب بانگ کرد روباه وخرگوش

ضَبَحت النارُ الشیءَ اندک برگردانید آتش گونه ورنگ ونسوخت آنچیز را

ضَبَحه خصومت ودشمنی کرد او را

ضابَحه مُضابَحة رو یاروی همدیگر را دشنام دادند وبد گفتند

اِنضَبَح النار برگردانید آتش اندک رنگ آنرا

تَضابَحا مقابل هم شدند ودشمن - وبد گفتند یکدیگر را

ضَبح رفتاری است اسب را فوق تقریب - صدای دم اسب وقت دویدن

ضَبحة صیحه. آواز

ضَبح وضِبح خاکستر

ضُباح صدای دم اسب غیر از صهیل وحمحمه است - بانگ جغد وروباه

فرس ضابح - ضَوابح ج اسب با فریاد

ضَبحاء کمان که در آن اثر آتش باشد

مَضبُوحة سنگ آتش زنه

۵ (ضَبَد) ضَبدًا - ن آمیخت خرمای رسیده را با نارس

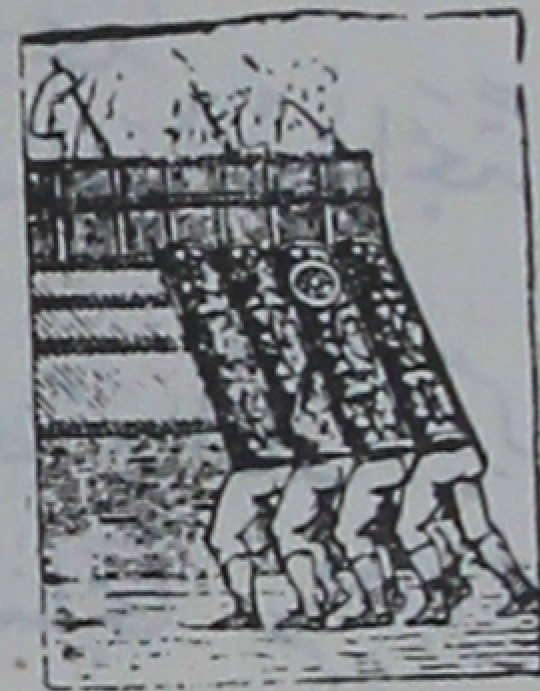
ضَبد خشم - خشم پنهان

ضَبَّد تَضبیدًا با وکسی چیزی را داد آنکه موجب غضب او باشد

(ضَبَر) الحجارة ضَبرًا - ض چید سنگها را وبرهم نشانید

ضَبَر الکتب جمع نمود وپشتواره کرد کتاب ها را

ضَبَرَ الفَرسُ ضَبرًا وضَبَرانًا جمع نمود دست
وپاها را تا بر جهد
ضَبَّرَ الشّیءَ تَضبیرًا جمع و فراهم آورد آنرا
تَضَبُّر سخت محکمی استخوان ها
وپری گوشت و گرد اندامی
ضَبر ـ ضُبُور ج پوست براز گاه ـ
آلتی است از چوب که مردم استعمال
کنند در جنگ و بآن تا در قلعه
پیش روند بشکل ـ درخت گردو
ـ انار دشتی یا کوهی آن ـ فقرو بی چیزی
فرسٌ ضَبر اسب
خوش اندام



ضِبر بغل
ضَبِر درخت گردو
ضِبار و ضُبار
کتاب ها
(بدون مفرد)
ضُبارَة و ضِبارَة ـ ضَبائِر ج } بند هیزم
اِضبارَة ـ اَضابیر ج } وکاغذ ها
آن
ضَبارَة و ضِبارَة استواری خلقت ـ
جماعت مردم
رَجُلٌ ذُو ضَبارَة مرد گرد اندام استوار خلقت
ضُبّار ـ ضَبارَة ج درختیست شبیه درخت
بلوط
ضُبُور و ضِبَر شیر درنده
فَرسٌ ضَبر اسب جهنده
جَمَلٌ مَضبُور و مُضَبَّر شتر استوار خلقت
مُضَبَّر شیر درنده
ناقَةٌ مُضَبَّرَة ماده شتر استوار هیکل
د (ضُبارِز) مرد گرد اندام استوار خلقت
د (ضِبرِك) زن بزرگ ران
ضَبارِك و ضِبراك ـ ضَبارِك ج شیر درنده
ـ شتر ضخیم ـ مرد توانا استوار
خلقت فربه بسیار اهل

ه (ضُبارِم) وضُبارِمَة شیر درنده
سخت خلقت ـ مرد دلاور
و توانای بر دشمن
(ضَبَزَهُ) ضَبزًا نگاه کرد با نظر شدید و تند
ذِئبٌ ضَبِزٌ گرگ سخت نظر افروخته چشم
ضَبِیز گرگ سخت حیله ـ گرگ افروخته
چشم
(ضَبَسَ) عَلَی الغَریمِ ضَبسًا ـ ن
سخت گرفت بر بدهکار و تقاضا
والحاح کرد براو
ضَبِسَت نَفسُهُ ضَبَسًا ـ ف پلید و درشت
خوی شد او
هُوَ ضَبِسُ شَرٍّ او صاحب بدی و شر و فساد است
ضَبِس پلید دشوار خوی ـ گربز
پرکار ـ زیرک و بلا
ضُبَیس پلید و دشوار خوی ـ گران
تن ـ بد دل ـ احمق سست
بدن ـ حریص کم عقل ـ بهب
سرکش و بد خوی
هُوَ ضُبَیسُ شَرٍّ او صاحب شر و فساد است
(ضَبَطَهُ) ضَبطًا و ضَباطَةً ـ ض نگاهداشت
آنرا ملازم او شد بحدیکه از او جدا
نشد ـ قهر و غلبه نمود براو
ضَبَطَ الکِتابَ تصحیح کرد کتاب را
ضُبِطَتِ الأَرضُ ـ ل باران باریده شد
ضَبِطَ ضَبَطًا ـ ف عمل کرد با هر دو دست
اَضبَط ص ـ ضَبطاء مؤنث ـ ضُبط ج
تَضَبَّطَهُ بقهر و بندی گرفت او را
تَضَبَّطَتِ الضَّأنُ بپاره گیاه رسیدند
گوسفندان و سرعت کردند
در چرا و قوی و توانا شدند
اِنضَبَطَ مطاوع ضبط نگاهداشت او را
ضَبط حبس چیزی
ضُبطَة نوعی بازی است عرب را
رَجُلٌ ضابِطٌ مرد هشیار ـ توانای سخت

– شتر قوی سخت

ضابط و اضبط — شیر درنده

رَجُل ضَبَنطی (نون زائد) مرد قوی بسیار توانا

ضابِطَة — نزد علما عبارت از حکم کلی است که منطبق بر جزئیاتش باشد

ه (ضِبَطر) توانا و فربه – گرداندام شتر قوی سخت

ضَبابِطَر — شیر قوی سخت

(ضَبَعَ) البعیر ضَبعًا و ضُبوعًا و ضَبَعانًا – م سرعت کرد شتر در رفتن یا جنبانید هر دو بازو را در رفتن

ضَبَعَ القومُ لِلصلح — میل نمودند بسوی صلح

ضَبَعَ الشیءَ — بخش بخش کرد آن چیز را

ضَبَعَهُ — دست دراز کرد برای زدن

ضَبَعَ القومُ الطریقَ لنا — راه را تقسیم کردند برای ما

ضَبَعَ فلانٌ — جور و ظلم نمود

ضبع علی فلان — دراز کرد هر دو بازو را بجهت دعای بد

ضبع یده الیه بالسیف — دراز کرد دست را با شمشیر

ضَبَعَتِ الخیل — شنوانیدند اسبها صدای دم را از دهن خود

ضَبِعَتِ الناقة ضَبَعًا – ف نیک آرزومند نر شد ماده شتر (گاهی در زنان هم استعمال شود)

ضَبَّعَ الرجلُ تَضبیعًا — بددل شد مرد و بترسید

ضبع فلانًا — حائل گشت میان وی و میان آنچه که قصد او کرده بود

ضَبَعَتِ الخیلُ او الابل — کشیدند و دراز کردند دستها در رفتن

ضابَعَهُ مُضابَعَة — کشیدند دستها را با شمشیر بسوی یکدیگر – دستها را بهم دیگر دادند جهت مصافحه

اِضطَبَعَ — رداء و عبا را از زیر بغل راست بر شانه چپ انداخت و درین صورت کتف راست برهنه و دوش چپ پوشیده گردید

اِستَضبَعَتِ الناقة — آرزومند نر شد ماده شتر

ضَبُع و ضَبْع – مؤنث – اَضبُع و ضِباع و ضُبُع و ضُبْع و مَضبَعة و ضَبوعة و ضَبُعات ج کفتار حیوان درنده معروف بشکل



ضَبع – ضِباع ج — بازو یا نیمه بالای آن یا بغل – نوعی از رفتار اسب – هر پشته زمین سیاه اندک دراز

یُقال ذَهَبَ بِه ضَبعًا لَبعًا — رایگان برد آنرا

ضَبُعُ العَرجاء — از صفات کفتار است که لنگان لنگان میرود

یُقال سَیلٌ جارُ الضَبُع — بیرون کند کفتار را از خانه وی

دُجَة الضَبُع — نصف شب (زیرا که کفتار تا نصف شب میگردد)

ضَبُع و ضَبْع — سال قحط سخت

ضَبُع و ضَبْع و ضُبْع — پناهگاه – جانب و ناحیه

کنّا فی ضَبع فلان — ما در پناه و ناحیه فلانیم

ضَبِعَة و ضِباع و ضَباعی — ماده شتر آرزومند نر

ناقةٌ ضابِع — ماده شتر تند رو و سریع

فرسٌ ضابِع — اسب تیز رفتار یا گردن پیچان یک جانب رونده

ضِباع — ستاره های بسیار ند پایین تر از بنات النعش

ضِبعان و اَضباع – ضَباعین ج کفتار نر

ضِبعان اَمدَر — کفتار نر شکم بزرگ برآمده پهلوها

مَضبَعَة — پاره گوشت زیر بغل بجانب پیش

حمارٌ مَضبوع — خر که او را کفتار خورده باشد

ه (ضَبَعطی) احمق – کلمه ایست که بآن کودکان را ترسانند بفارسی گخ گویند

ه (ضَبَغطی) – ضَباغِط ج گخ است که بدان کودکان را ترسانند

(ضَبَغطَری) — مرد دراز بالا سخت

توانا - احمق - کلمه که بدان گوگان را
بترسانند - هر آنچه که بر سر بردارند
و دو دست را بر آن گذارند -
هر چیزیکه در زراعت و بالیز نصب
کنند تا مرغان و حیوانات
داخل نشوند - گفتار و ماده آن

ضَبَغطَرَان (تثنیه) دو گفتار

ه (ضُبوك) الأرض خطهای زمین که از
وزیدن باد پیدا گردد

ضُبوكُ الغیث آمادگی زمین است باران را

اِضباكَت الأرضُ اِضبیكاكاً برآمد گیاه زمین

(ضَبَنَ) المكانَ ضَبَناً - ن تنگ شد انجا

مَكانٌ ضَبِن ص

ضَبَنَ عنّا الهدیّة باز داشت از ما هدیه را

اَضْبَنَ الشیء واِضطَبَنَ زیر بغل گرفت آنرا

اُضبَنَه برجای مانده گردانید او را و تنگ
گرفت

ضَبْن و ضَبِن آب اندک

ضِبن سخت - آنچه مانده و عاجز سازد
گروه را از کندن آن - مابین
کشح و بغل (کشح بین ناف و وسط
پشت است)

ضَبِنَة عیال مرد - از رفیقان آنکه در او کفایتی
نبود

اَضبان (علی الجمع) جای باش و محل استراحت درندگان

مَضبُون آب اندک - مرد برجای مانده

ه (ضَبَنَّط) سخت توانا

(ضَبَا) الیه ضَبْواً - ن پناه برد بسوی او
و مضطر شد

ضَبَتْه النّار بریان کرد و برگردانید گونه آنرا

اَضبَی الشیء اِضباءً باز داشت آنرا - بر داشت
و بلند کرد - ریزه ریزه ساخت

اَضبَی علیه برآمد بروی تا نگرد او را و پیروز
گردد

اَضبابِهِم السَّفَر مخالف برآمد ایشان را
سفر در چیزیکه امید داشتند از سود و نفع

اَضْبَی لاغر شد

ضابِی خاکستر نرم یا هر خاکستر

ضَبوَة کیسه توتون (صحیح آن ضَبنه است)

مَضباة نان کوماج پختن

ه (ضَبَع) و ضَوَبَع جانوریست یا مرغیست
ضَوبَع مرد احمق

ه (ضِیَثم) شیر درنده

(ضَجَّ) ضَجّاً و ضَجِیجاً - ض نالید و فریاد
کرد از بیم

ضَجَّه و ضَجاجاً بجبر و ستم او را بکاری وا داشت

اَضَجَّ القَوم اِضجاجاً بانگ و فریاد کردند و
غوغا بپا نمودند

ضَجَجَ الرَّجُل تَضجیجاً رفت و مائل گردید
سم داد پرنده یا درنده را

تَضجیج برانگیختن بر بانگ و فریاد کسیرا

ضاجَّه ضِجاجاً و مُضاجَّة با همدیگر شور و غوغا
نمودند و بانگ و فریاد کردند

ضَجَّة بانگ و فریاد مردم

ضَجاج دندان فیل - مهره ایست

ضِجاج صمغی است که خورده شود -
هر درختی که بدان پرنده ها و
درنده ها را سم دهند

ضَجُوج ماده شتر پر فریاد بوقت دوشیدن و بار کردن

ضَجیج ناخوش - مشقت و بیم
ضَجّاج بسیار برداد و فریاد

ه (ضَجِرَ) القَریَة ضَجِرَة پر کرد مشک را

اِضجَرَ السِّقاءُ اِضجاراً پر گردید مشک
یا بنیک پر گردید

(ضَجِرَ) منه و بِه ضَجَراً - ف و تَضجَّر
نالید و بی قراری نمود - ملول شد
و تفته گردید از غم و اندوه

ضَجِرَتِ النّاقة بانگ کرد ماده شتر وقت
دوشیدن یا بار کردن

اَضجَرَه اِضجاراً اندوهگین کرد او را و ملول شد

تضاجر — اندوهناک نمودن خود را
تضجر — نالیدن - بیقراری کردن
ضجر — جای تنگ
ضجرة — اندوه وملال - مرغیست
ضجر — آزرده وبیقرار از اندوه
ضجر — بی قرار وملول - آزرده
جمل ضجر — شتر بیقرار با بانگ
مکان ضجر — جای تنگ
ناقة ضجور — ماده شتر که وقت دوشیدن یا بار کردن بانگ وبیقراری کند
مضجر - مضاجر ومضاجیر ج — ملول - اندوهناک

(ضجع) ضجعا وضجوعا - م وانضجع و اضجع واضطجع — بر پهلو خفت - پهلو را بر زمین نهاد
ضجع النجم — مائل بغروب شد ستاره
اضجعت جوالقه — خالی ساختم جوال وی را
اضجعت الشیء — فرود آوردم آن چیز را
ضجعت الشمس — مائل بغروب گردید آفتاب
ضجع فی الامر وتضجع — کوتاهی نمود در کار
ضاجعه — هم بستر گرد او را
مضاجع — همخوابه
تضاجع — بر پهلو خفتند - پهلو بر زمین نهادند
تضجع — اقامت نمودن بجائی - پیوسته ابر بودن بجائی
ضجع - ضجعة واحد — اشنان است که بآن جامه شویند - گیاهیست مانند خیار
ضجعة — یکبار بر پهلو خفتن - سستی عقل ورای
ضجع — میل ورغبت
ضجعة — سستی - هیئت بر پهلو خفتن
ضجعة — سستی عقل ورای - بیماریست که مردم او را بپهلو اندازد
رجل ضجعة وضجعیة وضجعیة وضجعی وضجعی — مرد بسیار خسبنده و کاهل یا لازم گیرنده خانه را که برنیاید وبنخیزد جهت بزرگی یا عاجزی - مرد مقیم بجائی
رجل ضجعة — مرد بسیار کاهل وخسبنده
ضجعة — بر پهلو خفتگی
ضاجع - ضواجع ج — جای خم رود خانه - احمق - ستاره مائل بغروب - مرد بر پهلو خوابیده - کاهل بسیار خسبنده - ملازم خانه ومقیم در آن بواسطه عجز یا بزرگی - خجاغیتک
ضاجعة — گوسفندان بسیار - جای بریش رودبار - کوه پهن بر روی زمین
اضجع — مرد مخالف زن خود
اضجع الثنایا — مرد دندان پیشین کژ
ضجعاء مؤنث — گوسفندان بسیار
ضجوع ومضجوع — مرد ضعیف رای واحمق
ضجوع — مشک گران که سقا را از گرانی کژ گرداند - دلو گشاده - ابر آهسته رو بجهت بسیار آب او - زن مخالف شوهر - مرد سست عقل ورای - ماده شتر که بگوشه چرا کند - چاه فراخ جوانب
ضجیع — هم خوابه - گرسنگی
مضجع — جای بر پهلو خوابیدن - خوابگاه - گور - قتلگاه جنگ
مضجعة - مضاجع ج — خوابگاه
مضاجع الغیث — جای افتادن باران

(ضجم) الفم او العنق ضجما - ف — کج شد دهن یا گردن
اضجم ص مذکر ضجماء ص مؤنث
تضاجم الفم — کج دهن گردید
تضاجم الامر بینهم — اختلاف شد بین ایشان
ضجم — کجی دهن ولب وجانه وگردن - میل گردن بسی بطرف یکی از دو جانب روی - کژی یکی از دو شانه - کژی چاه -

کرئی جراحت

ضُحْمَة جانورکیست بدبوی

مُتَضاجِم مردکژدهن - مردمخالف درامری

ه (ضَحِن) وضَحْنان کوهیست

(ضَحَّ) الشَّمس روشنائی منتشر کرد آفتاب

ضِحٌّ آفتاب - رنگ آفتاب

- صحرائ - فضای وسیع -

آنچه بر آن آفتاب تابد

جاءَ فلانٌ بالضِّحِّ والرِّیح آمد او با آفتاب و باد

(ضَحْضَحَ) السَّراب وتَضَحْضَحَ جنبش نمود

سراب و درخشید

ضَحْضَحَ الأمر آشکار و هویدا گردید کار

ضَحْضَحَ الماء روان شد آب

ضَحْضاح آب اندک - آبی که نه آن نزدیک

باشد با آبی که در آن غرق نشود

- آب بسیار - پایاب -

شتر بسیار

ضَحْضَح وضَحْضَحَة روشن آب

ضُحْضُح آب اندک

(ضَحِكَ) ه و مِنْهُ ضَحْكاً وضِحْكاً وضَحِكاً

وضِحِكاً - ف خندید - راضی شد

- قبول کرد

ضَحِكَ السَّحاب درخشید ابر

ضَحِكَ الطَّرِيق آشکار شد راه

ضَحِكَتِ الأرضُ عَنِ النَّبات زمین از گیاه خندان

و خرم شد

ضَحِكَتِ الأرنب حیض آورد خرگوش

ضَحِكَ الرَّجُل بشگفت آمد - بیمناک گردید

ضَحِكَ القِرد بانگ کرد بوزینه

ضاحَكَه خندیدند باهم - غالب شد بر او

در خنده

أضْحَكَه إضْحاكاً خندانیدم او را

أضْحُكَه درشگفت آورد او را

أضْحَكَ الحَوض پر کرد حوض را چندانکه لبریز شد

تَضَحَّكَ وتَضاحَكَ واستَضْحَكَ خندید

تَضاحَكَ الرَّجُل بخنده وا داشت خود را

از روی تکلف

هُم يَتَضاحَكُون باهم خندیدند

اِسْتِضْحاك خندیدن - خندیدن خواستن

ضَحَك برف - کفک شیر - انگبین -

عسل - شهد - شگفت - دندان

سفید - شکوفه - وسط راه -

شکوفه از غلاف برآمده

ضَحْكَة یکبار خنده

ضُحْكَة آنکه بروی خندند

ضُحَكَة بسیار خنده

ضاحِك خندنده - مرد بسیار خنده - ابر

با برق - سنگی سفید نمایان

در کوه

ضاحِكَة دندانیکه در وقت خنده پیدا گردد یا چهار دندان جلو

أضْحُوكَة - أضاحِيك ج آنچه از روی خنده آید

ضَحُوك - ضُحُك ج بسیار خند - راه وسیع

و فراخ و روشن

ضَحّاك بسیار خند - میانه راه -

راه روشن و آشکار

ضِحاك میانه راه

مِضْحاك (مذکر و مونث یکسان) بسیار خند

(ضَحَلَ) الغدیر ضَحْلاً - م کم شد آب گودال

ضَحَلَ الماء فرو رفت آب - کمیاب شد آب

ما أضْحَلَ خيرَك چه بسیار کم شد نیکی تو

ضَحْل - أضْحال وضُحُول وضِحال ج آب اندک

مَضْحَل جای کم آب

(ضَحا) الرَّجُل ضَحْواً وضُحُوّاً وضُحِيّاً ـه م ف

رسید او را آفتاب

ضَحا ضَحْواً وضُحُوّاً وضُحِيّاً - ن بیرون آمد در آفتاب

ضَحا الطَّرِيقُ ضَحْواً آشکار گردید راه

ضَحا ظِلُّ فُلانٍ او بمرد

ضَحا الضُّحى نماز چاشت را کرد

ضَحِيَ ضَحاً وضَحاءً آفتاب گرفت او را

ضَحِيَ ضَحًى خوی کرد و عرق آورد

ضَحِیَت اللَّیلة نبود در آن شب ابر
اَضحی الشیئ هویدا نمود آنرا
اَضحی اِضحاءً در چاشت آمد
اَضحی یفعل کذا در چاشت آنکار را
کرد و فاعل آن شد
اَضحی الله ظلّک خدا هلاک کند ترا
ضَحّی فلانًا تَضحِیَةً خورانید آنرا در وقت چاشت
ضَحَّیتُ بالشّاة ذبح کردم گوسفند را وقت چاشت
ضَحَّیتُ الغنم چرانیدم گوسفند انرا در چاشت
ضَحّی عن الأمر تأمّل کرد و شتاب نمود بر آن کار
ضَحِّ رُوَیدًا شتاب مکن
تَضَحّی تَضَحِّیًا خورد در وقت چاشت -
قربانی کرد - نماز چاشت گذارد
تَضَحَّتِ الإبل در وقت چاشت چریدن گرفتند
اِستَضحی لِلشَّمسِ اِستِضحاءً بیرون آمد در آفتاب
و نشست بخصوص در هوای سرد زمستان
ضَحو و ضَحوَة نیم چاشت . بلند شدن
روز بعد طلوع آفتاب
ضُحیً (ضُحَیّا مصغر) چاشتگاه . وقت
اشراق نور آفتاب
وما یکلّمه ضُحًی نیست کلام او را سودی
مکانٌ ضاحٍ جای ظاهر و آشکار
ضاحِیَة - ضَواحی ج آشکار و هویدا
فعله ضاحِیَةً بجا آورد آنرا آشکارا
ضاحِیَةُ کلّ شیئٍ کناره آشکار هر چیزی
هم ینزلون الضّواحی ایشان آمدند آشکارا
ضاحیة المال شتری که بوقت چاشت آبخورد
ضواحی آسمانها
ضواحی الحوض کناره های آن
ضواحیك آنچه از تو پیدا باشد در
آفتاب مانند شانه و دوش غیر
اَضحی اسب سفید - روز عید قربان
لیلةٌ اِضحِیَة و ضَحیاء شب روشن بی ابر
ضَحیاء زنیکه موی در زهارش
نروید

ضُحاء و ضَحاء وقت چاشت - یا وقتی
که از روز قریب بنصف شدن رسد
اُضحِیَّة و اِضحِیَّة - اَضاحیّ ج و اَضحاة
- اَضحی ج گوسفند که در وقت
چاشت یا در روز عید قربان ذبح نمایند
ضَحِیَّة - ضَحایا ج گوسفند قربانی
یَومٌ ضَحیاة روز روشن
اِضحِیان گیاهیست
لیلةٌ اِضحِیانة و اُضحِیانة شب روشن
قمرٌ اِضحِیان ماه روشن
یومٌ اُضحِیان و ضَحیان روز بی ابر
رجلٌ ضَحیان مردیکه در وقت چاشت
خورد
قُلَّةٌ ضَحیانة سر کوه ظاهر بجهت آفتاب
اَرضٌ مَضحاة زمینی که دائما بر آن آفتاب باشد
مُتَضَحّ در وقت چاشت در آینده و خورنده
مُضطَحٍ و مُستَضحٍ در چاشت در آینده
(ضخّ) الماءَ ضَخًّا - ن پاشید آب را
ضَخَّتِ العین جاری شد اشک
اِنضَخَّ الماء ریخت آب را
مِضَخَّة نی یا آلتی است میان خالی که در
آن چوب اندازند و بدان آب
پاشند تلمبی بشکل



(ضخر) عَینةٌ ضَخرا - م
برکند چشم وی را
(ضخم) ضَخامة و ضَخَما
- ک بزرگ و فربه و
چاق شد ضخم و ضَخم
ص ضِخام ج اَضخم
ص مؤنث ضَخمات ج
ضَخَّمَهُ او را فربه کرد
ضَخم راه گشاده و روشن - آب بسیار گران
اَضخم ضخیم و بزرگ تن از هر چیزی
ضُخامِم بزرگ و فربه از هر چیز
ضُخُومة بالشچه که زنان بر کون بندند

ضِخَمَّة — زن پهن تن خوش نما و نرم و نازک اندام

مِضْخَم — سخت کوفت - سپید و بزرگ کلان جثه

ه (ضَاخِيَة) — بلا و سختی

(ضَدَّهُ) فی الخصومة ضَدًّا - ن — غالب آمد بروی

ضَدَّهُ عَن كَذَا — برگردانید او را ازآن بازداشت ازوی

ضَدَّ القِرْبَة — پر کرد مشک را

ضَادَّهُ مُضَادَّةً — خلاف کرد او را

اَضَدَّ اِضْدَادًا — خشمناک گردید

تَضَادَّ تَضَادًّا — مخالفت کردند باهم

ضِدّ - اَضْدَاد ج — همتا - مانند - مخالف (ازاضداد) - دشمن

يُقَالُ لَاضِدَّ لَهُ وَلَا نِدَّ لَهُ — گویند نیست مخالف و همتائی برای او

ضَدِيد — همتا - مانند - مخالف (ازاضداد)

ه (ضَدِئَ) ضَدَأً - ف — خشم گرفت

ه (ضَدَنَهُ) - ض — اصلاح کرد آنرا - آسان گردانید آنرا

(ضَدِيَ) ضَدًى - ف — خشم گرفت

ضَادٍ وضَادِيَة ص مذکر و مؤنث - ضَوَادٍ وضَادِيَات ج

ضَادَاهُ مُضَادَاةً — دشمنی کرد با او

اَضْدَى الإِنَاءَ اِضْدَاءً — پر کرد ظرف را پس خالی کرد

ضَدًى — خشم

اِنَّهُ لَذُو ضَدًى — او صاحب غضب است

ضَادِي - ضُدَاة ج — خشمناک - ضَوَادِي ج - سخن زشت که بخشم آرد - آنچه که تعلل کند و بهانه گیرد بدان و هیچ چیز محقق نشود برای او

(ضَرَّ) فُلَانًا وبِفُلَانٍ ضَرًّا - ن — گزند رسانید باو و خلاف نفع

ضَرَّ اِلَى كَذَا — پناه گرفت باو

ضُرَّ بَصَرُهُ — نابینا شد چشم او

ضَارَّهُ ضِرَارًا و مُضَارَّةً — گزند رسانید او را - نزاع و خلاف کردن - جمع کردن میان دو یا سه زن

ضَارَّ امرَأَةً — خواست زنی برزن پیشین

ضَرَّرَهُ تَضْرِيرًا — بسیار گزند رسانید او را

اَضَرَّهُ اِضْرَارًا — گزند رسانید او را

اَضَرَّ السَّيْلُ مِنَ الحَائِطِ — نزدیک شد سیلاب دیوار را

اَضَرَّ السَّحَابُ اِلَى الأَرْضِ — نزدیک زمین شد ابر

اَضَرَّ الفَرَسُ عَلَى اللِّجَامِ — گزید اسب لگام را

اَضَرَّ اِلَيْه — سرعت کرد و دوید بسوی او

اَضَرَّ الرَّجُل — برسرزن پیشین زن خواست

اَضَرَّ بِهِ — بستم او را بر کاری داشتن

تَضَرَّرَ — گزند یافتن

اِضْطَرَّهُ اِلَى كَذَا — بیچاره و حاجتمند کردن کسیرا

اِضْطِرَار — بیچاره و حاجتمند کردن کسیرا

اِسْتَضَرَّ بِهِ — ضرر دید

ضَرّ وضُرّ — گزند و ضرر خلاف نفع - سختی و بدی حال - نقصانی که بچیزی رسد

ضَرَّة - ضَرَائِر ج — نیاز و حاجت - سخت حالی و اندوه - پستان - سرپستان ماده شتر - بیخ پستان - گوشت زیر شکم انگشت شست یا گوشت شکم کف دست - گوشت شکم کف پا متصل به بیخ انگشت بزرگ یا انگشتان

ضَرَّة — مال بسیار از غیر - گله شتران و گوسفندان - پاره از اموال - کمی در اموال و نفوس - دو زن که یک شوهر دارند - هوو

ضَرَّتَان — سرین و نشیمنگاه باعتبار دو طرف استخوان آن

- ضرائر ج - دو زن یکمرد که هر یک مر ا
ضره (هوو) دیگری گویند - دو سنگ آسیا
ضُرّ — گزند - لاغری و بدحالی
ضُرَّة — حاجت - بیچارگی (اسم است اضطرار را)
ضِرٌّ و ضَرٌّ — جمع میان دو زن (اسم است مضاره را)
رَجُلٌ ضِرٌّ اَضْرار — مرد نیک دانا - زیرک و آزموده
ضَرَر — گزند - بدحالی - لب غار - کمی و نقصان در چیزی - تنگی - تنگ
مَکانٌ ذُو ضَرَر — جای تنگ
لاضَرَرَ علیک — تنگی نیست بر تو
ضَرِیر - اَضِرّاء ج — نابینا - بیمار نزار و لاغر - هر چیز که نقصان رسیده باشد آنرا - رشک و صبر - کناره رود خانه - نفس - بقیه جسم - چهارپای ساکن - شوهر دو یا سه زن جمع میان دو زن
انّه ضَرِیرٌ و ذُو ضَرِیرٍ علی الشیء او صاحب صبر و شکیبائی است بر آن چیز
ضَرِیرَة — زن بیمار و لاغر - نابینا
ضَیر — احتیاج - بیچارگی
ضَیُور — حاجتمند بچیزی
بَأساء و ضَرّاء — سختی و بدحالی - نقصان در مال و جان
ضَرّاء — برجاماندگی
ضَرُورَة — نیاز و حاجت
ضَرارَة — کمی در اموال و نفوس - نابینا
ضارُورٌ و ضارُورَة — نیاز و حاجت - تنگی و تنگ
ضارُوراء — قحط و سختی - ضرر و بدحالی - نقصان در چیزی - نیاز و حاجت
ضَرُورِیّ — آنچه که انسان اکراه بر آن شود

- آنچه که اختیار در آن سلب شود - آنچه حاجت بسیار در آن پیدا شود
تَضَرَّة و تَضُرَّة — بدحالی
مَضَرّود — هر چه درا و نقصانی باشد
مَضَرَّة - مَضارّ ج — گزند - خلاف نفع
مِضْرار — رمنده و سرکش - بنفور از شتر و اسب و زن
مُضِرّ — نزدیک شونده - زیانکار - آنکه هر روز بسیار مال در آیدش
رَجُلٌ مُضِرٌّ — مرد با دو زن
اِمْرَأَةٌ مُضِرٌّ و مُضِرَّة — زنیکه بر زن دیگر آید
(ضَرِءَ) ضَرْأً - م — پوشیده شد
اِنْضَرَأَتِ الاِبِلُ اِنْضِراءً — هلاک شدند و مردند شتران
اِنْضَرَأَتِ النَّخل — خشک گردید درخت خرما
(ضَرَبَ) الشیءَ ضَرْباً - ض — حرکت داد
ضَرَبَ العِرق — بر جست رگ
ضَرَبَ الجرح — سخت شد درد آن - پر شد جراحت از چرک
ضَرَبَ العَقرَب — گزید عقرب
ضَرَبَ اللَّیل — دراز شد شب
ضَرَبَ الزمان — گذشت وقت
ضَرَبَتِ الطیر — مرغان رفتند بطلب رزق
ضَرَبَه — زد او را
ضَرَبَ البَرد — سرما رسید باو
ضَرَبَ الخیمَة — بپا کرد خیمه را
ضَرَبَتِ العنکبوت — تار تنید عنکبوت
ضَرَبَ لَه — مثل آورد برای او و بیان نمود
ضَرَبَ علی یَدَیه — گرفت آنرا و باز داشت ویرا
ضَرَبَ علی یَدِه — عقد خرید و فروش نمود با او
ضَرَبَ فی الأرض ضَرْباً و ضَرَباناً — برآمد برای بازرگانی یا برای جنگ با کفار - شتاب و سرعت کرد و رفت
ضَرَبَ علی اُذُنِه — خوابانید او را یا باز داشت

اورا از شنیدن
ضَرَبَ بنفسه الأرض — اقامت نمود بجائی
ضَرَبَ الفحلُ ضِراباً — برجهید نر بماده
ضَرَبَت الناقة — برداشت ماده شتر مرا و نمایان شد فرج
ضَرَبَ الخلاء
ضَرَبَ الغائط } نجاست کرد
ضَرَبَ الشیءَ بالشیءِ — آمیخت او را در آن
ضَرَبَ البعیرُ فی جهازه — برمید
ضَرَبَ فی الماء — شنا کرد در آب
ضَرَبَتهُ الحیّة — گزید مار او را
ضَرَبَ فلانٌ — جنبید و دراز گردید - روی گردانید - اشاره کرد
ضَرَبَ الدهرُ بیننا — جدائی انداخت روزگار میان ما
ضَرَبَ بذقنه الأرض — ترسید و بددل شد
ضَرَبَ الزمان — گذشت وقت
ضُرِبَت الأرض - ل — پشک زده شد زمین
ضَرِبَ النبات ضَرَباً - ف — زیان رسید گیاه بسبب سرما و باد
ضَرِبَت الأرض — پشک زده شد زمین
ضَرُبَ ضَرابةً - ک — چه خوش ضرب هست دست او
أضرَبَ بنفسه الأرض اضراباً — اقامت ورزید
أضرَبَ القوم — افتاد بر گروه پشک
أضرَبَت السَّمومُ الماءَ — جذب گردانید و خشک گرد باد گرم آب را در زمین
أضرَبَ الخبزُ — پخته شد نان
أضرَبَ عنه — برگشت از او
إضراب — مقیم بودن بجائی - سر فرو افکندن - خاموش بودن - برافکندن نر بماده - رسیدن سرما بکسی
ضَرَّبه تضریباً — زد او را
ضَرَّبَت عینُه — فرو رفت چشم بگودی

ضَرَّبَ الشیءَ بالشیءِ — مخلوط کرد و آمیخت
تضریب — سخن چینی نمودن - برانگیزانیدن - نکنده زدن جامه را
ضاربه مضاربةً وضِراباً — نبرد کرد او را در زدن پس غالب شد باو
ضاربه — شمشیر زدند یکدیگر را
ضارب له فی المال — تجارت کردن دو کس در مال و تن
تضرّب — حرکت کردن و جنبش نمودن
تضارب القوم — باهمدیگر خصومت کردن و جنگ نمودن
اِضطرب — جنبید و حرکت نمود
اِضطرب القوم — با یکدیگر جنگ و خصومت نمودند
اِضطرب حبلهم — مختلف و پراکنده شد سخن ایشان
اِضطربتُ خاتماً من ذهب — درخواست نمودم که انگشتر طلائی برای من درست شود
اِستضرب العسل — سفید و غلیظ گردید شهد
اِستضربت الناقة — آرزومند نر گردید ماده شتر
اِستضرب له — فریب داد او را
ضَرب - ضُروب و أضراب و أضرُب ج — مانند. مثل. همتا - مرد چالاک و تیز خاطر - سبک گوشت - گونه و نوع - صنف از هر چیز - باران سبک - تنک از هر چیز - جزء آخر از شعر
ضَرَب وضَرَبة — شهد سفید و غلیظ
ضربة — (اسم هست) یکبار زدن - زد
ضَرِب - ضوارب ج — بسیار زننده و رونده - امین تیر قمار - ماده شتر لگد زننده وقت دوشیدن - شبیکه تاریکی آن اطراف را

پوشانیده باشد - زننده
تیر قداح - ماده شتر که دم بر
داشته و فرج نمایان باشد - راه
رود - مرغ طلب کننده رزق
- جای پست و هموار در درخت
- پاره از زمین سخت سنگناک
دراز - زمین نرم - راه آب

ضَرُوب بسیار زننده . ضبار
ضَرّاب بسیار زننده
ضارِب - ضَوارِب ج جای محفوظ پر درخت
- شبه رودخانه - شب
تاریک ظلمانی که ظلمت آن
امتداد داشته باشد
الطَّیرُ الضَّوارِب مرغان طلب کننده رزق
ضَرِیب - ضُرَباء ج زده شده - نوع
وصنف از هر چیز - نیک زننده
- یخ - امین تیر قمار - زننده
تیر قداح - نام تیر سوم از تیرهای
قمار - شیر که از چند شتر دوشیده
در یک شیر دوشه - بهره -
شکم مردم - برف - شکل
مثل و مانند - شیر بسیار ترش
- شیر پاره پاره و بریده
ضَرِیبَة - ضَرائِب ج سرشت و خوی .
طبیعت - زده شده بشمشیر
- جای زده شده از بدن -
تیزی شمشیر - دسته از پشم و
پنبه که بریسند - پاره از پنبه
- مرد کشته بشمشیر
مَضرِب - مَضارِب ج جای زدن - اصل
اَتَتِ النّاقَةُ عَلی مَضرِبِها ماده شتر وقتی رسید
که بزداده شود باو
مَضرَب استخوان با مغز - رفتن در زمین
بطلب رزق - شمشیر و تیزی آن
مَضرِبَة و مَضرَبَة شمشیر و تیزی و جای زخم آن

مِضرَب بسیار زننده - آلت
زدن - خرگاه و خیمگاه بزرگ
مِضراب مرد سخت زننده - زخمه رباب
(تار) - آلت زدن
مَضرُوب زده شده - نوع و صنف از هر چیزی
اَرضٌ مَضرُوبَة زمین پشنگ زده
حَیَّةٌ مِضرَب و مُضرِبَة مار سر فرو افکنده که
حرکت نکند
مُضَرَّبَة عبای دولا که لای آن پنبه باشد
(ضَرَجَ) الشَّیءَ ضَرجاً - ن شکافت آنرا
ضَرَجَ الثَّوبَ بالدَّم آلود جامه را بخون
ضَرَجَ الی الارض افکند آنرا بزمین
ضَرَّجَه آلوده کرد آنرا
ضَرَّجَ الثَّوبَ رنگ سرخ کرد جامه را
ضَرَّجَ الانفَ بالدَّم خون آلود کرد بینی را
ضَرَّجَ الکلام آراست سخن را و زینت داد
ضَرَّجَ الابل سخت دوانید شتر آنرا در غارت
ضَرَّجَ الجیبَ و اَضرَجَ فراخ و فرو بسته کرد
گریبان را
تَضَرُّج شکافتن - خون آلود شدن
تَضَرَّجَ الزَّهرُ شکفت شکوفه
تَضَرَّجَ الخَدُّ سرخ گردید رخسار
تَضَرَّجَ المَرأَة آراست زن خویشتن را
اِنضَرَجَ اِنضِراجاً شکافته و گشاده گردید
اِنضَرَجَ لَنا الطَّریقُ وسعت داد برای ما جاده را
اِنضَرَجَ مابین القوم دوری و جدائی شد
میان آنها
اِنضَرَجَ العُقابُ فرود آمد بر صید یا گرفت صید را
اِنضِراج شکافته شدن غلاف شکوفه
- منتشر و پراکنده شدن برق از افق
ضَرِیج رنگ شده بسرخی
عَدوٌ ضَرِیج دویدگی سخت
ضَرِیجِیّ (بیای نسبت) درم ناسوده
اِضرِیج نوعی چادر یا جامه زرد رنگ
- خز سرخ - اسب نیکو دونده

دو - رنگ سرخ

مِضرَج - مَضارِج ج جامه کهنه عاریتی - اسقاط از جامه - ریشه از جامه

عَدنٌ مضروجة چشم فراخ شکاف

مُضَرِّج شیر اُدرین

(ضِرجِع) ضَراجِع ج پلنگ

(ضَرَحَ) الشئَ ضَرحًا - بم شکافت آنرا - راند آنرا و یکسو نمود - دور کرد

ضَرَحَ شهادةَ فلانٍ عنّی باطل کرد گواهی اورا از ما و انداخت از اعتبار

ضَرَحَتِ الدّابةُ برِجلِها لکد زد چهارپا

ضَرَحَ القَبرَ
ضَرَحَ المیّتَ } گور کند برای مرده

ضَرِحَتِ السّوقُ ضُروحًا کاسد و کساد گردید بازار

ضَرَحَ الفَرَسُ ضِراحًا - ن الکد زد

ضَرَحَ ضَرحًا لحد کند در گور

اَضرَحَتِ السّوقُ اِضراحًا کساد گردانیدم بازار را

اَضرَحَ الأمرَ تباه نمود و کساد ساخت - دور کردانید

مُضارَحة هم دیگر را دشنام دادن - تیر انداختن - نزدیک شدن

اِنضَرَحَ الشّئُ شکافت آنچیز

اِنضَرَحَ ما بینَ القومِ فاصله شد بین گروه

اِضطَرَحَ الشّئَ انداخت آن چیز را

ضَرَح پوست تنک - فاصله دوری - وحشت

ضَرَخ مرد تبهکار

نیّةٌ ضَرَحٌ قصد و آهنگ دور و دراز

ضُراح نام بیت المعمور است در آسمان چهارم محاذی خانه کعبه

ضَراح دور کن و بینداز

ضَروح اسب دست و پا زننده - اسب بسیار لکدزن

قوسٌ ضَروح کمان نیک دور اندازنده تیر

ضَریح - ضَرائح ج دور - قبر و گور - شکاف میان گور یا در یکجانب آن یا بی شکاف

مَضرَح و مَضرَحیّ چرغ دراز بال - مهتر بزرگ - سفید از هر چیزی - دراز

شئٌ مُضطَرَح چیزیکه در گوشه فکنده

شئٌ مُنضَرِح چیز دور رو در گوشه افتاده

ه (ضِردِخ) بزرگ و کلان از هر چیزی

نخلةٌ ضِرداخ درخت بهتر و گزیده و نخیب

ه (ضِرِزّ) بسیار زفت و بخیل - سنگ سخت - شیر درنده

اِمرأةٌ ضِرِزّة زن نا کس پست بالای

ضَرَزُ الأرضِ تنک ناهمواری زمین و کمی درشتی آن

مُضَرِّز بسیار بخیل

ه (ضِرذِل) بسیار حریص . آزمند بخیل

ه (ضَرذَمة) بسیار سخت گزیدن - دندان فرو بردن

ضَرذَم و ضِرذِم ماده شتر پرسال تا آنکه دراو بقیه از جوانی باشد یا شتر پرسال کم شیر

اَفعیٌ ضِرذِمٌ مار بسیار گزنده

(ضَرَسَ) الشّئَ ضَرسًا - ن گزید آن را گزیدن سخت

ضَرَسَهُ الدّهرُ سخت شد بر او روزگار

ضَرَسَ الرّجلُ روزه سکوت گرفت روز تا شب

ضَرَسَ الإبلَ برید مینی شتر را بسنگ تا رام شود

ضَرَسَ البئرَ طوقه چید چاه را از سنگ

ضَرِسَت اَسنانُهُ - ف کند گردید دندان او از ترشی

ضَرِسَ الزّمانُ سخت شد زمانه بر مردم

ضَرَسَ ضَرسًا - ض برآورد اطراف چاه را از سنگ

اَضرَسَ الحامضُ الأسنانَ کند نمود ترشی دندان را

اَضرَسَهُ اِضراسًا در پریشانی و بی آرامی افکند او را

اضرسه بالكلام خاموش كردانيد او را بسخن
ضارسه مضارسة با همديگر جنگ كردن و
دشمنى نمودن
ضارس الامور آزمود كار را و شناخت
تضارس القوم جنگ كردند با يكديگر
تضارس البناء ناهموار آمدن ساختمان
ضِرس - اضراس وضروس ج دندان
ضُروس ج پشته درشت -
باران اندك - طول قيام در نماز
- بند نمودن چشم برقع - گياه
مشيح و درخت رمث كه بيخ
آنها را خورده باشند -
سنگ كه بدان اطراف چاه را
برآورند
ضَرِس تندخوى - آنكه خشمگين دار گرسنگى
غلام اضرس كودك دندان بزرگ
ضَروس ماده شتر بدخو گزنده دوشنده
- آن ماده شتر كه در نوزادن بگزد
ضريس - ضرايس ج چاه كه اطراف آن را
از سنگ برآورند - مهره هاى
پشت - سخت گرسنه -
خرما و غوره آن - نان با سوخته
آميخته شده
مضروسة چاه كه اطراف آن را با سنگ برآورده
حرة مضروسة سنگستانى كه در آن سنگها
مانند دندان سگ باشد يا پراز سنگريزه
مُضرِس شيريكه شكار را بخايد و فرو نبرد
مُضرّس جامه و غيرآن كه نقش و نگار
داشته باشد مانند دندان
رجل مضرّس مرد آزموده
حرة مضرّسة سنگستانيكه در آن سنگها
مانند دندان سگ باشد يا پر از سنگريزه
ه (ضرسامة) ناكس بيمروت بسست وحقير
(ضرضم) شير درنده نر
(ضرط) ضرطًا وضرطًا وضريطًا وضراطًا

- ص ن تيز داد - باد صدادار
خارج كرد
اَودى العير الا ضرطًا (مثال) هلاك شد
خرمگر گور او باقيست (درباره كسى
گويند كه ذليل و خوار است و بهتر او رفته
و بدترش مانده)
ضرط ضرطًا - ف سبك ريش و باريك ابرو شد
اضرط ص
اِضراط بدهان حكايت صداى باد را
كردن و بدان فسوس نمودن بكسى
- سبك شمردن - خوار داشتن
ضرط بالضراط بادى چون گوز از دهن
داده كه ديگرى مراسخره كند
ضراط وضروط وضِرّوط بسيار باد دهنده
اضرط مرد سبك ريش باريك ابرو
ضرطاء زن باريك ابرو
ضُراط وضريط تيز و باد يا آوازآن
نعجة ضريطة ماده گوسفند فربه
الاخذ سريطى والقضاء ضريطى (مثال
در وقت گرفتن در حلق فرو بردن
است و در ادا آن گوز زدن است
(درباره كسى گويند كه در اداى وام سستى كند)
ه (ضرطم) شكم بزرگ
(ضرع) الشئ ضروعًا - م قريب گرديد
ضرع الشمس غروب كرد يا نزديك بغروب گرديد
ضرع ضرعًا وضرعًا وضراعة - ن ف فروتنى
نمود و خوار و حقير گرديد و رام شد
ضرع ضراعة - ك سست و ناتوان گرديد
و خوار زار شد
اضرعت الشاة شير فرو آورد گوسفند
اندك پيش از نتاج
الحمى اضرعتنى للنوم تب خوار كرده مرا از براى خوابيدن
(درباره كسى گويند كه ذلت و خوارى بردارد در حاجت)
اضرع له مالًا داد او را مال
اضرع فلانًا خوار و رام گردانيد او را

[illegible] (مرجلی در انعقاد) بحوالی [illegible]

ضَرِعَتِ الشَّمس غروب کرد یا نزدیک بغروب رسید

ضَرَعَ الرُّبُّ خوب نپخت شیره را

ضَرَعَتِ القِدرُ وضادَعَت وقت فرود آوردن از دیگدان رسید دیگ

ضَرَّعَ تَضرِیعًا برفتار تند رفت ودوید

ضادَعَهُ مُضادَعَةً مشابه همدیگر و برابر گردیدند

ضارَعَتِ الشَّمس نزدیک بغروب گردید آفتاب

تَضَرَّعَ لِله زاری نمود بسوی خدا وعجز وخواری کرد - حاجت خواست از خدا

تَضَرَّعَ الظِّلُ برآمد سایه و برگردید

تَضَرَّعَ نزدیک برفتار تند دویدن

تَضارَعا شبیه یکدیگر گردیدند

اِستَضرَعَ لَهُ اظهار ذلت وخشوع کرد براو را

ضَرعٌ - ضُرُوع ج پستان بشکل

ضِرعٌ - اَضرُع وضُرُوع ج مثل و مانند وتاه



ضَرَع سست وضعیف ناتوان از هر چیزی - ریزه وخرد وکم سن وناآزموده کار

رَجُلٌ ضَرَعٌ وقَومٌ ضَرَعٌ مرد وگروه ناتوان بصورت واحد

ضَرَعَة رام ومتواضع وخوار وحقیر

ضَرِع متواضع ورام وخوار وزار وسست ناتوان

ضارِع فروتن - خوار ورام ضعیف ونزار - ریزه از هر چیزی یا خردسال ناتوان

ضَرعاء وضَرِیعَة بزرگ پستان از زن وگوسفند وگاو

ضُرُوع خوار وزار - رام وخوش خوی

ضُرُوع انگور سفید بزرگ دانه

ضَرِیع گیاهیست - خار درخت خرما - یا چیزیست در دوزخ تلخ و بدبوی وسوزان - یا گیاهیست بدبو که از موج دریا بساحل فراهم آید - هر درخت خشک

اِمرَأَةٌ ضَرِیع زن بزرگ پستان

ضَراعَة خواری وزاری

مُضارِع مشابه - صیغهٔ فعل است که دلالت بر زمان حال یا آینده کند (یکی از حروف اتین را بر سر فعل ماضی اضافه کنند مضارع میشود)

مُستَضرِع خوار وحقیر وزاری والحاح کننده

ه (ضَرعَمِط) شیر ماست شده - مرد آرزومند هر چیزی

ه (ضِرغاطَة) گل لای

مُضرَغِط مرد ضخیم فربه بی خیر

اِضرَغَطَّ برآماسید از خشم یا جدا شد پوست از گوشت یا پر گوشت شد

(ضَرغَم) شیر درنده

ضِرغامَة وضِرغام شیر درنده

ضِرغامَة مرد دلاور - نر قوی وتوانا - مرد سخت

ضَرغَمَتِ الاَبطال وتَضَرغَمَت شیری کردند دلاوران وشیر شدند

(ضَرف) نزد عامه ظرفیست از پوست برای روغن یا زیتون

ضُرفَة بسیاری . کثرت

ضَرف - ضَرفَة واحد درخت انجیر یا درختی است کوهی

ضُرف در نزد عامه ظرف است

(ظَرفَطَه) بالحبل بست او را بریسمان ومحکم گردانید

تَضَرفُط نشستن بر پشت کسی و برآوردن هر دو پای را از زیر بغل او ونهادن بر گردنش

ضُرافِط بزرگ جثه - فربه شکم بزرگ

ضرفاطة مرد بزرگ شکم - فربه بزرگ هیکل
ضرفطی فربه بزرگ شکم
وضریفطیة بازی است عرب را
(ضرک) ضراکة نابینا و درویش و
بدحال شد - احمق گردید
- برجای ماند - درشت
و سخت شدن پی و رگ حلق
ضریک - ضرائک وضرکاء ج کرکس نر
- مرد احمق - برجای مانده -
نابینا - فقیر بدحال
ضُراک شیر درنده - آنکه پی گلوی
او درشت و سخت باشد
(ضرم) الرجل ضرماً - ف سخت گرسنه
گردید
ضرمت النار افروخته شد آتش و شعله
ضرم علیه افروخته شد بروی از خشم
ضرم فی الطعام نیک خورد و چیزی نگذاشت
از آن
ضرم الشیء سخت شد سوزش و حرارت
آن
اضرم وضرم واستضرم در گیرانید آتش را
اضطرم وتضرم النار افروخته شد آتش
تضرم الرجل افروخته شد از خشم
اضطرم الشیب رسید به پیری و سفید
شد موی
ضرم وضُرم درختیست خوشبو مانند بلوط و
شکوفه آن مانند شکوفه سعتر
ضِرم تخم عقاب
ضَرَم گرسنگی سخت - هیزم و خدرک
آتش
نفخت فی غیر ضرم (مثل است برای کسی که معالجه
کند آنچه را که فائده در علاج آن نیست)
ضرم گرسنه - جوجه عقاب - اسب تیزدونده
ضرمة - ضرم ج نیم سوخته از شاخ
خرما

ما بها نافخ ضرمة نیست در آن کسی
ضرام هیزم ریزه یا سست و نرم آن
ضرام وضرامة هیزم افروخته
ضرامة درخت حبة الخضراء بفارسی بن گویند
ضریم وضریم سوخته
ضریم صمغ درختیست
ه (اضرهزاد) آهسته پنهان رفتن
(ضرا) العرق ضروّاً - ن بیرون جست
خون از رگ
ضرا الرجل پنهان شد مرد
ضری به ضری وضراوة وضریا وضرائة - ف
آزمند و حریص گردید بآن
ضری الکلب بالصید ضرائة در پی صید
دونده شد سگ
ضری بالشیء آزمند و شیفته شد بآن
ضری الدم ضریا - ض روان شد خون
اضراه و به اضراء حریص و آزمند کرد
و خوگر گردانید او را
- برانگیزانید او را
اضری بالضری خورد شراب ضری را
ضراه به تضریة برانگیزانید او را بآن
و آزمند کرد
تضریة الغرارة تافتن کنار جوال با چوب چین
استضراء بفریب شکار کردن
اضریراء بالا آمدن و پر شدن شکم از طعام
ضرو وضُرو بیرون جستن خون از رگ
ضرو - ضروة مونث بچه دونده - درخت
کمکام یا صمغ آن
- اضراء ج - اندک از جذام خورده
ضری سگ بچه دونده
ضاری خون روان - سگ بچه دونده
سقاء ضار باللبن خیک نیکو کننده شیر
کلب ضار - ضاریة مونث سگ حریص به
شکار - سگ دنبال
صید دونده

عِرقٌ ضارٍ وضَرِیٌ رگ که خون آن منقطع نشود

ضَرآء درختان انبوه در رودخانه که در آن پنهان شوند - زمین نشیب با کم درخت که در آن درندگان جای گیرند - نهانشدن

ضَرِیٌ آب غوره سرخ و زرد که از آن شراب سازند

ضَوارِی - ضاری واحد از حیوانات درنده مانند شیر و پلنگ

(ضَرَّ) ضَرَزاً - ف خشمناک شد و سخت خو گردید - بهای دندان بهم چسبیده گردید

اَضَرَّ اِضْرازاً تنگدل شد

اَضَرَّ عَلَیَّ تنگ شد بر من پس عطا نکرد مرا

اِضْراز خائیدن اسب لگام را

رَجُلٌ اَضَرُّ مرد سخت خو و خشمناک - مرد تنگ دهان که کلام را آشکار نتواند یا آنکه کام او بر هم چسبیده باشد یا آنکه مخرج کلام بر او تنگ باشد و در تکلم ضاد کمک کند

رَکَبٌ اَضَرُّ عانه سخت و تنگ

رَجُلٌ مُضِرٌّ مرد خشمگین

(ضَرَنَهُ) ضَرْناً - ض ن گرفت چیز را که در دستش بود نه چیز را که میخواهست

تَضارَنَ القَوْمُ فرا گرفتند با هم و غلبه نمودند بهمدیگر

ضَیْزَن نگاهبان معتمد - فرزندان مرد و عیال او - آب دهنده چالاک - بازرگان که متاع را نگاه دارد تا گران فروشد - مس و مانند آن که میان سوراخ چرخ چاه یا تیر چرخ چاه باشد - چوبیکه چرخ چاه را گیرد - چوبیکه سوراخ چرخ چاه را تنگ

کند - فرزندیکه مزاحم پدر باشد در باره زن - آنکه بر اشترچاه زحمت دهد و انبوهی دهد

ه (ضَطَطَ) وضَطِیط گل و لای سخت

ضُطُط بلایا و سختیها

ه (ضَوْطَرَ) مرد بزرگ جثه با قربه ناکس - بزرگ نشیمنگاه - مرد شگرف بی خیر

ضَیْطَر وضَیْطار - ضَیاطِر وضَیاطِرَة و ضَیْطارُون ج بمعانی ضوطر

ضَیْطار بازرگانی که سفر نکند و از جای خود بکان دیگر نرود برای فروختن

ضَیْطَریٰ وضَوْطار آنکه در بازار بدون راس المال در آید و در کسب حیله‌ها کند

ضَوْطَریٰ مرد شگفت بیخیر

بَنُو ضَوْطَریٰ گرسنگی - نام قبیله

ه (ضَیْطَنَ) ضَیْطَنَةً وضَیْطاناً بر فتار آمد پس جنبانید هردو دوش و بدن را با بسیاری گوشت

ضَیْطَن وضَیْطان مرد بدن و شانه جنباننده با بسیاری گوشت در رفتار

ه (ضَعَّ) الاِبِلَ - ن ریاضت داد شتر را یا آن کلمه ایست که بدان شتر را ادب آموزد

(ضَعْضَعَ) البِناءَ خراب کرد بنا را تا زمین و صاف کرد

تَضَعْضُعٌ فروتنی کردن - عاجز گردیدن - نیازمند شدن بسوی کسی - فرو نشستن بنا و افتادن و جنبیدن آن

تَضَعْضَعَهُ الدَّهرُ روزگار خوار کرد او را

ضَعْضَع وضَعْضاع سست در عزم - ناتوان از هر چیزی - مرد احمق بی رأی و هوش

ضَعضَعَة سبکی - خضوع و فروتنی

(ضَعَطَه) ضعطا - م ذبح کرد آنرا

ه (ضَعَزَه) ضعزا نیک کوفته و پاکوب کرد آنرا

(ضَعَفَ) ضعفا و ضُعفا و ضعافة و ضعافیة - ن ک سست گردید

ضَعُفَت الدابة سست و ناتوان گردید

ضَعف (مصدر) سستی و سبکی عقل

ضُعف (مصدر) ناتوانی بدن

ضَعَفَ القوم - ضَعفا - م زیاده گردانید آنهارا بسبب او و بارانش دوچند گردید

اَضعَفَه اِضعافا ضعیف و سست کرد او را و کور کردانید

اَضعَفَ الشیء دوچندان کرد او را

اَضعَفَ فلانٌ صاحب چهارپای ناتوان گردید

اُضعِفَ القوم چند برابر کرده شد جهة ایشان

ضَعَّفَه تضعیفا سست و ناتوان پنداشت وبرا

ضَعَّفَ الحدیث بسستی و ضعف منسوب کرد

ضَعَّفَه المرض بیماری او را ناتوان کرد

تضعیف یک چیز را دوچندان نمودن عمل کیمیا

ضاعَفَه دوچندان یا زیاده کرد او را

تضاعَفَ دوچند شد آنچه بود

تَضَعَّفَ واستَضعَفَ سست پنداشت و ضعیف شمرد - و ناتوان یافتن - خوار و مقهور داشت

ضُعف وضَعف سستی و ناتوانی

ضِعف آب نی

ضِعف الشیء - اَضعاف ج مثل آن چیز

ضِعفاه دو مثل آن چیز

اَضعاف الکتاب مابین سطور و حواشی آن

اَضعاف الجسد عضوهای بدن یا استخوانها

مُضَعَّف جامه‌های دوچند کرده

ضَعیف - ضِعاف و ضُعفاء و ضَعَفة وضَعفَی وضَعافَی ج سست و ناتوان - احمق - مغلوب هوا و هوس - کور

ضعیفة زن سست و ناتوان

ضَعُوف - ضعاف و ضَعفة ج ضعیف و ناتوان (برای مؤنث و مذکر یکسان)

ضُعفان سست و ناتوان

مَضعوف (والقیاس مُضعَف) کور

مُضعِف صاحب چهارپای ناتوان

مُضعِف و مُضعَف آنکه مستوجب ضعف باشد

ارض مُضعَفة زمین باران سست رسیده

دِرع مُضاعَفة زره دوگانه حلقه بافته

(ضَعِلَ) ضَعَلا - ف باریک شد بدن از تقارب نسب

ضاعِل شتر نر توانا

ه (ضَعا) ضَعوا - ن پوشیده شد و پنهان گردید

ضَعَة - ضَعَوات ج درختیست (ضعوی منسوب باو)

(اَضغَّ) القوم اِضغاغا درآمد گروه در زندگانی فراخ

اَضغَتِ الارض واضطغت سیراب و سبز گیاه شد زمین

ضَغیغ فراخی و فراوانی سال

ضَغیغة مرغزار تر و تازه - زندگانی خوش با فراخی - خمیر تنک رقیق - گروه مردم مختلط از هر صنف

(ضَغَبَ) ضَغبا - م بانگ کرد مانند گرگ و خرگوش - ترسانید

ضَغَبَ المرأة جماع کرد زن را

ضَغَبَت الارنب نالید خرگوش وقت گرفتاری

رجل ضَغِب - ضَغِبة مؤنث مرد خواهنده با درنگ یا حریص و شیفته محبت آن

ضاغِب آنکه جهة ترسانیدن کسی در نهانی

آواز مهیب و مخوف زند تا
شنونده خائف و بیمناک گردد
ضُغاب و ضُغیب   آواز خرگوش و گرگ
ضَغیب   صدای حرکت نره اسب در غلاف
اَرض مُضغبة   زمین بادرنگ ناک
(ضَغبوس) - ضَغابیس ج بچه روباه
- مرد ضعیف و ناتوان - شتر
میانه از سن و اندام - خیار و
بادرنگ ریزه - گیاهی است
خوردنی
ه (ضَغَت) ضَغتاً - م خائید بدندان
(ضَغَث) الحدیث ضَغثاً - م درهم آمیخت
سخن را
ضَغَثَ الثوب   شست جامه را و خوب پاک نکرد
ضَغَثَ السَّنام   بسود و سائید کوهان را
ضَغَثَ الورل   بانگ کرد جانوری که مشابه سوسمار
است
ضَغَثَ الشیٔ   جمع کرد آنرا
تَضغیث   زمین و گیاه تر از باران - تر کردن آن
اِضطَغَثَ الحطب   فراهم آورد هیزم را
ضِغث - اَضغاث ج   یک دسته گیاه
خشک و تر آمیخته - قبضه شاخ
از یک بیخ
اَضغاثُ اَحلام   خوابهای شوریده و
پریشان که تأویل آنها راست نیاید
کلامٌ ضِغثٌ و ضَغِثٌ   سخن بیفائده
ضاغِث   آنکه پنهان شود در پوستینی و غیر آن
- با آواز مهیب ترسانند کودکانرا
ناقة ضَغوث   ماده شتری که در فربهی او در
شک باشند پس دست
بمالند تا معلوم شود
ه (ضَغَد) ضَغداً - م   خفه کرد او را یا فشرد
گلوی ویرا
ه (ضَغادِر) - ضُغدُدة - واحد - مرغان
خانگی

ه (ضَغرَس)   مرد آرزومند هوشیار
ه (ضَغِز)   شیر درنده - بدخوی از
طمع از درندگان
(ضَغضَغ) الشیخ اللقمة   جائید بی دندان
لقمه را
ضَغضَغَ الرجل   سخن ناپیدا و آمیخته گفت
ضَغضَغة   زیادت در سخن و کثرت در آن
- خوردن گرگ گوشت را
(ضَغطَه) ضَغطاً و اَضغطه - ن م فشرد
آنرا و انبوهی شود -
کوفت آنرا - سخت فشرد
ضَغطة القبر   عذاب قبر گرفتن و سختی فشار آن بدیوار
ضاغطه ضِغاطاً و مُضاغطة   با همدیگر انبوهی
کردند - فشار دادند همدیگرا
تَضاغَطوا   فشردند یکدیگرا - انبوهی کردند
و فراهم آمدند
اِنضَغَط   مغلوب شد
اِضتَغَط علیه   سخت گرفت در مطالبه (تشدد
علیه فی عزم)
ضُغطة   سختی و فشار - تنگی و اکراه
اَخذتُ فلاناً ضُغطة اذا ضَیَّقت علیه لتکرهه
در ادای دین بجدی و این تنگدل
گردید بر کمتر از حق خود راضی شود
و آنرا عجالة بگیرد
ضاغِط   نگاهبان و امین بر چیزی - گشاده
بغل شتر و بسیاری گوشت آن
- سوسمار
ضاغوط   کابوس
ضَغیط - ضَغطی ج   چاه کنده بر زگل ولای
سیاه در پهلوی چاه خوش آب
و پاکیزه که آنرا بد بوی و تباه گرداند
- مرد سست عقل و تباه رأی
ضَغیطة   گیاه سست و نرم
مَضغَطة - مَضاغِط ج   زمین پست

فراهم آمد نگاه آب
ه (ضَغِيفة) تروتازگی سبزه
ه (ضَغِيل) آواز دهن حجام وقت
مکیدن خون از شاخ
(ضَغَمَ) الشیٔ وبه ضَغماً - م گزیدا و را بدندان
یا اندک گزید یا پرکرد دهن را
از چیزی که میخواست
ضَيغَم گزنده - شیر درنده
ضَيغَمِيّ (بیای نسبت) شیر بیشه
ضُغامة آنچه بدندان گزیده براندازند
(ضَغِنَ) علیه ضَغَناً - ف کینه ورزید
ضَغِنَ الی الدنیا میل کرد بسوی دنیا
ضَغَن (مصدر) آرامیدن
ضاغَنه کینه ورزید با و
اِضطغنه گرفت در زیر بغل او را - در دل
کینه داشت - نهان کرد کینه را
اضطغن وتضاغن القوم باهم کینه ورزیدند
- پنهان داشتن کینه را
ضِغن - اَضغان ج کینه - میل وخواهانی
- کناره - ناحیه - بغل شتر
فرسٌ ضاغِن وضَغِن اسبیکه تا نزنی او را
خوب نرود
قناةٌ ضَغِنة نیزه کج
ضَغِينة کینه
ضَغِينيّ شیر درنده
(ضَغا) المقام ضَغواً - ن ناراستی کرد
- خیانت نمود
ضغا السِنَّور ضَغواً وضُغاءً نالید وبانگ کرد
ضغا ضَغواً کوفته گردید
اَضغاه اِضغاءً بانگ آورد او را -
برانگیخت او را ببانگ
تَضاغی از گرسنگی بخود پیچید وفریاد برآورد
ضُغاء وضَغو بانگ روباه وگربه ومانند آن
(ضَفَّ) القوم علی الماء او الطعام ضَفّاً
- ن ازدحام وانبوهی کردند گروه

ضَفّة وضَفّاً گرد آورد آنرا
ضَفَّ الناقة دوشید شتر را بهمه کف دست
ضَفَّ المصطلی بند نمود انگشتان خود را
نزدیک آتش
تَضافّ انبوهی وازدحام کردن - وگرد
آمدن بر آب - سبک گردیدن
حال
رجلٌ ضَفُّ الحال مرد رقیق حال - آنکه
درآمد کم دارد وعیال بسیار
ضُفّ - ضِفَفة ج چیزیست مانند کنه تیره
وخاکستری هرگاه میگزد آبله بر پوست
برمیآید
ضَفّة یکبار انبوهی کردن بر آب
ضَفّة النهر وضِفّته کناره جوی
ضَفّتا الوادی دوکناره طرفین رودبار
ضَفّة البحر کنار دریا
ضَفّة الماء یکبار ریختن آب
ضَفّة القوم جماعت گروه
ضَفَف بسیاری عیال - تناول طعام
با مردم یا بسیاری دست بر
طعام - یا تنگی وسختی حال یا بسیاری
خورندگان یا کمی طعام - حاجت
وسرعت درکاری - ضعف و
سستی - کم از پری پیمانه - کم از
هر پرکه باشد - انبوهی مردم بر آب
ناقةٌ ضَفوف ماده شتر پرشیر که بغیر کف
دست دوشیده نشود
ضَفافة مرد احمق بی عقل
ضَفِيفَة من بقل تره سبزه تازه
ماءٌ مَضفوف آبیکه بر آن ازدحام مردم باشد
رجلٌ مَضفوف آنکه از بسیاری سائلان
تهی دست شده باشد
(ضَفَدَ) ضَفداً - ض طپانچه زد او را
اِضفادّ اِضفیداداً ورم کرد از خشم
ضَفادی غوکها (در اصل ضفادع بوده)

(ضَفْدَعَ) الماءُ پر غوک گردید آب
ضَفْدَعَ الرجل جمع کرد خود را - گوزید
ضِفْدِعٌ و ضُفْدَعٌ و ضُفْدُعٌ و ضِفْدَعٌ -
ضَفادِعُ و ضَفادِي ج (جمع اخیر قلیل است) غوک

(ضَفَرَ) الحبلَ ضَفْراً - ض تافت ریسمان را
ضَفَرَ الشعرَ تافت موی را
ضَفَرَ البناءَ بدون گل و آهک با سنگ ریزه برآورد
ضَفَرَ الرجلُ جست و دوید و سعی نمود
ضَفَرَ الدابةَ انداخت لجام را در دهان چهارپا
ضافَرَهُ علی الامر مُضافَرَةً مدد و کمک کرد او را بر آن کار
تَضافَرُوا علی الامر یاری کردند با هم دیگر
اِنْضِفار درپیچیدن
ضَفْر - ضُفُور و ضُفُر و اَضْفار ج ریسمان تافته - هر دسته موی بافته جداگانه - ریگ توده بزرگ یا ریگی که بعض آن بر بعض نشسته - بناء سنگ ریزه بی آهک و گل
ضَفِرَة - ضَفِر ج ریگ توده بزرگ یا ریگی که بعض آن بر بعضی نشسته - تنگ کوچکی است که شتر را بر آن بندند
ضِفار ریسمان تافته با آن پالان و شتر بندند
ضَفِير هر دسته موی بافته جداگانه
ضَفِيرُ البحر کناره دریا
ضَفِيرَة - ضَفائِر ج موی بافته - ریگ توده
ضَفائِرُ الجن بر سیاوشان دار و نیست

(ضَفْرَطَ) بزرگ شدن شکم
جمل ضِفْرِط شتر بزرگ شکم
ضَفاریطُ الوجه - ضُفْرُوطَة ج شکنهای اطراف میان رخسار و بینی در دنباله چشم

(ضَفَزَ) ضَفْزاً - ن برجست
ضَفَزَ فلاناً او را زد بدست یا بپای خود
ضَفَزَ الفرسَ درآورد لگام را در دهن اسب
ضَفَزَ فمه البعیرَ فرو برد لقمه را شتر یا بکراهت فرو برد
اِضْطَفَزَه فرو برد لقمه را بکراهت
ضَفْز آرد جو برای خوراک شتر
ضَفِيز ضخیم - آرد جو
ضَفِيزَة - ضَفائِز ج لقمه بزرگ
ضَفّاز سخن چین

ه (ضَفَسَ) البعیرَ ضَفْساً - ض گیاه جلی جمع آورد لقمه ساخت شتر

(ضَفْضَفَ) القوم جماعت گروه

(ضَفَطَهُ) بالحبل ضَفْطاً - ن بست و برا
ضَفَطَ الرجلُ قضای حاجت کرد
ضَفَطَ بسلحه انداخت با و
ضَفَطَ علیه سوار شد بروی و نگذاشت
ضَفُطَ ضَفاطَةً بزرگ شد شکم او - نادان و سست عقل و ضعیف رای شد
تَضافَطَ اللحمُ پر گردید گوشت
ضَفْطَة - ضَفَطات ج سستی عقل
ضافِط مسافر که سفر او دور و دراز نباشد - شتر بارکش - آنکه متاع را از شهری بشهر دیگر برد برای فروختن
ضافِطَة (مؤنث) شتر بار کرده شده - مردم فرومایه پست - شتر داران و ساربانان و مکاریها
ضَفِيط - ضُفَطاء ج آنکه وقت جماع حدث کند - آنکه قبل از ادخال انزال آیدش - نادان سست رای - شتر نکوخو و سخت خو
ضَفِيط و ضِفِط و ضَفّاط مردم بزرگ جثه و فرو هشته بدن - پر گوشت گران بدن
ضُفّاط مردم فرومایه
ضَفّاط شتربان - کرایه دهنده شتر - برنده متاع از جائی بجائی - دروغ زننده - فربه فرو هشته -

ضَفَنَّط — گران بدن که همراهی گروه نتواند
مرد بزرگ فروهشته بدن

ضَفَاطَة — شتر بارکش - گروه
بزرگ از همراهان

ه (ضَفَعَ) ضَفعًا - م سرگین انداخت
و باد داد

ضَفع — سرگین فیل

ضَفعانة — میوه سعدان گیاهیست که میوه آن خار دارد و گرد است

ه (ضَفَقَ) ضَفقًا - ن انداخت
نجاست را یکمرتبه

(ضَفَنَ) الیه ضَفنًا - ض آمد بسوی
او که بنشیند با او

ضَفَنَ بغائطه — قضای حاجت کرد

ضَفَنَ بحاجته — پرداخت و برآورد کار او را

ضَفَنَ المرأة — جماع کرد زنرا

ضَفَنَ البعیر برجله — زد شتر دست و پای
خود را بر زمین

ضَفَنَ به الارض — بر زمین کوفت او را

ضَفَنَ فلانًا — زد پای خود را بر سرین او

ضَفَنَ علیه — مائل شد بر او

ضَفَنَ ضرعَ الشاة — جهت دوشیدن گرفت
پستان گوسفند را

ضَفَنَ علی ناقته — بر شتر خود سوار کرد او را

تَضَافَنَ القومُ علیه — مدد و کمک کردند بر او

اِضطِفان — از پای خود دنباله خود را زدن

ضِفَنّ و ضِفَنّ — احمق کوتاه بالا بزرگ جثه
درشت خلقت

ضَیفَن — طفیلی

ه (ضَفنَدَ) — مرد فربه ضخیم نادان

ضَفَنَّد — نرم و سست بزرگ شکم

ه (ضَفَنَّس) — نرم و بسیار فروهشته گوشت

(ضَفا) الرأسُ ضُفوًا - ن بسیار شد موی
سر او - آب حوض سرریز نمود
از پری

ضَفا الثوب — کامل و تمام شد جامه

ثوبٌ ضافٍ ص

ضَفوُ العَیش — فراخی زندگانی

ضَفا - ضَفوان تثنیه - جانب و کناره
مرد بسیار موی

(ضَقَّ) ضَقًّا - ض حکایت کرد و صدای
سنگی که بر سنگ دیگر افتد

(ضَکَّ) الشئ ضَکًّا - ن فشار داد آنرا
و تنگ گرفت

ضُکَّ الأمر — دشوار گردید او را کار و تنگ شد

ضَکَمَ بالحجة — غلبه کرد باو

(ضَکَزَه) ضَکزًا - ن فشار آورد او را بسختی

ه (ضَوکَعَ) فی مِشیته ضَوکَعَةً مانده
گردید

تَضَوکَعَ من الحفا — گران گردید از بی کفشی

ضَوکَعة — مرد بسیار گوشت گران - احمق
سست بدن و سست رأی
- زنیکه در رفتن سستی و تمهل کند

ه (ضَکَل) — آب اندک

ضَیکَل - ضَیاکِل و ضَیاکِلَة ج کلان جثه
- فربه پر گوشت - برهنه
از فقر - نیازمند و محتاج

اَضکَل — برهنه

(ضَلُعَ) ضَلاعَةً - ک زور آور و صاحب
قوت و سخت و بزرگ جثه و سینه
و پیشانی فراخ گردید ضَلیع ص
- اَضلاع و ضُلع ج

ضَلَعَ الشئ ضَلعًا - م میل کرد و کژ گردید نه
خلقةً - ستم نمود - ضالِع ص

ضَلَعَ الرجلَ — در استخوان پهلوی او زد

ضَلَعَ عن الحق — برگردید از آن

ضَلَعَ ضَلعًا — پر شد شکم از سیری تا رسید آب باضلاع

ضَلِعَ ضَلَعًا - ف — کژ شد در خلقت

ضَلِعَ السیفُ ضَلَعًا — کژ گردید شمشیر

ضَلَعَ مع فلان — خصومت کرد با آن

ضَلَّعَه — مائل گردانید او را - کژ گردانید

ضَلَّعَ الثَّوبَ — سخت و با قوت گرد اورا — نگارین کرد جامه را بشکل اضلاع
اَضْلَعَهُ — میل داد اورا و گرانبار گردانید — و گرانبار گردید (لازم و متعدی)
تَضَلَّعَ — پر شد شکم از سیری یا سیراب — گردید تا آنکه آب باضلاع رسید
اِضْطَلَعَ — چیره و توانا شد
ضَلْع — میل و خواهش نفس
ضَلْعُكَ مَعَ فُلانٍ — میل و خواهش نفس تو — با اوست
ضَلِع — کژ خلقةً
ضِلْع و ضِلَع مؤنث ـ اَضْلُع و ضُلُوع و اَضْلاع — ج استخوان پهلو ـ چوب یا چوب — کج و پهن مانند استخوان پهلو
هُم عَلَی ضِلْعٍ جائِرَة — ایشان بر من ستمکار اند
ضَلْع — کوهچه منفرد یا کوه پست و باریک نرم — سهل
ضِلْعُ الخَلَف — داغیست پس استخوان پهلو
ضِلْعُ البِطِّيخ — تکه قاش خربزه
ضِلْعٌ عَوْجاء — زن (بجهت اینکه حواء از پهلوی — چپ آدم آفریده شده و از اینجاست — که یک ضلع چپ مردان کم دارند)
ضَلَعَة — ماهی کوچک سبز کوتاه استخوان
ضِلَعَة — هیئت نعل ـ جانب
ضَلَع — بد خلقی
رَجُلٌ اَضْلَع ـ ضُلْع ج — مرد توانا و درشت و ضخیم — یا آنکه دندانش بزرگ مانند استخوان پهلو باشد
ضُلُوع — زمین کج یا راههای ارسنگلاخ
ضَلِيع ـ ضُلْع ج — مرد زورآور و سخت ـ — بزرگ جثه و سینه ـ فراخ میانی — ـ کمانیکه چوب آن کجی داشته باشد
فَرَسٌ ضَلِيع — اسب تمام خلقت بزرگ ـ — درشت استخوان بسیار پی — ضخیم و فراخ میان
رَجُلٌ ضَلِيعُ الفَم — مرد بزرگ دهن و دندان

ضَوْلَع — بزرگ با هم نزدیک شده — مائل بهوا و خواهش
ضَلُوعَة و مَضْلُوعَة — کمانیکه دو چوب آن خم باشد
حِمْلٌ مُضْلِع — بار گران
هُوَ مُضْلِعٌ بِهذَا الأَمْر — او توانا است باین کار
دابَّةٌ مُضْلِعٌ — چارپائیکه در برداشتن بار — استخوانهای پهلویش سست باشد
مُضَلَّع — پارچه که بعض آن بافته و بعضش را نبافته — اند ـ جامهٔ مخطط بصورت دوال از — ابریشم وغیره
هُوَ مُضْطَلِعٌ بِهذَا الأَمْر — او قوی و توانا است باینکار
۵ (ضَلْفَعَ) رَأْسَهُ — چید موی سر او را
ضَلْفَع و ضَلْفَعَة — زن فراخ فرج
۵ (ضَلِيَ) ضَلْياً ـ ص — هلاک گردید
تَضَلَّی — گرفت گمراهان را و اختیار کرد صحبت — آنها را
(ضَمَّ) الشَّيءَ — فراهم آورد آنرا ـ جمع — کرد ـ گرفت آنرا
ضَمَّ فُلاناً اِلَيْه — همراه خویش کرد اورا
ضَمَّ اِلَی صَدْرِه — بسینه چسپانید اورا
ضَمَّ الحَرْف — حرکت و اعراب داد آنرا بضمه
ضامَّهُ اِلَيْه مُضامَّةً — فراهم آورد آنرا بسوی او
اَضَمَّ الشَّيْء — فرستاد آنرا با آن چیز
تَضامَّ القَوم تَضامّاً — مجتمع شدند گروه
تَضامَّ اِلَيْه — کشیده شد بسوی آن و فراهم آمد
لُؤْلُؤٌ مُنْضَمّ — مروارید میان باریک
اِنْضَمَّ اِنْضِماماً — فراهم آمد ـ باریک میان گردید
اِضْطَمَّهُ — بسوی خود کشید و فراهم آورد آنرا
اِضْطَمَّ عَلَيْه — در گرفت اورا و مشتمل شد براو
ضَمّ و ضَمَّة — در علم نحو حرکت معروف است
ضَمَّة — گروه اسبان رهان ـ اسبهان — که بجهت شرط بندی جمع کنند
ضَمّ و ضِمام — بلای سخت (صواب ضماد است)
ضِمام و ضُمام — آنچه بدان فراهم آورند چیز را
ضِمام — فراهم آوردن چیزی

ضمامة واضمامة پشتواره از کتب و غیره
اِضمامة - اضامیم ج گروه مردم از هر جنس - سنگ و غیره
ضموم هر رودباری که میان دو پشته بلند و دراز جاری باشد
ضمیم - ضمیمة مؤنث صاحب . رفیق
(ضمج) جسدهُ ضمجاً - ن وضمج آلوده بدبو را بوی خوش
ضمج بالارض واضمج چسبید بزمین
ضمجة - ضمج ج جانوری است گزنده و بدبوی
ضمج ابنه برانگیخته شدن شهوت - چسبیدن بزمین - آفت
(اضمحل) نیست شد - رفت
اضمحل السحاب پریشان شد ابر
(ضمخ) جسده ضمخاً - م وضمّخ آلوده بدبو را بوی خوش
تضمّخ واضطمخ آلوده شد بوی خوش
انضمخ آلوده گردید بوی خوش
ضمخة زن یا ماده شتر فربه - هر ترکیبه از آن چیزی بچکد
ه (ضمخّر) مرد متکبر ضخیم و فربه
ه (ضمخر) وضمخر بزرگ و هیکل دار از مردم و شتر - فربه از
(ضمد) الجرح ضمداً وضماداً - ض ن بست ضماد را بر جراحت
ضمده بالعصا زد عصا را بر سر وی
ضمد رأسه بالسیف زد سر او را بشمشیر
ضمد (مصدر) مداوا نمودن - برابری کردن در چیزی - دو معشوق گرفتن زن
ضمد ضمداً - ف خشک شد - کینه گرفت و دوستی کرد
ضمد علیه خشم گرفت بر او
ضمد کینه - حق و بریه از دین با دیت
اضمد القوم فراهم آورد و جمع کرد گروه را

اضمد العرفج غنچه پدید آورد عرفج
ضمّد رأسه عصابه بست سر را
ضمّد تضمیداً ضماد بر جراحت بست - آلودن چیز را بچیزی
تضمّد الجرح ضماد بسته شد جراحت
ضمد تر و خشک از درخت - بهترین از گوسفندان و ردی آنها - فربه و لاغر (از اضداد)
ضِمد دوست . رفیق
ضماد وضمادة آنچه بر جراحت بندند - عصابه ضمائد
(ضمر) ضموراً وضمراً - ن ک (لازم) لاغر گردید و سبک گوشت شد
ضامر وضامرة ص - ضمّر وضوامر ج
اضمر الامر اضماراً نهان داشت آنرا
اضمرت الارض فلاناً پوشید زمین بسفر یا بمرگ مرد را
اضمر الفرس اندک علف داد او را بعد فربهی و لاغر کرد
اضمار بنهایت رسیدن - ساکن گردانیدن تا متفاعلن در بحر کامل
ضمّر الفرس تضمیراً اندک علف داد اسب را بعد فربهی - لاغر کرد فربه را
تضمّر وجهه چسبید پوست روی او از لاغری
انضمر الغصن خشک شد شاخ درخت
اضطمر اضطماراً لاغر و سبک گوشت شد
ضمّر مرد هموار شکم و باریک اندام - باریک ابروان - نهان از هر چه باشد - پنهانی و مخفی
ضمرة زن باریک شکم لطیف بدن و نازک اندام
ضمر لاغری و سبکی گوشت - چسبیدن شکم بپشت
جمل ضامر شتر باریک اندام لاغر
ضمار مال پنهانی - مالیکه امید بر گشت

آن نباشد - نهان - وام
بی مدت و وعده - وامی که از
وی امید نتوان داشت
ضَمیر - ضَمائِر ج انگور پژمرده - راز
نهانی . باطن انسان - نزد علماء
نحو کلمه ایست که دلالت بر مخاطب
یا مغایب یا متکلم نماید مانند اَنتَ و هُوَ و اَنا
ضِمّیر نهانی و راز
ضَمْران گیاهی است نهایت باریک
ضَوْمَران و ضَیْمَران ریحان دشتی
مِضْمار جای ریاضت دادن اسب و مدت
ریاضت دادن آن - نهایت
مسافت در اسب دوانی
مُضْمَر نهان داشته - جای نهان داشتن
لُؤلُؤٌ مُضْطَمِر (مبنیاً للفاعل) مروارید
میان باریک
قَضیبٌ مُنْضَمِر آلت نره انزال کرده
ه (ضَمَزَ) عَلَیهِ البلاءُ ضَمْزَةً درشت
گردید بروی بلا و سخت شد
ضَمْز شیر درنده - زمین سخت و درشت
ضَمْزَة زمین درشت سنگلاخ سوخته
که در شب رفته نشود - زن
درشت خوی
ضِمْرِز ماده شتر پرسال یا کمشیر و قوی
ضُمارِز ماده شتر پرسال کمشیر
فَحْلٌ ضُمارِز نر فربه و ضخیم و توانا
ه (ضُمُوط) پوشیدن نگاه کردن جای
نهان و تنگ
رَجُلٌ مُضَمْرَطُ الوَجه مرد ترش روی
ضَمارِیط - ضُمْرُوط ج چروکهای میان رخسار
و بینی نزدیک دنبالهای چشم
(ضَمَزَ) ضَمْزاً - ض ن خاموش ماند
و حرفی نزد
ضَمَزَ اللقمةَ فرو برد لقمه را
ضَمْز نگاه داشتن شتر علف را در دهان

و نشخوار نکردن آن - برچسبیدن
بچیزی - لازم گرفتن آن را -
قیام و ثبات ورزیدن بر آن -
آزمندی نمودن بر چیزی
ضَمَّزَ تَضْمیزاً خاموش گردانیدن کسی را
ضَمْز جای درشت - تپه دشوار یا تپه
پست - هر کوه جداگانه که در آن
سنگ سرخ درشت و سخت
باشد
رَجُلٌ ضامِز مرد خاموش و باز ایستاده
از چیزی - مرد بسیار غیبت
کننده مردم
بَعیرٌ ضامِز شتر که نشخوار از دهن بیرون نیارد
ضُموز - ضُمُوز ج خاموش - هر کوه جدا
گانه که در آن سنگهای سرخ
و سخت باشد و گل و خاک نداشته
باشد - شیر درنده
ه (ضَمْزَرَ) علی البلد سخت و درشت
شد زمین بر من
ضَمْزَر زمین سخت - زن درشت
اندام - ماده شتر - شیر درنده
ضِمْزِر ماده شتر توانا و قوی
بَعیرٌ ضَمازِر شتر توانا
(ضَمَسَهُ) ضَمْساً - ض آهسته و نرم خایید
ضَمْس دشوار و سخت
(ضَمْضَمَ) ضَمْضَمَةً شجاع و قوی کرد دل
خود را
ضَمْضَمَ الأسد بانگ زد شیر
ضَمْضَمَ علی المال گرفت همه آنرا
ضَمْضِم و ضُماضِم شیر خشم آلود دلیر - شیر که
آمیزد هر چیز را
ضَمْضَم مرد خشمناک - شیر خشم آلود
دلیر - مرد بزرگ جثه آمیزنده هر چیز را
ه (ضَماطِر) جای منتهای سیل رود خانه
ه (ضَمْعَج) زن فربه پرگوشت در تمام

بدن (همچنین شتر نر و ماده) ـ زن
در تحت کوتاه بالا

(اِضْماكَّ) اَلنَّبْتُ اِضْمِئْكاكاً سیراب
شد گیاه و سبز گردید

اِضْماكَّتِ الْاَرْضُ برآورد گیاه را و سبز شد بآن

اِضْماكَّ الرَّجُلُ برافروخت از خشم

اِضْماكَّ السَّحابُ آماده باریدن گردید

ه (ضامِل) وضمیل خشک

ضَمِيلَة زن برجای مانده یا زن لنگ

(ضَمِنَ) الشَّيْءَ وبه ضَماناً وضَمْناً ـ ف
پذیرفت و کفالت کرد آنرا

ضَمِنَ ضَمَناً برجا ماند و عاجز شد

ضَمَّنَ الشَّيْءَ الوِعاءَ قرار داد آنرا در ظرف

ضَمَّنَهُ الشَّيْءَ تاوان دادم او را آنچیز

ضَمَّنَ الشّاعِرُ درآورد و در شعر خویش بیت دیگر را

تَضَمَّنَ الشَّيْءَ پذیرفت آنرا

تَضَمَّنَ الشَّيْءَ عَنِّي لازم گرفت او را از من

تَضَمَّنَهُ فراهم گرفت او را و او مشتمل گردید

تَضْمِين فراهم گرفتن لفظ و معنی را

ضِمْن داخل چیزی

ضِمْنُ الْكِتابِ طی آنست (میان آن)

ضَمْن وضُمْنَة وضَمان وضَمانَة بیماری و بر
جای ماندگی از مرض

ضَمِين عاشق ـ برجای مانده ـ
مبتلا در آفت بدن

ضَمان وضَمانَة حب ـ برجای ماندگی

ضامِن ـ ضَوامِن ج کفیل ـ ماده شتر باردار

ضامِنَة درخت خرما که در شهر یا در
قریه یا داخل حصار باشد

ضَمِين ـ ضُمَناءُ ج کفیل ـ مبتلا به بیماری

ضَمان (مصدر) عبارتست از ملتزم بودن
رد مثل آن (آنچه که از بین رفته
عین آنرا یا بقیمتش را)

مِضْمان ماده شتر باردار

رَجُلٌ مَضْمُونُ الْيَدِ و مرد دست در بغل و
زیر جامه گذاشته

مَضْمُون ـ مَضامِين ج نطفه که در پشت نر
باشد ـ از جمله و کلام آنچه
که مفهوم شود از آن لکن نباشد
موضوع و معنای مطابقی آن

مُضَمَّن شعر با تضمین ـ بیتی از شعر که
موقوف بر بیت دیگر باشد
در معنی ـ آوازیکه تا دیگری
بدو نه پیوندد بفهم نیاید

(ضَنَّ) ضَنّاً وضِنّاً وضِنَّةً وضَنانَةً
ـ ض ف ومَضَنَّةً واِضْطَنَّ
زفت گردید و بخل ورزید و زفتی کرد

ضَنَّ بالْمَكانِ در آنجا ماند و نرفت

ضِنّ وضِنَّة (مصدر) آنچه که نسبت بآن
بخل ورزیده شود

يُقالُ هُوَ ضِنِّي وضِنَّتِي او خاص من است

ضَنَن مرد دلاور و شجاع و کارآموده

ضَنِين زفت. بخیل. ناکس

ضَنائِنُ الاَشْياءِ چیزهائیکه بخل ورزیده شود
نسبت بآنها نخبه نفاست

ضَنائِنُ الله خاصان خلق خدا

ضَنانَة (مصدر) يُقالُ
هَجَمْتُ عَلَى الْقَوْمِ وَهُمْ بِضَنانَتِهِمْ هجوم
نمودند بر گروه ایشان متفرق نشده

مَضِنَّة ومَضَنَّة ـ مَضانّ ج چیزهائیکه بدان بخل
ورزیده شود

مَضْنُون غالیه که بر سر و ریش مالند

مَضْنُونَة نام زمزم (چاهی است در مکه معظمه)

(ضَنَأَ) ضَنْأً وضُنُوءًا ـ م پنهان شد

ضَنَأَ فِي الْأَرْضِ رفت در زمین

ضَنَأَ الْمالُ بسیار شد شتران

ضَنَأَتِ الْمَرْأَةُ ضَنْأَةً ـ ف واَضْنَأَتْ
بسیار بچه دار شد زن

ضانِئ وضانِئَة ص ـ ضَوانِئ
ج

اِضناء صاحب مال و مواشی و اولاد بسیار گردیدن
اِضطنا الرجل منه شرم داشت او را - شرمناک گردید از او - منقبض و ترنجیده شد
ضَنْء - ضُنُوء ج بسیاری نسل و فرزند - اصل - معدن جایگاه
ضَنْء و ضِنْء (واحد ندارد) فرزند و بسیاری آن
ضَنائة و ضَناءة ضرورت و حاجت
قَعَدَ فلانٌ مَقعَدَ ضَناءةٍ نشست در جای ضرورت
(ضَنَبَ) بِهِ الأرضَ ضَنْبًا - ض کوفت او را بزمین
ضَنَبَ بالشیء گرفت آنرا
ه (ضِنْبِس) سست عزم - زود شکسته شونده - سست و فرومایه - زود رنج
ه (ضَنْدَل) بزرگ سر (با بصاد هست)
(ضَنِطَ) الشحمُ ضَنَطًا - ن پرگوشت و پیه و فربه شد
ضَنَط شادمانی - شاد نمودن - پیه - لاف زدن - بی بهره شدن زن از شوی
ضَنَطَ ضَنْطًا - ن دو بار زن گرفتن
اِنْضَنَطَ القومُ انبوهی نمودند گروه
ضَنَط تنگی
ضَنُوط زن دو دوست گیرنده
ضِناط بسیار انبوهی کردن بر چاه و مانند آن
ه (ضِنْفِس) سست گرفت - زود شکسته شونده - سست و ناکس - زود رنج
(ضَنُكَ) ضَناكَةً - ك سست رای و ضعیف عقل و سست بدن گردید
ضَنِیك ص - ضُناك ج
ضَنُكَ ضَنْكًا و ضَناكةً و ضُنُوكةً تنگ شد
ضُنِكَ ضَنْكًا - ل بزکام گرفتار گشت
اَضْنَكَهُ اللهُ خدا او را بزکام گرفتار کند
ضَنْك تنگی در هر چیزی (للمذکر والمؤنث)

مَکانٌ ضَنْكٌ و عَیشةٌ ضَنْكٌ جای تنگ و زندگانی سخت
ضَناك زن پرگوشت - زن درشت
ضِناك زن پرگوشت - استوار خلقت - توانا و قوی (یکسانست در او مؤنث و مذکر) زن گران سرین - درخت بزرگ
ضُناك و ضُنْكة زکام
ضَنِیك زندگانی سخت و تنگ - مرد سست تدبیر و عقل - مرد ضعیف بدن و جان - خادم که بنان خدمت کند - بریده شده
ضُناك و ضَنّاك سخت بی پای گوشت آمیخته - شتر بزرگ هیکل (و مؤنث بها ست)
مَضْنُوك زکام زده
(ضَنِیَ) ضَنًی - ف بیمار شد یا باز گردید بیماری او و بدانجهت ضعف و لاغری گرفت او را ضَنٍ و ضَنًی ص
ضَنِیَتِ المرأةُ بسیار فرزند شد زن
ضانی مُضاناةً سختی کشید
اَضْنَی المرضُ فلانًا گران و سست کرد او را بیماری
اَضْنَی الرجلُ بستری گردید مرد از بیماری
تَضانَی بیماری زد خود را
اِنْضَنَی سست و گران شد از بیماری
ضَنًی بیماری - لاغری از مرض - بدی حال - بیماری که پوشیده باشد بیماری او هرگاه گمان کنند روبهبودی دارد و نکس نماید (مذکر و مؤنث و مفرد و جمع در او یکسانست)
ضِنْو و ضَنْو فرزند
لَهُ ضَنْوٌ کثیرٌ برای او اولاد بسیار است
ترکتُهُ ضَنًی و ضِنْیًا جدا شدم از او در حال بیماری

(ضَنَأَتِ) المرأة ضَنْئاً وضَنَاءً - ض بسيار اولاد شد زن

ضَنَى نَصِيبُهُ بسيار شد و زياده گشت بهره او

(ضَاءَ) القمرُ ضَوْءاً و ضُوَاءً و ضِيَاءً - ن روشن گرديد و پرتو افكند

اَضَاءَ اِضَاءَةً روشن كرد و روشن شد (لازم و متعدى)

اَضَاءَ بِبَوْلِهِ انداخت سرگين را

ضَوَّأَ البيتَ تَضْوِئَةً روشن كرد خانه را

ضَوَّأَ عَنِ الاَمْرِ ميل كرد از آن و بركرديد

تَضَوَّأَ ايستاد در تاريكى تا ببيند در روشنى آتش اهل آنرا

اِسْتَضَاءَ بِهِ روشن كرد

ضَوْء وضُوْء - اَضْوَاء ج روشنائى

ضِوَاء وضِيَاء روشنائى

الضَّوِىّ والمُضِىء روشنائى بخش (النيّر والمنير)

ه (ضَابَ) ضُوْباً - ن پنهان گرديد - فريب داد دشمن را

ضُوبَان وضَوَبَان شتر قوى و توانا و پرگوشت (واحد و جمع مساويست)

ضُوبَان دوش و شانه شتر

(ضَاجَ) ضَوْجاً - ن ميل كرد و فراخ گرديد

ضَاجَ السَّهْمُ عَنِ الهَدَفِ برگرديد تير از نشانه

تَضَوَّجَ الوادى بسيار گرديد جنبهاى رود خانه

اِنْضَاجَ اِنْضِيَاجاً فراخ شد

ضَوْج - اَضْوَاج ج خم رودبار

ضَوْجَان آنكه خشك و بسيار لاغر باشد از چهارپا و مردم

نَخْلَةٌ ضَوْجَانَةٌ درخت خرماى خشك

(ضَوَّحَ) اللَّبَنَ مخلوط كرد شير را آب

ه (ضَاد) يكى از حروف هجا

ضَوَادِى سخن كه بدان تعلّل نمايند

(ضَارَ) ضَوْراً - ن گرسنگى سخت رسانيد

ضَارَهُ الاَمْرُ ضرر و گزند رسانيد او را

تَضَوَّرَ آماده گريستن شدن - فرياد كردن - در پيچيدن و غلطيدن بر پشت و شكم از گرسنگى يا اندوه و الم - گشادن جوجه هردو بال را نزد مادر تا خوراك دهد

اِسْتِضَارَةٌ نر طلب خواستن ماده گاو و مانند آن

ضَوْر گرسنگى سخت

ضُوْر ابر سياه

ضُوْرَةٌ مرد حقير بى قدر

(ضَازَ) التَّمْرَ ضَوْزاً - ن خائيد و جويد خرما را

ضَازَهُ حَقَّهُ كم نمود و نقصان كرد حق او را

ضَازَ عَلَيْهِ جور و ستم كرد بروى در حكم

ضُوز وضُوَازَةٌ پاره جدا افتاده از مسواك

ه (ضَاسَ) ضَوْساً - ن طعام خورد

(ضَوِضَى) ضَوْضَاةً و ضِيضَاءً شور و غوغا و سر و صدا كرد

ضُوَيْضِيَةٌ نر تيز شهوت

ضُوَاضِى ضخيم و درشت

ضُوَاضِيَةٌ داهيه و بلا

رَجُلٌ مُضَوْضِىٌّ مرد با آواز

(ضَاطَ) ضَوْطاً - ف گرشد زنخ

ضَوَّطَ الاَشْيَاءَ تَضْوِيطاً فراهم آورد چيزها را

تَضَوَّطَ الشَّئَ جمع كرد و اندوخت آنرا

اَضْوَط مرد احمق كژ زنخ

ضُوَيْطَةٌ خمير سست - گل و لاى ته حوض - روغن با پيه گداخته كه در خيك خرد كرده باشند

(ضَاعَ) ضَوْعاً - ن جنبانيد و حركت داد آنرا - دو پاره كرد - بركند و بى آرام كرد - ترسانيد و شكافت

ضَاعَ المِسْكُ جنبيد و بردميد بوى آن منتشر شد بوى آن

ضَاعَ السَّفَرُ الدَّابَّةَ لاغر كرد سفر چهارپا را

ضَاعَ الصَّبِىّ آماده گريستن گرديد

ضاعَ الطائرُ فرخَهُ خوراک داد مرغ جوجه را
ضاعتِ الرّيحُ الغُصْنَ مائل کرد باد شاخه را
تَضَوَّعَ المِسکُ منتشر شد و دمید بوی آن
تَضَوَّعَ الصَّبيُّ آماده گریستن گردید
تَضَوَّعَ گشادن جوجه هر دو بال را نزد مادر تا خوراک دهد
اِنضاعَ الفَرخُ بانگ و فریاد نمود جوجه و گشاد هر دو بال را نزد مادر برای خوراک
اِنضاعَ الصَّبيُّ آماده گریستن گردید و بانگ کرد
ضِوَع وضُوَع ـ اَضواع وضِيعان ج مرغیست از مرغان شب یا آنرا اَضْواتْ گویند و یا بوم نرست که هم شب بانگ کند یا مرغیست سیاه مانند زاغ
ضُواع بانگ مرغ شب
ضَوّاع روباه
ضَوائِع شتران لاغر اندام کم گوشت
(ضاف) عَنِ الشيءِ ضَوفاً برگشت از آن و عدول کرد
مَضُوفَة شدت و اندوه ـ حاجت و نیاز
ه (ضاكَ) الفرسَ ـ ن برجست اسب بر ماده
تَضَوَّكَ في رَجيعِهِ آلوده شد در پلیدی خود
اِضطَوَكوا عَلَيهِ سخت خصومت کردند بر آن
ضَواكَة وضَويكَة گروه از هر چیزی
ه (ضام) حقَّهُ ضَوماً ـ ن کم کرد حق او را و ستم نمود
(ضان) ضَونَةً ـ ن وتَضَوَّنَ بسیار اولاد شد
ضَوْنَة آهو ماده ریزه
ضَون شکنبه بره و بزغاله که هنوز علف نخورده باشد
ضانَة حلقه که در بینی شتر اندازند
ضَيوَن ـ ضَياوِن ج گربه نر
(ضَوَة) سر و صدای جنگ
(ضَوِيَ) ضَوًى شکست استخوان

خلقة یا از لاغری
ضَوى ضَيّاً وضُويّاً ـ ض فراهم آمد ـ پناه برد و جای گرفت
ضَوى الرَّجُلُ در شب آمد
ضَوى الى خبرِهِ پرسید خبر آنرا
ضَوِيَ ضُويّاً ـ ف لاغر گردید
اَضوى باریک شد و سست گردید
اَضوى حقَّهُ اِيّاهُ کم کرد حق او را
اَضوى الأمرَ راست و استوار نکرد کار را
اَضواهُ اِلَيهِ مائل کرد او را بسوی آن
اَضوَتِ المَرأةُ فرزند لاغر آورد زن
تَضوِيَة مائل کردن چیز را بچیزی
اِنضَوى اِلَيهِ اِنضِواءً مائل و منضم شد بسوی چیزی
ضَوىً باریکی استخوان ـ کوچکی جسم در خلقت ـ لاغری
ضَواة مثانه مانندی که از فرج ناقه پیش از ولادت بیرون آید ـ ورمیست که در شتر عارض شود
ضَواة وضَوَّة شور و غوغا و بانگ و فریاد مردم
ضاوِي مرد بشب درآینده
ضاوِيّ ـ ضاوِيَة مؤنث نحیف و لاغر و خرد جسم خلقة یا از لاغری
ه (ضَهبَأ) اَمرَهُ سست کرد کار را ـ استوار نکرد
ضَهيَأ گیاهیست ـ زنیکه حیض نبیند ـ زنیکه شیر و پستان ندارد
ضَهياة زنیکه شیر و پستان نباشد او را ـ بیابان بی آب
مُضاهاة ومُضاهأة ازمی کردن ـ مانند شدن
(ضَهَبَ) بِالنّارِ ضَهباً ـ م برگردانید آنرا باتش و تغییر داد
ضَهَبَ الرَّجُلُ ضُهوباً پس ماند و ضعیف و سست گردید و مانند مردان نشد
ضَهَّبَ تَضهيباً بر سنگ تافته و بسیار گرم بریان کرد گوشت را

یا نیم پخته کرد آن را - در آتش
داشت کمان و نیزه وغیره را
وقت راست کردن

ضاهبه مضاهبة — همدیگر را دشنام داد
- بد گفتند رویاروی

ضهب القوم — هر جنس مردم بهم آمیخته

ضیهب — جائی از سنگ تافته گرم که گوشترا
بر آن بریان توانند ساخت

ضهیاء — کمانیکه آتش در آن اثر کرده باشد

لحم مضهب — بریان نیم پخته یا گوشت
پاره پاره کرده

(ضهته) ضهتا - م — زیر پا کوفت آنرا
پایمال کرد آنرا

ه (اضهجت) الناقة — افکند ماده
شتر بچه را

(ضهده) ضهدا - م — چیره شد بر او و غلبه
کرد و ستم نمود

اضهده واضهد به واضطهده — قهر و غلبه و
ستم کرد بر او

ضهدة — نیک مغلوب

ضهید — نیک سخت

مضهود — مقهور

مضطهد (مبنی بر مفعول) — مقهور و مغلوب
مضطر و مظلوم

(ضهر) — سر کوه - نوعی از سنگ در
کوه برنگ مخالف ظاهر کوه
- ظاهر رودبار.
سنگ پشت

ضاهر — سرکوه

(ضهزه) ضهزا - م — نیک کوفت آنرا
و سخت پایمال کرد

ضهز المرأة — گائید زن را

ضهزت الدابة — به پیش دهان گزید او را

ه (ضهزم) — ناکس و فرومایه

(ضهسه) ضهسا - م — بدندان پیشین
گزید او را

لا اطعمه الله الا ضاهسا ولا سقاه الا قارسا
بخوراند او را خدای اندک از نبات
که بمقدم دهان جائیده شود و
بنوشاند او را آب ممزوج نشده با
شیر (شیر او را میسر نشود)

(ضهل) اللبن ضهلا وضهولا - م
جمع آمد شیر

ضهلت الناقة — کم شیر گردید شتر

ضهل الشیء — اندک اندک فراهم آمد

ضهل الشراب — اندک گردید نوشیدنی

ضهل وتضهل — بازگشت بسوی اصل و بسوی
کسی نه بوجه مقاتله و مغالبه

اضهلت النخل — رطب آورد درخت خرما

اضهل الی فلان — مائل گردید بسوی او

استضهل الخبر — طلب نمود خبر را حسب امکان

ضهل — شیر جمع آمده یا هر چیز اندک اندک
فراهم آمده - آب اندک

ضهلة — عطای اندک

عین ضاهلة — چشمه کم آب

ضهول - ضهل ج — شتر مرغ سفید -
چاه کم آب

ناقة وشاة ضهول — شتر و گوسفند کم شیر

(ضهواء) — دختر که هنوز پستان او بر نیامده

ضهوة - اضهاء ج — ایستادنگاه آب

ه (ضهضهه) — تضهضها مشابه و مانند گردید

(ضهیت) ضهی - ن — پستان نکرد
و بار نگرفت زن و حیض نبیند
- ضهیاء ص

ضهیت الارض — نرویانید زمین گیاه را

اضهاء — درخت خار دار را چرانیدن
- زن نا زاد و بدون پستان را
بنکاح در آوردن

ضاهاه مضاهاة — شبیه و مانند او گشت

ضهیاء — زنی که نه حیض بیند و نه باردار شود

یا تخم نبنده و باردار نشود

ضهی درختی است خاردار
مانند و شبیه

ه (ضَیَّأَتِ) المرئة تضیئة بسیار بچه
دار شد زن

ه (ضَیب) جانوری است دریائی یا
دابه پرواربد

(ضاجَ) ضُیُوجاً و ضَیَجاناً — ض خمید
و میل کرد

ضاجت عِظامُهٗ جنبید استخوانهای
او از لاغری

(ضاحَتِ) البلاد ضَیحاً — ض خراب
و خالی گردیدند شهرها

ضیحت اللبن باب آمیخت شیر را

ضَیَّحَ الرجل و ضوّح تضویحاً نوشانید
اورا شیر و آب آمیخته

ضُیِّحَتُ اللبن آب آمیختم شیر را

تضیّح اللبن ممزوج گردید شیر

تضیّح الرجل نوشید شیر با آب آمیخته را

ضَیح شهد عسل — شیر با آب آمیخته
— مقل پخته که هندی کوکل گویند

ضیح آفتاب و روشنی آن — زمین
هموار و هرچه بر آن آفتاب
رسیده باشد

جاءَ فُلانٌ بالضیح والریح آورد تمام چیزها را
که آفتاب میتابد بر آن و باد میوزد

ضاحة بینائی یا چشم

ضَیاح شیر با آب آمیخته

ضَیحة یک خوراک عسل

عیش مضیوح زندگانی غیر خالص

متضیح آنکه وارد حوض شود که اگر آب
آنرا خورده باشند و بقیه غیر
خالص گذاشته

ه (ضاخة) سختی و بلا

ه (ضارهٗ) الامر ضیراً — ض — گزند
رسانید اورا — زیان کرد

ضاره ضوراً زیان رسانید او را و زیان کرد

تضیّر و تضوّر بانگ و فریاد کردن گرگ و
سگ و شیر — بانگ کردن
روباه از گرسنگی

لا ضَیرَ علیکم (آیه) ضرری نیست بر شما در تاخیر ما

(ضازَ) فلاناً ضَیزاً — ض ستم کرد بر او

ضازه حقّه کم کرد حق او را

ضَیز (مصدر) کجی ۱۰ اعوجاج

قسمةٌ ضیزی تقسیم غیر عادلانه

ه (ضاسَ) النبت ضیساً — ض
خشک شدن گرفت

ضَیس و ضائِس و ضَیِّس گیاه پژمرده
خشک نشده

(ضاطَ) فی مشیته ضیطاً — ض جنبانید
دوش و اندام را در رفتار با
بسیاری گوشت او فروهشتگی

ضَیطان و ضَیّاط ص

ضَیّاط مرد درشت و سخت و جنبنده
در رفتار

(ضاعَ) ضَیعاً و ضِیعاً و ضَیعةً و
ضَیاعاً — ض هلاک شد
و تلف گردید — ضائع ص
— ضُیَّع و ضِیاع ج

ضاعَ الشیء هیچکاره گردید

اضاعَ اضاعةً هویدا و آشکارا گشت —
بسیار گردید زن و فرزندان او

اضاعَ الشیء مهمل و هیچکاره گردانید

ضَیَّعهٗ مهمل و هلاک کرد او را — وا
گذاشت آنرا

تضیّع المسک جنبید نافه و منتشر
شد بوی آن و پراکنده گردید

ضَیعة — ضِیَع و ضِیاع و ضَیعات ج
آب و زمین — بسیار بر آمده
از غله و غیر آن — حرفه مرد

و بلیته و بازرگانی آن

ضَیاع — زن و فرزندان و هرکه در نفقهٔ او باشد - هر ضعیف و نیازمند که در امور خود محتاج باشد - نوعی بوی خوش

فُلانٌ ماتَ ضَیاعاً — مُرد و کسی پروای او نکرد

اَضیَع — هیچکاره تر

رَجُلٌ مِضیاعٌ لِلمالِ — مرد ضایع و هلاک کنندهٔ مال

مَضیَعَة و مُضیِعَة — جای هلاکت

(ضافَ) اِلَیهِ ضَیفاً - ض — میل کرد بسوی او

ضافَتِ الشَّمسُ — نزدیک شد آفتاب بفرو شدن

ضافَ السَّهمُ عَنِ الهَدَفِ — تیر از نشانه دور رفت

ضافَ الرَّجُلُ — ترسید

ضافَهُ ضَیفاً وضِیافَةً — مهمان رسید او را

ضافَ الهَمُّ فُلاناً — فرود آمد غم بر او

ضَیَّفَهُ تَضییفاً — مهمان گردید او نزد کسی

ضَیَّفَهُ اِلَیهِ — میل داد او را بسوی او

ضَیَّفَتِ الشَّمسُ — بغروب نزدیک شد آفتاب

ضَیَّفَ الرَّجُلُ — مائل شد و عدول کرد

اَضافَ الرَّجُلُ اِضافَةً — دوید و سرعت کرد در رفتن - ترسید مرد

اَضافَ الشَّیءَ اِلَی الشَّیءِ — مائل کرد او را بآن چیز و اسناد داد و ضم کرد

اَضَفتُهُ اِلَیهِ — محتاج کردم او را بسوی او

اَضافَ مِنهُ — گریخت و پرهیز کرد از او

اَضافَ الکَلِمَةَ اِلَی الکَلِمَةِ — نسبت داد آن را بسوی آن بر وجه مخصوص که مضاف و مضاف الیه باشد مانند (غلام زید که غلام مضاف و زید مضاف الیه است)

تَضَیَّفَهُ — آمد او را مهمان

تَضَیَّفَ الرَّجُلُ — میل کرد

تَضَیَّفَتِ الشَّمسُ — نزدیک گردید بغروب

اِنضافَ اِلَیهِ — چسبید باو و منضم گردید

تَضایَفَ الوادی — تنگ شد رود بار و از دو جانب آمدن گرده رود بار - از دو جانب صید آمدن بجهت مکان شکاری

اِستَضافَهُ — ضیافت و مهمانی خواست

اِستَضافَ — دادخواهی کرد

ضَیف (للمذکر والمؤنث والمفرد والجمع) مهمان (وگاهی جمع بسته شود) - اَضیاف وضُیُوف وضِیفان وضِیفا واَضائِف ج

ضَیفَة — زن مهمان - زن حائض - بی نمازی

ضِیف — پهلو - بازو

هُوَ فی ضِیفِ فُلانٍ — او در جنب فلان است

ضِیفا الوادی — دو کنارهٔ رودخانه

مُضاف — کسیکه گرد او را در جنگ گرفته باشند - در آمده در گروهی - آنکه خود را بسوی دشمنان قائم و برپای دارد - پناهگاه - بازخوانده بدیگری

مَضیف و مَضیفَة — محل پذیرائی و ضیافت مهمانی

مَضیفَة و مُضیفَة و مَضُوفَة — اندوه و غم - کاریکه از آن ترسیده شود

مَضائِفُ الوادی — کنارهای رودخانه

مُستَضیف — فریاد کننده - دادخواه - ضیافت خواهنده

(ضاقَ) ضَیقاً وضِیقاً - ض — تنگ شد خلاف وسعت

ضَیِّق وضَیق وضائِق

ضاقَ الرَّجُلُ — بخیل شد مرد

ضاقَ الشَّیءُ عَنهُ — نگنجید در آن

اَضاقَهُ اِضاقَةً — تنگ گردانید

اَضاقَ الرَّجُلُ — رفت مال او و بی چیز گردید - نیازمند شد

ضَیَّقَهُ تَضییقاً — تنگ کرد او را - تنگ گرفتن بر کسی

ضایَقَهُ مُضایَقَةً — باهم دشواری و سختی

گردند - تنگ گرفتند

تَضَیُّق وتَضَایُق تنگ گردید

تَضَایَقَ القَوم وسعت نیافتند در خُلق و مکان

ضَیْق وضِیْق (مصدر) تنگ - تنگی - تنگ - آنچه از هم و غم که باعث تنگی سینه میشود

ضَیْقَة وضِیقَة - ضَیْق وضِیَق ج تنگدستی - درویشی - نیازمندی - بدی حال

ضیق آنچه گاهی گشاده و وقتی تنگ باشد مانند خانه و جامه

ضائق تنگ

اَضْیَق - ضیقی وضوقی مؤنث تنگ تر - دشوارتر

ضِیاق پاره از پارچه های آلوده جوشو که زنان بآن فرج را تنگ نمایند

مَضِیق - مَضائق ج مکان تنگ - کار سخت - تنگه

ه (ضَاکَتِ) النَاقَةُ ضَیْکاً - ض گشاده و متفرق انداخت پای خود را از سختی گرما و قادر نماند که جمع نماید وران خود را بر پستان

ضَاکَ عَلَیَّ غَیْظاً خشم گرفت بر من - خشمناک شد

ضائک - ضُیَّک ج ماده شتر گر بازده که از سختی گرما پایش برگشته و نتواند ران خود را با پستانش جمع نماید

ضَیَکان نوعی از رفتار مرد فربه و آن گشاده داشتن هر دو زانو و حرکت دادن است

ه (اَضَالَ) المکانُ واَضْیَلَ اِضْیَالاً رویانید کناره (درخت سدر) را

ضَال کنار (درخت سدر) که از باران آب خورد

ضَالَة سلاح هر نوع باشد یا تیر

(ضَامَهُ) ضَیْماً - ض ستم و ظلم کرد او را

ضَامَ حَقَّهُ واسْتَضَامَ کم کرد حق او را

ضِیمَ الرَّجُل - ل ستم کرده شد (در آن سه لغت است ضَیم وضِیم وضُوم)

ضَیْم - ضُیُوم ج ظلم و ستم

ضِیم ناحیه کوه - کناره کوه

ضَیْمَة والضَامَة حاجت

مُضَیَّم مظلوم - مرد تمام حق خود نرسیده

مُسْتَضَام مظلوم - آنکه از حق او کم کرده باشند

باتمام رسید کتاب مجلد دوم فرهنگ جامع عربی فارسی مصور بعون الله تعالی

۷/۵/۱۳۳۵ راقم الحقیر المذنب

غلامعلی محمدی الاردبیلی الساکن فی طهران

قد فرغ من تسویده وتحریره فی ۸ ربیع الثانی (۱۳۷۶)

أشياء متفرقة



مرساة



مسلة فرعون



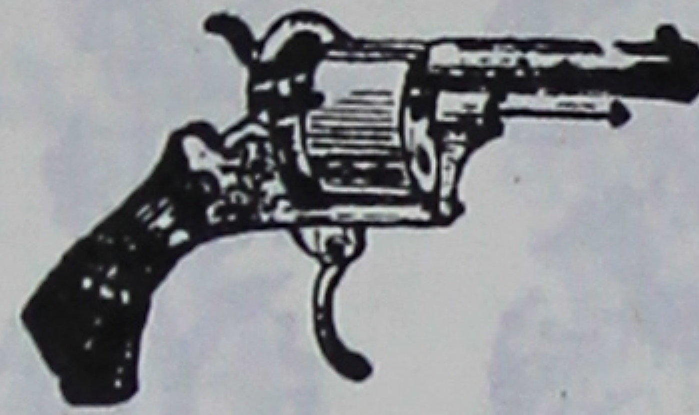
رعاد



شلال



سندان



مسدس



سرج



شبكة



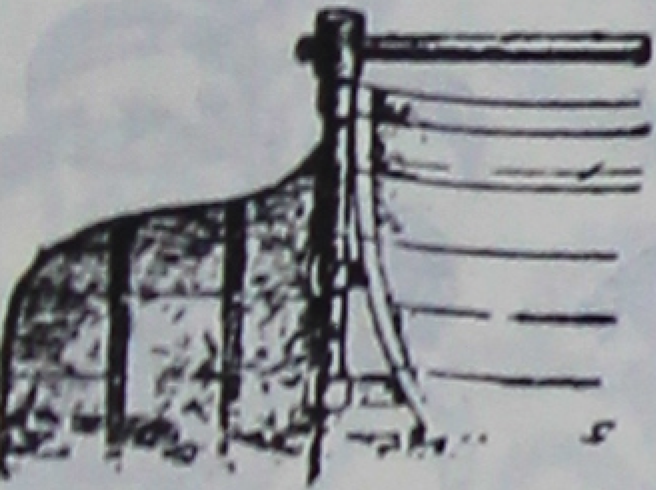
مسعة



شص



سكة



سكان



سلم



رسغ الدابة



سحر



زرد



درع



مقضب



صدفة



دبابة

نباتات


سروه


شوكران


زوان


سنبله


زوفى


شجرة الشوح


دخن


سنديان


حشيشة الدينار


شاى


شاه بلوط


سنف


شربين


صنوبر


صندل


صابونية


صبار


ثمر صنوبر



نباتات



دلبوث



ذرة





دوار الشمس



سداب



سورنجان



شمندر



زنبق



دلب



زعفران



زنجبيل



شمروخ



شمرة



سماق



شقائق النعمان



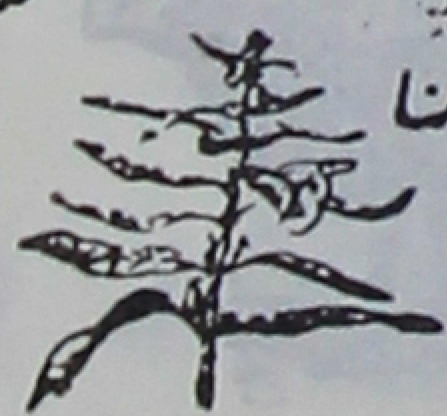
سوسن



سنا



روند



سمسم

حیوانات


حمار امزرد


زرافه


رهو


سنجاب


ارنب


ارویه


دب


سرطان


ذراح


سمندر


زیز


جمل سنام


ضفدعة


سلحفاة


سمور


زُعبة


زهير


سيف


سامّ ابرص


اسقنقور


شاة


عقرب

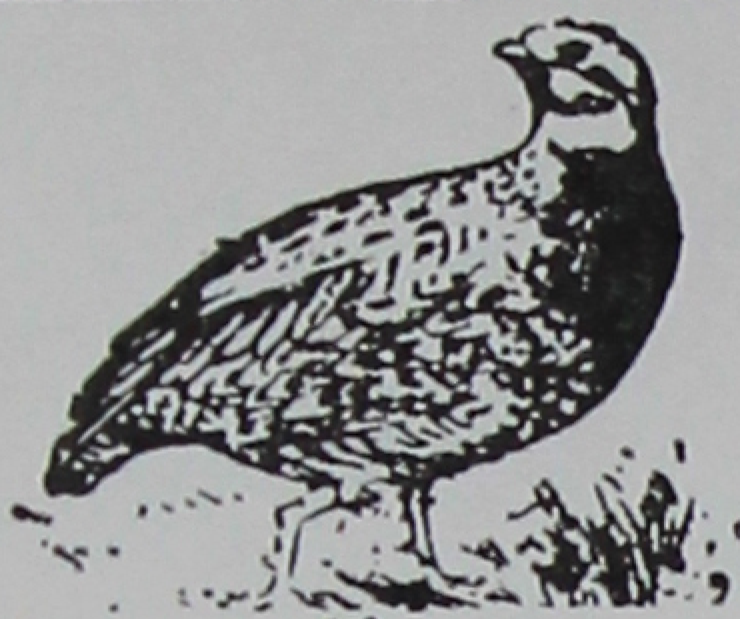
پرندگان



سنقر



سُبَد



درّاج



ذُعَرة



زرزور



شبّوط



سمرمر



رَخَمه



زاغ



سمانی



سَنبَر



زقّه



شرشور



زُرَیق



شحرور



شاهین



صدی



صُرَد



ضبع



ضرع



صفاریه



صَقر



صِلّور

Title Made in America.

Author Kouwenhoven, J. A.

Accession No. 4485

Call No. 973 K 849 M

BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE
	27	12	97
37	31		
		37	
	35		